

اونوره دو بالزاک
دختر عموبت

م. ۱. به آذین



اثر اولوزره دو بالزاک

دختر عموبیت

ترجمه م. ۱۰ - به آذین





نام کتاب : دختر عمو بت
نویسنده : اونوره دوبالزاک
مترجم : م. ا. به آذین
ناشر : موسسه انتشارات آسیا
نوبت چاپ : دوم
چاپخانه : کبری
تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
تاریخ چاپ : مهرماه ۱۳۶۳
قیمت : ۶۰۰ ریال

حق چاپ دالمی این کتاب محفوظ و مخصوص مؤسسه انتشارات آسیا میباشد.

چند نکته...

«دختر عموبت» را در عداد شاهکارهای بالزاک نهاده‌اند و انصافاً هم چنین است .

میتوان سبك پرشاخ و برگ و گاه «قلعه» بالزاک را نپسندید ، و سواس او را در زمینه سازی دقیق و خسته کننده برای شناساندن يكايك اشخاص داستان و كوچكترين گوشه های محیطی که تخیل شگفت انگیز وی ایشان را در آن به حرکت و زندگی و امیدوار دبیاد انتقاد گرفت ، یا با پشت گرمی به اندوخته نا متجانس « دانش معاصر » که از مجاری روزنامه و رادیو یا کتابهای دبیرستان و غیر آن بدست آمده است ثوری بافی های او را کودخانه شمرد و باسانی احساس برتری نمود. همه این احتمالات هست . ولی این هم هست که رمانهای بالزاک مانند خود واقعیت مجاب کننده است . زندگی - اگر بتوان گفت - در آن لمس میشود . کمند سوداهائی که بالزاک به کردن قهرمانان خود می افکند و آنها را بسوی پایان منطقی سر نوشت خود میکشاند با آنکه در نیرو از حد متعارف بیرون است هیچگاه ساختگی یا غیر انسانی جلوه نمی کند . چهره ها بیگانه نیست . گفته ها بگوش آشناست .

در بهترین رمانهای بالزاک «میت‌های «قهرمانی» استثنائی یا نیست و یا بسیار ناچیز است. و هنر بالزاک در همین نکته نهفته است. از مداومت تمایلات و حرکات بسیار عادی غولپای می‌سازد که نمیتوان دیده بر آنها فرو بست. و این غولها با ما برادرند. کسی جز خود ما نیستند. ما همه به مقیاسهای کوچکتر نمونه‌هایی از لیسبت، هولو، آدلین، کرول، مارنرف و زنش را در اطراف خود داریم. زیرا زندگی و اجتماعی که بالزاک در رمانهای خود باز می‌آفریند با آنچه در پیش چشم ماست خویشاوندی نزدیک دارد. در آنجا نیز آزمندی و هوس در شمار گردانندگان اصلی هستند و ارزش هر چیز از مادی و معنوی به پول سنجیده میشود. کرول برای انتقام از هولو و دست یافتن بر زن او می‌خواهد سیصد هزار فرانک مایه بگذارد؛ آدلین بزرگ منش و زیبا در لحظه درماندگی حاضر است تقوای خود را به دوست هزار فرانک بفروشد؛ برای دختر و داماد کرول که سهم خود را از میراث وی به خطر می‌بینند جان زن دلفریب و دسیسه کار مارنرف فقط پنجاه هزار فرانک ارزش دارد. اینجا هوس زنبارگی حس شرف و مسئولیت را از یاد پدر میبرد و او را پله به پله از دزدی در اموال دولت به نوعی قوادی میکشاند؛ جای دیگر تنها پریشانی و سقوط يك خانواده میتواند کینه و حسد دیرینه خویشاوند فقیر را ارضاء کند و طعم تلخی‌های فرد خورده‌ او را که عمری نمك پرورده خانواده بوده است از کام جانش بزداید.

در این رمان غرایز اولیه و نیرومندی که افراد را در

مرحله خاصی از اجتماع به حرکت درمیآورد بدون پرده. پوشی و برك به تماشا گذاشته میشود. چهره قهرمانان با رنگهای مشخص ترسیم شده است. هريك از ایشان نماینده سرشتی خاص میباشد و در مدار جداگانه‌ای گردش میکند. کوئی جز رسته‌های اغراض خود خواهانه هیچ چیز نمیتواند این دنیاها را بسته را بهم مربوط سازد. آدین با آنهمه محبت و فداکاری بیدریغ تا به آخر برای شوهر خودنا شناخته میماند. دشمنی نهفته پیر دختر حسودتا دم مرگ ماسك خدمتگذاری به چهره دارد. نماینده معتدل مجلس و وکیل پادمان دادگستری آدمکشان حرفه‌ای را به خدمت میگیرد و قلقلك‌های نرم و نازك وجدان منزهش درست تا جائی محسوس است که اعتقاد او را به نجابت اخلاقی خویش راسخ تر کند. دیده‌ها بسته است، و اگر هم بنظر رسد که بیداری روی مینماید. مانند خانم مارنرف در آستانه مرگ نابهنگام. از آن روست که غرضی جای خود را به غرض دیگر که اینك ضروری تر است میدهد: «حالا باید خدا را به تور انداخت!»

از این سرشت‌های بیگانه که بازی‌زندگی بهم نزدیک و یا از هم دور میسازد، در سطحی بالاتر، نوعی هماهنگی کلی بوجود میآید که مطمئناً بیش از جملات سنگین عبرت آمیزی که جا بجا از نوك قلم بالزك می‌تراود. سوای كاش که هرگز نمیتراوید، چه گذشته از یهودکی و نامربوطی، در وهله اول خود او را فریب داده است! نمیتواند نشانه تمایلات اخلاقی یا اجتماعی درستی باشد. این که آیا خود بالزك بر این معنی واقف بوده مسئله دیگری است. او بیش از آن به اجتماع

زمان خود تعلق داشت ، بیش از آن با قهرمانان داستانهای خود که همان معاصران وی بوده اند محشور بود که بتواند یا بنخواهد گریبان خود را از چنگ آنان رها کند و از دیدگاه دورتری درباره شان به قضاوت پردازد . اما این امر بهیچوجه از اهمیت و ارزش کارغول آسای او نمی کاهد . حتی از يك نظر همان بهتر که بالزاک خود را در حصار تنگ يك سیستم عقیدتی گرفتار نساخته و با چشم باز بسراغ جلوه های گوناگون واقعیت زمان خود رفته و آن را در نهایت امانت باز نموده است . از این جهت آثار بالزاک دارای تمام ارزش و اعتبار يك سند اجتماعی است .

در شرایطی که رمان ایرانی هنوز در مرحله جنینی مانده است و آثار رشد آن بدبختانه بچشم نمی آید ، داستانهای بالزاک میتواند در فهم نیروهای محرك اجتماعی که در آن زندگی میکنیم کمک گرانبهائی باشد و به پرورش نویسندگان رئالیست که در مرحله کنونی تکامل جامعه ایرانی سخت بدانها نیازمندیم مساعدت کند . البته نیازی به پیروی از سبک نوشتن بالزاک نیست . فضل فروشی ها ، تئوری بافی ها و عبرت آموزی هائی که نثر او را سنگین میسازد و سایه نامطلوبی بر چهره اثر میاندازد باید بدور ریخته شود . اما شجاعت و صراحت او در بر خورد با نمود های رنگارنگ زندگی ، روشن بینی و دقت او در باز نمودن واقعیت درسی است که هیچگاه نباید از یاد برد .

م . ا . به آذین

بهمن ۱۳۳۹

دختر محبوبت

جلد اول

بخش نخست

پدر اسرافکار

در نیمه‌های ماه ژوئیه سال ۱۸۳۸ یکی از آن کالسکه‌ها که بتازگی در پاریس برآم افتاده است و میلرد Milord نام دارد از کوچه او نیورسیته Université میگذشت و مرد فر به کوتاه قدی را که او نیفورم سروان گارد ملی بتن داشت با خود میبرد .

در میان مردم پاریس، که گفته میشود بسیار زیرک‌اند، برخی کسان یافت میشوند که گمان میبرند در او نیفورم بسی بیشتر بر از ندگی دارند تا در لباسهای عادی. اینان زنان را آنقدر کج سلیقه می‌شمارند که تصور میکنند بدیدن کلاه پوست و ساز و برگ نظامی شان بهتر از تأثیر خواهند رفت .

در قیافه این سروان هنگ دوم چنان رضایتی از خود نقش بسته بود که چهره سرخ و گونه‌های روبهم بر گوشتش از آن میدرخشید. هر کسی، بدیدن آن هاله که ثروت اندوخته طی سالیان داد و ستد بر پیشانی دکانداران باز نهشته میگذارد، پی میبرد که وی یکی از برگزیدگان شهر پاریس است و دست کم در گذشته معاون برزن خود بوده است . پس می‌توانید باور کنید که سینه مردانه اش که بشیوه پروسه‌ها برآمده بود از زیورلژیون دو نور Léigion d'honneur عاری نبود. این مرد آراسته به نشان باتبعتر در گوشه کالسکه جا گرفته بود و نگاهش بر فراز مردم رهگذر سیر میکرد : آری، در پاریس مردم غالباً بدین سان لبخندهای دلنشینی را که به چشمان زیبای دلدار غایب نظر دارد تحویل میگیرند .

کالسکه در فاصله کوچه های بلشاس Bellechasse و بوگورنی Bourgogne دم در خانه بزرگی که بتازگی در حصه‌ای از حیاط يك عمارت کهنه اعیانی ساخته شده بود ایستاد . خود عمارت در ته حیاط ، که دیگر نیسی

از آن رفته بود، بصورت اول خود بجا مانده بود .

تنها بقریه نحوه ای که سروان کمک سورچی را بهنگام پیاده شدن از کالسکه پذیرفت ، بیننده پی میبرد که باید پنجاه سالی داشته باشد . چه ، پاره ای حرکات هست که سنگینی آشکار آن باندازه يك برگ شناسنامه پرده . در می میکند سروان دستکش زرد خود را بدست راست کرد و بی آنکه چیزی از سرایداری پرسد ، با قیافه ای که میخواست بگوید : « خانه خودم است ! » بسوی پلکان ورودی عمارت رفت . در بانان پاریس نظری خبره دارند و راه را بر کسانی که سینه شان به نوار و نشان آراسته است و رخت آبی رنگ پوشیده اند و رفتاری سنگین دارند نمی گیرند : ثروتمندان را می شناسند .

طبقه اول ساختمان بنامی در اختیار آقای بارون هولو دئوری Hulot d'evry بود که زمانی در ارتش جمهوری مباشر امور مالی بود و بعد سر رشته دار کل سپاه شد و پس از آن هم رئیس یکی از مهم ترین ادارات وزارت جنگ ، عضو شورای دولتی و افسر ارشد لژیون دونور و غیره و غیره .

این بارون هولو بمناسبت نام ده زادگاه خویش خود را دئوری نامیده بود تا از برادر خود سر لشکر هولوی معروف متمایز باشد ؛ و اما این يك ، در زمانی که در هنگ نارنجك اندازان امپراطوری سرهنگ بود ، پس از لشکر کشی سال ۱۸۰۹ از جانب امپراطور کنت فورزهایم - Comte de Forzheim لقب یافته بود . باری ، برادر بزرگتر ، یعنی کنت ، که سرپرستی برادر کوچکتر را بر عهده داشت ، با دور اندیشی پدرا نه دست او را در کار پردازش ارتش بند کرد . در آنجا ، پیاس خدمات هردو شان ، نظر لطف ناپلئون شامل حال بارون شد و او نیز توانست خود را شایسته آن نشان دهد . بطوری که از او ان سال ۱۸۰۷ بارون سر رشته دار کل لشکرها ی اعزامی به اسپانیا بود .

سروان گارد ملی ، پس از آنکه زنك زد ، لباس خود را که بسبب شکل گلابی وار شکم برآمده اش از پشت و پیش بالا آمده بود بآتلشهای فراوان مرتب کرد . مستخدمی بالباس رسمی در باز کرد و بعضی دیدن او را بدرون راه داد ، و این مردم معتبر درشت اندام بدنبال وی رفت . مستخدم ، هنگامی که در سالن را باز میکرد ، گفت :

آقای کرول : M. Crevel

شنیدن این نام که بنحوشایان تحسینی برآزنده صاحب آن بود، زن بلند بالای موبوری که جوانی خود را بسیار خوب حفظ کرده بود یکه خورد و ازجا برخاست، و شناورده به دختر خود که چند قدم دورتر گلدوزی میکرد، گفت:

— هورتانس Hortensae، فرشته عزیزم، با دختر عموبت به باغ برو.

دوشیزه هورتانس هولو، پس از آنکه باحرکاتی ظریف به سروان سلام کرد، ازیک در پنجره مانند بیرون رفت و پسر دختر خشکیده ای را که مسن تراذخانم بارون مینمود ولی در واقع بنجسال کمتر از او داشت باخود برد. دختر عموبت، بی آنکه از رفتار خانم بارون که او را بدین سان ازسر وامیکرد و تقریباً او را بجیزی نمی شمرد آزرده بنظررسد، در گوش نوۀ عموی خود گفت:

— راجع به عروسی تو است.

رخت و آرایش این دخترعمو درصورت لزوم میتواندست دلیلی برای رفتار بی ملاحظه خانم بارون بدست دهد. پیردختر پیراهنی از شال مرینوس کشمش رنگ بتن داشت که برش وحاشیه دوزی آن یادگار دوران بازگشت بوربون ها بود، بایک یقه آهاری قلابدوزی که شاید سه فرانک میارزید و یک کلاه سببی با نوادهای بهم بافته اطلس آبی رنگ، از آن گونه که زنان کهنه فروش سرمیدان برمیگذارند. یک نفریگانه بدیدن کفش های پوست بز او که از دوخت آن پیدا بود کار یک کفاش آخرین درجه است در سردید میافتاد که بادختر عموبت بعنوان یکی از خویشاوندان این خانواده سلام و تعارف کند؛ چه کاملاً به یک خیاط روزمزد شباهت داشت. با این همه، پیردختر پیش از رفتن سلام گرم محبت آمیزی به آقای کرول کرد، و این یک نیز با اشاره سر بدان پاسخ داد و گفت:

— فردا خواهید آمد، ها، مادموازل فیشر Fischer؟

دختر عموبت پرسید:

— مهمان که ندارید؟

— بچه هایم و شما، همین.

بت جواب داد:

— خوب، پس منتظرم باشید.

سروان چريك بورژوائى بار ديگر پيش خانم هولو سرفروود آورد و گفت :

— خانم، در اختيار شاهستم .

وسپس نگاهى به خانم افكند ، — از آن گونه كه مثلا در پواتيه Poitiers يا کوتانس Coutances ، براى بهتر نماياندن نيت تارتوف Tartuffe ، هنريشه‌هاى شهرستانى برخود لازم ميشمرند تسابه المير Elmire ييفكنند .

خانم هولو اطلاق مجاور را كه در اين آبارتمان در حكم سالن بازى بود به او نشان داد و گفت :

— آقا ، اگر بامن به آن اطلاق ييائيد، خيلى بهتر از اينجا خواهيم توانست درباره كار خود حرف بزنيم .

اين اطلاق تنها بايك تيغه نازك از سالن پذيرائى زنانه كه پنجره اش روياغ بود جدا ميشد . خانم هولو آقاى كرول را يكدم تنها گذاشت، چه بنظرش رسيد كه بايد پنجره و در سالن زنانه را ببندد تا كسى نتواند به آنجا ييابد و گوش بدهد. حتى از سر احتياط رفت تا در سالن بزرگ را ببندد، و از آنجا به دختر و دختر عموى خود كه در ته باغ زيريك كلاه فرنگى قديمى نشسته بودند لبخند زد . پس از آن برگشت و در اطلاق بازى را باز گذاشت، تا اگر كسى به سالن بزرگ ييابد صدائى گشوده شدن در را بشنود . تا زماني كه خانم بارون در رفت و آمد بود همه اندیشه هاش در قيفه اش منعكس مى گشت؛ و اگر كسى او را در آن حال ميديد از اضطرابش به وحشت ميفتاد . ولى هنگامى كه از در ورودى سالن بزرگ به سالن بازى آمد، قيفه اش در همان پرده خويشتن دارى نفوذ ناپذيرى فرورفت كه همه زنان حتى راستگوترين شان كوئى به اختيار خود ميتوانند بر چهره بگذارند .

در انتاى اين مقدمه چيني ها كه دست كم غريب مينمود، افسر گارد ملي سرگرم بر رسي پرده و اثاث سالنى بود كه خود در آن بود . ازديدن پرده هاى ابريشمى كه زمانى قرمز بود و اينك از تابش آفتاب به رنگ سفيد مىزد و چين هاش بر اثر كار كرد طولانى نخ نداشته بود، از منظره آن فاني رنگ و رو رفته و آن نيمكت و صندلى كه اكليل آن از جلا افتاده و پارچه ابريشمى آن لك نشسته و راه راه شده بود، حالات گوناگون تحقير و خرسندى و

امیدواری بیایی و با ساده لوحی بر چهره مبتدل بازرگان نو کیسه مینشت
 کرول از فراز ساعت کهنه‌ای که بر پیش بخاری بود و یاد گاری از دوران
 امپراطوری بود خود را در آئینه مینگریست، که ناگهان خش خش جامه
 ابریشمین خبر از آمدن خانم بارون داد. و کرول بیدرنك هیئت شایسته‌ای
 بخود گرفت.

خانم بارون خود را روی نیمکت کوچکی انداخت که البته در حدود
 سال ۱۸۰۹ بسیار زیبا بود، و سپس يك صندلی راحت را که دستگیره‌اش به سر
 ابوالهول ختم میشد اما رنگ آن گله گله رفته و چوب زیر آن نمایان شده
 بود به کرول نشان داد و اشاره کرد تا بنشیند.

— خانم، این احتیاض‌های شما میتواند فال خوشی ...

— برای يك عاشق باشد.

خانم بارون بدین سان سخن افسر گارد ملی را بتندی قطع کرد. کرول
 دست راست خود را بر قلب خویش نهاد و چشمها را طوری کلاپسه کرد که زنان
 هر گاه چنین چیزی را در حال خونسردی ببینند تقریباً همیشه از آن بخنده می افتند.
 گفت:

— این کلمه رسانست. عاشق! عاشق! بگوئید دیوانه افسون شده...

خانم بارون، که موثرتر از آن بود که بتواند بخندد، از سر گرفت:

— آقای کرول، گوش کنید. شما پنجاه سال دارید، یعنی ده سال کمتر از

آقای هولو، میدانم. وای درس و سال من دیوانگی زن باید عذری درزیبائی
 و جوانی و شهرت و شایستگی، یا درباره‌ای از آن شکوه و برازندگی که ما را
 چنان خیره کند که همه چیز حتی سن و سال خود را از یاد ببریم، بیابد. اگر
 شما پنجاه هزار فرانك درآمد سالانه دارید، سن شما بخوبی دارائی تان را
 جبران میکند، بنابراین، از آن همه چیزها که زن طالب آن است شما هیچ چیز
 ندارید...

افسر گارد ملی از جا برخاست و پیش آمد:

— پس عشق چه شد؟ عشقی که ...

خانم بارون، برای آنکه به این مسخره بازی خاتمه دهد، درسخن او دويد:

— نه، آقا، لجاجت است.

— بلی، هم لجاجت و هم عشق، و باز چیزی بالاتر از آن: حق ...
 خانم هولو، که سیامیش از تعقیر و مبارزه جوئی و خشم بر شکوه گشته

بود، فریاد زد :

— چه حقی؟ — ولی، در این زمینه حرف سر تمامی نخواهد داشت، ومن شمارا برای آن نخواسته‌ام که بیایید و باز از آنچه موجب شد با وجود پیوند خویشاوندی از اینجا رانده شوید سخن بیان آرید . . .

— من که چنین تصویری کرده‌ام . . .

— باز! آخر، آقا، از شیوه ساده و بی پروائی که من باشما درباره عشق و عاشقی و همه آن چیزهایی که تکلم بدان برای زن دشوارتر از هر چیزی است سخن میگویم، مگر بی نیبیرید که من کاملاً مطمئن هستم پا کدامن خواهم ماند؟ من از هیچ چیز نمی ترسم، و اگر باشما در یک اطلاق در بسته هم بمانم باز ییمی ندارم که مورد بدگمانی واقع شوم. آیا رفتار یک زن ناتوان چنین است؟ شما خوب میدانید برای چه از شما خواهش کرده‌ام بیایید .
کرو ل قیافه سردی بخود گرفت و جواب داد :

— نه، خانم .

آنگاه لب خود را جویدن گرفت و باز هیئت شایسته‌ای بخود داد . خانم بارون نگاهش کرد و گفت :

— خوب، من باختصار می گویم تا شکنجه متقابل مارا کوتاه تر کنم .
کرو ل کرنش طنز آمیزی کرد که بیننده صاحب نظر میتواند ظرافت يك دلال دوره گرد سابق را در آن باز شناسد .
— پس ما با دخترتان ازدواج کرده‌است . . .
کرو ل گفت :

— اما اگر امروز بود . . .

خانم بارون در سخن او دوید :

— این زناشویی سرنی گرفت . خودم میدانم . با اینهمه، شما جای گله مندی ندارید . پسرم نه تنها یکی از وکلای طراز اول دادگستری پاریس است، بلکه مدت یکسال، است که نماینده نیز هست و آغاز کارش در مجلس آنقدر درخشان است که میتوان حدس زد در اندک زمانی وزیر خواهد شد : ویکتورن Victorin دوبار نامزد مخبری لوایح مهم شده است و هم اکنون اگر بخواهد میتواند دادستان دیوان تمیز باشد . بنابراین اگر بکنایه میخواهید بگوئید که دامادی چیزی دارید . . .

— دامادی که من مجبورم به او کمک کنم، و این باز بدتر است، خانم . از

پانصد هزار فرانك جهیزدخترم، دویت هزارش خدا میداند صرف چه چیزها شده است! ...

صرف پرداخت قرض‌های آقا پسران، صرف تزئین شاهانه خانه‌اش، يك خانه پانصد هزار فرانكي که بزحمت اگر پانزده هزار فرانك از آن عایدش میشود، چه بهترین قسمت آنرا خودش در تصرف دارد؛ تازه، از بابت بهای آن دویت و شصت هزار فرانك مقروض شده است و درآمد خانه بزحمت كفاف ربح قرض‌های او را میدهد. امسال به دخترم بیست هزار فرانكي باید بدهم تا بتواند سروته مخارجش را هم بیاورد. و اما دامادم که گفته میشد سی هزار فرانك از کار داد گسری در میاورد، میخواهد از آن دست بکشد و به مجلس برود ...

— آقای کرول، این هم باز خارج از بحث ماست و ما را از منظور خود دور میکند. ولی، برای آنکه دیگر به این گفتگوها پایان دهیم، دانسته باشید که اگر سرم وزیر شود و شما را افسر لژیون دونور و عضو شورای فرمانداری پاریس بکند، دیگر برای يك عطر فروش سابق جای گله گذاری باقی نخواهد بود ...

— آه! خانم، باز که بر سر این مطلب رفتیم. بلی، من عطارم، دکاندارم، در گذشته خرده فروش شیر بادام و آب پرتقال و درغن سر بوده‌ام؛ بنا بر این باید بسیار مفتخر باشم که یگانه دخترم را به پسر آقای بارون هولو دئوری داده‌ام؛ دخترم روزی خانم بارون خواهد شد. این همه چیزهایی درخور زمان نایب السلطنه ولونی پانزده و اطباق انتظار پشت خوابگاه شاه است! البته، بسیار خوب است ... من سلسټین Célestine را با همان شدتی دوست دارم که معمولاً یگانه دختر خود را دوست میتوان داشت. تا بعدی که (در کمال نیروی جسمانی، خانم)، برای آنکه او برادر یا خواهری پیدا نکند به همه در دسرهای بیوگی در شهری مانند پاریس تن دادم. ولی، خوب دانسته باشید، که با وجود این محبت دیوانه وار من دارا ئیم را بخاطر پسران، که خرجهایش بنظر من که يك بازرگان سابقم موجه نمی‌نماید، بیاد نخواهم داد ...

— آقا، شما خود اینك می‌بینید که آقای پوپینو Popinot، دارو فروش سابق کوچه لباردی Lombards، برمسند وزارت بازرگانی نشسته است ...

عطر فروش باز نشسته گفت :

— دوست من است، خانم ! ۰۰۰ بلی، من، سلسن کسول که در بنگاه باباسزار بیروتو César Birotteau سرشاگرد بودم بنگاه این بیروتو را که پدر زن آقای پوینو باشد خریده‌ام ؛ این پوینو در آن روزها شاگرد ساده بنگاه بود، و این مطلب را خود او هر بار بیاد من می‌آورد، چه (باید انصاف داد) که او به مردم معتبری که شصت هزار فرانک در آمد سالانه دارند تکبر نمی‌فروشد .

— خوب، آقا، طرز تفکری که به گفته شما درخور دوران نایب‌السلطنه است در عصری که مردان را بناسبت ارزش شخصی‌شان به کارهای بزرگ می‌گمارند خریدار ندارد؛ و این همان کاری است که شما با دادن دختر خود به پسر من کرده‌اید . ۰۰۰

کزول بتندی گفت :

— شما نمیدانید این زناشویی چگونه صورت گرفت ! ۰۰۰ آخ ! لغت بر زندگی عزیزی باد ! اگر هر زکی‌های من نبود، سلسن من امروز و یکتس پوینو بود !

خانم بارون بتندی گفت :

— یکبار دیگر می‌گویم، درباره چیزهایی که گذشته است و رفته غرو لند نکنیم . پیردازیم به رفتار غریب خود شما که موجب کله‌مندی من است . دخترم هورتانس فرصت شوهر کردن یافته بود، و ازدواجش کاملاً به شما بستگی داشت . من به احساسات جوانمردانه شما معتقد بودم و فکر می‌کردم که در حق زنی که جز چهره شوهر خود هرگز نقش دیگری را بدل راه نداده است انصاف خواهید داشت و معترف خواهید بود که او ناگزیر بود مردی را که ممکن بود مایه رسوائی او گردد بخانه خود راه ندهد، و بنا بر این بیاس احترام خانواده‌ای که با آن پیوند یافته‌اید با شور و شوق بزناشویی هورتانس با آقای لو با Lebas، مشاور حقوقی، مساعدت خواهید کرد . ۰۰۰ اما شما، آقا، این ازدواج را بهم زدید . ۰۰۰

عطر فروش سابق جواب داد :

— خانم، رفتار من شرافتمندانه بود . آمدند و از من پرسیدند آیا امیدی به پرداخت دویست هزار فرانک جیبیزی که به مادموازل هورتانس وعده کرده‌اند هست . و من در جواب عیناً چنین گفتم : « من این راضیات نمی‌کنم . داماد من که خانواده هولومیبایست همین مبلغ را به او بدهد قرض‌هایی داشت؛

و گمان میکنم اگر همین فردا آقای هولو بیبرد بیوه‌اش نان شب نخواهد داشت . « همین، خانم زیبای من .

خانم هولو خیره خیره به کرول نگاه کرد و پرسید :
- اگر من چنانکه دلخواه شما بود به وظایف خود پشت پا میزدم، آیا باز همچو حرفی میزدید ؟ ...

و آن دلدادۀ مسخره درسخن خانم بارون دوید و گفت :
- آدلین Adeline عزیزم، در آن صورت من حق نداشتم چنین چیزی بگویم . چه، شما هیچز دخترتان را در کیف من آماده مییافتید . . .
کرول وحشت و نفرت ناگفته‌ای را که از این سخنان بر خانم هولو مستولی شد به تردید تعبیر کرد . و برای آنکه گفته خود را باحجت پیوند دهد با آن شکم‌کنده زانو بر زمین زد و دست خانم بارون را بوسید .
- که من سعادت دخترم را بچنین قیمتی خریداری کنم ؟ اوه ! برخیزید، آقا، و گرنه زنگ میزنم .

عطر فروش سابق بادشواری فراوان برخاست، و همین خود چنان موجب خشمش گشت که بار دیگر هیئت «شایسته» ای بخود گرفت . مردان همه دوست دارند حالت و وضعی بخود بگیرند که بگمانشان همه مواهی را که طبیعت بدیشان ارزانی داشته است نمایان سازد . این حالت در کرول عبارت از آن بود که دستهای خود را مانند ناپلئون روی سینه چلیپا کند و سرش را نزدیک به نیمرخ نگهدارد و نگاهش را همچنان که در پرده‌ای که نقاش از ناپلئون ساخته دیده میشود به افق بدوزد . باری، کرول با خشمی ساختگی گفت :

- وفاداری، وفاداری به يك مرد هرزه . . .
خانم هولو، برای آنکه نگذارد کلمه‌ای که طاعت شنیدن آن نداشت از دهان کرول بیرون بیاید، سخنش را قطع کرد :
- به شوهری، آقا، که کاملاً شایسته آن است .

- ببینید، خانم، شما خودتان برایم نوشتید که بیایم، خودتان خواسته‌اید علت رفتار مرا بدانید . اما با این قیافۀ ملکه که بخود میگیرید و با این بی‌اعتنائی و تحقیرتان مرا بستوه می‌آورید ! انگار که من يك غلام زنگی هستم ! باز تکرار میکنم و باور کنید، من حق دارم به شما . . . به شما اظهار عشق کنم . . . زیرا . . . ولی، نه، شما را آنقدر دوست دارم که دیگر

چیزی نگویم...۰۰۰

— بگوئید، آقا، چند روز دیگر من با به چهل و هشت سالگی میگذارم، کسی هم نیست که احقانه جانماز آب بکشم؛ بنا بر این میتوانم به گفته‌هایتان گوش بدهم...۰۰۰

— خوب، بعنوان يك زن باك و شرافتمند، چه از بخت بد من شما زن باك و شرافتمندی هستید؟ آیا قول میدهید که هرگز نام مرا نبرید و نگویید که راز رامن بر شما فاش کرده‌ام؟

— اگر شرط حرف زدن شما همین است، قسم میخورم که مطالب ناشایستی را که با من در میان میگذارید هرگز به هیچکس حتی به شوهرم نگویم که از چه کسی شنیده‌ام...۰۰۰

— خوب، البته، زیرا آنچه میگویم تنها مربوط به شما و اوست...۰۰۰ و نگاز رخسار خانم هولوپرید.

— آه! اگر هنوز دوستش داشته باشید، دلتان بدرد خواهد آمد! میل دارید دهانم را ببندم؟

— بگوئید، آقا، زیرا، بنا بر آنچه گفته‌اید منظور تان باید موجه نبودن رفتار عجیب تان در اظهار عشق به من و پافشاری تان در شکنجه دادن زنی به سن و سال من باشد، زنی که همینقدر میخواهد دخترش را بشوهر بدهد و پس از آن... آسوده ببرد.

— خودتان می بینید، خوشبخت نیستید...۰۰۰

— من، آقا؟

— بلی، شما موجود زیبا و بزرگوار! او! چقدر باید رنج کشیده باشی...۰۰

— آقا دهانتان را ببندید و بیرون بروید! یا آنکه با من مؤذبانه

حرف بزنید.

— میدانید، خانم، چگونه من و آقای هولوبا هم آشنا شدیم...۰۰۰ نزد

معشوقه‌هایمان، خانم.

— او! آقا...۰۰۰

کرول از «هیئت شایسته» خود بدر آمد و حرکتی بدست راست خود داد و بالحن هنریشه‌های ملودرام گفت:

— نزد معشوقه‌های ما، خانم!

خانم بارون با سودگی گفت، و این سخت موجب حیرت کرول گردید:

— خوب، آقا، بعد؟

ز نبارهای تنك مایه هرگز قادر به درك جانهای بزرگ نیستند. کرول مانند کسی که میخواهد داستانی بگوید، سخن از سر گرفت:

— پنجسال بود که زنم را ازدست داده بودم، و برای خاطر دخترم که میسرشمش نمیخواستم زن دیگر بگیرم یا پای پاره‌ای آشنایان را به‌خانه‌ام بازکنم؛ باری، با آنکه درنچارنخانه‌ام زن بسیار خوشگلی کار می‌کرد، بقول گفتنی توی دست و پایش دختر پانزده ساله‌ای را بعنوان کارگر گذاشتم که زیبایی معجز آسانی داشت، و باید اقرار کنم که من دیوانه وار دل‌باخته‌اش شدم. از این رو از خاله خودم، خانم، از خواهر مادرم خواهش کردم که ازده مایاید و با این دختر دلفریب زندگی کند و مراقبش باشد و تاجانی که ممکن باشد نگذارد در چنان موقعیت، چه بگویم، غیر قانونی دست از پا خطا کند. دخترک استعداد نمایانی در موسیقی داشت و من اسنادانی برایش آوردم که به تعلیمش دادند و سواد آموختند. آخر، میبایست او را به چیزی مشغول داشت؛ — باری، من میخواستم برای او در عین حال پدر و ولینعت و؛ خوب، گفتنی را باید گفت خواستارش باشم؛ به یث نیرد و نشان بزنم؛ هم کار خیری بکنم و هم معشوقه‌ای بدست آورم. پنج سالی با او خوش بودم. دخترک آوازی دارد، از آن گونه که میتواند مایه رونق و ثروت يك تئاتر باشد، و من توصیف دیگری از او نمیتوانم بکنم جز آنکه بگویم دوبره Duprez ای است که دامن و پاچین میپوشد، و من تنها برای پرورش هنر خوانندگی در او سالانه دوهزار فرانك پول ریخته‌ام. هم او بود که مرادیوانه موسیقی کرد، و من بخاطر او و دخترم يك لژ در تئاتر ایتالیایی اجاره کردم، و مرتباً يك روز با سلسنتین و روز دیگر با ژوزفا Josepha به آنجا میرفتم ...

— چطور؟ ژوزفا، همان خواننده مشهور؟

کرول با سر فرازی گفت:

— بله، خانم، این ژوزفای شهر همه چیز خود را مدیون من است ... بگذریم، در ۱۸۳۴، وقتی که دخترک دیگر بیست ساله بود، من که گمان میردم برای همیشه او را پای بند خود کرده‌ام، و دیگر هم چیزی را نمیتوانستم از او دریغ بدارم، خواستم تفریحاتی برایش فراهم کنم؛ ازین رو گذاشتم تا با هنر-پیشه تازه کاری که سر نوشتش شباهتی به سر نوشت خود او داشت، یعنی باژنی-

۱ — خواننده و آهنگساز فرانسوی (۱۸۰۶-۱۸۹۶)

کادین Jenny Cadine، آشنا شود. این هنرپیشه نیز همه چیز خود را مدیون بشتیان خود بود که با مواظبت بسیار او را پرورش داده بود. و اما بشتیان او کسی جز بارون هولون بود...

خانم بارون بی کمترین تغییری در حالت و با صدای آرام گفت:

— میدانم، آقا.

کرول که بیش از پیش متحیر گشته بود فریاد زد:

— عجب! خوب! ولی، آیا میدانید که شوهر دیو صفت شما زنی کادین را از سیزده سالگی در سایه حمایت خود گرفته بود؟

خانم بارون گفت:

— خوب، آقا، بعد؟

بازرگان سابق بر سر سخن رفت:

— از آنجا که زنی کادین در زمانی که با ژوزفا آشنا شد مثل او بیست ساله بود، بنابراین آقای بارون از ۱۸۲۶ همان نقش لوئی با نزد هم را در مورد مادموازل دورمان Mlle de Romans با او بازی میکرد، و در آن وقت، خانم، شاد و از ده سال کمتر داشتید...

— آقا، من دلایلی داشتم که آقای هولورا آزاد بگذارم.

آقای کرول با قیافه زیرکانه‌ای که خانم بارون بر اثر آن سرخ شد،

جواب داد:

— بی شک، خانم، این دروغ کافی خواهد بود که همه گناهانی را که مرتکب شده‌اید بشوید و درهای بهشت را بروی شما باز کند. آخر، زن بزرگوار و پرستیدنی، این سخنان را به دیگران بگوئید، نه به بابا کرول که، خوب دانسته باشید، بیش از آن باشوهر نابکار شما در مجالس عیش و نوش بوده است که نداند شما چه ارزشی دارید! گاه او در فاصله دوباده پیمانی خود را سرزنش میکرد و زیبایی‌های شما را جزء به جزء برایم می‌شمرد. او! من شما را خوب میشناسم: شما فرشته‌اید. میان یک دختر بیست ساله و شما تنها یک مرد هرزه میتواند مردد بماند! من تردیدی روا نمیدارم.

— آقا!...

— خوب، دیگر از این مقوله نمی‌گویم... ولی شما، زن شایسته و مقدس،

دانسته باشید که شوهران همیشه مست شوند بسا چیزها را برای معشوقه‌های خود حکایت میکنند و آنان هم غش غش از آن می‌خندند.

اشکی چند که از سرحیا از میان مژه های خانم هولو فرو غلطید یکباره
افسر گارد ملی را متوقف ساخت، و او دیگر بفکر آن نیفتاد که «هیئت شایسته»
بخود بگیرد. گفت :

— بر سر حرفم می روم . من و بارون بوسیله لوندهای مان باهم دوست
شدیم . بارون مانند همه اشخاص هرزه بسیار خوش محضراست و راستی پسر
خوبی است . آخ ! چقدر از این ناکس خوشم آمد، چه چیزها از خودش اختراع
میکرد !... باری، از این خاطرات بگذریم ... مثل دو برادر شده بودیم ...
نامرد، با آن روحیه زمان نایب السلطنه اش، بسیار میکوشید که مرا از راه بدر
برد و در مورد زنان پیرو مرام سن سیمونیسم کند و زیر بار معتقدات
ایمانی های درجه يك ببرد؛ ولی میدانید، من دختر کم را آنقدر دوست داشتم که
اگر از بچه دار شدنش نمیترسیدم حاضر بودم او را بزنی بگیرم . باری، ماهر
دوپدر بودیم، و وقتی که دوپدر مثل ما باهم دوست باشند چگونه میخواهید
بفکر آن نباشند که فرزندان خود را بهم پیوند دهند؟ هولو، (ومن نمیدانم
چگونه میتوانم نام این بیشرف را بر زبان بیاورم، چه، خانم، هردوی ما را
فریب داده است !...) باری، سه ماه پس از عروسی پسرش با دخترم سلسنتین،
این بیشرف ژوزفای مرا از چنگ من بدر برد . ناکس میدانست که جای او
را در دل ژنی کادین که موفقیتش دیگر بیش از پیش خیره کننده میشد يك عضو
جوان شورای دولتی و يك هنریشه گرفته اند، — بله، ماشاء الله به چیز کم ! — از
این روزها زنین معشوقه بینوای مرا از من گرفت . آخ ! چه زنی ! ولی، بیشك
شما او را در تئاتر ایتالیائی دیده اید؛ چه، شوهرتان بانفوذی که دارد او را بدانجا
وارد کرده است . شوهرتان باندازه من که سرم کاملاً توی حساب است عاقل
نیست . تا آن زمان ژنی کادین رویهم پوستش را کنده بود، چه بخوبی نزدیک
به سی هزار فرانک در سال برایش تمام میشد . و اما برای این ژوزفا، بهتر
است بدانید که دیگر خود را یکسرور شکسته میکند . ژوزفا، خانم، یهودی
است و میراح (که مقلوب کلمه حیرام است) نام دارد، و این يك رمزیهودی
است تا با آن بتوان او را باز شناخت، — آخر، در کودکی او را در آلمان سر راه
گذاشته اند، و از تحقیقاتی که من کرده ام معلوم شده است که دختر نامشروع يك
بانکدار ثروتمند یهودی است . باری، کار تئاتر و خاصه درسهای که ژنی کادین

۱- منظور دوران حکومت فلیپ، دورلقان است که از ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۳ در زمانی
که لوئی پانزدهم صغیر بود نایب السلطنه بوده است .

و مادام شونتز Schontz و مالاگا و کارابین درباره طرز رفتار بایر مردان به این دختر ك داده اند، دختری که من او را در راهی درست و کم خرج نگه میداشتم، آن غریزه اسرائیلیان روزگار قدیم را از حیث عشق به طلا و جواهر و پرستش گوساله زرین در او رشد داد؛ این خواننده شهیر، که شهوت سودجویی در او بیدار شده است، میخواهد به ثروت، به ثروتی هنگفت برسد. از اینرو از آن همه بول که در پایش میریزند چیزی را به پدر نمی دهد. تجربه او از آقای هولو شروع شد، و میتوان گفت که او را دوشید و خوب هم دوشید. این بیچاره، پس از آنکه با کسانی مانند دکلر des Keller و مارکی دسگرینیون d'Esgrignon که هر دو دیوانه ژوزفا بودند زور آزمائی کرد، تازه من دلدادگان ناشناخته را بحساب نمی آورم، اکنون می بیند که آن دو ك ثروتمند و مقتدر که مشوق هنرمندان است نزدیک است ژوزفا را از چنگ او بدر برد. اما، یار و اسمش چیست؟ ... يك مرد کوتوله ... ها! دو ك در وویل d'Hérouville مردی است از خاندان بزرگ اشرافی و می خواهد ژوزفا را تنها به خود اختصاص دهد؛ و این چیزی است که همه کس در محافل زنبارگان درباره آن سخن می گویند، و تنها بارون است که چیزی از آن نمیداند. آری، در برزن سیزده همه چیز بر مثال دیگر برزن ها است؛ عاشق هم مانند شوهر دیر ترا هر کس خبردار میشود. حال، آیا بی میرید که حق با من است؟ شوهرتان، خانم زیبای من، مرا از سعادت خود، از تنهاشادمانی خود پس از مراکز من، محروم کرد. بلی، اگر بخت بد این پیرمهر که گیر را سر راه من نمی گذاشت، من هنوز ژوزفا را در تصرف خود داشتم؛ چه، می بینید، هرگز او را وارد تئاتر نمی کرده؛ و در نتیجه گناه و عاقل میماند و همچنان بمن تعلق می داشت. او! کاش هشت سال پیش او را میدیدید؛ اندامی نازک و مواج، پوستی که مانند زنان اندلسی گوئی غبار زر بر آن پاشیده اند، موهای سیاه و براق مثل اطلس، چشمی بامزگان سیاه و بلند که از آن شراره میبارد، رفتار و حرکاتی مانند دوش ها باوقار، و از آن گذشته، شرم و فروتنی تنگدستی، ظرافتی همراه با آزر و آن ملوسی ماده آهوان وحشی. و گناه آقای هولو در این است که همه این زیبایی و باکی را بصورت دامی برای شکار گرگان و تله ای برای سکه های پنج فرانکی در آورده است. دختر ك الان ملکه زنان ناپاک است و او که هیچ چیز حتی کلمه هرزگی را نمی دانست امروزه یکپارچه هرزگی و عیاری است.

اینجا عطر فروش سابق اشکبانی را که از چشمش می غلطید پاك كرد. صداقت این اندوه در خانم هولو اثر نمود و او را از عالم خیال که بدان در افتاده بود بیرون کشید .

— خوب، خانم، آید در پنجاه و دو سالگی می توان دوباره چنین گنجی را بازیافت ؟ در این سن و سال عشق سالانه سی هزار فرانك خرج بر می دارد ؛ و من این رقم را از شوهر شما شنیده ام . ولی، من سلبستین رایش از آن دوست دارم که ثروتش را بیاد دهم . وقتی که من شما را در اولین ضیافتی که ما را بدان دعوت کردید دیدم، نتوانستم بفهمم که این هولوی تا کس چگونه دل آن داشته است که با زنی کاپرین نام زنی طرح آشنائی بریزد . شما سروروی يك امپراطریس داشتید . شما، خانم، سی سال هم ندارید، بنظر من جوان می آید، زیبا هستید . بشرافتم، خانم، آن روز من سخت متقلب شدم ، با خود می گفتم : « حیف که من ژوزفا را دارم . و گر نه، حال که این بابا هولوزنش را تنهامی گذارد ، مثل دستکشی که بدست کنند این زن را بر ازنده خود می بینم . » آه ! معذرت می خواهم . این اصطلاحی است که از شغل سابقم باقی مانده است . بله، گاهگاه عطر فروش در من ظاهر می شود، و همین است که مرا از تشبث برای نمایندگی مجلس باز می دارد . باری، پس از آنکه بارون ، باچنان نامردی مرا فریب داد، — آخر، میان هرزه های کهنه کاری از قماش ما، معشوقه های دوستان باید برای ما مقدس باشند، — من هم قسم خوردم که بر زنش دست نیابم . عدالت چنین حکم میکند . بارون جای ایراد نخواهد یافت ، و ما مطمئن خواهیم بود که درد سری نخواهیم داشت . اما شما، با اولین کلماتی که من درباره احساسات قلبی خود گفتم مرا از در بیرون کردید: از این راه باز عشق مرا، یا اگر بهتر می پسندید لجاجت مرا، دو چندان ساختید . بلی، شما از آن من خواهید شد . *

— خوب، چگونه ؟

— نمی دانم ، ولی حتم چنین خواهد شد . آخر، خانم، خودتان ببینید . يك عطر فروش احمق (آنهم باز نشسته !) که تنها يك فکر در سر دارد قوی تر از مرد زیر کی است که با هزار سودا دست بگیر بیان است . من دیوانه شما هستم، و شما انتقام منید ؛ و این مثل آن است که من دوبار عاشق باشم . من رك و راست، مثل کسی که عزم جزم دارد، باشما سخن می گویم . همانطور که شما بن من می گوئید : « از آن شما نخواهم شد . » من هم با خون سردی با شما حرف میزنم . بقول گفتنی ، دستم رایش تان باز کرده ام . بله ، شما در مدت

معینی از آن من خواهید شد . اوه ! اگر هم پنجاه سال داشته باشید ، باز معشوقه من میشوید . و این کار شدنی است ، زیرا انتظار همه چیز از شوهرتان دارم ...

خانم هولو چنان نگاه خیره و وحشت زده ای به این بورژوازی حسابگر افکند که کرول پنداشت دیوانه شده است ؛ ازینرو کلامش را قطع کرد . نیازی به توجیه و حشیکری گفته های اخیرش در او بیدار شد ، گفت :
- چیزی است که خودتان خواسته اید . تحقیرم کردید ، سرمبارزه داشتید ، من هم گفتم !

خانم بارون با صدای کسی که در حال نزع باشد گفت :

- آخ ! دخترم ، دخترم !

کرول باز بر سر سخن رفت :

- اوه ! من دیگر هیچ نمی فهمم ، هیچ نمی دانم . روزی که ژوزفا را از من گرفتند گونی ماده ببری بودم که بچه هایش را ربوده اند ... باری ، در همان حالی بودم که اینك شمارا در آن می بینم . دخترتان ! برای من ، دخترتان وسیله ای است تا بر شما دست یابم . بله ، من کاری کردم که ازدواج دخترتان سرنگیرد ! ... بدون کمک من هم شما هرگز او را به شوهر نخواهید داد . ماداموازل هورتانس هر قدر هم که زیبا باشد باز جهیز می خواهد ...
خانم بارون چشمهای خود را پاك کرد و گفت :

- ها ، افسوس !

کرول باردیگر « هیئت شایسته » بخود گرفت و گفت :

- بس سعی کنید حتی ده هزار فرانك از بارون بخواهید .

سپس مانند هنریشه ای که مكث می کند یکدم منتظر ماند . آنگاه با صدائی رسا تر گفت :

- اگر هم چنین بولی می داشت ، آنرا به آن که میباید جای ژوزفا را بگیرد می داد . آخر ، در آن راهی که او در پیش گرفته است ، مگر می توان متوقف شد . اولاً زنان را بیش از حد دوست می دارد ؛ (و حال آنکه در همه چیز ، همانگونه که شاه ما گفته است ، حد وسطی هست) . از آن گذشته ، خود پسندی او را هم باید بحساب آورد ؛ بله ، مرد بر ازنده ای است ؛ برای لذت خود همه تان را بباغك سیاه خواهد نشاند . گرچه ، هم اینك شما در نیمه راه نوانخانه هستید . ها ، ببینید ، از وقتی که من بابه خانه تان نگذاشته ام

مبل‌های سالن تان را نتوانسته‌اید تجدید کنید . کلمه تنگدستی از خلال پارگیهای همه این پارچه‌ها بگوش می‌رسد . کدام داماد است که پس‌ازدین شواهد پنهان نداشتنی زشت‌ترین نوع فقر، یعنی فقرمردم آبرومند، وحشت زده از اینجا بیرون نرود؟ من دکان دار بوده‌ام و از این چیزها سر رشته دارم. برای بازشناختن ثروت واقعی از ثروت ظاهری هیچ نظری صائب تر از نظر دکان داران پاریس نیست ...

کرول آهسته ادامه داد : شما مفلسید . و این حقیقت اینجا در همه چیز، حتی در لباس نوکرتان دیده می‌شود . می‌خواهید اسرار هولناکی را که بر شما پنهان مانده است برایتان بگویم ؟ ...

خانم هولو که دستمالش از گریه ترشده بود ، گفت :

— آقا ! بس است، بس است !

— بله، داماد من به پدرش پول می‌دهد؛ و من در ابتدای گفتگویم درباره مخارج پسران می‌خواستم همین را بگویم . ولی من مراقب مصالح دخترم هستم ... خاطرتان آسوده باشد !

زن بیچاره، که دیگر سراسیمه گشته بود، فریاد زد :

— او ! هیتقدر دخترم را بشوهر بدهم و ببرم !

عطرفروش سابق گفت :

— بسیار خوب ، وسیله‌اش این است !

قیافه خانم هولو سرعت عوض شد و با چنان امیدواری کرول را نگرست که تنها همین حرکت می‌بایست این مرد را برقت درآورد و او را بر آن دارد که از نیت مسخره خود چشم ببوشد . اما کرول با همان « هیئت شایسته » بر سر سخن رفت :

— شما تاده سال دیگر هم زیبا خواهید بود . بامن بر سر لطف باشید ، و

آنوقت مادموازل هورتانس شوهر خواهد کرد . همچنانکه به شما گفته‌ام ، هولو این حق را بمن داده است که این معامله را رکوراست باشا در میان نهم ، و او البته از آن بر آشفته نخواهد شد . در این سه ساله من سرمایه خود را به کار انداخته‌ام ، — آخر، دامنه بلهوسی‌های من دیگر محدود شده است . ازینرو ، گذشته از اصل دارائیم، سیصد هزار فرانک منافع دارم . این همه از آن شما خواهد بود ...

خانم هولو گفت :

- بروید بیرون، آقا، بروید بیرون و دیگر هر گز پیش چشم من ظاهر نشوید. اگر با رفتار پست خود در مورد زناشویی احتمالی هورتانس مراناچار نکرده بودید که به راز انگیزه‌هایتان پی ببرم ...
خانم هولو بر اثر حرکت اعتراض‌آمیز کرول تکرار کرد: بله، رفتار پست. آخر، چگونه میتوان بار چنین دشمنی‌هایی را بردوش يك دختر بیچاره، يك موجود زیبا و بیگناه، تحمیل کرد؟ ... باری، اگر ضرورت دانستن علت این کار که قلب مادرانه مرا می‌سوزاند نبود، هر گز نمی‌توانستید باز بامن گفتگو کنید، هرگز و دوباره بخانه من راه نمی‌یافتید. سی و دو سال شرف و پاکدامنی ذنی مثل من زیر ضربات آقای کرول نابود نخواهد شد ...
کرول، ریشخند کنان گفت:

- بله، کرول، عطر فروش سابق، جانشین سزار بیروتو César Birotteau در مغازه «ملکه گلها» واقع در کوچه سنت اونوره، معاون سابق شهرداری، سروان گاردملی و درست‌مانند سلف خودم بیروتو شوالیه لژیون دونور.

خانم بارون باز بر سر سخن رفت:

- آقا، پس از بیست سال وفاداری، ممکن است آقای هولو اذن خود خسته شده باشد. این چیزی است که تنها بمن مربوط است. ولی، خودتان می‌بینید که سبکسری‌هایش را کاملادر پرده نگه‌داشته، چه من هیچ خبر نداشتم که او جانشین شمار قلب مادموازل ژوزفا شده است ...
- اوه! خانم، بضرب سکه‌های طلا ... این مرغک زیبا در این دو ساله بیش از دو بیست هزار فرانک برایش تمام شده است. آخ! آخ! این رشته هنوز سردراز دارد ...

- آقای کرول، دیگر این حرفها را بس کنید. من برای خاطر شما از سعادت مادری که بتواند بدون احساس پشیمانی فرزندانش را ببوسد و خود را مورد احترام و محبت خانواده‌اش ببیند چشم نخواهم پوشید. میخواهم روح خود را بدون هیچ آلودگی به خداوند بازدهم ...

کرول، با آن تلخی و حسرت اهریمنی که بر چهره خواستارانی که يك بار دیگر در همچو تشبیهاتی شکست می‌خورند نقش می‌بندد، گفت:
- آمین! ولی شما از تنگدستی در آخرین مرحله خود، از شرم و تنگ ورسوائی، خبر ندارید... من سعی کردم شما را روشن کنم، خواستم شما و دخترتان

را نجات بدهم!... بسیار خوب. شما داستان معاصر «پدراسرافکار» را از اول تا به آخر خواهید خواند. اشکهای شما و مناعت شما در من اثر میکند، زیرا دیدن گریه زنی که دوست میداریم بس ناگوار است! آنچه من، آدین عزیزم، میتوانم به شما قول بدهم این است که کاری بر ضد شما یا شوهرتان نکنم، ولی هرگز برای کسب خبری من نفرستید.

خانم هولو شوریده وار گفت:

— خدایا، چه کنم؟

تا اینجا خانم بارون شکنجه سه گانه ای را که این گفتگو بر او تحمیل میکرد دلیرانه تاب آورده بود. آری، از هر سه جنبه زن و مادر و همسر در رنج بود. و تا زمانی که پدر زن پسرش خود را بی ادب و خشن نشان داده بود، همان مقاومتش در برابر خشونت این مرد بازاری نیروئی بدو بخشیده بود؛ ولی آن ساده دلی که این مرد در عین خشم يك عاشق مطرود و يك افسر زیبای حقارت دیده گارد ملی از خود نشان میداد، اعصابش را که تا سر حد پاره شدن کشیده شده بود سست کرد، دستهایش در پیچ و تاب افتاد، گریه سرداد و چنان خرف و در مانده گشت که گذاشت کرول در پایش زانو بزند و دستش را بیوسد. پس از آن، در حالیکه اشک از چشم خود پاک می کرد، گفت:

— خدایا! چه سرما خواهد آمد؟ کدام مادر میتواند با خونسردی ببیند که دخترش پیش چشمش پژمرده میشود؟ دختری بدین زیبایی که هم بر اثر زندگی پر عفافش در کنار مادر و هم از خمیره ممتاز وجود خویش کاملاً تندرست و نیرومند است، چه سرنوشتی خواهد داشت؟ پاره ای از روزها در باغ گردش میکنند و بی هیچ علتی غمگین است؛ و من او را با چشمانی اشک آلود می بینم...

— خانم، بیست و یکسال دارد.

خانم بارون پرسید:

— آیا باید او را دردیر بگذارم؟ ولی، در همچو بحرانهائی غالباً دین در برابر طبیعت ناتوان است و دخترانی که در عین تقدس پرورش یافته باشند باز گمراه میشوند!.. آه! آخر، آقا بلند شوید، مگر نمی بینید که دیگر میان ما همه چیز پایان یافته است و از شما نفرت دارم؟ شما آخرین امیدواریهای يك مادر را بیاد دادید!...

کرول گفت:

— اگر آنها را به شما باز گردانم ؟ ...

خانم هولوبا چنان شور هذیانی نگاهش کرد که کرول از آن متأثر شد. ولی ، بسبب این سخن : « از شما نفرت دارم » ترحم را در دل خود واپس زد . آری ، تقوی همواره کمی بیش از آنچه باید یکپارچه است ، از زیر و بم ها و کجدار و مریزهایی که بکمک آن میتوان از موقعیت های دشوار بدرجست خبر ندارد .

کرول بار دیگر سر و روئی مدمغ بخود گرفت و چنین اظهار نظر کرد :

— امروزه دختری بزیبائی مادموازل هورتانس را بی جهیز نمیتوان به شوهر داد . دخترتان چنان جمالی دارد که مایه ترس شوهران است ، به اسبی نجیب میماند که محتاج مواظبت و خرج بسیار است ، و ازینرو نمیتواند خریدار فراوان داشته باشد . اگر زیر بازوی چنین زنی را گرفته در خیابان بروید همه به شما چشم میدوزند ، بدنبال شامی افتند و در همر شما طمع میکنند . چنین موقعیتی بسیاری از مردم را که نمیخواهند مجبور به کشتن دلدادگان زنشان شوند نگران میسازد ؛ چه ، رو بهم هرگز بیش از یکی آنان را نمی توان کشت . در وضعی که شما هستید ، دخترتان را تنها به سه راه میتوانید شوهر بدهید : یکی بوسیله کمک من ، اما شما این را نمیخواهید ؛ دوم با پیدا کردن يك پیرمرد شصت ساله بسیار ثروتمند بی زاد و رود که بخواهد فرزندی داشته باشد . چنین کسی دشوار بدست میآید ، ولی بهر حال می توان پیدا کرد ؛ آخر ، چه بسا پیران هستند که به امثال ژوزفا و ژنی کادین روی می آورند ، پس برای چه نتوان کسی را یافت که همین حماقت را بصورت مشروع مرتکب شود ؟ ... اگر سلسنتین و دوتا نوه هایمان نبودند ، من با هورتانس ازدواج می- کردم . اما طریقه سوم از همه آسان تر است ...

خانم هولوسر برداشت و عطر فروش سابق را با اضطراب نگاه کرد . — پاریس شهری است که گوئی همه مردم نیرومند و با اراده ای که همچون گیاهان خودرودر سرزمین فرانسه میرویند در آن باهم میعاد گذاشته اند . چه بسا صاحبان استعداد که در هفت آسمان يك ستاره ندارند در آن میلوند و دارای چنان جر بزه ای هستند که همه کاری از ایشان بر میآید ، حتی آن که به ثروت و جاه برسند ... خوب ، این مردان ... (و چاکر شما در زمان خود یکی از آنان بوده و بسیاری شان را شناخته است ...) دو تبه **du Tillet** ، بویینو ،

بیست سال پیش چه داشتند؟ هردو شان درمفازه بابا بیروتو دست و پامیزدند و سرمایه ای جز این نداشتند که میخواستند به جایی برسند، و این به عقیده من بهترین سرمایه هاست! ... میتوان سرمایه را خورد و بیاد داد، ولی روحیه رانی توان خورد! ... خود من چه داشتم؟ آرزوی موفق گشتن، و مقداری شهامت. دوتیه امروز بابرگترین شخصیت ها برابر است. بویینو، پولدار ترین داروفروش کوچه لبهارها، نماینده مجلس شد والان وزیر است (....) باری، یکی از این کشورگشایان عالم بازرگانی و نویسندگی یا نقاشی تنها کسی می تواند باشد که در پاریس يك دختر زیبای بی پول را بزنی بگیرد، زیرا همه نوع شهامت در اینان هست. آقای بویینو بامادموازل بیروت و ازدواج کرد بی آنکه امید يك غاژجهیز داشته باشد. اینگونه مردم دیوانه اند! به عشق همان گونه ایمان دارند که به بغت یا استعداد خود! ... مرد با اراده ای بجوئید که به دخترتان دل بپازد. خواهید دید که بی آنکه به امروز خود بیندیشد با او ازدواج خواهد کرد. حال، اقرار کنید که من با همه دشمنی عاری از جوانمردی نیستم، چه این راهنمایی به ضرر خود من است.

- آخ! آقای کرول، کاش میخواستید دوست من باشید و از اندیشه های مسخره تان دست بردارید! ...

- مسخره؟ خانم، خودتان را سبك نگیرید، به خودتان نگاه کنید... من شمارا دوست دارم و شما روی بمن خواهید آورد! می خواهم روزی به هولو بگویم: «تو ژوزفارا از من گرفتی و من برزنت دست یافتم! ...» این همان قانون کهنه قصاص است. و من برای تحقق نیت خود همچنان خواهم کوشید، مگر آنکه شماروزی زیاده از حد زشت بشوید.

کرول باز «هیئت شایسته ای» به خود گرفت و به خانم هولو چشم دوخت، و پس از اندکی مکث گفت:

- من موفق خواهم شد، آنهم به این دلیل. شما نه يك پیرمرد پیدا خواهید کرد و نه يك جوان دل داده؛ زیرا دخترتان را بیش از آن دوست دارید که او را تسلیم دسیسه های يك پیرمرد هرزه بکنید؛ همچنین شما، خانم بارون هولو، زن برادر سردار پیری که فرماندهی نارنجك اندازان گارد قدیمی امپراطور را بر عهده داشت، شما رضا نخواهید داد که دست يك مرد نیرومند با اراده رادر جایی که هست بگیرید؛ چه، امکان آن هست که او کارگر ساده ای باشد، مثل فلان میلیونر امروزه که ده سال پیش مکانیسن ساده یا سرپرست فلان کارگاه

و یا استادکار فلان کارخانه بود . آنوقت ، چون ببینید که غرایز جوانی بر دخترتان فشار میآورد و امکان آن هست که سر بر سوائی بزند ، باخود خواهید گفت: « بهتر است که من شرافتم را ازدست بدهم؛ و اگر آقای کرول رضادهد و برده از رازم برنگیرد، جهیز دخترم را بدست خواهم آورد ، یعنی دویست هزار فرانك بازای ده سال مهربانی با این بازرگان عطر و دستکش ، با این بابا کرول !... » لابد مایه ملال شما هستم و آنچه میگویم عمیقاً خلاف اخلاق است، نه ؟ ولی اگر شما هم نیش يك سودای مقاومت ناپذیر را می چشیدید ، همان دلیل هائی را که زنان دلداده معمولاً می تراشند همان را شما برای تفویض خود بن می آوردید... باری ، نگهداشت مصالح هورتانس این سازشکاریها را به قلب شماره خواهد داد .

— هر چه باشد، هورتانس عموئی هم دارد .

— که ؟ بابا فیشر Fischer ؟ ... کارهایش رو به خرابی دارد، آنهم باز به سبب بارون که دستش در همه صندوقهائی که در دسترس خود میابد کاوش می کند .

— کنت هولو ...

— اوه ! شوهرتان، خانم ، تاکنون پس اندازهای این سردار پیر را بیاد داده است و برای خانه آن زن خواننده و فرش اثاث خریده است ... ببینم ، میخواهید بگذارید که من بی هیچ امیدی بروم ؟

— خدا نگهدار، آقا . از عشق به زنی به سن و سال من باسانی میتوان بهبود یافت، و شما البته به عقاید مسیحی باز خواهید گشت . خدا خود حامی بیچارگان است ...

خانم بارون از جابر خاست، تا سروان را مجبور به عقب نشینی کند . سپس او را بطرف سالن بزرگ راند . کرول، درحالی که يك چراغ کهنه و يك چلچراغ رنگ روخته و يك قالی نخ نما، مختصر، ژنده های دوران ناز و نعمت گذشته را که بر اثر آن این سالن بزرگ آراسته به رنگهای سرخ و سفید و طلائی بصورت لاشه تجمل و شکوه امپراطوری درآمده بود، نشان میداد گفت :
— آیا شایسته است که خانم هولو با آن همه زیبایی میان چنین ژنده باره هائی زندگی کند ؟

— آقا، فروغ تقوی روی همه این چیزها می درخشد . من میل ندارم که فرش و اثاث عالی من ثمره آن باشد که این زیبایی که بمن نسبت می دهید

«دامی برای شکار گرگان و تله‌ای برای سکه‌های پنج فرانکی»
 شده باشد .

سروان عبارتی را که خود با آن حرص ژورفا را سرزنش کرده بود
 باز شناخت و پیدرنگ لب خود را گاز گرفت .

خانم بارون دیگر عطر فروش سابق را تادم در رسانده بود .
 کرول گفت :

« و این همه بافشاری برای چه کسی ؟ »

و آن‌گاه مانند مردی پرهیزگار و میلیونر لبان خود را بهم پیچاند
 و افزود :

« برای يك مرد هرزه ...! »

« آقا ، اگر هم شامق داشته باشید ، باز وفاداری من کم و بیش
 ارزشی دارد . همین و بس . »

خانم هولو ، همان‌گونه که مهمان مزاحمی را دست بصرمی کنند ، با سروان
 خدا حافظی کرد و چنان سرعت برگشت و رفت تا درهائی را که بسته بود باز
 کند که نتوانست « هیئت شایسته » کرول را برای آخرین بار ببیند و متوجه شود
 که با چه حالت تهدید آمیزی خدا حافظ می گوید . خانم ، مانند شهیدان راه
 دین که در کولیزه Colisée بسوی شکنجه می رفتند ، با سرفرازی و بزرگ
 منشی قدم بر میداشت . با این همه ، دیگر طاقتش به آخر رسیده بود ، و مانند
 کسی که نزدیک است از هوش برود خود را روی دیوان سالن آبی رنگ خود
 افکند ، و از آنجا چشمش را به دخترش که با دختر عموبت در کلاه فرنگی نیمه
 ویران سرگرم بر چانگی بود دوخت .

خانم بارون ، از نخستین روزهای زناشویی خود تا این دم شوهرش را
 با عشقی تحسین آمیز و مادرانه و آمیخته به ست عنصری دوست داشته بود ، -
 درست همان‌گونه که ژوزفین سرانجام به ناپلئون دل بسته بود . با آنکه از جزئیاتی
 که کرول برایش گفته بود خبر نداشت ، باز بخوبی میدانست که بارون از
 بیست سال پیش به او خیانت میکند . ولی او نقابی از سرب بر چشمان خود نهاده
 و بخاموشی گریسته بود و هرگز يك کلمه سرزنش از دهانش بیرون نیامده
 بود . ولی درازای این همه نرمخوئی فرشته وار مورد احترام شوهر و پرستش
 مذهبی اطرافیان خود گشته بود . محبتی که زن به شوهر خود دارد و احترامی
 که در همه حال به او میگذارد به همه خانواده سرایت می کند . هورتانس پدرش

رأی نمونه کامل محبت زناشویی می دانست . و اما پسر بارون هولو که با تحسین پدر پرورش یافته بود ، - چه همه او را یکی از آن مردان غول آسایی می شمردند که دستیار ناپلئون بوده اند ، - می دانست که موقعیت خود را به نام و مقام و حرمت پدرش مدیون است . از آن گذشته ، تأثرات دوران کودکی اثری طولانی در شخص دارد ، تا بعدیکه او هنوز از پدرش می ترسید ؛ ازینرو ، اگر هم از رفتار ناشایستی که کروئل از آن برده برگرفته بود بونی میبرد ، باز نه تنها احترامش چندان بود که کلمه ای از آن بر زبان نیاورد ، بلکه با آوردن دلایلی درباره طرز قضاوت مردان در این گونه امور عنری هم برای آن بتراشد .

اینک لازم است توضیحی در باره علت فداکاری خارق العاده این زن زیبا و نجیب داده شود و تاریخچه زندگی او در چند کلمه گفته آید . در دهکده ای واقع در منطقه ای به نام لورن *Lorraine* ، در پای کوه های ووژ *Vosges* ، سه برادر بودند بنام فیشر که برزگران ساده ای بودند و در سرباز گیری های زمان جمهوری به سپاه رن *Rhin* پیوستند .

در سال ۱۷۹۹ آندره *André* ، برادر دومین و پدر خانم هولو ، از آنجا که زنش مرده بود دخترش را به برادر بزرگتر خود پییر *Pierre* فیشر که بر اثر زخمی که در ۱۷۹۷ بدو رسیده بود دیگر قادر به خدمت نبود سپرد و خود رفت و به سرپرستی پاره ای کارهای فرعی در حمل و نقل بنه نظامی گماشته شد ؛ و او این شغل را بر اثر پشتیبانی هولو دئوری مباشر امور مالی سپاه بدست آورده بود . هولو ، هنگامی که به استراسبورگ آمد ، بر حسب تصادفی رو بهیم طبیعی خانواده فیشر را ملاقات کرد . و در آن زمان پدر آدلین و برادر کوچکترش مقاطعه کار جزء تدارک علوفه آلزاس بودند .

آدلین در شانزده سالگی با مادام دوباری *du Barry* معروف که او نیز از دختران شهرستان لورن بود لاف برابری میزد . زیبایی کامل و خیره کننده ای داشت و مانند مادام تالیین *Tallien* از آن گروه زنان بود که طبیعت بادقت و مراقبت خاصی آنرا ساخته و گرانبها ترین مواهب خود را بدیشان بخشیده است : یعنی وقار ، نجابت ، لطیف ، رعنائی ، ظرافت پیکری

۱ - معشوقه لوئی پانزدهم که در زمان انقلاب سرش بر زیر تیغه گیوتین رفت .
(۱۷۹۳ - ۱۷۴۳)

۲ - زن یکی از اعضای جناح راست مجلس کنوانسیون که زیبایی مشهور بوده است .
(۱۸۳۵ - ۱۷۷۳)

باتر اشخاص، رنگی از آن گونه که در کارگاه ناشناخته‌ای که تصادف در آن کار میکند پرداخته شده است. این زنان زیبا همه به یکدیگر شبیه‌اند. بیانکا کابلا Bianca Capella که تصویرش یکی از شاهکارهای برونزینو^۱ Bronzino است، ونوس کارژان گوژون^۲ J. Goujon که از روی نمونه دیان دو پواتیه^۳ Diane de Poitiers معروف ساخته شده است، سینیورا اولمپیا Olympia که تصویرش در مجموعه نقاشی دوریا Doria دیده میشود، و سرانجام نینون^۴ Ninon، مادام دوباری، مادام تالیین، ماداموازل ژرژ^۵، مادام رکامیه^۶ Récamier، همه این زنان که با گذشت سالیان و با وجود سوداها و لذت جوئی مفرطشان زیبا مانده‌اند، در قامت و در استخوان بندی و در خصلت خاص زیبایشان شباهتهای نمایانی باهم دارند که این اعتقاد را در بیننده بر میانگیزد که در اقیانوس نسلهای بشری باید يك جریان آفرودیتی باشد که این ونوس‌ها همه از آن بیرون می‌آیند و همه دختران يك موج نمکین هستند.

آدلین فیشر، یکی از زیباترین افراد این قبیله آسمانی، دارای همان خصایص باشکوه و همان طرح‌مواج و همان بافت زهر آبداده این گونه زنان که از هنگام زادن ملکه‌اند بود. آن گیسوان بسوری که مادر ماحوا از دست خداوند گرفت، آن قامت درخورد امپراطریسها، آن سیمای حاکی از بزرگی و آن طرح شاهانه نیمرخ، و نیز آن شرم روستائی‌اش همه مردان رامانند هنر دوستان در برابر پرده‌های رافائل بهت‌زده بجای می‌گذاشت. ازینرو، با وجود حیرت فراوان خانواده فیشر که همه فرماندهان خود را بدیده تحسین مینگریستند، مباشر امور مالی خواستار آدلین فیشر شد و پس از گذشت مدت قانونی او را بزنی گرفت.

برادر بزرگتر، که از سربازان سال ۱۷۹۲ بود و در یورش صفوف ویسمبورک^۷ Wissembourg بسختی زخمی شده بود، امپراطور ناپلئون و

۱- نقاش ایتالیائی (۱۵۶۳ - ۱۵۰۳)

۲- پیکرتراش و معمار فرانسوی (۱۵۶۸ - در حدود ۱۵۱۰)

۳- معشوقه‌ناری دوم پادشاه فرانسه (۱۵۶۶ - ۱۵۹۹)

۴- از زنان زیبا و با ذکاوت قرن هفدهم که هنرمندان و گویندگان در خانه

او محفل باشکوهی داشتند (۱۷۰۵ - ۱۶۲۰)

۵- هنرمند مشهور تراژدی (۱۸۶۷ - ۱۷۸۷)

۶- زن زیبا و مشهور فرانسوی، دوست شاتو بریان (۱۸۴۹ - ۱۷۷۷)

هر چیزی را که با سپاه بزرگ او بستگی داشت می پرستید . آندره و ژوهان Johann نیز از مباشر امور مالی ، این دست پروردهٔ امپراطور ، با احترام سخن میگفتند و از آن گذشته رونق سر نوشت خود را مدیون او میدانستند ؛ چه ، هولودتوری بدیدن درستی و زیر کی شان آنها را از قسمت بنه بیرون کشیده و در رأس وسایل حمل و نقل سریع گذاشته بود . در اردو کشی سال ۱۸۰۴ برادران فیشر خدماتی انجام دادند و پس از استقرار صلح هولودستان را به این شغل تدارك علوفهٔ آلزاس بند کرد ، و البته خود نمیدانست که بعدها به استراسبورگ خواهد رفت تا وسایل اردو کشی سال ۱۸۰۶ را فراهم آورد .

باری ، این زناشویی برای آن دختر جوان روستائی نوعی معراج بود . آدلین زیبا بیکباره از گل ولای دهکدهٔ خود به بهشت در بار امپراطوری انتقال یافت . چه ، مقارن همان زمان هولود ، که یکی از درستکارترین و فعال ترین کارکنان قسمت خود بود ، لقب بارون گرفت و نزد امپراطور خوانده شد و به گارد امپراطوری پیوست . این زیبایی روستائی ، از عشقی که به شوهر خود داشت و براستی هم دیوانهٔ او بود ، شهادت آن یافت که خواندن و نوشتن فرا گیرد . و اما سر رشته دار کل هم در میان مردان به همان زیبایی آدلین در میان زنان بود ، و به گروه برگزیدهٔ مردان برازنده تعلق داشت . بلند بالا ، خوش اندام و موبور بود و چشمانی چنان آبی و چنان رخشان و چنان با حالت داشت که مقاومت ناپذیر مینمود ، و با آن قامت رعنا در میان امثال دورسه ها d'Orsay ، فوربن ها Forbin و اوورارها Ouvrard ، یعنی در گروه مردان برازنده ای که در اطراف امپراطور بودند جای نمایانی داشت . او که اهل کامجویی بود و در مورد زنان با افکار زمان دیرکتوار Directoire پرورش یافته بود ، بر اثر محبت زناشویی مدتی نسبت دراز از شکار ماهرویان باز ماند .

بارون از همان آغاز در نظر آدلین بصورت خدائی درآمد که هیچ خطائی نمیتوانست از او سر بزنند . آدلین همه چیز خود را مدیون او بود : به ثروت رسیده و صاحب کالسه و خانه و همهٔ تجمل آن زمان شده بود ؛ خوشبخت بود و شوهرش دژ برابر همگان به وی عشق میورزید ؛ عنوان بارون داشت ؛ شهرهٔ شهر شد و درباریس او را خانم هولوی زیبا نامیدند ؛ بالاخره ، این افتخار نصیب وی گشت که از معاشقه با امپراطور سرباززند ، ناپلئون يك سینه ریز الماس به او هدیه داد و همواره به او نظر داشت ، چه گاه گاه می رسید :

«خوب، این خانم هولوی زیبا هنوز همان رفتار پسندیده را دارد؟» و البته هم آماده آن بود که از مردی که توانسته باشد درجائی که او خود شکست خورده است پیروز گردد انتقام بگیرد.

پس نیازی به هوش سرشار نیست تا بتوان انگیزه‌های تعصبی را که خانم هولو به عشق خود می‌آمیخت در جان بس ساده و بی‌پیرایه و زیبای او باز شناخت. آری، پس از آنکه یقین کرد شوهرش بهیچ حال نمی‌تواند در حق او مرتکب خطا گردد، خود را در ته دل خویش خدمتکار حقیر و فداکار و فرمانبردار آفریننده خود دانست. و از این گذشته، باید در نظر داشت که او از عقلی سلیم برخوردار بود، همان عقل سلیم توده مردم که باز بر استحکام پایه‌های تربیتش می‌افزود. در مجالس کمتر به سخن در می‌آمد، از کسی بدنیگفت، در پی جلوه فروختن نبود؛ در باره هر چیز به تفکر می‌پرداخت، گوش میکرد، و از شریف ترین زنان، از آنان که اصل و تبار بهتری داشتند سر مشق میگرفت.

هولو در ۱۸۱۵ از روش پرنس وایسمبورگ که یکی از دوستان صمیمی اش بود پیروی کرد و یکی از سازمان دهندگان ارتش نواخته‌ای شد که هزیمت آن در واترلو *Waterloo* به حماسه نابلتونی پایان داد. در ۱۸۱۶ بارون یکی از کسانی بود که سخت مورد بدگمانی کابینه فلتز *Feltre* بود. از اینرو تنها در ۱۸۲۳، هنگامی که برای جنگ اسپانیا بدون اذیت و آزار دیگر به کارد سر رشته‌داری ارتش فراخوانده شد. در ۱۸۳۰، هنگامی که لونی فیلیپ تقریباً دست به استخدام همگانی گروه‌های قدیمی نابلتونی زد، بارون هولو باردیگر در دستگاه دولتی بصورت يك نیمچه وزیر ظاهر گشت. در دوران سلطنت شاخه کهنتر خاندان بوربون، او یکی از همکاران فعال حکومت بود، وجودش بعنوان مدیر کل وزارت جنگ ضروری شایسته میشد. دیگر به‌عصای سپهبدی نیز دست یافته بود و شاه لطف دیگری در حق او نمی‌توانست داشته باشد جز آنکه او را وزیر یاسانتور کند.

بارون هولو در دوران بیکاری خود از ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۳ فعالانه به خدمت زنان درآمده بود. خانم هولو نخستین بیوفانی‌های شوهرش هکتور *Hector* را مقارن پایان کار امپراطوری میدانست. پس خانم بارون دوازده سال در خانه شوهر نقش *Prima donna assoluta* را بلا منازع

بازی کرده بود. او همواره از همان محبت دیرین وریشه دار شوهران نسبت به زنانی که به نقش همسر مهربان و پا کدامن رضا داده‌اند برخوردار بود؛ میدانست که هیچ رقیبی نخواهد توانست در برابر يك سخن سرزنش آمیز او تاب آورد، ولی باز چشم و گوش خود را می‌بست و نمیخواست چیزی از رفتار بیرونی شوهر خود بداند. باری، با هکتور خود همان رفتاری داشت که مادر با فرزند در دانه خود دارد. سه سال پیش از گفتگویی که در بالا به تفصیل آورده‌ایم، يك شب هورتانس پدرش را در تئاتر واریته Variétés در يك لژ کنار صحنه همراه ژنی کادین دید و گفت:

— ها، بابا!

و خانم بارون جواب داد:

— فرشته عزیزم، اشتباه میکنی، پدرت نزد سپید است.

خانم بارون البته ژنی کادین را دیده بود؛ ولی بجای آنکه قلبش از دیدن آنهمه زیبایی اوفشده شود، با خود گفته بود: «چقدر باید این هکتور نا قلا خوشبخت باشد!» با اینهمه رنج میبرد و در نهان بسختی دچار خشم و اندوه میشد؛ اما، همینکه بار دیگر چشمش به هکتور خود می‌افتاد، همواره همان دوازده سال سعادت بیفش خود را میدید و نیروی آنکه کلمه‌ای به شکایت برآورد در خود نمی‌یافت. البته، دلش میخواست که بارون راز خود را با او در میان نهد؛ اما ازا احترامی که بوی داشت هر گز جرأت نکرده بود حتی به کنایه بدو بفهماند که از بسکسریهایش آگهی دارد. این شرم و ملاحظه مفرط جز در میان دختران زیبایی که از میان توده مردم برخاسته‌اند و عادات دارند لطمه بخورند و پاسخ ندهند دیده نمیشود؛ گویی چیزی از خون نخستین شهیدان راه دین در رگهایشان روان است. دختران خاندانهای بزرگ، از آنجا که با شوهران خود برابرند، نیازی به شکنجه دادن در خود احساس می‌کنند و از سر کینه توزی اهریمنی، خواه برای آنکه برتری خود را مسجل دارند یا آنکه حق تلافی بدست آورند، چشم پوشیهای خود را همانگونه که در بازی بلیارد حساب برده‌ها نگه داشته می‌شود با کلمات نیشدار خاطر نشان می‌کنند.

برادر هکتور، سرلشکر هولو، فرمانده بزرگوار نارنجك اندازان پیاده گارد امپراطوری که در روزهای آخر زندگی میبایست عصای سپیدی بگیرد، احساس تحسین سودائی نسبت به خانم بارون داشت. این پیرمرد، که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۴ فرمانده ناحیه نظامی برتانی یعنی همان عرصه هنرنماییهای

خود در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ بود، اینک به پاریس آمده بود تا به برادر خود که همواره محبتی پدرانه نسبت به وی داشت نزدیک باشد. در قلب این سرباز پیر گرایش محبتی پاک به زن برادرش بود؛ او را همچون نجیب ترین و مقدس ترین نمونه جنس زن تحسین میکرد. آرزو داشت بر زنی نظیر آدلین دست یابد، اما چنین کسی را یهوده در بیست کشور و طی بیست لشکر کشی جسته بود و آخر هم زن نگرفته بود. آدلین، برای آنکه در نظر این جمهوریخواه پیر، که دامش از هر تنک و از هر سر زنی پاک بود و ناپلئون در باره اش میگفت: «این هولوی دلاور لجوج ترین هواخواهان جمهوری است»، ولی هرگز بن خیات نخواهد کرد»، آری، آدلین برای آنکه در نظر او بی مقدار نگردد حاضر بود به رنجهایی بازم بیرحمانه تراز آنچه بر او هجوم آورده بود تن دهد. ولی این پیر مرد هفتاد و دو ساله که زحمات سی لشکر کشی او را خرد کرده بود و در واترلو برای بیست و هفتمین بار زخمی شده بود، اگر چه آدلین را تحسین میکرد اما نمیتوانست پشتیبانی برای او باشد. چه، کت بیچاره، گذشته از دیگر ناتوانیهای جسمی، گوشش هم جز به کمک بسوق نمیتوانست بشنود!

تا زمانی که بارون هولودنوری بر آژنده و خوش منظر بود، عشق بازیهایش لطمه ای بر ثروتش نمی زد؛ ولی در پنجاه سالگی دیگر میبایست حساب خرجی برای جنس لطیف باز کند. در این سن و سال عشق در پیران صورت هرزگی بخود میگیرد؛ خود پسندیهای نامعقول پا بیدان میگذارد. آری، مقارن همین زمان آدلین توجه یافت که شوهرش بنحوی باور نکردنی در کار آرایش خود سختگیر شده است، موهای سر و شقیقه اش را رنگ میکند، انواع کمر بند و کمرست میندد. بارون هولودن میخواست بهر قیمت که باشد زیبا بماند. این باخود و رفتن، که پیش از این خود او آنرا بیاد ریشخند میگرفت، در او سرحد و سواس رسیده بود. سرانجام آدلین دریافت که جوی زردینی که در پای معشوقه های شوهرش روان است از خانه خود او سرچشمه میگیرد. در این هشت ساله ثروت هنگفتی بیاد رفته بود، آنهم با چنان قطعیتی که دو سال پیش هنگام ازدواج پسرشان بارون ناگزیر شده بود نزد زنش اعتراف کند که دارائیشان منحصر بهمان حقوق دولتی اوست. آدلین همینقدر گفته بود:

— پس کار ما به کجا خواهد کشید؟

و عضو شورای دولتی چنین جواب داده بود :
 - آسوده باش، حقوق شغلم را به شما واگذار میکنم ، و خودم برای
 عروسی هورتانس و تأمین آینده مان وارد کار داد و ستد خواهم شد .
 ایمان ژرف این زن به قدرت و کمال شایستگی و خصال مردانه و استعداد
 شوهرش این نگرانی موقت را تسکین داده بود .

اما اینک، پس از رفتن کرول ، کاملاً میتوان زمینه اندیشه های خانم
 بارون و معنای اشکهای او را دریافت . زن بیچاره از دو سال پیش خود را در
 ته غرقاب میدید . ولی می پنداشت که خود در آن تنهاست . نمیدانست که
 ازدواج پسرش چگونه صوزت گرفته است و از روابط هکتور با ژوزفای
 حریص بیخبر بود ؛ از آن گذشته ، امیدوار بود که هیچکس در جهان بر درد و
 اندوه وی آگهی نداشته باشد . ولی ، اگر کرول با چنین سبکسری هرزگیهای
 بارون را باز گو کند ، ناچار هکتور احترام خود را از دست خواهد داد . خانم
 هولوا از خلال سخنان ناتراشیده و خشم آلود عطر فروش سابق میدید که طرح
 زناشویی و کیل جوان داد گستری نتیجه چه آشنائی های نفرت انگیزی بوده
 است . دو روسی کاهنان این عروسی ، که طلی شاد خواریه ها و در میان
 گفت و شنود و خنده و هن آور دو پیرمرد مست پیشنهاد میشد ، بوده اند . با
 خود گفت :

- پس هورتانس را فراموش کرده است ! آخر ، او که هر روز میبیندش :
 یعنی میخواهد در مجلس این لوندها برایش شوهر پیدا کند ؟
 در این لحظه دیگر مادر در او برهمسر چیره شده بود و تنها او بود که
 سخن میگفت ، چه هورتانس را میدید که با قهقهه بی دغدغه جوانی با
 دختر عمویش بت میخندد ، و میدانست که این خنده های عصبی نشانه هائی
 است که به اندازه تفکرات اشک آلود گردش تنهای او در باغ وحشتناک
 است .

هورتانس به مادر خود میمانست ، اما زلفهائی طلائی داشت که بطور
 طبیعی مجعد و بطرزی شکفت پریش بود . موهای که رخسندگی آن به صدف
 میرفت . بخوبی دیده میشد که او میوه يك زناشویی سالم و ثمره عشقی پاك و نجیب
 و در کمال نیرومندی بود . از حالت سودائی قیافه ، از خطوط شاد چهره ، از
 نشاط جوانی و شادابی زندگیش گنج تندرستی موج زنان از او بیرون میتراوید
 و اشعه الکتریکی از او میتافت . هورتانس نگاهها را بخود میخواند . چشمان

آبی سیرش که گوئی در امواج معصومیت شناور بود هر گاه که برره‌گذاری می‌افتاد بی اختیار لرزه بر اندامش می‌نشست. از آن گذشته، کمترین کک‌مکی که گوئی بهای سفیدی شیرگون این زنان موطلائی است رنگ‌چهره‌اش را ضایع نمی‌کرد. بلند بالا بود، تنومند امانه‌فر به، باقامتی رعنا که در برازندگی با اندام مادرش برابری میکرد، و براستی شایسته عنوان الهه که نویسندگان قدیم فراوان بکار برده‌اند بود. ازینرو هر کس که هورتانس را در کوچه میدید از بیان تحسین خویش نمیتوانست خودداری کند: «چه دختر زیبایی، بنام ایزد!» ولی او چنان براستی معصوم بود که در بازگشت به خانه می‌گفت:

«آخر، مامان، اینها چه مرگشان است که وقتی که تو همراه منی بمن میگویند: «دختر زیبا!» مگر نه تو از من قشنگتری؟»

و در واقع، خانم بارون با آنکه سالش از چهل و هفت هم گذشته بود، باز امکان داشت که دوستداران مناظر غروب آفتاب او را بر دخترش ترجیح دهند؛ چه، بر اثر یکی از آن پدیده‌هایی که خاصه در باریس کمیاب است و نمونه‌ای از آن رامبتوان نینون Ninon دانست که زیباییش، بس که گوئی سهم زنان زشت‌روی قرن هفدهم را دزدیده بود، سر بر سوائی میزد، خانم هولو بقول زن‌ها هنوز از جلوه نیفتاده بود.

خانم بارون، ضمن آنکه به دخترش فکر میکرد، بار دیگر شوهر خود را در نظر آورد و او را دید که روز بروز پله‌پله در لجن‌زار فرو میرود و شاید هم روزی از وزارتخانه بیرون رانده شود. اندیشه سقوط بت خویش، همراه با منظره نامشخص بدبختی‌هایی که کرول پیش‌بینی کرده بود، چنان بر این زن بیچاره ناگوار آمد که مانند اشخاص مصروع از هوش رفت.

دختر عموبت که هورتانس با او سرگرم گفتگو بود گاه نگاهی میکرد تا بداند کی خواهند توانست به سالن بازگردند؛ ولی دختر عموی جوانش با پرسش‌های خود چندان سر بر سرش میگذاشت که بت هنگامی که خانم بارون در پنجره‌ای سالن را باز میکرد متوجه آن نشد.

لیسبت فیشر Lisbeth Fischer که پنج سالی جوانتر از خانم هولو بود دختر ارشد برادران فیشر بود و بسیار مانده بود تا بزبانی دختر عموی خود باشد؛ بهمین جهت بنحوی شگرف به آدلین حسد می‌ورزید. در واقع، حسد پایۀ خوی سرشار از غرابتش (Excentricité) بود. - و این کلمه ایست که انگلیسی‌ها برای سبک‌مغزی‌های خاندان‌های بزرگ یافته‌اند. -

لیست دختری بود بمعنای وسیع کلمه از روستا زادگان وژ : لاغر اندام ، گندم گون ، باموهای سیاه درخشان ، ابروانی پهن و بهم پیوسته و چند زگیل در چهره ای دراز و میمون وار ؛ و این خود تصویر موجزی است از این دوشیزه . خانواده فشر که باهم زندگی مشترکی داشتند دختر مبتدل را در پای دختر قشنگ ، میوه گس را در راه گل قربانی کردند . لیبت به کارمزرعه میرفت و حال آنکه دختر عمویش به ناز پرورده میشد . از اینرو يك روز که اتفاقاً آدلین راتنها یافت خواست تایینی اش را ، همان یینی یونانی وار شراکه پیر زنان تحسین میکردند ، بکند . و اگرچه برای این کار زشت تنبیه شد ، ولی باز رخت های دختر در دانه را پاره میکرد و بقیه های تورش را ضایع می ساخت . پس از زناشویی خیال انگیز دختر عموی خود ، همانگونه که برادران نابلتون در برابر شکوه تاج و تخت و قدرت فرمانروائی سرفرود آورده بودند ، لیبت نیز در برابر این سرنوشت سرفرود آورد . آدلین که بی اندازه مهربان و نرم دل بود ، درباریس بیاد لیبت افتاد و او را در حدود سال ۱۷۰۹ به پاریس آورد تا به شوهر دهد و از فقر رهائی بخشد . و چون محال بود به آن زودی که آدلین میخواست شوهری برای این دختر سیاه چشم زغالین ابرو که نه خواندن میدانست و نه نوشتن پیدا شود ، بارون ابتدا او را به شغلی گماشت و نزد گلدوزان دربار امپراطوری ، یعنی نزد برادران معروف پونس Pons ، بشاگردی گذاشت .

دختر عمو ، که دیگر نامش را باختصار بت گذاشته بودند ، باهمان پشتکار مردمان کوهپایه کارگر رشته زر دوزی و نقره دوزی شد و شهادت آن داشت که خواندن و نوشتن و حساب فرا گیرد ؛ آنهم از آن رو که شوهر دختر عمویش ، آقای بارون ، لزوم داشتن چنین معلوماتی را برای راه بردن يك بنگاه گلدوزی برایش مدلل ساخته بود . بت میخواست به ثروت برسد ؛ طی دو سال دگر گون شد . در ۱۸۱۱ دیگر آن دختر روستائی سرکارگری نسبة ملوس و نسبة زبردست و نسبة باهوش گشته بود .

محصولات رشته زر دوزی و نقره دوزی شامل انواع سردوشها و شرابه شمشر و واکیسل بند و بالاخره تعداد بیشماری چیزهای پرزرق و برق بود که روی او نیفورمهای مجلل ارتش فرانسه و روی لباسهای کشوری میدرخشید . امپراطور ، با آن سرشت ایتالیائی خود که سخت شیفته رختهای باشکوه بود ، تا بخواهی زرو نقره روی تریج لباسهای خدمتگذاران خود دوخته بود ، و

امپراطوریش هم شامل یکصد و سی و سه شهرستان بود. و این کالاها که معمولاً در اختیار خیاطان که مردمی ثروتمند و معتبر بودند قرار می گرفت و یا مستقیماً به صاحبان مقامات عالی فروخته میشد، زمینه تجارت مضیی را فراهم میآورد.

هنگامی که دختر عموبت، ماهرترین کارگر بنگاه پونس و کسی که سرپرستی تولید کالا را در آنجا برعهده داشت، امکان یافت که مستقلاً کار کند، یکباره سازمان امپراطوری درهم شکست. شاخهٔ زیتونی که بوربونها برای دعوت به صلح در دست داشتند لیست را از کود این رشته صنعت که دیگر بجای یکصد و سی و سه شهرستان فقط از هشتاد و شش شهرستان امکان بهره برداری داشت، آنهم بی آنکه کاهش عظیم سازمان ارتش بحساب آید، هراسان ساخت. همچنین لیست از نوسانات بازار ترسید و از قبول پیشنهادهای بارون که او را دیوانه پنداشت سر باز زد. و دیوانگی اش وقتی کاملاً محرز گشت که با آقای ریوه Rivet، کسی که بنگاه پونس را خریده بود و آقای بارون میخواست لیست را با او شریک سازد، بهم زد و بدین سان یکبار دیگر کار گرساده شد.

در این میان هم خانوادهٔ فیشر باز بهمان وضع متزلزلی که بارون از آنجا بیرونش کشیده بود در افتاد.

برادران فیشر، که پس از مصیبت فونتن بلو Fontainebleau ورشکسته شده بودند، نومیدوار به دسته های چریک ۱۸۱۵ پیوستند. برادر بزرگتر، یعنی پدر لیست، کشته شد. پدر آدلین از طرف دادگاه نظامی به مرگ محکوم گشت و به آلمان گریخت و بسال ۱۸۲۰ در شهر ترو Trèves جان سپرد. برادر کوچکتر، ژوهان، به پاریس آمد تا از ملکهٔ خانواده، از کسی که گفته میشد در ظروف طلا و نقره غذا میخورد و هرگاه که در مجالس ظاهر شود همیشه سرو کردن خود را با الماسهایی بدرشتی فندق که امپراطور بوی هدیه داده بود می آراید، استدعای کمک کند. ژوهان فیشر که در آن زمان چهل و سه ساله بود مبلغ ده هزار فرانک از بارون دریافت کرد تا در ورسای Versailles با استفاده از نفوذ پنهانی دوستانی که سر رشته دار کل در آنجا داشت بصورت مقاطعه کار خرده پای تهیهٔ علوفه شروع به کار کند. این مصیبت های خانوادگی مغضوب ماندن بارون هولو، و نیز یقین آنکه در این جنب و جوش عظیم مردم و اغراض و معاملات که در عین حال رنگ دوزخ و بهشت به پاریس میدهد خود او چیز بس کمی بحساب میآید، بت را رام کرد.

دیگر هر گونه تصور مبارزه یا مقایسه با دختر عموی خود را، آنهم پس از بی بردن به برتری های گوناگون او، از سر بند کرد؛ اما در ته دلش حسد پنهان ماند، درست مانند آن جرثومه طاعون که اگر بار پشی که در آن محبوس مانده است باز شود میتواند بشکفتد و شهری را سراسر بویرانی بکشد. گاهگاه او بخود میگفت:

- آدلین و من هر دو همخونیم، پدران ما باهم برادر بودند، ولی او در خانه ای بدان بزرگی سرمیبرد و من در يك اطاق زیر شیروانی ...
با اینهمه لیست همه ساله در روز جشن خود یا برای سال نوه دیه هائی از خانم بارون و شوهرش دریافت میکرد. بارون هولو که باوی بسیار رئوف بود پول هیزم زمستانش را میپرداخت. سر لشکر هولوی پیر هفته ای یکبار او را به شام دعوت میکرد و بشقابش همیشه بر سر میز دختر عمویش نهاده بود. البته همه سر بسرش میگذاشتند، اما از وجود او تنگ نداشتند. سر انجام هم استقلالش را در پاریس تأمین کرده بودند و او در آنجا بیل خود زندگی میکرد. در واقع، این دختر از هر گونه وابستگی میترسید. و اگر دختر عمویش به او پیشنهاد میکرد که در خانه شان بسر برد، بت یوغ خدمتکاری را در پس این گفته میدید. بارون چندین بار مسئله دشوار شوهر را برای او حل کرده بود؛ ولی او که در ابتدا بر غبت بدان روی میآورد، بزودی از آن سر باز میزد، چه بر خود از آن میلرزید که روزی او را بسبب تربیت نارسا و سواد کم و بیچیزیش سرزنش کنند. بالاخره، اگر خانم بارون به او میگفت که برود و با عمویش زندگی کند و بجای خدمتکار خانه داری که نگهداریش کمران تمام میشود خانه اش را راه ببرد جواب میداد که باین نوع شوهر داری باز کمتر از هر چیزی رضایت میدهد.

در اندیشه های دختر عمویت همان غرابتی بود که در کسانی که بسیار دیر رشد کرده اند و بیشتر فکر میکنند و کمتر بسخن در میآیند دیده میشود. گرچه او با هوش و روستائی خود، ضمن گفتگوهای کارگاه و معاشرت کارگران زن و مرد، کم و بیش زبان نیشدار مردم پاریس را فرا گرفته بود. این دختر، که در خوی و خصال بطرز شگرفی به مردم کرس Corsee میرفت و غرایز طبایع نیرومند او پیوده مانده بود، خوش داشت که مرد ضعیف و سستی را در سایه حمایت خود بگیرد؛ ولی، پس از چندین سال که در پایتخت بسر برده بود، زندگی پایتخت او را بطور سطحی دگرگون کرده بود. صیقل آداب و رسوم پاریسی بر این جان نیرومند

همچون زنك بر فولاد لكه می انداخت. نازك بینی اش، که مانند همه کسانی که واقعاً عزب میمانند عمیق تر گشته بود، با آن بیان گزنده ای که به اندیشه های خود میداد، در هر موقعیت دیگری میتواند ترسناك باشد. موزی بود و امکان داشت در صمیمی ترین خانواده ها تخم نفاق بیفشاند.

در سالهای نخست، زمانی که پاره ای امیدواریه ابدل داشت که راز آنرا با هیچکس در میان نمی نهاد، بر آن شد که کمرست بیند و از مد پیروی کند؛ بر اثر آن بکچند طراوتی یافت که طی آن بارون او را شایسته شوهر کردن شمرد. آری، لیست همان دختر سیاه موی دل انگیز رمانهای فرانسوی گشت. نگاه نافذ و رنگ زیتونی و قامت باریك نی مانند او میتواند از يك سرگرد دل بر باید. اما همچنانکه خود بخنده میگفت، لیست تنها به همان تحسین زیبایی خود اکتفا کرد. از آن گذشته، سرانجام زندگی خود را پس از آنکه از دغدغه های مادی سبکبارش دید سعادتمند یافت؛ چه، همه روزه، پس از کار متوالی از هنگام بر آمدن آفتاب، برای شام نزد آشنایان شهر میرفت. ازینرو خرجی جز برای نهار و کرایه اطاق بر عهده نداشت؛ لباس و بسیاری از اقلام خواربار را هم که پذیرفتن آن عیبی شمرده نمیشود، مانند شكر و قهوه و شراب و غیره، به او میدادند.

در ۱۸۳۷، پس از بیست و هفت سال زندگی که نیمی از آن بخرج خانواده هولو و عمویش فیشر گذشته بود، دختر عموبت دیگر به هیچ بودن تن داده بود. میگذاشت که باوی بی تکلف رفتار کنند؛ خودش از حضور در مهمانی ها سر باز میزد و ترجیح میداد در مواقع خصوصی تر باشد تا در آن بتواند ارزش خود را نمایان سازد و غرورش هم از آسیب رنج محفوظ بماند. خواه نزد سر لشکر هولو، یا کرول، یا هولوی جوان، یا نزد ریوه، جانشین برادران بونس که دیگر بت باوی آشتی کرده بود و او نیز بت را بیل در خانه خود می پذیرفت، و یا نزد خانم بارون، همه جا بنظر میرسید که او يك تن از اهل خانه است. از آن گذشته، او با انعام های كوچك یا با چند لحظه صحبت پیش از ورود بسالن، همه جا میتواند سر خدمتکاران را شیره بهالد. رفتار خودمانی او، که در آن رك و راست خود را در طرا از زیر دستان قرار میداد، نیکخواهی نوکرو کلفت را که برای طفیلی ها ضرورت کاملاً اساسی در بردارد برایش تأمین میکرد. هر کسی درباره اش میگفت: دختر خوب و مهربانی است! و اما خدمتگذارش، که هنگامی که از او طلب نمی کردند پایان نداشت، مانند ساده دلی دروغینش معلول ضرورت موقعیت او بود. بت سرانجام

زندگی را بدین سان فهمیده بود که سر نوشتش دستخوش امیال دیگران است؛ و چون میخواست خوشایند همه کس باشد، با جوانان میخندید و بانوعی زبان بازی که همیشه فریفته شان میسازد محبت شان را بخود جلب میکرد، امیالشان را بحدس درمییافت و با آن موافقت مینمود، ترجمان آنها میشد و چون حق سرزنش ایشان نداشت در دیده شان چنین میآمد که برایشان همدم خوبی است. رازداری مطلقش موجب میشد که بزرگتران هم بدو اعتماد کنند، چه مانند نینون Ninon دارای خصال مردانه بود. معمولاً رازدل کوئی بیشتر روبه پائین میرود تا روبه بالا. در کارهای نهانی زیر دستان خیلی بیشتر از بزرگتران بکار گرفته میشوند؛ بدین سان آنان دستیاران اندیشه نهفته ما میگردند و در بحث و شور ما حضور مییابند؛ و ریشلیو وقتی که حق آن یافت که در جلسات مشاوره حضور باید داشت که دیگر بجائی رسیده است. باری، همه چنان این دختر بینوا را وابسته خود میشمردند که بنظر میرسید محکوم بدان است که مطلقاً لب از لب نگشاید. خود دختر عمو هم خود را اقرار گاه خانواده مینامید. تنها خانم بارون، بیاد آزارهائی که در کودکی از دختر عموی خویش که بسال هم از وی کوچکتر بود دیده بود، همواره نوعی بدگمانی نسبت باو داشت. و از آن گذشته، بس که باحیا بود، امکان نداشت که نگرانی های خانگی خود را با کسی جز خدا در میان نهد.

اینجا شاید تذکر این نکته لازم باشد که در چشم دختر عموبت خانه خانم بارون همواره همان رونق و شکوه خود را حفظ کرده بود، و او برخلاف آن عطر فروش نو کیسه متوجه تنگدستی آنجا که نیمکت های موریانه خورده و پرده های سیاه شده و پارچه های ابریشی چاک خورده از آن حکایت میکرد نمیشد. فرش و اثاثیه ای که با آن زندگی میکنیم به خود ما میماند. ما از آنجا که هر روز خود را در آینه مینگریم، سرانجام مانند بارون می پنداریم که کمتر عوض شده ایم و باز جوانیم، و حال آنکه دیگران می بینند که موهای ما برنک کف در آمده و چین هائی مانند مدالف بر پیشانی مان نشسته و کدوی درشتی در شکم ما جای گرفته است. باری، این خانه، که در نظر دختر عموبت همواره با آتش پیروزیهای امپراطوری روشن میشد، همچنان رونق و شکوه سابق خود را داشت.

با گذشت زمان، دختر عموبت و سواس های پیر دخترانه ای پیدا کرده بود که تا حدی غریب مینمود. مثلاً بجای آنکه از مد پیروی کند، میخواست که مد خود را با عادات او مطابقت دهد و در برابر هوسهای پیوسته

عقب مانده اش سر فرو آورد . هرگاه خانم بارون کلاه قشنگ تازه با پیراهنی که طبق مد روز دوخته شده بود باومیداد ، دختر عموبت در خانه خود بیدرنك در همه چیز آن از نو دست میبرد و ضایعش میکرد و از آن چیزی میساخت که به مد های زمان امپراطوری یا لباس های قدیمی لورن شباهت داشت . کلاه سی فرانکی نمذ پاره ای میشد و رختدلق ژنده ای ، بت ازاين حيث به لجاجت قاطر بود ؛ میخواست تنها خوشایند خودش باشد و گمان میبرد که بهمین صورت میتواند دلفریب باشد ؛ و حال آنکه این هیئت ، که از سر تا پا بوی پیردختران میداد و از این جهت خالی از هماهنگی نبود ، چنان ظاهر مسخره ای بدومی بخشید که هیچکس حتی در کمال حسن نیت نمیتوانست در روزهای مهمانی او را نزد خود بپذیرد .

این طبع سرکش و بلهوس و مستقل ، این خوی نامفهوم وحشی ، - آری بارون چهار بار خواستگارانی برای این دختر پیدا کرده بود (یکی کارمند اداره خودش ، دیگری يك سرگرد ، سومی يك مقاطعه کار و چهارمی يك سروان از نشسته) ، و از آن گذشته يك علاقه مند که بعدها ثروتمند شد ، و او دست رد بر سینه همه شان زد ، - این همه موجب میشد که لقب **ماده بز** که بارون از سر شوخی به او میداد کاملاً برازنده اش باشد . ولی این لقب تنها در خور خلهازیهای سطحی اش بود ، در خور آن تغییر حالهائی که ما همه در اجتماع پیش چشم یکدیگر میگذاریم . این دختر ، که اگر خوب در او دقت میشد جنبه درنده خوئی طبقه دهقان را بخوبی ظاهر میساخت ، همواره همان کودک بود که میخواست بینی دختر عمویش را بکند ، و شاید هم اگر بر سر عقل نیامده بود امکان داشت که روزی در متنها هیجان حسد او را بکشد . و تنها بر اثر آشنائی با قوانین و وضع اجتماعی بود که بت موفق میشد بر شتابی که ده نشینان و مردم وحشی را از مرحله احساس به عمل میکشاند مسلط شود . و شاید همه اختلاف انسان طبیعی و انسان متمدن در همین باشد . وحشیان جز احساس چیزی ندارند ، ولی مردم متمدن هم احساس دارند و هم تفکر . ازینرو مغز وحشیان اگر بتوان گفت کمتر نقش می پذیرد و بتامی دستخوش احساس است که مغز را فرو میگیرد ، حال آنکه در انسان متمدن اندیشه بسوی قلب سرازیر میشود و آنرا دگرگون میسازد ؛ انسان متمدن هزاران اغراض و بسا احساس گوناگون دارد ، اما وحشی در يك آن جز يك فکر را نمی پذیرد . و همین خود علت برتری موقت کودک نسبت به پدر مادر خویش است که البته همینکه میلش بر آورده

شد از میان میرود؛ ولی در کسی که به طبیعت نزدیک است اثر این علت مداومت دارد. دختر عموبت، این فرزند وحشی لورن که سرشتی کم و بیش غدار هم داشت، جزو این دسته از طبایع بود که بیش از آنچه گمان رود در توده مردم فراوان است و میتواند رفتارشانرا بهنگام انقلاب روشن سازد.

در آن زمان که این داستان آغاز میشود، دختر عموبت اگر خواسته بود که لباس مدرن بپوشد، اگر مانند زنان پاریسی عادت کرده بود که از هر مد تازه‌ای پیروی کند، در این صورت میتوانست پذیرفتنی و شایسته معاشرت باشد؛ ولی او مثل چماق خشک و راست بود. و در پاریس زن بدون لطف و ظرافت نمیتواند وجود داشته باشد. آن موهای سیاه و آن چشمان زیبای خشونت‌آمیز، آن سختی خطوط و آن خشکی رنگ چهره که به زنان کالابری میرفت و دختر عموبت را تصویر زنده‌ای از کارهای جیوتو (۱) Giotto میساخت و یک زن پاریسی حقیقی میتوانست از آن به بهترین وجهی استفاده کند، و خاصه آن رخت و آرایش غریب او چنان ظاهر مسخره‌ای باو میداد که گاه به میمون‌هایی میمانست که بچه‌های ساووائی (Savoie) رخت زنانه بدان میپوشانند و در کوچه‌ها میگردانند. از آنجائی که اودر خانه‌های خویشاوندان خود و خانواده‌هایی که با ایشان پیوند داشتند خوب شناخته شده بود، از آنجا که رفت و آمدهای خود را به همین محیط منحصر میکرد و چون دلبسته کاشانه خود بود، دیگر غرابت وضع و رفتار او کسی را به تعجب نمی‌افکند، و در بیرون هم، در جنب و جوش عظیم کوچه‌های پاریس که چشم‌ها در آن تنها از بی‌زنان قشنگ میرود، البته کم و ناپیدا میماند.

خنده‌های هورتانس در آن هنگام بر اثر فیروزی او بر لجاجت دختر عموبت بود. آری، اعترافی را که از سه سال پیش چشم داشت از دهان او بیرون کشیده بود. پیر دختران، هر قدر هم که نهانکار باشند، باز همیشه یک احساس هست که ایشان را بر آن میدارد که روزه سخن را بشکنند، و آن خود نمائی است؛ از سه سال پیش هورتانس، که بی‌اندازه در پاره‌ای امور کنج‌گاو شده بود، دختر عموی خود را سؤال پیچ کرده بود، و پرسشهایش البته از روی کمال معصومیت بود: میخواست بداند برای چه دختر عموبت شوهر نکرده است. هورتانس از داستان پنج خواستاری که بت رد کرده بود خبر داشت، و در اندیشه خود درمان کوچکی ساخته و برای دختر عموبت یک عشق سودائی تصور کرده بود؛ و

نتیجه آن شده بود که میانشان کشمکش بشوخی درگیرد. هورتانس هنگامی که از خود و دختر عموبش یاد میکرد، میگفت: «ما دوشیزه ها!» و دختر عمو چندین بار بخنده جواب داده بود: «که بشما گفته است که من خاطرخواه ندارم؟» خاطرخواه راست یادروغین دختر عموبت از آن پس موضوع ریش-خندهای دلنشینی شده بود. سرانجام، پس از دو سال از این کشمکش های کوچک، دفعهٔ اخیری که دختر عموبت به آنجا آمده بود، نخستین سخن هورتانس چنین بود:

— حال خاطرخواهت چطور است؟
— خوب است ولی جوانك بیچاره کمی رنجور بنظر میرسد.
خانم بارون بخنده پرسیده بود:
— او! مگر ضعیف بنیه است؟
— البته، سفید و موبور است. آخر، دختری که مثل من رنك و روی زغال دارد جز به يك مرد موبور مهتابی نمیتواند دل بیازد.
هورتانس گفت:

— خوب، که هست؟ چکار میکند؟ آیا شاهزاده است؟
— شاهزادهٔ دست افزار، همانطور که من هم ملکهٔ نخ و سوزن هستم.
مگر دختر بیچاره ای مثل من میتواند مورد پسند کسی که صاحب خانه و مستغل و سهام دولتی است، یا معشوق يك دوك و سناتور یا يك شاهزادهٔ افسونگر باشد که در قسه های پریان از آن نام میبرند؟
هورتانس لبخند زنان گفت:
— او! چقدر دلم میخواهد ببینمش!
— برای آنکه بی بیری آن یارو که میتواند ماده بزییری را دوست بدارد چه ریختنی دارد؟

هورتانس مادرش را نگاه کرد و گفت:
— باید غولی بصورت يك کارمند پیر ریش بزی باشد!
— خوب، همین اشتباه شماس، مادموازل!
هورتانس با سروروی پیروزمندانه گفت:
— پس تویك خاطرخواه داری، ها؟
دختر عمو باقیافهٔ آزرده جواب داد:
— درست همانطور که تو خاطرخواهی نداری!

خانم بارون، ضمن اشاره‌ای به دختر خود، گفت :

— خوب، بت، اگر خاطر خواهی داری، چرا با او ازدواج نمیکنی؟ ...
الان سه سال است که از او حرف میزنی، و در این مدت فرصت داشته‌ای که درباره
او بررسی کنی. اگر به تو وفادار باشد نیاید وضعی را که برایش خسته کننده
است ادامه دهی. از آن گذشته، وجدان چنین حکم میکند. و تازه، اگر جوان
باشد، دیگر برای تو وقت آن هست که يك عصای پیری بگیری.

دختر عمو بت خانم بارون را خیره خیره نگاه کرده و چون دیده بود که
میخندد جواب داده بود :

— این کار بمنزله زناشویی گرسنگی با تشنگی است. او کارگر است و
من هم کارگر؛ اگر بچه‌ای چند بهم برسد، آنها هم کارگر خواهند شد. نه، نه؛
ما همدیگر را روحاً دوست میداریم ... این طور ارزانتر است !

هورتانس پرسید:

— برای چه پنهانش کرده‌ای ؟

پیر دختر در جواب گفت :

— آخر، مرد است !

خانم بارون پرسید :

— آیا دوستش داری ؟

— اوه ! البته. من این فرشته را برای خودش دوست میدارم. چهار سال
است که او را در قلب خودم جای داده‌ام.

خانم بارون بالحن جدی گفت :

— خوب، اگر او را برای خودش دوست داری، و اگر واقعاً وجود
خارجی دارد، پس نسبت به او بسیار مقصری. تو نمیدانی که دوست
داشتن چیست.

دختر عمو گفت :

— ماهمه از وقتی که پاب دنیا میگذاریم از این کار سر رشته داریم.

— نه، زنانی هستند که دوست دارند، ولی باز خود خواه میمانند و تو
چنین حالی داری.

دختر عمو سرفرو د آورده بود و نگاهش کسی را که میتواندست بیندش
بلرزه می آورد. ولی نگاهش به قرقره خود بود.

— اگر این خاطر خواه کذائی را به مامرفی کنی، هکتور خواهد توانست

کاری برایش پیدا کند و چنان موقعیتی برایش فراهم آورد که نروتمند شود دختر عموبت گفت:

- چنین چیزی ممکن نیست -

- خوب ، چرا ؟

- آخر لهستانی است ، پناهنده سیاسی است ...

هورتانس فریاد کشید :

- در توطئه شرکت داشته است ؟ ... چه سعادتتی داری ! ... چه ماجرا ها که باید بر او گذشته باشد ! ...

- در راه لهستان جنگیده است. در همان دیریتانی که شاگردانش ابتدا دست به شورش زدند دیر بود ، و چون شغلش را به سفارش گراندوک کنستانتین بدست آورده بود ، دیگر امید عفو نمیتواند داشته باشد ...

- دیر چه بود ؟

- هنرهای زیبا !

- و او پس از شکست شورش خود را پیاریس رسانید ؟

- در سال ۱۸۳۳ پیاده از آلمان عبور کرد ...

- جوانك بیچاره ! چند سال دارد ؟

- در وقت شورش بزحمت بیست و چهار ساله بود ، اما امروزه بیست و نه

سال دارد ...

خانم بارون گفت :

- یعنی پانزده سال کمتر از تو .

هورتانس پرسید :

- گذرانش از چه تأمین میشود ؟

- از هنرش ...

- آه ! پس درس میدهد ؟ ...

دختر عموبت گفت :

- نه ، درس نمیگیرد ، و چه درسهای سختی ! ...

- اسم کوچکش قشنگ هست ؟

- ونسلاس ! Wenceslas

خانم بارون به تعجب گفته بود :

- چه نیروی تخیلی این پیردختران دارند ! لیست ، این طور که تو

- می گویی انسان باور میکند :
- مامان، مگر نمی بینی که این لهستانی چندان به شلاق عادت کرده است که این میوه لذیذ میهنش را در وجودت بیاد می آورد ؟
- هر سه شان از این سخن بخنده در افتاده بودند و هورتانس بجای :
- «ای ماتیله ...» خوانده بود « و نسلاس، ای صنم روح من ! ... » و آنگاه یکچند نوعی متار که میانشان در گرفته بود .
- دختر عموبت ، پس از آن که هورتانس دوباره نزد وی آمد ، نگاهش کرده و گفته بود :
- این دختر کہا گمان می کنند که کسی راجز خودشان نمی توان دوست داشت .
- و هورتانس ، که خود را با دختر عموی خویش تنها یافته بود ، جواب داده بود :
- خوب ، اگر ثابت کنی که گفته های در باره و نسلاس افسانه نیست ، من آن شال زرد کشیری ام را بتو می دهم .
- به ، نمی دانی ، کنت است ! ...
- هه لهستانی ها کنت هستند !
- ولی ، اول لهستانی نیست ، اصلش از لیوا ... از لیت ...
- از لیتوانی ؟
- نه ...
- لیوونی ؟
- ها ، از لیوونی است .
- خوب ، چه نام دارد ؟
- ببینم ، می خواهم بدانم قادر هستی سری را نگهداری ...
- اوه ، دختر عمو ، صدا از من در نخواهد آمد .
- لال ، مثل ماهی ؟
- مثل ماهی !
- به حیات جاودانیت سو کند ؟
- به حیات جاودانیم سو کند !
- نه ، به سعادت روی زمینت ؟
- ها .

- خوب، نامش و نسلاس استنبوک Steinbock است !
 - یکی از سرداران شارل دوازدهم چنین نامی داشت .
 - عمو بزرگش بود ! پدرش، پس از مرگ پادشاه سوئد، در لیونی
 مستقر شد . ولی در اردو کشی سال ۱۸۱۲ هـ دارایش از دست رفت و
 خودش مرد ، و این بچه بینواری در هشت سالگی بی هیچ ثرونی در این دنیا
 گذاشت . گراندوک کنستانتین با احترام نام استنبوک او را زیر حمایت خود
 گرفت و به مدرسه فرستاد ...
 هورتانس گفت :

- من از حرفم بر نمی گردم .^{۱۰} برایم دلیلی بیاور که او وجود دارد
 و شال زرد مرا بگیر ! آخ ! برای زنهای گندم گون این رنگ بهترین
 بزرگ است .

- سرمرانگه خواهی داشت ؟
 - توهم به اسرار من پی خواهی برد .
 - خوب ، این بار که بیایم دلیل را با خود خواهیم آورد .
 و هورتانس گفته بود :

- دلیل، خود خاطر خواه خواهد بود .
 دختر عمو بت از آن هنگام که به پاریس آمده بود دلش در هوای
 شالهای کشمیر بر می زد ، و تصور بدست آوردن این شال زرد که بارون در
 ۱۸۰۸ به زنش هدیه داده و بنا به رسم پاره ای خانواده ها در ۱۸۳۰ از مادر
 به دختر رسیده بود اینک او را خیره کرده بود . در این ده ساله اخیر شال
 بسیار بکار رفته و فرسوده شده بود ؛ ولی ، این پارچه گرانبها که همواره در
 جعبه ای از چوب صندل نگهداری میشد مانند فرش و اثاث خانه خانم بارون
 در چشم پیر دختر تازه می نمود . ازینرو هدیه ای را که می خواست در روز
 تولد خانم بارون به او بدهد و همان می بایست دلیلی بر وجود عاشق افسانه ای
 وی باشد آنروز در کیف دستی خود نهاده و آورده بود .

این هدیه عبارت از یک مدال نقره بود با سه نقش کوچک که پشت بهم
 داشتند و کمره ای را بالای سر گرفته بودند و اطرافشان را شاخ و برگ چند
 فرا گرفته بود . این سه صورت مظاهر آسمان و امیدواری و نیکوکاری بودند
 و پایشان بر غولهایی که چنگ در یکدیگر فرو برده بودند و ماری میان آنها در پیچ
 و تاب بود قرار داشت . در ۱۸۴۶ پس از پیشرفت بزرگی که بوسیله مادموازل

دو فردو **de Fauveau** و امثال واکتر **Wagner** و ژانست **Jeanest** و فرومان موریس **Froment Meurice** و منبت کارانی مسانند لیه نار **Liénard** در هنر بنو نو توچلینی **Benvenuto Cellini** پدید آمده است چنان شاهکاری دیگر کسی را به اعجاب و انسی دارد؛ ولی، در آن زمان دختر جوانی که از کارهای زرگری سردرمی آورد، بدیدن این مدال، آنگاه که دختر عمو آن را به او نشان می داد و می پرسید: «خوب، بنظرت چطور است؟» می بایست حیرت زده بماند.

نقش ها از حیث طرح و شکل جامه و حرکت اندام خود به مکتب رافائل تعلق داشت؛ و از حیث ساخت هم مکتب مفرغ سازان فلورانس را که امثال دو ناتلو^۱، برونلسکی^۲ **Brunelleschi** گیرتی^۳ **Ghiberti**، بنو توچلینی و ژان دو بولونی^۴ **J. de Bologne** و غیره پایه گذار آن بوده اند بیاد می آورد. رنسانس در فرانسه هرگز غولهای بلهوس تر از آنچه در اینجا مظهر غرایز بد بود بجان هم نینداخته بود. شاخه های خرما و سرخس و گون و نی که مظاهر فضیلت را در میان گرفته بود چنان خوش نما و خوش سلیقه و خوش طرح بود که اهل فن در آن متحیر می ماندند. سرهایشان را نواری بهم می پیوست و در زمینه خالی میان سرهایك حرف **W** و يك بز کوهی با کلمه **fecit** دیده می شد.

هورتانس پرسید:

- کار کیست؟

دختر عمو بت جواب داد:

- خوب، خاطر خواه من. این نتیجه ده ماه کار آوست؛ ولی من با بافتن شرابه شمیر بیش از این پول در می آورم ۰۰۰ به من گفته است که استنبوک در زبان آلمانی معنای حیوان صخره ها یا بز کوهی دارد، و او می خواهد کارهای خود را به همین گونه امضاء کند ... آه! دیگر شال تو مال من شده است.

۱- گراورسازو زرگری پیکر تراش فلورانس (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱)

۲- پیکر تراش اهل فلورانس (۱۳۸۶ - ۱۴۶۶)

۳- معمار و پیکر تراش ایتالیائی (۱۳۷۷ - ۱۴۴۶)

۴- پیکر تراش و معمار فلورانس (۱۳۷۸ - ۱۴۴۵)

۵- پیکر تراش اهل فلاندر که در ایتالیا بسر برده است (۱۵۲۹ - ۱۶۰۸)

- برای چه ؟

- مگر من می توانم همچو جواهری بخرم ؟ یا این که سفارش بدهم ؟ غیر ممکن است . پس آن را بمن داده اند . و چه کسی می تواند همچو هدیه هائی بدهد ؟ يك عاشق !

هورتانس ، اگر چه مانند همه کسانی که جانشان برای دریافت زیبایی آماده است و قلبشان از دیدن يك شاهکار بی نقص و کامل و نامنتظر فشرده می شود ، یکه خورد ، ولی از سر نهان کاری که اگر لیست فیشر بدان بی می برد بو حش می افتاد از بیان همه تحسین خویش خودداری کرد . گفت :

- بنظرم خیلی ملوس است .

پیر دختر نیز گفت :

- بله ، ملوس است ؛ ولی ، من شال کشمیر نارنجی را بهتر می پسندم . بله ، دختر جان ؛ خاطر خواهم و قتش را صرف این قبیل کارها می کند . از آن وقتی که به پاریس آمده سه چهار تا از این چیزهای کوچک ساخته است ، و این ثمره چهار سال مطالعه و کار اوست . پیش ریخته گران و قالب سازان و جواهر سازان شاگردی کرده است به ! این کار صدها هزارها فرانک مایه داشته است . ولی ، دیگر آقا می گوید که تا چند ماه دیگر به شهرت و ثروت خواهد رسید . . .

- که تو او را می بینی ؟

- پس چه ؟ خیال میکنی افسانه باشد ؟ من حقیقت را بخنده بتو گفتم .

هورتانس باهیجان پرسید :

- تراهم دوست دارد ؟

دختر عمو بت با سرور و جدی در پاسخ گفت :

- مرا می پرستد . می بینی ، دختر جان ، تا کنون او جز زنجهای رنگ پریده و

بیمزه شمال کسی را ندیده بود ؛ بنابراین ، دختر سیاه موی نازک اندام و جوانی مثل من قلبش رامیایست به آتش بکشد . ولی ، مبادا چیزی به کسی بگوئی ! به من قول داده ای ، ها !

دختر جوان ، در حالیکه مدال را نگاه می کرد ، بریشخند گفت :

- این یکی هم کارش مثل آن پنج تایی دیگر خواهد شد .

– شش تا ، مادموازل ، چون یکی دیگرش را هم در لورن کاشته ام ،
و حال آنکه همین امروز باز حاضر است ماه را برای خاطر من از آسان بزر بکشد .
هورتانس گفت :

– اما این یکی بهتر می کند ، خورشید را برای من می آورد .

دختر عمو بت پرسید :

– خورشید را کجا میتوان به پول نزدیک کرد ؟ برای جادادن خورشید
زمین فراوان لازم است .

این شوخی ها که بدنبال هم گفته میشد و خلبازیهائی که همراه آن بود
و می توان حدس زد که چیست ، موجب خنده هائی می شد که بر اضطراب خانم
بارون میافزود ، چه می دید که دخترش سر مست نشاط و شادی فراخور سن و سال
خود میباشد و همین سبب میشد که آینده اش را با وضع حاضر مقایسه کند .

هورتانس ، که این جواهر عمیقاً او را به فکر انداخته بود ، پرسید :

– ولی ، برای آنکه جواهر هائی بتو هدیه کند که ساختش شش ماه کار
می برد ، باید خود را خیلی رهین منت تو بداند .

دختر عمو بت جواب داد :

– دلت میخواهد همه را بیکباره بدانی ؟ ولی ، گوش کن ... حالا من
تو را در جریان يك توطئه میگذارم .

– آیامن و خاطر خواه تو در آن شرکت خواهیم داشت ؟

– آه خیلی میل داری ببینیش ! ولی ، مبفهمی ، پیر دختری مثل من که طی
پنج سال توانست عاشق خود را محفوظ نگه دارد خوب پنهانش میکند ... بنا .
بر این راحتم بگذار . ولی ، می بینی ، من نه گربه دارم ، نه سك ، نه طوطی .
آخر ، ماده بز پیری مانند من باید چیزی داشته باشد که دوست بدارد و سر بسرش
بگذارد ؛ همین است که من يك لهستانی بخودم هدیه کرده ام .

– آیاسبیل دارد ؟

بت ماسوره ای پرازنخ زردوزی به او نشان داد و گفت :

– به همین درازی .

آری ، او همیشه به هر خانه که میرفت کار خود را نیز میبرد و تاموقعی که
شام آماده شود به کار میپرداخت . بت باز بر سر سخن رفت :

– اگر همه اش از من چیز بپرسی ، هیچ چیز نخواهی دانست . توییست و
دو سال پیش نداری و از من که چهل و دو بلکه چهل و سه سال دارم بیشتر
برچا نگی میکنی .

هورتانس گفت :

- دیگر همه گوش هستم .

دختر عمو بت باز گفت :

- خاطر خواه من يك مجسمه مفرغی ساخته است به بلندی تقریباً سی سانتیمتر، که شمشون را در حالی که شیری را از هم میدرد نشان میدهد . بعد هم آنرا زیر خاک کرده است تا زنگ بزند و گمان رود که به قدمت خود شمشون است . این شاهکار نزدیک خانه من در يك دکان سقط فروشی میدان کاروئل Carrousel بنمایش گذاشته شده است . کاش بدت که با آقای پوپینو وزیر بازرگانی و کشاورزی و نیز با کنت راستینیاک Rastignac آشنائی دارد میتوانست درباره این مجسمه بعنوان يك اثر زیبای باستانی که ضمن گردش چشمش بدان افتاده است با آنها سخن بگوید ! بقراری که میگویند ، شخصیت های بزرگ بجای آنکه به شرابه های ما پردازند به این چیزها علاقه نشان میدهند ، و اگر آنها این تکه مس لمتی را بخرند یا حتی برای تماشای آن بیایند دیگر بایه ثروت و شهرت عاشق من کار گذاشته شده است . پسرک ینوا مدعی است که این چیز جفنگ را بجای عتیقه خواهند گرفت و پول گزافی برای آن خواهند داد . و اگر خریداریکی از وزیران باشد ، قصد دارد پیش او برود و ثابت کند که خود سازنده آن است ، و آنوقت تمجیدهاست که از او بکنند و به آسمانش برسانند ! او ! دیگر خودش را در اوج شهرت می بیند و دو برابر پاره ای کنت های تازه بدوران رسیده غرور دارد .

هورتانس گفت :

- این کارش تقلید از میکسل آنژ است . ولی ، با همه عاشق بودن عقل خود را از دست نداده است ... خوب ، چند می خواهد بفروشدش ؟
- هزار و پانصد فرانک ! ... صاحب مغازه نباید این مفرغ را به کمتر از این مبلغ بدهد ! آخر ، خودش هم باید دستمزدی بگیرد .

- بابا جانم اینك کار گزار شاه است ! هر دو وزیر راهم روزه در مجلس می بیند و من تعهد میکنم که کاره و را انجام دهد . خانم کنتس استنبوک ، شما ثروتمند خواهید شد !

- نه . مردك من بیش از حد تنبل است . هفته ها با موم قرمز و ر می رود و باز کاری از پیش نمیرد . به ! زندگیش سراسر در لوور Louvre و کتابخانه به تماشای باسه ها و نقاشی از روی آن میگردد . آدم

بیکاره‌ای است .

دختر عموها همچنان به شوخی ادامه دادند . هورتانس میخندید ، اما خنده‌اش گونی باجبار بود . چه ، دستخوش آن عشقی بود که همه دختران جوان بدان دچار گشته‌اند : عشق به چیز ناشناخته ، عشق مبهم که در آن اندیشه‌ها همچنانکه گل بوته بیخ بتصادف خرده‌های گاه که باد کنار پنجره‌ها آویزان کرده پشت شیشه‌ها نقش می‌بندد ، در اطراف تصویری که اتفاقاً بر سر راه خود یافته‌اند شکل می‌گیرد . ده‌ماه می‌شد که او از عاشق موهوم دختر عموی خود يك موجود واقعی ساخته بود ، آنهم باین علت که مانند مادر خود عقیده داشت که دختر عمویش همواره عزب خواهد ماند . اما این شب در این هشت‌روزه کنت و نسل‌اسنبوک شده بود : موجود رؤیائی شناسنامه پیدا کرده بود ، بخارها منجمد گشته بصورت جوانی سی‌ساله درآمده بود . مدالی که در دستش بود و بر تو نبوغ همچون بشارت پیغمبری از آن میتافت قدرت طلسم یافته بود . هورتانس چندان خوشحال بود که کم‌کم دیگر نمیتوانست بداند داستانی که شنیده است افسانه است یا حقیقت دارد . خوش درتخمیر بود ، و مانند دیوانگان میخندید تا دختر عمویش از آن بونی نبرد . دختر عمویت گفت :

— بگمانم در سالن باز است . برویم بینیم آیا آقای کرول رفته است ...
— دو روز است که مادرم سخت غمگین است . بی شك ازدواجی که از آن گفتگو میرفت بهم خورده .

— به ! دوباره میتواند جوش بخورد و من دیگر میتوانم به تو بگویم که حرف از يك عضو داد گاه شاهی میرفت ، خوب ، خوش می‌آید که خانم رئیس داد گاه باشی ؟ به . اگر کار بدست آقای کرول باشد ، من خواهد گفت و من فردا خواهم دانست آیا امیدی هست ؟

هورتانس خواهش کرد :

— دختر عمو ، بگذار این مدال پیش من باشد ، آنرا نشان نخواهم داد ...
چشم مادرم يك ماه دیگر است . همان روز صبح بتو پس خواهم داد .
— نه ، بده . باید برایش جمبه‌ای درست کنند ...

— من آنرا به بابا نشان خواهم داد تا بتواند درباره آن دانسته و سنجیده با وزیر گفتگو کند . آخر ، مقامات بزرگ نباید کاری کنند که درد سری داشته باشد .

خوب، ولی از تویك چیز میخوام : بمادرت آنرا نشان نده ؛ چه ، اگر بداند که من خواهانی دارم ریشخندم خواهد کرد ...
- قول میدهم ...

دختر عموها در لحظه ای به در سالن رسیدند که خانم بارون تازه بیهوش افتاده بود ؛ و همان فریادی که هورتانس کشید کافی شد تا او را بخود باز آورد . بت رفت تا نمك برای رفع بیهوشی بجوید . وقتی که برگشت ، مادر و دختر را در آغوش یکدیگر یافت و دید که مادر نگرانی های دخترش را تسکین می دهد و می گوید :

- چیزی نیست ، از سستی اعصاب است .
در این میان صدای زنگ برخاست و او شیوه زنگ زدن بارون را شناخت و گفت :

- بدرت آمد . البته چیزی در این باره به اونگو ...
آدلین برخاست تا به پیشوازشوهرش برود ، و قصد داشت که تا حاضر شدن شاه او را به باغ ببرد و درباره بهم خوردن زناشویی با او سخن بگوید و از او بپرسد که برای آینده چه اندیشه ای در سر دارد ، و بکوشد تا آنکری چند به او بدهد .

بارون هکتور در لباس پارلمانی و هیئت ناپلئون وارد شد ؛ و کسانی را که به دستگاه امپراطوری علاقمند مانده اند بآسانی می توان با سینه سپر کرده نظامی شان ، با لباس آبی رنگ و دکمه طلایی شان که تا بالا بسته شده است ، با کراوات تافته سیاه شان با رفتار سرشار از اقتدار شان که باز مانده روحیه فرماندهی مسنبدانه ای است که باقتضای احوال روز گذری که در آن بسر می بردند بدان معناد شده اند باز شناخت . باید اعتراف کرد که هیچ چیز در بارون رنگ و بوی پیری نداشت ؛ دیدش هنوز چنان خوب بود که بی غینك می خواند ؛ چهره زیبای کشیده اش که موهای - افسوس ! - سیاه گشته شقیقه ها آنرا در میان گرفته بود رنگ سرخ نندی داشت که بر مزاج دموئی او دلالت می کرد ؛ و شکمش که کمر بندی آنرا میفشرد ، بقول بریاسوارن **Brillat - Sevarin** حالت پر شکوهی بخود گرفته بود . این سرو روی کاملاً اشرافی و این محضر بسیار خوشایند پوششی برای مرد هرزه ای بود که کرول بارها با وی در مجالس عیش و نوش بسر برده بود . واقعا هم او از آن مردانی بود که بدیدن يك زن زیبا گوئی جان تازه ای می گیرند و به همه ماهر و بیان ، حتی آنان که راه گذرند و

دیگر نخواهند شان دید ، لبخند میزنند .
آدلین بدیدن پیشانی پرتشویش او گفت :
- دوست من ، مگر در مجلس حرف زده ای ؟
هکتور جواب داد :

- نه ، ولی دو ساعت تمام حرفهایشان را بی آنکه به مرحله اخذ رأی
برسیم گوش کرده ام و همین مرا از یاد آورده است . آنها باهم در عرصه گفتار
می جنگند و سخنرانی شان به حمله سواران میماند که دشمن را پراکنده نیسازد ؛
حرف راجانشین عمل کرده اند ، و همچنانکه وقت آمدن به سهیلمی گفتم ، این
کار کسانی را که به راه پیمائی عادت کرده اند دشمنود نیسازد . ولی ، او ! همین
که در نیکت و زیران کسل شده ایم کافی است ، اینجا دیگر باید تفریح کرد ...
خوب ، سلام ماده بز ، سلام بزغاله کوچک من ! ...

و گردن دختر خود را گرفت و او را بوسید و نوازش کرد و روی زانوی
خود نشاند و سرش را بر شانه خود نهاد تا گیسوان زیبای زرینش را بر گونه
خود احساس کند . خانم هولو به خود گفت :
- کسل است ، خسته است ؛ من باز بیشتر او را کسل خواهم کرد ؛ نه ، صبر
کنیم ...

سپس بهدای بلند پرسید :

- آیا امشب را با ما خواهی بود ؟

- نه ، بچه های من . پس از شام شمارا ترك می کنم ، و اگر هم امروز
به ماده بز و بچه های من و برادرم اختصاص نداشت ، نمیتوانستید مرا اینجا
بینید ...

خانم بارون روزنامه را برداشت و برنامه تئاترها را نگاه کرد و آنرا
همانجا که گزارش مربوط « روبر لودیا بل Robert le Diable » را در ستون
اِبرا خوانده بود بر زمین گذاشت . ژوزفا که اِبرا ی ایتالیائی او را به اِبرا ی
فرانسوی واگذار کرده بود در نقش آلیس Alice آوازمی خواند . این بازی
صامت از نظر بارون دورنماند و او زنش را خیره خیره نگاه کرد . آدلین
چشم بز زمین دوخت و به باغ رفت ، و شوهرش نیز از بی او آمد . و دست در کمرش
انداخت و او را بخود کشید و فشرده و گفت :

- بینم ، آدلین ، چه شده است ؟ مگر نمی دانسی که محبت من بتو
بیش از ...

آدلین بیباکانه درسخن اودوید و گفت :

- بیش از زنی کلدین و ژوزفاست !

بارون زنش را رها کرد و دو قدم به عقب رفت و پرسید :

- که این رابتو گفت ؟

- نامه بی امضائی برایم نوشته اند که من آنرا سوزاندم . دوست من ،

در آن گفته می شد که ازدواج هورتانس بعلت تنگدستی فعلی ماسر نگرفته

است . هکتور عزیزم ، هرگز ممکن نبود که همسرت کلمه ای بر زبان آورد ؛ آری ،

ارتباط تو را با زنی کلدین می دانست و هرگز از آن گله ای نکرد . ولی ، مادر

هورتانس وظیفه دارد که حقیقت را به تو بگوید . . .

هولو ، پس از لحظه ای خاموشی که برای زنش چنان وحشت بار بود که

صدای ضربان قلبش شنیده می شد ، دستها را از هم باز کرد و او را گرفت و

بر سینه فشرد و پیشانی اش را بوسید ، و با آن نیروی پراشتهایی که شور و شوق به

انسان می بخشد گفت :

- آدلین تو فرشته ای و من بسیار پستم .

خانم بارون دهانش را یکباره با دست گرفت تا پیش از این به خود بد

نگوید ، و در جواب گفت :

- نه ! نه !

- بله ، من امروزه يك شاهی ندارم که به هورتانس بدهم ، و از این رو

بسیار غمگینم ؛ ولی ، حال که تو را ز دولت رایش من می گشائی ، من هم میتوانم

غصه و تشویشی را که دیگر نزدیک است خفهام کند با تو در میان نهم . . . اگر

عموی تو فیشر به مخمصه افتاده است ، سبب آن منم ، چه در حدود بیست و پنج

هزار فرانک برات مرا قبول کرده است ؛ و همه این کارها بخاطر زنی که

فریم می دهد و هر وقت که من نزدش نیستم بریشم می خندد و بمن گر به پیر

رقک کرده می گوید ؛ اوه ، وحشت آورست که ارضای هوس به بهائی گران

تراز معاش یک خانواده تمام می شود ؛ . . . و جای مقاومت هم نیست . . . ممکن

است همین آن به توقول بدهم که دیگر هرگز به خانه این زن رسوای یهودی

بر نمیگردم ؛ ولی ، همین که دو سطر نامه برایم بنویسد خواهم رفت ، درست

همانطور که در زمان امپراطور سربازان زیر آتش گلوله می رفتند .

زن بیچاره از دیدن اشکهایی که از چشمان شوهرش فرو می غلطید یکسر

سراسیمه گشته و دخترش را از یاد برده بود . گفت :

- غصه نخور ، هکتور ، بین ، الماسهای مرا بگیر ؛ ویش از هر چیزی
عموی مرا نجات بده !

- الماسهای تو امروزه بزحمت بیست هزار فرانک میارزد ؛ برای کار
بابافیشر کافی نیست . بنابراین ، آنها را برای هورتانس نگهدار . من فردا
بدیدن سپهبد خواهم رفت .

خانم بارون دستهای هکتور خود را گرفت و بر آن بوسه زد و گفت :
- دوست بیچاره ام !

و همه پرخاشجویی این زن همین شد . آدلین الماسهای خود را تقدیم
می کرد ، پدر آنها را به هورتانس می بخشید ، وزن همچو گذشته را از جانب او
عالی شمر دو دیگر نیروئی در خود نیافت :

- صاحب این خانه وزندگی اوست ، همه چیز را میتواند بگیرد ؛ با این همه
الماسهای مرا به خود من باز میگذارد . راستی که خداست !

و این اندیشه این زن بود که بی شك با نرمخوئی و مهربانی خود بهتر از
دیگران که باخشم و حسد بیدان می آیند به مقصود رسیده بود .

طرفداران اخلاق نمی توانند منکر شوند که مردم مذهب ولی بسیار هرزه
عموما بسی خوشایندتر از مردم باتقوی هستند ؛ چه خطاهائی بر ذمه دارند که
باید جبران کنند ؛ از نیرو با آسان گرفتن تقایم داوران خویش نزد ایشان
ذخیره چشم پوشی می اندوزند و همین است که جلوه بسیار خوبی دارند . اگر
چه میان مردم پرهیزگار گروهی خوش محضر میتوان یافت ، ولی تقوی خویشان
را بنفسه چندان زیبا میدانند که دیگر نیازی به خود آرائی نداشته باشد . از
آن گذشته ، مردم واقعا پرهیزگار - چه باید ریاکاران را مستثنی داشت -
تقریبا همه کم و بیش در باره کینه موقعیت خود بدگمان اند ؛ در بازار بزرگ
زندگی خود را مغبون می شمارند و مانند کسانی که مدعی هستند قدرشان ناشناخته
مانده است سخنان نیشداری دارند . بدین سان ، بارون که خود را موجب
ورشکستگی خانواده خود میدانست ، از همه هوش و ظرافت و فریبندگی خود برای
دلجویی از زن و فرزندان خود و دختر عموبت کمک گرفت . همینکه دید پسرش
باسلستین کرول که بچه ای شیرخواره داشت می آیند ، باروی خوش عروس خود
را پذیره شد و خوشامدها به او گفت ، و این خوراکی بود که خود پسندی
سلستین بدان عادت نداشت ، چه هرگز کسی دختری پولدار به پوچی و ابتذال
او ندیده بود . پدر بزرگ بچه را گرفت و بوسید و او را شیرین و دلفریب یافت ؛

بالهجه دایه‌ها با او حرف زد و پیش بینی کرد که این کودک قن‌داقی بقامت بزرگتر از او خواهد شد؛ آنگاه پس از یکچند مدیحه سرایی دربارهٔ پسر خود، بچه را بدایهٔ فرہش که از اهل نرماندی بود پس داد. سلسبتین نگاهی با خانم بارون مبادله کرد که معنایش این بود: «این مرد پرستیدنی است!» و طبیعی است که با این حال در برابر حملات پدر خود از پدرشوهرش دفاع کند.

بارون پس از آنکه نشانداد پدرشوهری خوشایند و پدر بزرگی نازنین است، پسر خود را بی‌باغ برد و دربارهٔ رفتاری که او می‌بایست در موقعیت باریکی که همان روز صبح در مجلس پدید آمده بود در پیش گیرد ملاحظاتی سرشار از درایت و زیرکی با وی در میان نهاد. عمق نظرش و کیل جوان‌را به تحسین واداشت، و لحن دوستانه اش، بویژه نوعی احترام که در حق وی نشان میداد و گویی میخواست او را از آن پس هم‌طراز خود بشمارد، سخت در دلش نشست.

پسر آقای هولو درست‌نمونهٔ همان جوانانی بود که انقلاب ۱۸۳۰ ساخته و پرداخته است: روحیه‌ای شیفتهٔ سیاست، که بامیدواریهای خود احترام میگذارد و آنرا زیرظاهری بدروغ موقر جای میدهد، به شهرت و نامی که دیگران بدست آورده اند رشک میبرد، و بجای آن کلام تیز و گزنده‌ای که در محاورهٔ فرانسویان همچون الماس می‌درخشد گفتار خود را با جملات قلبه پر میکند، و با ظاهری آراسته تفرعن را بجای وقار میگیرد. اینان تابوتهای متحرکی هستند که در آن يك فرانسوی روزگاران گذشته جای دارد؛ گاهگاه فرانسوی به جنب و جوش درمی‌آید و بامشت بر سرپوش انگلیسی خود میکوبد، ولی جامه طلبی وی را از آن کار باز میدارد و او رضا میدهد که در آن خفه شود. و این تابوت همیشه هم پوششی از ماهوت سیاه دارد.

— آه، برادرم می‌آید!

بارون این بگفت و تادم در سالن به پیشواز کنت رفت. و پس از آنکه با جانشین احتمالی مرحوم سپید مونکورن **Monrcornet** روبوسی کرد، با هزار محبت و احترام دست او را گرفت و به سالن برد.

این سناتور که به سبب گوش سنگینش از حضور در جلسات معاف بود چهرهٔ زیبایی داشت که از گذشت سالها فسرده مینمود، باموهائی خاکستری رنگ که هنوز چندان بر پشت بود که از فشار کلاه گوبئی سرچسبیده است؛ کوتاه قد و تنومند ولی رو بهم خشکیده بود، و با اینهمه پیری سر زنده مینمود.

و اینک که فعالیت مغزش محکوم به سکون گشته بود، وقت خود را بخواندن و گردش صرف میکرد. خوی نرم و مسالمت آمیزش در چهره سفید و در رفتار و گفتار نرشار از اندیشه های سنجیده اش نمایان بود. هرگز از جنک و لشکر کشی سخنی نگفت: خود را بسی بزرگتر از آن میدانست که نیازی به نایش بزرگی داشته باشد. در مهمانی ها کارش به همین محدود بود که مدام مراقب آرزوهای زنان باشد.

بدین جنب و جوشی که بارون در این اجتماع کوچک خانوادگی می افکند، گفت:

— خوب، همه تان خوشحالید.

ولی، پس از آنکه آثاری از اندوه در چهره زن برادرش یافت، افزود:

— باینهمه هورتانس شوهر نکرده است.

بتصدای بسیار بلند در گوش او فریاد کشید:

— هر وقت هم که اینکار صورت بگیرد باز زود است.

و او با خنده در جواب گفت:

— های، تخم بدی که نخواسته اید بشکنید! راستی که این حرف

در خورشاست.

قهرمان فورزهایم دختر عموبت را دوست میداشت، چه شباهت هائی میانشان دیده میشد. او که از میان توده مردم برخاسته و تریستی هم نیافته بود تنها بر اثر دلاوری خود به مقامات بزرگ نظامی رسیده بود، و همیشه قدردارای عقل سلیمی بود که در او جایگزین ظرافت اندیشه میشد. مردی بود سراپا شرف و پاکدامنی، که اینک زندگی زیبای خود را در عین درخشندگی میان این خانواده که همه محبتش بسوی آن میرفت پیاپی می رساند، و البته هم از لغزش های برادرش که هنوز در پرده مانده بود خبر نداشت. هیچکس بیش از او از منظره زیبای این اجتماع لذت نمیبرد؛ چه هرگز کمترین بهانه اختلاف در آن بر نمی خاست و برادر و خواهر و زن و عروس، که از همان آغاز بعنوان يك عضو خانواده پذیرفته شده بود،

همه یکدیگر را دوست میداشتند. و هم از این رو بود که کنت هولوی ساده دل گاه می رسید برای چه کرول پیدانیست. و سلسنتین در گوش او فریاد میزد: «پدم به ده رفته است!» و این بار هم به او گفت که عطر فروش سابق در مسافرت است.

خانم هولو بدین این یگانگی بس خفیی خانواده خود در دل میگفت:

- مطمئن ترین خوشبختی ها همین است، و این را چه کسی می تواند از ما بگیرد ؟

سر لشکر از این که آدلین محبوب خود را مورد توجه بارون می دید چندان در باره آن شوخی کرد که بارون از ترس مضحکه چرب زبانهای خود را متوجه عروس خود ساخت ، - و در این شامهای خانوادگی بارون همواره به سلسنتین خوشامد می گفت و از او پذیرائی می کرد، چه امیدوار بود که بوسیله او کرول را بر سر آشتی آورد و زنگ هر گونه کدورتها از دلش بزداید. کسی که چنین منظره خانوادگی را می دید بزحمت می توانست باور کند که پدر آه در بساط ندارد ، مادر پاك در مانده و پسر سخت از آینده پدر نگران است و دختر هم سرگرم آن است که عاشق دختر عموی خود را از چنگ او بر باید .

در ساعت هفت، بارون، که برادر و پسر خود را با اتفاق آدلین و هورتانس سرگرم ورق بازی دید، براه افتاد تا معشوقه خود را در ابراهیمین کند . از آن گذشته ، دختر عنوبت را هم با خود برد، چه او همیشه تنهایی محله کم جمعیت خود را بهانه می آورد تا پس از شام به خانه خود برود، و ساکنان پاریس البته اعتراف خواهند کرد که احتیاط این پیر دختر عاقلانه بود .

وجود این يك مشت خانه که در طول دیوارهای کاخ قدیمی لوور واقع است از آن ایراداتی است که فرانسویان دوست دارند بر ضد عقل سلیم اقامه کنند، تا اروپا درباره زیرکی و درایتی که به آنان نسبت داده می شود اطمینان یابد و دیگر از ایشان نترسد . شاید هم ما ، بی آنکه خود بدانیم ، در این امر يك اندیشه بزرگ سیاسی نهفته داریم. البته توصیف این گوشه از شهر پاریس خارج از موضوع نخواهد بود ، چه بعدها دیگر نمی توان آنرا بصورت آورد ؛ و نواده های ما، که بی شك خواهند توانست پایان ساختمان لوور را ببینند ، از قبول این نکته سر باز خواهند زد که طی سی و شش سال در قلب پاریس و روی کاخی که در این سی و شش ساله شاهان سه سلسله نخبه مردم فرانسه و اروپا را بحضور پذیرفته اند يك چنین نمونه بربریت باقی مانده باشد .

از دری که بسوی پل کاروئل باز می شود تا کوچه موزه هرکس که حتی برای چند روز به پاریس آمده باشد متوجه نمای فرسوده و رو بویرانی ده دوازده خانه خواهد شد که صاحبان آن از دل سردی دیگر به تعمیر آن نمی پردازند. اینجا باقی مانده يك محله قدیمی است که از روزی که ناپلئون بر آن شد تا ساختمان لوور را پایان برساند به کوبیدن و فرو ریختن آن مبادرت شد . تنها

راه رفت و آمد این چند خانه تیره و خالی که ساکنان آن، چون هرگز کسی در آن حوالی دیده نمی‌شود، محتملاً باید اشباح باشند کوچه و بن بست دواینه Doyenné می‌باشد. سنگفرش آنجا که بسی پائین تر از کوچه موزه است با سنگفرش کوچه فروامانتو Froidmanteau هم‌سطح است. این خانه ها که خود بر اثر برآمدگی سطح میدان گونی در خاک دفن شده‌اند، در سایه دائمی دهلیزهای بلند لوور که در این سوازنفس بادشمال سیاه گشته‌است مانده‌اند. تاریکی، خاموشی، ظاهر سرد و گودی دخمه سان زمین، از این خانه‌ها چیزی شبیه يك مقبره یا گورهای زنده پدید آورده است. کسی که بادرشکه سرتاسر این نیمچه محله مرده را می‌پیماید و نگاهش در کوچه دواینه فرورود، در دل احساس سرما می‌کند و از خود می‌پرسد چه کسی می‌تواند در آنجا زندگی کند، و شامگاهان در ساعتی که این کوچه بصورت کمینگاه چاقو کشان درمی‌آید و فساد پاریس در زیر ردای شب در آن مجال جولان می‌یابد چه‌ها در آن می‌گذرد. و چون در نظر گرفته شود که باتلاقی ازسوی کوچه ریشلیو Richelieu، اقیانوسی از سنگ و آجر بهم انباشته از جانب توئیلری Tuileries، باغچه‌ها و کومه های شومی ازسوی دهلیزهای موزه ودشتی پرازسنگهای ساختمانی و آوار ازسوی کاخ کهنه لوور این خانه‌های کذائی را در میان گرفته است، این مسئله که بخودی‌خود وحشت‌آور است دیگر نفرت‌انگیز می‌شود. در این بیابان که بام نماز خانه‌ای که هنوز بر پاست بر آن سایه می‌افکند و گونی می‌خواهد ثابت کند که کیش کاتولیک در فرانسه آنقدر ریشه دار است که با همه انقلابات باز بزندگی ادامه می‌دهد، آری در این بیابان باید در شبهای مهتاب هانری سوم و امردانش که بی‌شلو از خود می‌گردند یا فاسقان مارگریت (۱) که در جستجوی سرهای خویشند برقص در آیند، اکنون نزدیک چهل سال است که لوور از حنجره این دیوارهای شکسته و این پنجره‌های دهن باز کرده فریاد می‌زند: «این زگیل‌ها را از رخسار من بربکنید!» بی‌شک باید در وجود این کمینگاه حرامیان منفعتی تصور رود، یا آنکه ضرورتی هست که اتحاد صمیمانه قرو و تجمل را که از خصایص ملکه پایتخت های جهان است در قلب پاریس به رمز و کنایه نشان داده‌شود. ازینرو شاید هم این ویرانه‌های سرد که روزنامه‌ناشر افکار و خواهان شاخه ارشد بوربون‌ها در آن روبرك

۱- منظور مارگریت دووالوا زن اول هانوی چهارم است که شاموی را بسبب فساد اخلاق طلاق داد. (۱۶۱۵ - ۱۵۵۳)

می‌رود، این کومه‌های بدنام کوچه‌موزه و این محوطه تخته‌ای بساط فروشانی که در آن جا گرفته‌اند، عمری دراز تر و پر رونق تر از سلسله‌های سه‌دانه داشته باشند!

اجاره بهای نازل این خانه‌ها که بویرانی محکوم شده بود از سال ۱۸۲۳ دختر عمورا بر آن داشته بود که در آنجا منزل بگیرد، - هرچند که وضع محله‌وی را ناگزیر میساخت تا پیش از آنکه شب کاملاً فرارسد بخانه باز آید. و این ضرورت هم از قضا با آن عادت روستائی که در او باقی مانده بود، یعنی همراه آفتاب بخواب رفتن و با آن برخاستن، سازش داشت؛ و باید گفت که این کار از حیث روشنائی و سوخت صرفه بزرگی برای مردم ده نشین‌دربار دارد. باری، بت در یکی از آن خانه‌ها مسکن داشت که پنجره‌های آن بر اثر ویران شدن کاخ مشهوری که زمانی مسکن کامباسرس (۱) Cambacérés بود رو بیدان باز می‌شود.

در آن دم که بارون هولو دختر عموی زنش رادم در این خانه پیاده کرد و به او گفت: «خدا نگهدار، دختر عمو!» زن جوان کوتاه قدنازك اندام و زیبایی که رختی بسیار برازنده بتن داشت و بوی عطری دلاویز از او شنیده میشد، از فاصله میان کالسکه و دیوار گذشت تا به همان خانه برود. خانم بی هیچ قصد یا تعمدی، تنها برای آنکه پسر عموی همخانه خود را ببیند، نگاهی به بارون افکند؛ و بر اثر آن همان هیجان شدیدی که همه پارسی‌ها از ملاقات زنی زیبا که آرزویشان را تحقق تواند بخشید احساس می‌کنند به آن مرد زنباره دست داد. چنانکه، پیش از سوار شدن، یکی از دستکش‌های خود را با آهستگی خردمندانه‌ای بدست کرد تا فرصت و بهانه‌ای بدست آورد و زن جوان را که پیراهنش بطرزی خوشایند و بوسیله چیزی جز آن زیر دامنه‌های نفرت انگیز و دروغ پرداز کتانی به نوسان می‌افتاد، بسا چشم دنبال کند بارون هولو با خود می‌گفت:

«زن جوان و ملوس است، و من با کمال میل آماده‌ام خوشبختش کنم، چه خود او هم می‌تواند مایه خوشبختی من باشد.»

زن ناشناس، پس از آنکه به پاگرد پلکان آن قسمت از ساختمان که رو به کوچه داشت رسید، بی آنکه سرش را واقعاً برگرداند از گوشه چشم نگاهی

۱- حقوق‌دان و رجل سیاسی زمان انقلاب کبیر و دوران امپراطوری (۱۸۲۴-)

به دروازه ورودی افکند و بارون را دید که سخت دستغوش کنجکاو و اشتیاق گشته و از تحسین برجای خود میخکوب شده است. و این حالت همچون گلی است که همه زنان پاریسی هر گاه که آنرا بر رهنموی خود بیابند بالنت تمام می‌بویند. و باره‌ای زنان زیبا و عیف، که بوظایف خود نیز سخت پای بندند، اگر در گردش خود دسته گل کوچکی از این گونه فراهم نیاورده باشند، تقریباً عبوس بخانه بازمی‌گردند.

زن جوان سرعت ازپله‌ها بالا رفت. بزودی در آبارتمان طبقه دوم پنجره‌ای باز شد و زن از آنجا سر در آورد، ولی آقایانی که از سرطاس و چشمان کمی خشمناکش پیدا بود که شوهر است در کنارش بود. بارون با خود گفت:

«چه ظریف و ذریه کند این زن‌ها!... با این تدبیر مسکن خود را بمن نشان می‌دهد. گرچه کمی هم تند میرود، آنهم در چنین محله‌ای باید احتیاط کرد».

مدیر کل در وقت سوار شدن به کالسکه سربلند کرد. زن و شوهر از دیدن او بتندی خود را کنار کشیدند، چنانکه گویی چهره بارون در آنها همان تأثیر افسانه‌ای سرمدوز *Méduse* را داشته است. بارون باخود گفت:

«گویی مرا می‌شناسند. و در این صورت مسئله روشن میشود».

پس از آنکه کالسکه روبه سربالائی کوچه موزه برآه افتاد، بارون باردیگر خم شد تا زن ناشناس را ببیند، و در واقع هم او را کنار پنجره یافت. اما زن جوان، شرمنده از آن که تحسین کننده‌اش او را سؤگرم تماشای کالسکه خود دیده است، زود خود را واپس کشید. بارون در دل گفت:

«بوسیله «ماده بز» بی‌خواهم برد که این زن کیست».

دیدار عضو شورای دولتی، چنانکه اینک خواهیم دید، اثر عمیقی در این زن و شوهر کرده بود. شوهر، هنگامی که از کنار پنجره میرفت، گفت:

«اِه! این بارون هولو است که اداره من جزو ابوابجمعی اوست!»

«مارنف *Marneffe*، پس آن پیردختری که در طبقه سوم ساختمان تعیاط با آن جوانک زندگی می‌کند دختر عموی اوست؟ عجیب است که ما این موضوع را تصادفاً امروز می‌فهمیم!»

۱ - ماده غول افسانه‌ای که موهای سرش همه ماران چنبره زده بود و بهر چیز که نگاه میکرد مبدل به سنک میشد.

کارمند اداره گفت :

— چه! مادموازل فیشربایک جوانك زندگی کند! ... اینهم از آن یاوه های خاله زنکهاست . نباید ازدختر عموی کسی که عضو شورای دولتی است ویک وزارتخانه به سرانگشت او میچرخد این طور سرسری حرف زد . بیا، شام بخوریم . من از ساعت چهارمنتظر توهستم !

خانم مارنف، دختر نامشروع کنت مونکورنه **Montcornet**، یکی از نامدارترین دستیاران ناپلئون، زنی بسیار خوشگل بود که بایست هزار فرانك جهیز به یکی از کارمندان جزء وزارت جنگ شوهر کرده بود . نفوذ آن سردار مشهور، که درشش ماهه آخر عمرش درجه سپهبدی یافته بود، این شوهر «میرزا بنویس» را به مقام دور از انتظار عضو مقدم دایره خود رسانده بود ؛ ولی ، هنگامی که میبایست او را نامزد معاونت کنند ، مرك سپهبد کاخ امید واریهای مارنف و همسرش را ویران کرد . در آمد نارسای آقای مارنف ، که تاکنون جهیز مادموازل والری فورتن **Valérie Fortin** راخواه برای پرداخت قرضهای خود وخواه برای خرید اثاث ضروری خانه و بویژه برای ارضای توقعات زن زیبایی که در خانه مادر به خوشبها و لذایذ عادت کرده بود که دیگر نمیخواست از آن چشم ببوشد بنصرف رسانده بود، این زن و شوهر را ناگزیر ساخته بود که در کرایه خانه صرفه جویی کنند . موقعیت کوچه دواپنه که از وزارت جنگ و مرکز پاریس چندان دور نبود ، پسند آقا و خانم مارنف افتاد، و اینك نزدیک چهار سال بود که آنها بامادموازل فیشردریکخانه مسکن داشتند .

آقای ژان پل استانیسلاش مارنف از آن گروه کارمندان بود که با قدرتی که هرزگی و فساد به مرذدان می بخشد در برابر خرف گشتگی مقاومت میورزند . مردی بود کوتاه و لاغر، باموهای تنك ریش و سر، چهره ای پلاسیده و رنگ پریده که بیشتر خسته بود تا چروکیده، چشمی بابلکهای سرخ و مسلح به عینك، رفتاری محقر و ظاهری معقرتر، یعنی درست نمونه مردی که به گناه اعمال منافی عفت به داد گام کشیده باشند .

آپارتمان این زن و شوهر، که خود نمونه بساخانواده های پاریسی بودند، همان ظاهر فریبنده تجمل دروغین را که در بسیاری از خانه ها حکمفرماست نشان میداد . در تالار پذیرائی، آن مبلیها که پوششی از مخمل نفی رنگ رفته داشت ، آن مجسمه های کوچک گچی رنگ کرده که از مفرغ های کار

فلورانس تقلید می کند، آن چلچراغ که لاله های آنرا سرسری قلم زده و رنگ کرده بودند و جای شمع آن هم از بلور گداخته بود، یا آن قالی که نخبانی که در آن بکار رفته بود و اینک بچشم ساده هم دیده میشد علت ارزانی بهای آن را گرچه کسی دیر معلوم می کرد، همه، حتی آن پرده ها که یادآوری میکرد که کرکر پشمی سه سال هم تازگی و جلاندارد، همه مانند گدای ژنده پوشی که دم در کلیسا ایستاده باشد نوای فقر درمیداد.

اطلاق نهار خوری که تنهایک خدمتکار، آنهم بوضعی بد، رفت و روب آنرا برعهده داشت، دارای همان ظاهر گند زده تالار نهار خوری مهمانخانه های شهرستان بود: همه چیز آن چرك گرفته و بد نگهداری شده بود.

اطلاق آقا کم و بیش به اطلاق يك دانشجو میمانست، و در آن تختخوابی یکنفره با اثاث زمان عزیزش بود که مانند خود او رنگ رفته و فرسوده بود و فقط هفته ای یکبار مرتب میشد. این اطلاق نفرت بار، که همه چیز در آن ریخته و پاشیده بود و جورابهای کهنه روی صندلی های تیره رنگ سبزی که گرد و خاک نقش و نگار آنرا ترسیم می کرد آویخته بود، خبر از مردی میداد که به زندگی خانه بیعلاقه است و در بیرون، در قمارخانه یا کافه و جاهای دیگر، بسر میبرد.

برخلاف آپارتمان رسمی که در آن پرده ها از دود و گرد و غبار زرد بود و بچه، که پیدا بود بخود رها شده است، اسباب بازی خود را در هر گوشه اش می افکند، اطلاق خانم از این احوال تنگین برکنار بود. اطلاق و رختکن والری، که بطرزی رعنا با پرده های قلمکار و گنجه و میز و صندلی چوب بلسان و فرش مخمل نما آراسته بود، بوی زن خوشگل و تقریباً هم می توان گفت بوی زن نشانده شده میداد. و این دو اطلاق در تنها ضلعی از خانه بود که آن قسمتی را که روبه کوچه داشت به قسمت اصلی ساختمان که در ته حیاط پشت به ساختمان همسایه داده بود می پیوست. روی پیش بخاری مخمل یکی از آن ساعت های مد روز نهاده بود. همچنین قفسه ای تقریباً بر ازیجه های کوچک تجملی و چند گلدان چینی اصل که روی پایه های مجللی قرار داشت در آنجا دیده میشد. تختخواب، میز آرایش، گنجه آینه دار، نیمکت دو نفره و دیگر خرت و پرت های ناگزیر همه نمونه ای از سلیقه و هوس آن روزگار بود.

این همه، گرچه از حیث رعنائی و گرانبهای از درجه سوم بود و همه

چیزش عمر دوسه ساله داشت ، باز يك جوان رعنا جای ابرادی در آن نمی یافت . جز آن که این تجمل داغ بورژوائی بر پیشانی داشت . کمترین اثری از هنر یا آن شخصیتی که از بکار بردن سلیقه در استفاده از هر چیز ناشی میشود نبود . اما آن کس که در علوم اجتماعی به پایه استادی رسیده باشد از دیدن پاره ای زیور های كوچك گران بها میتواند رد پای خاطر خواه - این نیمه خدا را که در خانه زن شوهر دار همواره غایب و همیشه حاضر است - باز یابد .

شامی که زن و شوهر و بچه خوردند ، - شامی که چهار ساعت به تأخیر افتاده بود ، - میتواند بحران مالی این خانواده را عیان سازد ، چه در خانواده های پاریسی میز غذا مطمئن ترین گرما سنج ثروت است . آن سوپ سبزی که با آب لوبیا غلیظ شده بود ، آن تکه گوشت گوساله و مقداری سیب زمینی که در میان آب قهوه ای رنگی غوطه میخورد ، آن قاب لوبیای پخته و اندکی گیلان نامرغوب ، و تازه این همه در بشقابهای لب پریده باکارد و چنگال و روشوی افسرده رنگ و کم طنین ، آیا چنین غذائی درخور همچو زن زیبایی بود ؟ بارون اگر شاهد آن میشد از شدت تأثر به گریه می افتاد . تنگ های کدر نمی توانست رنگ ناپسند شراب را که شیشه شیشه از میفروشی کنج کوچه خریده میشد بیوشاند . دستمال ها يك هفته بود که در کار بود . باری ، همه چیز از فقری بی پرده ، از بیقیدی زن و شوهر نسبت بخانواده حکایت میکرد . بیننده هر قدر هم که ناپخته بوده باشد از دیدن این زن و شوهر بخود میگفت که آنان به چنان لحظه شومی رسیده اند که ضرورت زندگی شخص را بجستجوی راه قلب و تزویری موفقیت آمیز وامیدارد . اما ، از این همه گذشته ، نخستین جمله ای که والری به شوهر خود گفت علت تأخیر شام را که محتملا با فداکاری سود جویانه آشپز آماده شده بود روشن خواهد کرد :

- سامانون Samanon براتهای تورا تنها به نرخ پنجاه درصد قبول میکند ، و بعنوان تضمین حواله ای روی حقوق اداریت میخواهد .

تنگدستی که در خانه آقای مدیر کل هنوز در پرده مانده بود و پوششی از بیست و چهار هزار فرانك حقوق ، آنهم بی آنکه انواع پاداش ها بحساب آید ، داشت ، این تنگدستی در کارمند زبردست او به آخرین مرحله خود رسیده بود . شوهر نگاهی بزنش افکند و گفت :

- مدیر کل مرا به تور انداختی .

زنش، بی آنکه از این اصطلاح هرزه بوخت افتد، جواب داد:
- همچو گمان میکنم.

مارنف باز سخن در آمد:

- چه برمان خواهد آمد؟ فردا صاحبخانه هست و نیست مارا توقیف خواهد کرد. پدرت هم در این گیر و دار بسرش میزند و بی وصیت میبرد! راستی، این رجال دوره امپراطوری انگار همه شان خود را مثل امپراطورشان جاودانی می شمارند!
والری گفت:

- بیچاره پدرم، فرزندی جز من نداشت و محبتش بمن بسیار بود! لابد وصیت نامه را کنتس سوزانده است. آخر، او که گاه سه چهار هزار فرانک یکجا بیا میداد، چطور ممکن است فراموشم کرده باشد؟
- ما چهار قسط کرایه، یعنی هزار و پانصد فرانک بدهکاریم! آیاتان!

ما این قدر ارزش دارد؟ بقول شکسپیر 'That is the question'
والری از خوراک گوساله، که آشپز همه شیرهاش را به سر بازشجاعی که از الجزیره بر میگشت خورانده بود، تنها چند لقمه بدهن گذاشت و سپس گفت:

- خوب، جانم، خدا نگهدار. در بیماریهای سخت بایه درمانهای قطعی بکار برد!

مارنف سر راه را بر زنش گرفت و پرسید:

- کجا میروی، والری؟

زن زلف چین در چینش را زیر کلاه ملوس خود مرتب کرد و جواب داد:

- پیش صاحبخانه میروم. توهم بهتر است کاری کنی که این پیر دختر را با خود بر سر لطف بیاری؛ البته اگر واقعاً دختر عموی مدیر کل باشد. بی اطلاعی مستأجران يك خانه از وضع اجتماعی یکدیگر یکی از عوامل ثابتی است که بهتر از هر چیز میتواند کشش زندگی پاریس را تصویر کند. در این صورت با سانی میتوان پی برد که کارمندی که همه روزه صبح باده میبرد و برای شام بخانه باز میآید و شب هم بیرون می رود، یا زنی که به لذات پاریس خو گرفته است نمیتواند از زندگی پیر دختری که در طبقه سوم ساختمان

ته حیاط خانه‌شان مسکن دارد چیزی بدانند، خاصه اگر این پیردختر عاداتی نظیر مادموازل فیشر داشته باشد.

لیسبت در آن خانه نخستین کسی بود که صبح، بی آنکه با کسی حرف بزند، بی شیر و نان و آتش میرفت و درست سرش هم میخواست؛ هرگز نه نامه‌ای برایش می‌آمد و نه مهمانی سر میرسید، و با همسایه‌ها هم هیچ معاشرت نداشت. زندگیش از آن زندگي‌های بی‌نام و نشان حشره‌وار بود، از آنگونه که در برخی خانه‌ها هست و شخص پس از چهار سال تازه درمییابد که در طبقه چهارم آقائی است که باولتر 'Voltaire'، پیلاتر دوروزیه 'Pilâtre de Rozier'، بوژون 'Beaujon'، مارسل 'Marcel'، موله 'Molé'، سوفی آرنو 'Sophie Arnould'، فرانکلین 'Franklin'، روبسپیر 'Robespierre' آشنائی داشته است. آنچه آقا و خانم مارنف اینک درباره لیسبت فیشر گفته بودند، همه را بسبب انزوای آن محله و روابطی که تنگدستی میان ایشان و خانواده سرایدار برقرار میساخت دانسته بودند. و این روابط را آنها با دقت حفظ میکردند، چه نیکخواهی دربان و زنش بیش از حد برایشان ضروری بود. و حال آنکه تکبر و سکوت و خویشتن‌داری پیر دختر موجب میشد که رفتار سرایدار با وی بر پایه همان احترام مبالغه آمیز و همان مناسبات سردی باشد که در زیرستان از نارضائی‌های ناگفته خبر میدهد. هرچند که در این مورد خاص سرایدار خود را بامستأجری که تنها دو بست و پنجاه فرانک کرایه میداد برابر میشرد. و اما چون رازهایی که دختر عموبت با نوه عموی خود هورتانس در میان گذاشته بود حقیقت داشت، ازینرو هر کسی بی‌میرد که زن سرایدار میباید درباره‌ای گفتگوهای خودمانی با خانواده مارنف، ضمن آنکه بسادگی قصد بدگوئی از مادموازل فیشر داشت، در واقع تهمتی بر او بسته باشد.

۱ - نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۷۷۸ - ۱۶۹۴)

۳ - فیزیک‌دان فرانسوی - اولین کسی که خواست بوسیله بالون از مانش عبور کند و جان خود را بر سر این کار گذاشت. (۱۷۸۵ - ۱۷۵۶)

۳ - بانکدار فرانسوی که بیمارستانی در پاریس احداث کرد (۱۷۸۶ - ۱۷۸۸)

۴ - خواننده فرانسوی (۱۷۴۴ - ۱۸۰۲)

۵ - فیزیک‌دان و سیاستمدار امریکائی و یکی از بنیادگذاران استقلال کشورهای متحده (۱۷۹۰ - ۱۷۰۶)

۶ - عضو مجلس کدوانسیون و رهبر کمیته نجات ملی (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸)

پیر دختر، پس از آنکه شمعدان خود را ازدست مادام اولیویه Olivier زن سرایدار گرفت، سر پیش آورد تا در بالای آپارتمان خود ببیند آیا پنجره های اطاق زیر شیروانی روشن است. در آن ساعت روز، با آنکه ماه ژویه بوده، ته حیاط چنان تاریک بود که پیر دختر بدون روشنائی نمیتوانست برختخواب برود. مادام اولیویه با لحنی مودبانه به مادموازل فیشر گفت: - اوه! آسوده باشید، آقای استنبوک در اطاق خودش است و امروز با ازخانه بیرون ننهاده است.

پیر دختر پاسخ نمی داد. در این زمینه او هنوز روستائی باقی مانده بود و با بگومگوی کسانی که از او دور بودند کاری نداشت؛ و همچنانکه روستائیان جز به ده خود نظری ندارند، او نیز تنها به قضاوت محیط کوچکی که در آن میزیست اهمیت میداد. ازینرو با قدمهای مصمم بالا رفت، آنهم نه به آپارتمان خود بلکه به آن اطاق زیر شیروانی. و دلیل آن هم این بود که بت، هنگام دسر، مقداری میوه و شیرینی برای دلدار خود برداشته و در کیف نهاده بود، و اینک درست مانند پیر دختری که برای سگش خوردنی آورده باشد، میرفت تا آنها را به او بدهد.

بت قهرمان روبا های هورتانس را در روشنائی چراغ کوچکی که نور آن پس از عبور از یک مردنگی بر از آب متمرکز میشد سرگرم کاریافت. جوانک رنگ پریده موبور با پیراهن کار پشت میزی نشسته بود که سطح آنرا افزارهای حکاکی وموم قرمز و قلم های طراحی و پایه های تراش داده مجسمه ونمونه های ریخته گری مسین پوشانده بود، و خود نیز مجسمه کوچکی از موم را که میبایست از آن نمونه برداشته شود بدست گرفته بود و با دقت شاعری که سرگرم کار است بدان مینگریست. پیر دختر دستمال خود را در گوشه میز کار نهاد و گفت:

- ببینید، ونسلاس، برایتان چه آورده ام.

سپس میوه ها و شیرینی هارا با احتیاط از کیف بیرون آورد. مهاجر بیچاره به آوازی غمناک گفت:

- بسیار لطف دارید، مادموازل.

- بچه بینوای من، این میوه ها دلتان را خنک میکند. خونتان از این همه کار که می کنید بجوش می آید. شما برای کاری به این سختی ساخته نشده بودید.

ونسلاس استنبوك با سرورونی شگفت زده پیر دختر را نگرست .
لیست بتندی گفت :

— خوب، دیگر، بجای آنکه طوری نگاهم کنید که گویی یکی از مجسمه
های مورد پسندتان هستم ، میوه بخورید .

از این تشر تعجب جوان برطرف شد ؛ چه ، دیگر الله ماده خود را که
برفتار تند و خشنش عادت کرده بود و مهربانیهایش همیشه او را به تعجب
وامیداشت باز شناخت. استنبوك با آنکه بیست و نه سال داشت ، مانند برخی
مردم موبور پنج شش سال جوانتر مینمود ؛ ویننده از منظره رخسار خشك
و خشن پیر دختر در کنار این جوان که شاداییش بر اثر خستگی ها و مصائب
جلای وطن زایل گشته بود باخود میگفت که طبیعت در تعیین جنس این مرد به
اشتباه رفته است . جوان برخاست و خود را در نیمکت کهنه ای بسبك زمان
لونی پانزدهم که پوشی از مخمل زرد رنگ او ترشت Utrecht داشت
انداخت و گویی میخواست دمی استراحت کند . پیر دختر گوجه درشتی برداشت
و آنرا بمهربانی بدوست خود تقدیم کرد . جوان میوه را گرفت و گفت :
— متشكرم .

لیست باز میوه دیگری به او داد و پرسید :

— خسته اید ؟

— از کار خسته نیستم ، از زندگی خسته ام .

لیست با ترشرونی گفت :

— باز این چه فکرهاست !

و در حالیکه شیرینی به او میداد و نگاهش میکرد که چگونه بالذت آنرا

میخورد ، دوباره بسخن درآمد :

— مگر در کنارتان پری مهربانی نیست که از شما مراقبت میکند ؟

بینید ، در خانه دختر عمویم حتی سرشام بفکر شما بوده ام .

جوان نگاهی در عین حال نوازشگر و گله آمیز به لیست افکند و

گفت :

— میدانم که اگر شما نمیبودید مدتها بود که دیگر زنده نبودم ؛ ولی ،

آخر ، دوشیزه گرامی ، هنرمندان به تفریح نیاز دارند ...

لیست ، مشت ها بکمر نهاده و چشمانشعله باز بر او دوخته ، درسخنش

دوید و گفت :

— ها ! باز که رفتیم سر این موضوع !... شما تندرستی تان را در لذات رسوای پاریس از دست خواهید داد ، و بدنبال آن همه کارگران خواهید رفت که زندگیشان را در بیمارستان پیاپیان میرسانند ! نه ، نه بچه جان ، اول ثروتی بدست بیاورید ، و پس از آنکه درآمد و مستغلی فراهم کردید پی تفریح بروید ! چه آنوقت پول کافی خواهید داشت که هم صرف هرزگی تان کنید و هم به پزشکان بدهید .

از این پر خاش و این نگاهها که شعله مغناطیسی آن در او نفوذ میکرد ، و نسلاس سر فرود آورد . حتی بد زبان ترین مردم عیجوا اگر می توانست آغاز این صحنه را ببیند ، بی شك اعتراف می کرد که چیز هایی که مادام اولیوبه و شوهرش درباره مادموازل فیشر گفته بودند همه دروغ و افترا بود . همه چیز در لحن گفتار ، در حرکات و در نگاههای این دوتن بر پاکی زندگی پنهانی شان گواهی میداد . پیر دختر مهربانی های مادری خشن اما واقعی از خود نشان میداد . جوان مانند پسر ی مؤدب به چنین استبداد مادرانه گردن مینهاد . وصلت غریب آن دو بنداری محصول اراده ای بر توان بود که پیوسته بر سرشتی ناتوان ، بر آن نا استواری خاص اسلاوی Slave اثر میکرد ؛ و این سست نهادی اسلاوها گرچه در میدان جنگ شجاعت بهلوانی شان را بدیشان باز میگذازد ، اما گسیختگی باور نکرذنی در رفتار و يك سستی روحی بدانها میدهد که جستجوی علل آن در صلاحیت فیزیولوژیست هاست ، چه فیزیولوژیست ها در سیاست همان نقش را دارند ، که حشره شناسان در کشاورزی . و نسلاس با اندوه پرسید :

— واگر پیش از آنکه ثروتمند شوم بمیرم ؟...

پیر دختر فریاد کشید :

— بمیرید ؟... اوه ! من نخواهم گذاشت بمیرید . من باندازه دو نفر نیروی زندگی دارم . اگر لازم باشد خونم را به شما تزریق خواهم کرد . بشنیدن این سخنان پسر هیجان و ساده لوحانه ، پلکهای استنبوک از اشک تر شد . لیست منقلب گشت :

— و نسلاس نازنینم ، غمگین نباشید . ببینید ، دختر عمویم هورتانس بگمانم مدال شما را رویهم زیبا یافته است . من کلای خواهم کرد که مجسمه کوچک مفرغی تان بفروش برسد ؛ دیگر چیزی به من بدهکار نخواهید بود

و آنوقت هرچه دلتان خواست خواهید کرد آزاد خواهید شد! خوب، دیگر،
لبخند بزنید! ...

تبعیدی بینوا در جواب گفت:

— مادمازل، ذمه‌ام نسبت بشما هرگز بری نخواهد شد.

دختر روستائی وژ Vosges بهوا خواهی جوان لیوونی از او پرسید:
— خوب، برای چه؟

— برای اینکه شما نه تنها بمن خوراک و مسکن دادید و در بدبختی
پرستار من بوده‌اید، بلکه بمن نیرو بخشیده‌اید! شائید که از من آنچه
هستم بوجه آورده‌اید. چه بسا بامن خشن بوده‌اید، رنجم داده‌اید، ولی...
پیر دختر گفت:

— من؟ باز میخواهید همان جفنگ هایتان را درباره شعر و هنر از
سربگیرید، ضمن آنکه انگشت هایتان را صدا میدهید و خمیازه میکشید
از ایده آل زیبا و از دیوانگی های شمالی تان حرف بزنید؟ چیزهای زیبا
ارزش چیزهای محکم را ندارد، و چیز محکم منم! شما افکاری دوسر
دارید؟ این که چیز مهمی نیست. من هم افکاری دارم... آنچه انسان دردل
خود دارد، اگر بنا باشد استفاده ای از آن نکند، بچه کار می آید؟ کسانی
که افکاری دوسر دارند از آنها که فکری ندارند ولی می جنبند چندان پیش تر
نیستند... بجای آنکه سرگرم این خیالات باشید، باید کار کنید. خوب،
از ساعتی که من رفتم چکار کرده اید؟ ...

— دختر عمومی زیبای تان چه گفت؟

لیسبت، بالعنی که غیرت ماده بیر در آن نمره میکشید، پرسید:

— چه کسی بشما گفت که زیباست؟

— اه، خودتان

— اگر هم گفتم برای آن بود که ببینم چه شکلکها از خود در می آورید!
مگر میل دارید دنبال پاچین زنهای یفتید؟ اگر شما زنهای دوست میدارید،
خوب، مجسمه شان را بریزید، آرزوهای تان را در مفرغ جا بندید؟ آوه،
جان من، هنوز تا مدتها باید از عشق بازی و خاصه از دختر عسوی من چشم
پیوشید. این شکاری نیست که بدام شما یفتند. این دختر شوهری میخواهد
که شصت هزار فرانک درآمدش باشد... و چنین مردی را هم پیدا کرده
است...

در این میان چشمش به اطاق مجاور افتاد و گفت :
 - رختخوابتان مرتب نیست ! اوه ! گریه ملوسم ! شما را از یاد برده
 بودم ...

دختر زورمند روستائی بیدرنک دستکش و نیم تنه و کلاه را بسوئی افکند
 و همچون خدمتکاران تختخواب کوچکی را که هنرمند در آن میخواستید بچابکی
 مرتب کرد . این بهم آمیختگی مهربانی و تندى و حتى خشونت میتواند دلیل
 سلطه‌ای را که لیست روی این مرد بدست آورده بود و او را بدلبخواه خود
 میچرخاند معلوم دارد . مگر زندگی هم با تناوب خوب و بدش ما را بخود
 دلبسته نمیسازد؟ اگر این جوان لیوونی بجای لیست فیشر باخانم مارنف سرو
 کار پیدا کرده بود ، چنان زمینه همراهی و همداستانی در پشتیبان خود مییافت که
 موجب میشد به راههای لجن آلود و نابکار کشیده شود و از دست برود . بی شک
 تن بکار نمیداد ، هنر در او نی شکفت . از اینرو این جوان ، در عین آنکه بر
 آزمندی زخمی پیردختر تأسف میخورد ، عقلش بدو میگفت که فشار این بازوی
 آهنین را باید بر زندگی تن آسان و خطرناکی که برخی از هم میهنانش در
 پیش گرفته اند رجحان نهد .

و اینک حادثه‌ای که بیوند این طبیعت نیرومند زنانه و آن ناتوانی
 مردانه را ، که باهمه بی معنی بودن گفته می شود در لهستان نسبت فراوان دیده
 میشود ، موجب گشته بود :

در ۱۸۳۳ مادموازل فیشر ، که پاره‌ای از شبها بسبب کثرت سفارشها
 میبایست کار کند در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بوی شدید زغال و ناله
 های کسی را که بحال نزع افتاده بود شنید . این بو و این صدای ناله از
 اطاق زیر شیروانی که بالای آپارتمان دواطاقه اش قرار داشت میآمد . باخود
 گفت شاید جوانی که تازه به آن خانه آمده و در آن اطاق که سه سالی خالی
 مانده بود مسکن گرفته خواسته است خود کشی کند . سرعت بالارفت و با همه
 زور دهقانی خود بدرفشار آورد و آنرا شکست و دید که مستأجر آنجا در تختخواب
 سفری خود در پیچ و تاب مرگ است . اجاغ را خاموش کرد ، هوا از در باز
 هجوم آورد ، جوان مهاجر نجات یافت . آنگاه لیست او را مانند يك بیمار
 به بستر نهاد تا بخواب رفت . منظره بی برگی مطلق این دو اطاق زیر
 شیروانی که جز يك میزشکسته و آن تخت سفری و دو صندلی چیزی در آن
 نبود علت خود کشی جوان را بر پیردختر معلوم ساخت . روی میز نوشته‌ای

بود و لیست چنین خواند:

«من کنت و نسلاس استنبوک هستم که در بر لیه Prelie در لیوونی بدنیا آمده‌ام .

» نباید کسی را به قتل من متهم کرد . دلایل خود کشی من در این دو کلمه کوستیوشکو^۱ Kosciuszko خلاصه می‌شود : Finis Poloniae^۲ »
 «نوه برادر سردار دلاور شاول دوازدهم نخواست گدائی کند . بنیه ضعیف من مرا از خدمت نظام مانع میشد ، همین دیروز من شاهد پایان صد تالری بودم که با آن از درسد Dresde به پاریس آمده بودم . در کشوی این میز بیست و پنج فرانکی را که بابت کرایه اطلاق به صاحبخانه بدهکارم گذاشته‌ام .

» چون دیگر خویشاوندی ندارم کسی به مرگ من توجه نخواهد کرد . از هم میهنان خود خواش میکنم دولت فرانسه را متهم نسازند . من خود را بعنوان مهاجر معرفی نکرده‌ام ، چیزی نخواست‌ام ، با هیچ يك از مهاجران ملاقات نداشته‌ام و هیچکس از وجود من در پاریس خبر ندارد .
 «من بر کیش مسیحی خواهم مرد . خداوند بر آخرین بازمانده خاندان استنبوک بیخشايد !
 «و نسلاس»

مادموازل فیشر که درستکاری این جوان که بوقت مرگ کرایه اطلاق خود را میپرداخت بی اندازه بردلش نشسته بود ، کشور را باز کرد و دید که در واقع پنج سکه پنج فرانکی در آن است . گفت :

- جوانك بیچاره ! و در دنیا کسی نیست که به او علاقمند بوده باشد !
 به اطلاق خود برگشت و لوازم کار خود را برداشت و در آن اطلاق زیر -
 شبروانی دزحالیکه بر بالین نجیب زاده لیوونی بیدار بود بکار مشغول شد .
 میتوان دریافت که جوان مهاجر وقتی که چشم گشود و زنی را بر بالین خود دید چقدر متعجب شد : گمان برد که هنوز خواب می‌بیند . پیر دختر ضمن آنکه وا کسبل ند طلا برای يك او نیفورم میبافت ، با خود عهد کرد که این بچه یینوا را که اینك در خواب میتواند تحسینش کند زیر حمایت خود بگیرد .
 پس از آنکه جوان کاملاً بیدار شد ، لیست به او دلداری داد و از او پرسید

۱- سردار لهستانی که در رأس شورشی بر ضد تزار قرار گرفت و اسیر شد (۱۷۴۶-۱۸۱۷) .

۲- کارلستان به آخر رسید .

که چگونه میتوان وسیله معاشی برای او فراهم کرد . و نسلا سر گذشت خود را گفت و افزود که شغل خود را مدیون استعداد هنری خود بوده است ؛ آری ، همواره استعدادی برای پیکر تراشی در خود سراغ کرده است ؛ ولی مدتی که برای فرا گرفتن این فن ضرورت دارد در نظرش بیش از حد طولانی مینماید ، و اینکه هم خود را ناتوان تر از آن می بیند که بتواند به کارهای دستی یا به ساختن مجسمه های بزرگ پردازد . گفته های او برای لیست فیشر مانند زبان یونانی نامفهوم بود . در پاسخ به آن جوانک یینوا گفت که در پاریس آنقدر راههای کسب است که مرد اگر با اراده باشد باید بتواند در آن زندگی کند ، البته مردم با همتی که تا اندازه ای سرمایه شکیبائی دارند در آن از کرسنگی نمی میرند و در پایان کلام افزود :

— من يك دختر یینوای روستائی بیش نیستم ، و با اینهمه توانسته ام موقعیت مستقلی برای خود ایجاد کنم . حرفم را گوش کنید . من پس انداز مختصری دارم ، و اگر واقعا خواسته باشید بطور جدی کار کنید ، من پولی را که شما برای زندگی ، فقط برای زندگی نه بازیگوشی و ولگردی ، لازم دارید ماه به ماه بشما قرض میدهم . در پاریس بایست و پنج شاهی میتوان شام خورد ، و من هر روز چاشت شما را با صبحانه خودم حاضر میکنم . از آن گذشته ، برای اطاقان اثاث خواهم خرید و خرج کارآموزی های ضروری تان را خواهم داد . در عوض پولی که من برای شما خرج میکنم ، شما رسید های رسمی بمن خواهید داد ، تا وقتی که ثروتی بدست آوردید همه را بمن پردازید . اما اگر خواسته باشید کار نکنید من دیگر در برابر شما هیچ تعهدی نخواهم داشت و شمارا بخودرها خواهم کرد .

جوان بیچاره که هنوز تلخی اولین هماغوشی خود را با مرگ احساس میکرد ، گفت :

— آخ ! تبعید شدگان همه کشورها کاملا حق دارند که همانگونه که ارواح برزخی بسوی بهشت گرایش دارند بسوی فرانسه روی میآورند . راستی چه ملتی است که در آن حتی دوچنین اطاق زیرشیروانی میتوان کمک و یاری و قلب بخشیده یافت ؛ و لینمت عزیزم ، شاهمه چیز من خواهید بود ، من بنده و برده شما خواهم شد ؛ دوست من باشید ؛

و این کلمات را با همان لحن نوازشگری که در مردم لهستان فراوان دیده می شود و بناروا باعث میگردد که آنانرا به چاکر مآبی متهم سازند ادا

کرد . لیست در پاسخ گفت :

— اوه ! نه ، من زیاده از حد حسودم ، زندگی را بر شما تلخ خواهم کرد ؛ ولی با کمال میل حاضرم برایتان چیزی مانند رفیق باشم .
ونسلاس باز سخن در آمد ؛

— اگر بدانید آن زمان که در تنهایی و بیکی پاریس دست و پا میزدم باچه شوری خواستار کسی بودم که اگر هم جز ستمگری نداند خواسته باشد مرا در پناه خود بگیرد . کارم بجائی رسیده بود که افسوس سبیری را میخوردم ، افسوس جائی را که امپراطور در صورت باز گشت به وطن مرا بدانجا خواهد فرستاد ! ... شما بجای سرنوشت من باشید ... من کار خواهم کرد ، بهتر از آنچه هستم خواهم شد ، گرچه پسربدی هم نباید باشم .
لیست پرسید :

— آیا هر آنچه بشما بگویم خواهید کرد ؟

— بله ...

لیست با گشاده رویی گفت .

— خوب من شما را بفرزندی اختیار میکنم . اینک پسری دارم که از تابوت سر بر آورده است . دیگر شروع بکار کنیم ؛ من برای خرید خواربار پائین میروم ، شما هم لباس بپوشید ، هر وقت که بادسته جارو به سقف اطاق زدم ، بیایید و بامن صبحانه بخورید .

روز دیگر مادموازل فیشر ، ضمن آنکه کار خود را نزد کارفرمایان می برد ، اطلاعاتی درباره حرفة مجسمه سازی خواست ، و بس که ازاين و آن پرسش کرد موفق شد کارگاه فلوران و شانور **Florent et Chanor** را که در آن بویژه مجسمه های گرانبهای مفرغی و ظروف پرتجمل نقره ای می ریختند و قلم می زدند پیدا کند . لیست استنبوک را بعنوان شاگرد مجسمه ساز بدانجا راهنمایی کرد ، و این پیشنهاد در نظر ها غریب آمد . چه در آنجا نمونه های کار مشهورترین هنرمندان را اجرا می کردند ، نه آن که مجسمه سازی تعلیم دهند . اما با فشاری و لجاج پیر دختر توانست دست پرورده او را بعنوان نقشبند در آنجا بکار بگمارد . استنبوک بزودی توانست از عهده کار قالب ریزی گل و بوته ها بر آید و خود نیز تزئینات تازه ای بوجود آورد ، چه براستی دارای استعداد هنری بود . پنج ماه پس از آنکه دوران کار آموزی حکاکی را پایان رساند ، با هنرمند مشهور استیدمان **Stidmann** ، مجسمه ساز عهده

کارگاه فلوران آشنا شد. بیست ماه بعد، ونسلاس بیش از استاد خود میدانست. اما در این سی ماهه پس اندازی که پیردختر طی شانزده سال یکفرانک یکفرانک گرد آورده بود کاملاً بیاد رفت. آری، دو هزار و پانصد فرانک طلا که او میخواست بصورت درآمد مادام العمر معامله بگذارد؛ و اینک بجای آن چه داشت؛ براتی که یک لهستانی کشیده بود؛ از اینرو لیست در این روزها مانند دوران جوانی خود کار میکرد تا بتواند از عهده مخارج جوان لیوونی برآید. و چون دیگر در دست خود بجای سکه های طلا چیزی جز یک تکه کاغذ نمیدید سراسیمه شد و برای مشورت نزد آقای ریوه Rivet رفت که در این پانزده سال راهنما و دوست نخستین و ماهرترین کارگر خود شده بود. آقا و خانم ریوه بشنیدن این ماجرا لیست را بیاد سرزنش گرفتند و او را دیوانه خطاب کردند و بر این گروه مهاجران که دسیسه چینی هایشان برای آنکه بصورت ملتی در آیند رونق بازار کسب و اصلاح بهر قیمت را تهدید میکرد نفرین فرستادند و پیردختر را بر آن داشتند تا با اصطلاح بازرگانان تضمیناتی بگیرد. و آقای ریوه چنین گفت:

«تنها تضمینی که این یارو می تواند به شما بدهد این است که آزادی خود را در گرو بگذارد.»

آقای آشیل ریوه که قاضی دادگناه تجارت بود، ادامه داد:

«برای یگانگان این کار شوخی نیست. یک نفر فرانسوی پنج سال در زندان میماند و بی آنکه قرض خود را پرداخته باشد بیرون میآید، زیرا پس از انقضای این مدت جز وجدانش که همیشه آسوده اش میگذارد کسی را با او کاری نیست. ولی شخص بیگانه از زندان هرگز خارج نمیشود. برات خود را بمن بدهید و آنرا بنام دفتر دارم بکنید؛ او برای آن و اخواست خواهد داد و از هر دوی شما شکایت خواهد کرد و با محاکمه حضوری حکم توقیف شما را بدست خواهد آورد، و پس از آنکه کارها چنانکه باید و شاید صورت گرفت در مورد شما نامه برات امضاء خواهد کرد. اگر به آنچه گفتم عمل کنید، منافع شما محفوظ خواهد ماند و شما همیشه طیانچه پری برضد لهستانی تان در دست خواهید داشت!»

پیردختر گذاشت که به کارش سر و صورتی بدهند، و بدست پرورده خود گفت تا از این پرورنده بازی نگران نباشد، چه فقط برای آن است که ضمانتی به یک رباخوار که حاضر است پول در اختیارشان بگذارد داده شود، و این بهانه

تراشی زائیده نبوغ پرابتکار قاضی دادگاه تجارت بود . هنرمند بیگناه که به ولینعت خود کور کورانه اعتماد داشت ، چپق خود را باسند رسمی آتش کرد ، - آری ، اوماند همه کسانی که غصه‌ای با نیروی سرشاری دارند که میباید بخواب وادارند چپق میکشید . سرانجام روزی آقای ریوه پرونده‌ای را به مادموازل فیشر نشان دادو گفت :

- دیگر و نسلاس استنبوک رادست وپابسته در اختیار خود دارید ، بطوریکه بفاصله بیست وچهار ساعت می‌توانید او را برای باقی عمرش در زندان کلیشی Clichy جادهید .

آن روز این قاضی شایسته و درستکار دادگاه تجارت همان خشنودی خاطری را که ازارتکاب یک کارخیز ناروا ناشی می‌گردد درخود احساس کرد . (در پاریس نیکوکاری به شیوه های بس گوناگونی صورت میگيرد و این اصطلاح عجیب میتواند برازنده یکی از آن شیوه‌ها باشد) . پس از آنکه جوان لیوونی در تارهای پرونده سازی بازرگانی گرفتار شد، دیگر میبایست کاری کرد که طلب وصول شود . چه، آن بازرگان معتبر و نسلاس را بچشم کلاهبرداران می‌دید، و در کار دادوستدهم احساسات و درستکاری و شعر در نظرش آفت بشمار میرفت . ریوه از سرخیزخواهی نسبت به مادموازل فیشر بیچاره که بنا بگفته اود در دام مکریک لهستانی افتاده بود، بدیدن کار فرمایان معتبری که استنبوک از نزدشان رفته بود شتافت . در آن دم که تاجر علاقه‌مند به دفتر کار شانور Chanor پانهاد تادر باره شخصی از مهاجران لهستانی بنام استنبوک اطلاعاتی بخواهد، استیدمان Stidmann ، کسی که بکمک دیگر زرگران برجسته و هنرمند پاریس که پیش از این نام برده ایم، هنر فرانسوی را به چنان درجه کمال رسانده است که اکنون بافلورانس ها و هنرمندان رنسانس کوس برابری می‌زند ، در آنجا بود . استیدمان بریشخند گفت :

- مقصودتان از شخصی بنام استنبوک کیست ؟ نکند همان جوان لیوونی باشد که زمانی شاگرد من بود . آقا، دانسته باشید که او هنرمند بزرگی است . درباره من گفته می‌شود که خودم را به استادی شیطان میدانم؛ اما این جوانک بیچاره نمیداند که می‌تواند خدا بشود ...

ریوه باخشنودی گفت :

- آه !

و سپس باز بسخن درآمد :

— گرچه شما با کسی که افتخار قضاوت در دادگاه شهرستان سن Seine دارد پرسرری حرف میزنید ...
استیدمان در حالیکه پشت دست خود را بریشانی میبرد ، درسخنش
دوید :

— بیخشید ، آقای کنسول !
قاضی ادامه داد :
— از آنچه گفتهاید بسیار خوشوقتم . پس این جوان می تواند پولی در
بیاورد ؟
شانور پیر گفت :

— البته ، ولی باید کار کند : واگریش ما مانده بود هم اکنون پول
فراوانی جمع کرده بود . چه می توان کرد ! هنرمندان از این که تابع دیگری
باشند نفرت دارند .
استیدمان در جواب گفت :

— برای آنکه به شایستگی و ارزش خود واقف اند . من و نسلاس را
از این که تك می رود و می کوشد نام و آوازه ای بدست آورد و مرد بزرگی
بشود سرزنش نمی کنم . این حق اوست ! با این همه ، وقتی که از پیش من رفت
ضرر بزرگی من رسید !
ریوه فریاد برآورد :

— اینهم از پرمدهائی جوانان ، وقتی که سراز تخم دانشگاه بیرون
میاورند ... آخر ، ابتدا ثروتی بهم بزنید ، بعد بی افتخارات بروید !
استیدمان جواب داد :

— با پول جمع کردن دست آلوده میشود ! شهرت و افتخار است که باید
برای مائروت بیاورد .
شانور روبه ریوه نمود :

— چاره چیست ؟ نمی توان پای بندشان کرد ...
استیدمان در جواب گفت :

— افسارشان را خواهند جوید ...

شانور همچنانکه استیدمان را نگاه می کرد گفت :

— همه این آقایان باندازه هنرشان هوس دارند . بی حساب خرج میکنند ،
معشوقه دارند ، پول رامشت مشت دور میریزند و دیگر فرصت آن نمی یابند

که به کار خود برسند؛ آنوقت از انجام سفارشهای خود باز میمانند؛ و ما سراغ کارگرانی میرویم که باندازه آنها ارزش ندارند، ولی ثروتمند میشوند؛ آنوقت از سختی زمانه شکایت می کنند، و حال آنکه اگر تن بکار داده بودند صاحب تلهای طلا میشدند ...

استیدمان گفت :

— شما بنظر من مثل آن بابا لومینیون Lumignon کتابفروش پیر پیش از انقلاب هستید که می گفت: «آخ! اگر میتوانستم مونتسکیو و ولتر و روسو را لات و کرسنه در اطاق زیر شیروانیم نگه میدارم و شلوارشان را در گنجه بگذارم، چه کتابهای خوب و ملوسی برایم مینوشتند و چه ثروتی بدست می آوردم!» اگر امکان داشت که آثار زیارا مثل میخ باد و ضرب چکش درست کنند، حتی دلالها از عهده این کار بر میآمدند ... خوب، دیگر هزار فرانک بمن بدهید و بیش از این حرف نزنید!

ربوه ساده دل باندیشه این ماد موازل فیشر بیچاره که روزهای دوشنبه نزدش برای شام میآمد و هم اینک میبایست او را در خانه خود ببیند، از آنجا بسیار تر دماغ باز گشت. به او گفت:

— اگر بتوانید خوب بکارش وادارید، بیش از آنچه عاقل هستید خوشبخت خواهید شد، بولتان را از سرمایه و مخارج گرفته تا منفعت پس خواهید گرفت. این لهستانی استعداد دارد و میتواند زندگی خود را تأمین کند؛ اما کفش و شلوارش را پنهان کنید و نگذارید به شومی بر Chaumière بسابه محله نتر دامده لورت Notre - Dame des Lorettes برود، افشارش را خوب بدست بگیرید. اگر این احتیاط را بجانیاورید، مجسمه سازتان پی ولگردی خواهد رفت، و ولگردی هنرمندان اگر بدانید چهها می تواند باشد؛ راستی چیزهای وحشت بار! همین حالا بمن گفته اند که يك روزه يك اسکناس هزار فرانکی را بیاد می دهند.

این ماجرا در زندگی داخلی و نسلا س و لیست اثری وحشت افزا داشت. پیر دختر نیکو کار که سرمایه خود را در خطر می دید و بسا اوقات هم آنرا پاك از دست رفته می پنداشت، زهر سرزنش در کام جوان مهاجر ریخت. مادر مهربان بدتر از نامداری شد، با بچه بینوایان غرولند گذاشت، بستوهش آورد، او را شتمت کرد که با سرعت کافی کار نمیکند یا آنکه حرفه دشواری را در پیش گرفته است. نمیتوانست باور کند که نمونه های موم قرمز، یا مجسمه های

کوچک یا نقشه‌های تزئینی و طرح‌های مقدماتی، میتواند ارزشی داشته باشد. باینهمه، بزودی از سختگیرهای خود پشیمان میشد و میکوشید تا با مراقبت‌ها و مهربانی‌ها و دلسوزی‌های خود اثر آنرا بزداید. جوان بیچاره، پس از آنکه يك چند از سلطه این روستا زاده وژ Vosges و از انقیاد خویش بدست چنین زن سلیطه‌ای ناله‌ها می‌کرد، از این نوازش‌ها و این پرستاری مادرانه که جز جسم و جز جنبه مادی زندگی به چیز دیگری نظر نداشت سرمست میشد. گویی زنی بود که رفتار بدیك هفته را به نوازش‌های يك آشتی زود گذر میبخشد. بدین سان ماد موازل فیشر قدرت مطلقى بر جان او بدست آورد. شهوت تسلط که در دل این پیر دختر بصورت نطفه باقی مانده بود سرعت رشد کرد. توانست غرور خود و نیاز فعالیت خود را ارضاء کند: مگر نه اینك کسی داشت که میتواند با او عتاب کند، براهش ببرد، نازش دهد، خوشبختش سازد، آنهم بی آنکه از هیچ رقابتی بیمناك باشد؛ خوب و بد طبیعت او هر دو بیکسان در کار آمد. اگر گاه هنرمند بیچاره را شکنجه میداد، در عوض مهربانی‌هایی هم به لطافت گل‌های محترائی داشت. از آن که میدید جوانك چیزی کم و کسر ندارد لذت میبرد، و براستی امکان داشت که جان خود را فدای او کند، و این نکته را و نسلا س بیقین میدانست. پس رینو امانند همه کسانی که سرشتی زیبا دارند بدبها و نقایص این دختر را، که داستان زندگی خود را به‌وی گفته بود ناعذری برای خوی و حشاش باشد، فراموش میکرد و هرگز جز خوبی‌های او را بیاد نمی‌آورد. تا يك روز که پیر دختر از این که و نسلا س بجای کار کردن به گشت و تماشا شرفته بود سخت بر آشفته و به او گفت:

— شما بمن تعلق دارید! اگر شرافتمند هستید، باید سعی کنید که بدهکاری‌های خود را هر چه زودتر بمن بپردازید...

خون‌خاندان استنبوک در نجیب زاده که رنگش پریده بود بجوش آمد.

لیسبت گفت:

— خدایا! بزودی جز همان سی‌شاهی که من دختر بدبخت مزد میگیرم چیزی برای امرار معاش نخواهیم داشت...

این دو موجود تنگدست ضمن گفتگو بر آشفته شدند و بایکدیگر بیرخاش در آمدند. هنرمند بینوا برای نخستین بار بسرزنش و لینعت خود زبان گشود و گفت که او را از چنك مرك برای آن رهائی داد تا گرفتار زندگی محکومین به اعمال شاقه کند و این حتی از مرگ که دست کم در آن آسایش هست بدتر است. و آنگاه از فرار سخن گفت. پیر دختر فریاد برآورد:

— فرار! ... آه! پس آقای دیوه حق داشت!
و آنگاه با قطعیت برای لهستانی توضیح داد که چگونه قادر است
بفاصله بیست و چهار ساعت او را برای باقی عمرش بزنند و بیفکنند. گوئی
ضربه گرز بر استنبوک فرود آمد. در اندوهی تیره و سکوتی مطلق فرو
رفت. شب دیگر لیست سروصدائی از اطاق بالا شنید و دانست که جوان
مقدمات خودکشی را فراهم میآورد. نزد دست پرورده خود رفت و پرونده
را همراه با يك قبض رسید به او داد و با چشم نمناك گفت:

— بگیريد، بچه جان، مرا ببخشید. خوشبخت باشید: دیگر ترك من
بگوئيد، چه بیش از حد شکنجه تان میدهم. ولی بگوئيد که گاه دختر بی‌نوائی
را که باعث شد تا بتوانید راه معاشی پیدا کنید بیاد خواهید آورد. چه میتوان
کرد! شما خود علت این همه بد خوئی من هستید: آخر، شاید من بمیرم،
آنوقت اگر من نباشم چه بستران خواهد آمد؟ ... دلیل بی‌تایی من این است
که میخواهم شما را در وضعی بینم که بتوانید چیزهائی بسازید که بفروش
برود. اگر من پولم را از شما طلب میکنم برای خودم نیست، دانسته
باشید! ... من از تنبلی تان که نام تفکر بدان میدهند، از خیالپردازی تان
که طی آن چشم به آسمان میدوزید و آنهمه ساعات به بطالت میگذرانید،
مبترسم. دلم میخواهد که کار کردن برای شما عادت شود.

این همه با چنان لحن و چنان نگاه پر از اشك و چنان حالتی گفته شد
که در دل هنرمند آزاده اثر کرد. ولینعت خود را در آغوش گرفت و بر
قلب خود فشرد و پیشانی‌اش را بوسید. سپس با خوشی و خنده گفت:

— این اسناد را نگهدارید. چه لزومی دارد که مرا در کلیشی زندانی
کنید؟ مگر نه حق شناسی مرا در این جا زندانی کرده است؟

این حادثه که شش ماه پیش از این در زندگي مشترك و پنهانی‌شان
اتفاق افتاده بود موجب شده بود که ونسلاس سه اثر بوجود آورد: یکی
آن مدال که هورتانس نزد خود نگهداشته بود، دیگری آن مجسمه كوچك
که آنرا نزد عتیقه فروش گذاشته بود، سومی هم يك ساعت بسیار زیبای
روبخاری که اینك آنرا پایان میرساند و آخرین پیچ و مهره قالب آنرا
می‌بست.

دوازده پیکر زن که نشانه ساعتهای دوازده گانه بود بر صفحه این
ساعت تصویر شده بود، و آنها چنان سریع و دیوانه وار در رقص بودند که

سه مظهر عشق که روی توده‌ای از گل و میوه رفته بودند جز ساعت نیمه شب را که پیراهن پاره شده‌اش در دست بیباکترین مظهر عشق مانده بود نمیتوانستند متوقف سازند. این صحنه روی پایه مدوری که بنحوی شایان تحسین تزئین شده بود و جانوران عجیبی در آن درتکاپو بودند قرار داشت. يك دهان که بطرز غول آسایی به خمیازه باز میشد ساعت را نشان میداد، و هر ساعت چنان بخوبی تصویر شده بود که نموداری از اشتغالات معمولی همان وقت بود. اینك باآسانی میتوان به دل بستگی فوق العاده مادموازل فیشر به دست پرورده لبوونی خود پی برد: لیست میل داشت که او خوشبخت باشد، اما میدید که در آن اطاق زیر شیروانی، بتحلیل میرود و پژمرده میشود. علت این وضع وحشت‌زا نیز پیداست. پیردختر لورنی با مهربانی مادران و حسد زنان و خوی ازدها مراقب این فرزند سرزمین‌های شمال بود؛ همواره او را بی‌بول‌نگه میداشت تا بدینسان هر گونه هوسبازی و هر گونه هرزگی برایش غیر ممکن باشد. میخواست قربانی خود و همدم خود را برای خود نگهدارد، آنهم با همان پسندیده خوئی که اینك از روی اجبار بود، و این دختر وحشیگری این آرزوی نابخردانه را درك نمی‌کرد، چه خود بهمه محرومیت‌ها عادت کرده بود. او استنبوك را باندازه کافی دوست میداشت که نخواهد با وی ازدواج کند، و با این همه بیش از آن دوستش میداشت که او را به زنی دیگر واگذارد. نمیتوانست تن در دهد که چیزی جز مادر برایش نباشد، و وقتی هم که به احتمال دیگر می‌اندیشید خود را دیوانه میخواند. این نقیض گوئی‌ها، این حسد جان شکار، این لذت در دست داشتن مردی از آن خود، این همه آشوبی بیش از اندازه در قلب دختر پیا میگرد. او که از چهار سال پیش دیگر واقعاً دل باخته بود، خود را با این آرزوی دیوانه وار دلخوش کرده بود که این زندگی نامعقول و بن‌بست را که با فشاری در آن میبایست به هلاك کسی که فرزند خویش میخواند بیانجامد هر چه بیشتر ادامه دهد. کشا کشی که میان غرایز و عقل او در میگرفت او را بی انصاف و بی‌دادگر میساخت. انتقام آنرا که نه جوان بود و نه زیبا و نه ثروتمند از این جوان میگرفت. آنگاه پس از انتقامجویی، در دل به تقصیر خود پی میبرد و مهربانی‌هایی در نهایت خاکساری از خود نشان میداد. بدین سان تنها هنگامی برای بت خویشتن فدیة میبرد که قدرت خود را با

ضربات تبر بر پیکر آن ثبت کرده باشد . باری، داستان طوفان شکسپیر در اینجا وارونه شده بود: کالیبان Caliban بر آری بل Ariel و پروسپرو psosrero فرمان میراند . آن جوان بدبخت هم با چنان اندیشه های والا و چنان گرایشی به تفکر و تن آسانی ، همچون شیرانی که در باغ نباتات در قفس مانده اند بیابانی را که حامی وی در پهنهٔ جانش بوجود میآورد در چشمان خود منعکس میکرد . آن کار اجباری که لیست اِزاو طلب میکرد نیازمندیهای قلبش را بر آورده نپساخت . ملالش صورت بیماری جسمی بخود میگرفت ، و او میگردونی توانست برای پاره‌ای دیوانگی‌ها که غالباً ضروری است بولی بخواهد یا خود آنرا بدست آورد . پاره‌ای روزها که نیرویش سرکشی میکرد و آگاهی بر بدبختی خود باز بر شدت هیجانش می‌افزود ، لیست را با همان نگاهی مینگریست که مسافر تشنه در کرانه‌ای خشک و بی بر به آب شور دریا مینگرد . اما لیست این میوه‌های تلخ تنگدستی و انزوا را همچون لذتی شگرف میزید . و اذینرو باهراس فراوان پیش بینی میکرد که کمترین سودائی میتواند برده‌اش را ازدست وی برباید . گاه از آن که با سختگیری و زخم زبان خود چنین شاعری را مجبور کرده است پیکر تراش بزرگ چیزهای کوچک گردد پشیمان میشد و خود را سرزنش میکرد که چرا وسیله بدست او داده است تا بتواند از وی بی‌نیاز گردد .

این سه زندگی که بنحوی کاملاً مختلف ولی بس واقعی با بدبختی دست بگریبان بود ، یعنی مادری سراسیمه و نومید از یکسو ، خانوادهٔ مارنف و آن مهاجر ینوا از سوی دیگر، همه میبایست فردای آنروز بوسیلهٔ سودای ساده لوحانهٔ هورتانس و بایان غریب هوس بدفرجام بارون نسبت به زوزفا با هم گره بخورد .

هنگامیکه عضو شورای دولتی به اِپرا رسید ، بدیدن منظرهٔ کمی تیرهٔ معبد کوچهٔ پلتیه Peletier بر جای متوقف شد ، چه نه از پاسبان اثری بود ، نه از چراغها ، نه از مأموران و مستخدمان ، و نه از سد و بند برای جلوگیری از انبوه مردم . نگاهی به تختهٔ آگهی‌ها افکند و در آن نوار سفیدی دید که این کلمات در وسط آن میدرخشید :

بعلت کسالت تعطیل است

بارون بیدرنگ بسوی خانهٔ زوزفا شتافت ، و او مانند همهٔ هنریشان

وابسته به ابراهیم در همان نزدیکی در کوچه شوشا Chauchat منزل داشت.
دربان از او پرسید :

– چه کاری دارید ، آقا ؟

از این سؤال ، بارون سخت در شگفت شد و بانگرانی جواب داد :

– اه ، موردیگر مرا نمی شناسید ؟

– برعکس ، آقا ، چون افتخار دارم که آقا را درست بجای آورم میگویم .

کجا میروید ؟

لرزه کشنده ای بر اندام بارون نشست . پرسید :

– چه اتفاق افتاده است ؟

– آقای بارون هر گاه به آپارتمان مادموازل میراح بروند ، مادموازل

بریزتو Brisetout را با آقای بیکسیو Bixiou و آقایان لئون دولورا

Léon de Lora ، لوستو Lousteau ، دورنیسه de Vernisset ،

استیدمان و یک عده زن بزرگ کرده و معطر در آنجا خواهند یافت که برای

ولیمه آمده اند ...

– خوب ، مادموازل میراح کجاست ؟

– نمی دانم آیا کار درستی است که به شما بگویم ...

بارون یک جفت سکه پنج فرانکی در دست دربان گذاشت . دربان

بصدای آهسته گفت :

– بله ، حالا در کوچه ویل لوک Ville – l'Evêque خانه مجللی

دارد که گفته می شود دوک د روویل duc d'Hérouville به او بخشیده

است .

بارون ، پس از آنکه شماره آن خانه را پرسید ، سوار کالسکه شد و در

مقابل یکی از آن ساختمانهای قشنگ دو دره بسبک جدید که تجمل در آن از

همان فانوس گازسوز دم در خودنمایی می کند توقف کرد .

با آن لباس ماهوت آبی و آن کراوات و جلیقه سفید و شلوار نخودی

رنگ و چکمه های براق و پیش پیراهن آهارزده ، بارون در نظر دربان این بهشت

تازه یکی از مهمانان دیر کرده آمد . قامت برازنده و شیوه راه رفتنش ، همه

چیزش چنین تصویری را تأیید می کرد .

بر اثر زنک دربان ، نوکری در راهروی ستوندار ظاهر شد . نوکر که

مانند خود این خانه تازه بود بارون را بدرون راه داد ، و بارون با لعن و رفتار

امپراطوروار به او گفت :

— این کارت را بدست مادموازل ژوزفا بده ...

مرد فریب خورده بی اختیار به اطاقی که در آن بود نظر افکند و خود را در سالن انتظاری دید ، آراسته به گلپای کیمباب ، که برای فرش و اثاث آن میبایست بیست هزار فرانک خرج شده باشد . نوکر باز گشت و از آقا خواش کرد به سالن برود و منتظر باشد تا حاضران برای صرف قهوه از کنار میز برخیزند .

بارون با آنکه باتجمل دوران امپراطوری آشنا بود ، — و آن بی شک یکی از شگرف ترین انواع خود بود و مبالغ بسیار هنگفتی صرف ابداعات آن که دوامی هم نیافت شد ، — باز از دیدن این سالن که سه پنجره اش بروی باغی پری آسباز میشد ، آری ، یکی از آن باغها که با خاکهایی که از جای دیگر میآوردند و گلها را در آن می نشانند و چمنش را گوئی باوسایل شیمیائی فراهم می سازند^۱ بفاصله یک ماه آماده میگردد ، — خیره و مبهور ماند . او نه تنها تکلفات و طلاکاریها و مجسمه های بسیار پربهای سبك باصطلاح پمپادور Pompadour یا پارچه های شگرفی را که هر عطاری میتواند سفارش دهد و با افشاندن سکه های طلا بدست آورد تحسین کرد ، بلکه همچنین از جمله دو تابلو کار گروز^۲ Greuze ، دو اثر از واتو^۳ Watteau ، دو صورت از وان دیک^۴ Van Dyck ، دو دور نما از رويسدال^۵ Ruyssdael ، دو اثر از گواسپر^۶ Guaspre ، يك اثر از رامبرانت^۷ Rembrandt و یکی دیگر از هولباين^۸ Holbein ، يك اثر از موریو^۹ Murillo و یکی از تی نیان^{۱۰}

۱ — نقاش فرانسوی (۱۷۷۱-۱۸۰۵)

۲ — نقاش و کراورساز فرانسوی (۱۶۸۴-۱۷۲۱)

۳ — نقاش و صوریگر فلامانندی که در دربار انگلستان خدمت میکرد است (۱۵۹۹-۱۶۴۱)

۴ — دورنما ساز هلندی (۱۶۲۹-۱۶۸۲)

۵ — نقاش و کراورساز هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹)

۶ — نقاش آلمانی که در زمان هانری هشتم در دربار انگلستان میزیست (۱۴۹۷-۱۵۴۳)

۷ — نقاش اسپانیائی (۱۶۱۷-۱۶۸۲)

۸ — نقاش بزرگ ایتالیائی (۱۴۷۷-۱۵۷۶)

Titien ، دو پرده از تنیه ^۱ Teniers ، دو دیگر از متزو ^۲ Metz ، يك اثر ازوان هویسوم Van Huysum و یکی هم از آبراهام مینیون Abraham Mignon ، باری ، پرده های نقاشی بارزش دوست هزار فرانك که بنحوشایان تحسینی درقاب گرفته شده بودند و خود همان قابها تقریباً باندازه پرده ها می ارزید .

— ها، یارو، حالا دیگر می فهمی ؟

واین ژوزفا بود که بیصدادری را باز کرده و پاورچین ازروی قالیهای ایرانی آمده بود و بدینسان دلدادۀ خود را در یکی از آن بهت زدگی ها غافلگیر می کرد که گوش انسان چنان زنگ میزند که چیزی جز ناقوس مصیبت نمیتوان شنید .

این کلمۀ یارو ، که به شخصیتی دارای چنان مقام عالی اداری گفته شد و بنحوی شایان تحسین نشان میدهد که این گونه زنان باچه تهوری بزرگترین کسان را متحد خود پائین میآورند، بارون را بر جای میخکوب کرد . ژوزفا که سرابادرجامه های سفید و زرد فرو رفته بود ، خود را برای این جشن چنان بخوبی آراسته و زیور بسته بود که حتی در میان چنین تجمل دیوانه وار همچون گوهری نایاب میدرخشید .
ژوزفا باز گفت :

— ها ، آیا قشنگ نیست ؟ دوک همه منافع خود را از شرکتی که سهام آن ترقی کرده است صرف این جا کرد . می بینی ، دوک کوچولوی من چه هوشی دارد ؟ فقط اعیانهای بزرگ قدیم میدانند چگونه باید زغال سنگ را به طلا تبدیل کرد . همین پیش از شام محضردار آمد و قبالة این جا را باقبض پرداخت قیمت آن آورد تا من امضاء کنم . مهمانان من امشب همه یا مثل دسگرینیون d'Esgrigonn ، راستینیاک Rastignac ، ماکسیم ، لنونک-ور- Lenoncourt ، ورنوی Verneuil ، لاژنیسکی Laginski ، روشفید Rochefide و پالفرین Palférine اعیان هستند یا مثل نویسنگن Nucingen و دوتیه du Tillet بانکدار : همه شان باتفاق خانهای آنتونیا Antonia ، مالاگا، کارابین و شونتز Schontz به مصیبت تودل

۹ - نقاش هلندی (۱۵۸۲-۱۶۴۹) پسرش نیز نقاش معروفی بوده است (۱۶۱۰) -

(۱۶۹۰)

۱۰ - نقاش هلندی (۱۶۳۰ - ۱۶۶۷)

سوزانده‌اند . بله، دوست من، آن‌ها از تو دعوت می‌کنند، اما بشرط آنکه بیدرنك باندازهٔ دوشیشه از شرابه‌ای مجارستان و شامپانی و کاپ سر، کشی و خودت را پیای آن‌ها برسانی . عزیزم، ماهه اینجایش از آن می‌گساری کرده‌ایم که ابراناچار تعطیل نباشد . مدیرتاتر من چنان مست است که مانند اردك كواك كواك می‌کند !

بارون فریادزد :

— اوه ! ژوزفا ...

ژوزفا لبخند زنان سخن‌او را قطع کرد :

— راستی، گفتگو و برخاش احقانه است ! آخر، بین، آیاتو باندازهٔ ششصد هزار فرانکی که این‌خانه واثاث آن خرج برداشته است ارزش‌داری؟ آیاتو می‌توانی يك سندسی هزار فرانك در آمد برایم بیاوری، آن‌هم دريك لوله کاغذ سفید که عطارها در آن نقل می‌پیچند؟ ... می‌بینی، چه فکر قشنگی است !

عضو شورای دولتی، که در چنین لحظهٔ خشم و درد حاضر بود الماس‌های زنش را بدهد تا فقط بیست و چهار ساعت جای دوك دروویل را بگیرد، گفت :

— چقدر باید هرزه باشی !

ژوزفا جواب داد :

— هرزه بودن درشان من است . آه ! پس تو این پیشامد را اینجور تلقی می‌کنی ؟ آخر، چرايك شرکت سهامی درست نکردی ؟ خداوندا، تو گربهٔ رنك شدهٔ ملوسم باید از من تشکر بکنی : زیرا در لحظه‌ای که امکان داشت آیندهٔ زن وجهیز دخترت را با من بخوری ترا ترك گفتم، و... آخ ! گریه می‌کنی ؟ دیگر امپراطوری برباد رفت !... حالا به امپراطوری درود می‌فرستم .

آنگاه ژوزفا حالت هنرپیشگان تراژدی بغود گرفت و خواند :

ترانام هولواست ! شناسمت ! ...

و به اطاق دیگر رفت .

با گشوده شدن در فواره‌ای از روشنایی همچون برق از لای آن گذشت و هیاهوی بلند شاد خواری همراه با بوهای خوش يك ضیافت درجهٔ يك شنیده شد .

زن خواننده باردیگر آمد تا از در نیمه بازنگاهی بکند، و چون هولو را دید که همچون مجسمه مفرغ آنجا ایستاده است قدم پیش نهاد و خود را به او نشان داد و گفت :

— آقا، من خراب و بخت بد خانۀ کوچۀ شوشا را به این دختر که هلو نیز بریز تو که با یکسواست و اگذار کرده ام ؛ ولی قید کرده ام که هر گاه بی شکلاهی نخی و چکمه کش و کمر بند یا رنگی که بموهای شقیقه تان می مالید بفرستید آنها را به شما بدهند .

این ریشخند نفرت بار موجب شد که بارون از آنجا خارج شود ، درست همان گونه که لوط خود را از شهر نمود بیرون افکند ، آنهم بی آنکه مانند زن لوط به پشت سر بنگرد .

هولو، در حالیکه مانند دیوانه ها راه میرفت و با خود حرف میزد ، بخانه بازگشت و خانواده خود را دید که بآرامی همان بازی ورق دستی دوشاهی را که آغاز کرده بودند ادامه میدهند . آدالین بیچاره وقتی که چشمش به شوهر خود افتاد بنداشت که بلائی وحشت بار یا اهانتی تنگین به او روی آورده است . ورق های خود را به هورتانس داد و هکتور را به همان سالن کوچکی برد که پنج ساعت پیش کسرول در آن مصائب شرم آور فقر را برایش پیش-بینی میکرد . وحشت زده پرسید :

— چه ات هست ؟

— اوه ! مرا بیخوش . ولی بگذار این رسوائی را برایت حکایت کنم . و بارون خشم و درد خود را طی ده دقیقه بیرون ریخت . زن بیچاره با شهامت قهرمانی جواب داد :

— آخر، دوست من ، يك همچو موجوداتی چه بویی از عشق برده اند ! آن عشق، يك وفداکارانه که تو شایسته آنی ... تو که این همه تیزبین هستی، چگونه میتوانی ادعا داشته باشی که با ثروت يك میلیونی دست و پنجه نرم کنی ؟

بارون زن خود را در آغوش گرفت و بر قلب خود فشرد و گفت :

— آدالین عزیزم !

آری ، خانم بارون بر زخم خونفشانشان خود پسندی او مرهم نهاده بود . گفت :

— البته ، اگر ثروت دوک در وویل را از او بگیرند ، دیگر ژوزفا در

انتخاب میان ما دو نفر تردید بخود راه نخواهد داد !
 آدلین تلاش دیگری کرد و بار دیگر بسخن درآمد :

– دوست من ، اگر مطلقاً به معشوقه احتیاج داری ، برای چه مثل
 کرول زنهایی نمی گیری که برایت گران تمام نشوند و از طبقه ای باشند که
 بتوانند مدت ها به کم چیزی خرسند کردند ؟ ماهمه در این میانه منفعت خواهیم برد .
 من احتیاج تورا درک میکنم . ولی از هوس خود نمائیت دیگر سردر نمی آورم ...
 بارون با هیجان گفت :

– اوه ! چه زن خوب و عالی هستی ! من پیر دیوانه ای یش نیستم و
 لیاقت آن ندارم که همچو تو فرشته ای هم سرم باشد .
 خانم بارون با يك جو اندوه جواب داد :

– من فقط ژوزفینی برای ناپلئونم هستم .
 بارون گفت :

– ژوزفین بگردد تو هم نمی رسید . بیا ، میروم با برادر و فرزندانم
 ورق بازی بکنم : دیگر باید به حرفه پدر خانواده بازگردم ، هورتانسم را
 شوهر بدهم و هوسبازی را بخاک سپارم ...

این سادگی و مهربانی چنان بردل آدلین نشست که گفت :

– چقدر این زنك باید بد سلیقه باشد که کسی دیگر را ، هر که میخواهد
 باشد ، بر هکتور من ترجیح دهد . آخ ! من تورا به همه زروزیور روی زمین
 نمیدهم . کسی که سعادت آن یافته است که محبوب تو باشد ، چگونه میتواند
 تورا ترك کند ؟ ...

نگاهی که بارون پیاداش این تعصب زنش بدو افکند ، خانم را در
 این عقیده راسخ تر کرد که نرمخویی و فرمانبرداری برنده ترین سلاح زن
 است . اما در این نکته او بغضا میرفت . احساسات شریف و بزرگ منشاء
 هرگاه بسرحد نهائی برسد نتایجی بیار میآورد که با ثمرات بزرگترین معایب
 قابل قیاس است . بنا برات برای آن امپراطور شد که مردم را در دو قدمی جائی
 بتوپ بست که لوئی شانزدهم بعلت آنکه نگذاشت خون همچو آقای سوس
 Sauce کسی ریخته شود هم سر و هم پادشاهی خود را در آنجا بیاد داد ...
 باری ، روز دیگر هورتانسم ، که مدال و نسلاس را زیر بالش خود
 نهاده بود تا هنگام خواب نیز از آن جدا نباشد ، زود ترك لباس پوشید و

از پدرش خواهش کرد که بعضی بیدارشدن به باغ بیاید .
 نزدیک ساعت نه و نیم بارون ، که خواسته بود خواهش دخترش را
 برآورده سازد ، بازو بیازوی او در طول ساحل رود سن براه افتاد
 آندو از طریق پل روابال با هم بسوی میدان کاروزل رفتند . وقتی که از
 دروازه پل بیرون آمدند تا از این میدان بهناور بگذرند ، هورتانس گفت :
 - بابا طوری برویم که کوئی قصد گردش داریم .

پدر بریشخند پرسید :

- گردش ، آنهم اینجا ؟ ...

- همچو وانمود کنیم که به موزه میرویم .

و آنگاه هورتانس ، درپای دیوار خانه‌هایی که عمود بر کوچه دواینه
 قرار دارند ، دکان‌های تخته‌ای را نشان داد و گفت :
 - ببین ، آنجا چند دکان کهنه‌فروشی هست که تابلوهای نقاشی هم در
 بساط دارند ...

- دختر عموی مادرت آنجا منزل دارد ...

- خودم میدانم ؛ ولی او نباید مارا ببیند .

بارون که خود را درسی قدمی پنجره‌های آپارتمان خانم مارنِف می‌دید
 و ، گه‌ان بیاد او افتاده بود ، پرسید :

- خوب ، چه می‌خواهی بکنی ؟

هورتانس ، درسوك خانه‌هایی که بموازاات گالری‌های کاخ قدیمی لوور
 وروبروی مهمانخانه نانت Nantes قرار دارد ، پدرش را بمقابل جعبه آینه
 یکی از دکان‌ها برد و خود بدانجا داخل شد . پدرش بیرون ماند و سرگرم نظاره
 پنجره‌های آن خانم قشنگ و نازك اندام شد که شب پیش چهره خود را بر
 قلب این پیر سبکسر نقش بسته و کوئی خواسته بود تازخمی را که میبایست
 بر آن وارد شود مرهم نهد . بارون اندر زدنش رایباد آورد و از بکار بستن
 آن نتوانست خودداری کند ، و همچنانکه زیبایی‌های دلفریب خانم مارنِف را
 از نظر می‌گنراند باخود گفت :

- دیگر باید به زنهای بورژوا رو بیاورم . این زن بزودی ژوزفای
 حریص را از یاد خواهد برد .

و اینك آنچه دريك زمان در داخل و خارج دکان جریان مییافت :

بارون ، در همان اثنا که به پنجره‌های دلدار تازه‌اش چشم دوخته بود ،

شوهر اورا دید که سرداری خود را ماهوت پاك كن ميكشد و خوب پیدا بود که مراقب میدان است و در آنجا کسی را انتظار دارد . بارون عاشق پیشه ، از ترس آنکه مبادا دیده و بعدها شناخته شود ، پشت به کوچه دواینه کرد ، اما تاحدی کج ایستاد تا گاهگاه بتواند نظری بیفکند . این حرکت موجب شد که تقریباً سینه به سینه با خانم مارنرف ، که از ساحل سن آمده از کنار پیش-آمدگی ساختمانها میگذشت تا به خانه خود باز گردد ، برخورد کند . والرئ از دیدن نگاه شکفت زده بارون یکه خورده و باچشمك عیفانه ای بدان پاسخ داد . بارون گفت :

— چه زن قشنگی ! و چه دیوانگی ها که بخاطرش میتوان مرتکب شد !

خانم مارنرف ، مانند زنی که تصمیم سختی میگیرد ، برگشت و گفت :

— اه ، آقا ! شما آقای بارون هولو هستید ، نه ؟

بارون که بیش از پیش مبهوت گشته بود از سر تأیید حرکتی کرد .
 — خوب حال که تصادف دوبار چشمهای مارا بهم پیوند داده است و من سعادت آن را دارم که علاقه یا توجه شما را بخود جلب کرده باشم ، میگویم که شما بجای آنکه مرتکب دیوانگی شوید بهتر است انصاف داشته باشید ...
 سر نوشت شوهرم بدست شماست .

بارون بخوشروئی گفت :

— منظورتان چیست :

زن بالبخند گفت :

— در وزارت جنگ است و کارمند شماست ، — در قسمت آقای لو برن

Lebrun ، اطلاق آقای کو که Coquet

— من خود را ، خانم ... خانم ...

— خانم مارنرف .

— من خود را ، خانم مارنرف عزیزم ، آماده می بینم که برای چشمان زیبای شما پاروی عدالت بگذارم ... دختر عموی من در همان خانه شما منزل دارد و من یکی از این روزها ، و البته هرچه زودتر که میسر باشد ، بدیدنش خواهم آمد . شما آنجا بیایید و درخواستان را با من در میان بگذارید .

— آقای بارون از جسارت خود عندر می خواهم ؛ ولی خودتان پی خواهید برد که من چگونه توانسته ام جرأت کنم این گونه باشم به گفتگو در آیم . چه هیچ پشتیبانی ندارم .

— آه! ها!

خانم مارنِف سربزیر آورد و گفت:

— اوِه! آقا، اشتباه میفرمائید.

گوئی آفتاب از پیش چشم بارون ناپدید شد. خانم مارنِف باز سخن در آمد.
— گر چه در مانده‌ام، اما زنی پاکدامن هستم. شش ماه پیش تنها

پشتیان خود سپید مونکوره را از دست دادم.

— آه! شما دخترش هستید؟

— بله آقا، ولی هرگز مرا بفرزندی شناخت.

— برای آنکه بتواند قسمتی از دارائی خود را برای شما بگذارد.

— چیزی برایم نگذاشت، آقا. وصیت نامه‌اش پیدا نشد.

— اوِه! دخترک بینوا! سکنه سپید را غافلگیر کرد ... خوب، خانم،

امیدوار باشید. وظیفه‌ی ماست که برای یکی از بابایار^۱ Bayard های دوران
امپراطوری کاری بکنیم.

خانم مارنِف با لطف و ظرافت خدا حافظی کرد و رفت، و باندازه بارون

از موقعیت خود سرافراز بود. بارون به حرکات مواج رختهای خانم مارنِف که

شاید هم بعد لطف مبالغه آمیزی بدان میداد چشم دوخته بود و از خود میپرسید:

— صبح باین زودی از کجا میآید؟ سرور ویش خسته تر از آن است که

بتوان گفت از حمام بر میگردد. شوهرش هم منتظر اوست. موضوع پیچیده‌ای
است و انسان را به فکر وامیدارد.

پس از رفتن خانم مارنِف، آقای بارون خواست بداند که دخترش در

داخل دکان چه میکند. هنگامی که بدرون پامینهاد، چون هنوز به پنجره‌های

خانم مارنِف چشم دوخته بود، چیزی نماند که با جوانی که گنج و از دکان

بیرون میآمد تصادم کند؛ و او جوانی بود با پیشانی رنگ پریده و چشمان

خاکستری فروزان که پالتوی تابستانی از کرک مرینوس سیاه و شلوار کتان

زمخت و کفش‌های چرم زرد رنگ پوشیده بود و آقای بارون دیدش که بسوی

خانه خانم مارنِف می‌رود و بدانجا داخل میشود.

و اما هورتانس هنگامی که بدرون دکان رفت هماندم مجسمه کذائی را

۱ — از سرداران قرون وسطای فرانسه که به دلاوری و پاکی مشهور است

(۱۴۷۳ — ۱۵۲۴)

که روی میزی در وسط محوطه مقابل در نهاده بود در نظر آورد. ولی اگر هم چنان اتفاق نمی افتاد که هورتانس از وجود این شاهکار اطلاع یافته باشد، باز محتمل است که این اثر با آن Brio (جهش و نشاط) خاص شاهکارهای بزرگ که در آن بود نظر دختر را، که خود میتوانست در ایتالیا مدلی برای مجسمه شور و نشاط قرار گیرد، بخود جلب میکرد.

آفریده های مردم نابغه همه يك اندازه دارای آن درخشندگی و آن شکوه نیستند که هرچشمی حتی چشم مردم نادان و بیخبر بتواند بیند. از جمله پاره ای پرده های رافائل مانند پرده مشهور «تغییر هیئت مسیح»، یا مریم فولینو Foligno، یا نقاشی های استانزه Stanze در واتیکان، بر خلاف «ویولون نواز» که در گالری شیارا Schiarra است، یا چهره دونی Doni و «رؤیای حزقیال» گالری پیتی Pitti، یا «حمل صلیب» که در گالری برکز Borghèse است، یا «عروسی مریم عذرا» در موزه بره را Brera ی میلان بیننده را یکباره به تحسین و امیدارد. همچنین «یحیای تعمید دهنده» که در تریبون است، یا «لوقای مقدس در حال کشیدن تصویر مریم» در فرهنگستان رم آن لطف و گیرائی تصویر لئون دهم یا «مریم» شهر درسد را ندارند. و با این همه جمله در يك ترازند. از آن بالاتر! نقاشی های دیواری استانزه و «تغییر هیئت مسیح» و آن سیاه قلم ها و سه تابلویی که در واتیکان روی سه پایه مانده است در آخرین درجه شکوه و کمال است. ولی این شاهکارها برای آنکه در همه جوانب خود درك شود نوعی کوشش یا مطالعه را از بینندگان تعلیم یافته طلب میکند؛ و حال آنکه «ویولون نواز» یا «عروسی مریم عذرا» و «رؤیای حزقیال» بخودی خود از دروازه چشم به قلب انسان راه میابند و جای خود را بازمی کنند؛ انسان خوش دارد که آنها را بدینسان بی هیچ زحمتی در خود پذیرد. این حد اعلای هنر نیست، لذت و فرخندگی آن است. از این جا ثابت میشود که در پیدایش آثار هنری نیز همان تصادفات ولادت که در خانواده ها دیده میشود هست: کودکانی هستند که پسندیده و زیبا بجهان می آیند و هیچ آزاری به مادر نمی رسانند و همه گونه استعداد نیکو دارند، همه چیز به آنها لبخند میزند و در همه کاری توفیق میابند؛ و گلهای نبوغ نیز برسان همین گلهای عشق اند.

Brio ، این کلمه ایتالیائی که ترجمه پذیر نیست و ما تازه بکارمی-
بریم ، خصلت نخستین آثار هنرمند است . میوه جوشش و نیروی سرکشی
است که درون استعداد جوان نهفته است ؛ جوششی که بعدها در پاره‌ای
ساعات مسعود دوباره پدیدار میشود ، اما دیگر از قلب هنرمند سرچشمه نمی-
گیرد ؛ و او آنرا همچنانکه آتشفشان مواد گداخته را پرتاب می کند در اثر
خود نمی ریزد ، بلکه آنرا متحمل میشود ، و در شرایطی خاص ، مانند عشق
و رقابت و غالباً کینه و از آن هم بیشتر الزامات نام و افتخاری که باید پایدار
نگهداشت بدان دسترسی مییابد .

مجسمه كوچك و نسلا س ، در قیاس آثاری که بعداً مییابست بیاید ،
همچون «عروسی هریم» به نسبت تمامی آثار رافائل بود ؛ اولین قدم هنر
بود که با لطفی تقلید ناپذیر برداشته میشد ، قدمی از روی نشاط کودکی
و کمال دوست داشتنی آن که زیر پیکر گلرنگ و سفید با فرو رفتگی‌ها و
چاله‌هایی که گویی انعکاس خنده‌های مادر است نهفته است . می گویند که
شاهزاده اوژن **Eugène** این پرده را به چهار صد هزار فرانک خریده است ،
و برای کشوری که از داشتن آثار رافائل محروم باشد این پرده به يك میلیون
هم می‌ارزد ، و حال آن که چنین مبلغی را برای زیباترین نقاشی‌های دیواری
اوا گرچه از لحاظ هنری ارزش بس بیشتری دارند نمیدهند .

هورتانس به مبلغ پس انداز خود اندیشید و کوشید تا بر تحسین خود
غالب آید و ظاهری تفاوتی بنخود بگیرد ، آنگاه به صاحب دکان گفت :

- قیمت این مجسمه چندانست ؟

دکاندار به جوانی که در گوشه‌ای روی چارپایه نشسته بود چشمکی زد
و جواب داد :

- هزار و پانصد فرانک .

جوان از دیدن شاهکار زنده بارون هولودستپاچه شده بود . هورتانس
که این نکته را دریافته بود ، هنرمند را به سرخی که در چهره رنگ پریده و
رنج کشیده‌اش ظاهر شد باز شناخت و دید که از سوالوی برقی در چشمان
خاکستری رنگش درخشیده است . نگاهی به رخسارش که مانند صورت
راهبی ریاضت کش لاغرو کشیده بود افکند و به آن دهان گلگون و خوش
طرح و آن زنجندان ظریف و آن موهای بلوطی رنگ ابریشمینش دل باخت .
در جواب گفت :

— اگر به هزار و دویست فرانک بدهید، خواهم گفت که آنرا به منزل ما بفرستید.

— دختر خانم، آخر این عتیقه است.
و سمسار مانند همکاران خود با این کلمه آخرین گمان می کرد همه چیز را گفته باشد.

— معذرت می خواهم، آقا. همین امسال ساخته شده است. و من درست برای همین به اینجا آمده ام که اگر حاضر باشید به این قیمت بدهید از شما خواهش کنم سازنده هنرمندش رانزد ما بفرستید، زیرا ممکن است سفارش های نسله قیمتی برایش فراهم کنیم.
دکاندار بساده دلی گفت:

— اگر هزار و دویست فرانک مال او باشد، پس سهم من چه خواهد شد؟ آخر، من کاسبم.

حرکت تحقیر آمیزی از دختر جوان سرزد و در جواب او گفت:
— آه! راست است.

جوان لیوونی که دیگر بخود نبود فریاد زد:

— خوب، دختر خانم، بگیریدش! من با صاحب مغازه راه خواهم آمد.
و در حالی که از زیبایی پر شکوه هورتانس و از عشقی که او به هنرها نشان میداد خیره مانده بود، افزود:

— سازنده این مجسمه منم. ده روز است که روزی سه بار به اینجا می آیم تا ببینم آیا کسی به ارزش آن پی خواهد برد و قیمت آنرا خواهد پرسید.
شما اولین تحسین کننده منید، بگیریدش!
هورتانس جواب داد:

— آقا، شما ساعتی دیگر باتفاق صاحب مغازه بیایید... این هم کارت پدرم.

سپس چون دید که دکاندار به پستو رفته است تا مجسمه را در پارچه ای پیچد، روبه هنرمند که سخت در تعجب افتاده بود و می پنداشت که خواب می بیند نبود و آهسته افزود:

— آقای و نسلانس، بصلاح شما و آینده شهاست که نه این کارت را به مادموازل فیشر نشان بدهید و نه نام خریدار را به او بگویید، زیرا او دختر عموی ماست.

کلمه «دختر عموی ما» چشمان هنرمند را خیره کرد، پنداشت که بهشت را به يك نظر دیده است و این هم یکی از حوای آنجاست که بزمین آمده است. پیش از این او بارها به این دختر عموی زیبا که نامش را از دهان لیست می- شنید اندیشیده بود، همچنانکه هورتانس نیز به عاشق دختر عموی خود می- اندیشید. هنگامی هم که هورتانس به دکان وارد شده بود، جوان با خود گفته بود :

- آخ ! کاش اومی توانست به همین شکل باشد !
هنگامی که دو دلداده بهم نظر افکندند، گویی آتشی در چشمان زبانه کشید، چه در کار دلدادگان پارسا کمترین ریائی نیست.

پدر از دخترش پرسید :
- آخر، آن توجه کار می کنی ؟
هورتانس بازوی پدرش را گرفت و گفت :
- بیا، من هزار ودویست فرانک پس اندازم را اینجا خرج کرده ام .
بارون تکرار کرد :
- هزار ودویست فرانک ؟
- بلکه هم هزار و سیصد فرانک ! ولی تفاوتش را تو بمن خواهی داد .

- و این مبلغ را در این دکان بچه چیزی توانسته ای خرج کنی ؟
دختر جوان بشادمانی جواب داد :
- ها ! همین است ! اگر شوهری پیدا کرده باشم ، چنین مبلغی البته گران نیست .

- شوهر، دخترم ؟ در این دکان ؟
- گوش کن، پدرنازنین من، اگر خواسته باشم با هنرمند بزرگی ازدواج کنم ، آیا منعم خواهی کرد ؟
- نه، دختر جان. امروزه هنرمند بزرگ شاهزاده ای است که فقط عنوان کم دارد ؛ هم صاحب افتخار است و هم ثروت ، یعنی دوتا از بزرگترین امتیازات اجتماعی را دارد ...

و آنگاه بالحن ملال افزود : البته ، پس از تقوی .
هورتانس در جواب گفت :

- البته . خوب، درباره مجسمه سازی چه می گویی ؟

هولو سرتگان داد :

— حرفه بسیار بدی است. گذشته از هنری بزرگ باید حامیان بزرگی هم داشت، زیرا در این زمینه تنها خریدار دولت است. امروزه که دیگر نه شخصیت‌های بزرگ است و نه ثروتهای بزرگ، نه کاخهای موروئی است و نه خانه‌های اعیانی، این رشته از هنر دیگر بازاری ندارد. ماجز پرده‌های کوچک نقاشی و جزم مجسمه‌های کوچک نمی‌توانیم در خانه‌های خود جادهم. و از همین رو است که هنر در معرض تهدید آفت «کوچکی» است.

هورتانس باز بسخن درآمد :

— ولی یک هنرمند بزرگ که بتواند بازار فروشی بیابد ؟...

— این هم راه حلی برای این مسئله است.

— هنرمندی که پشتیبان هم داشته باشد ؟

— باز بهتر !

— و نجیب زاده ؟

— عجب !

— کنت ؟

— و چنین کسی مجسمه می‌سازد ؟

— آخر، ثروتی ندارد.

بارون نگاه پژوهش‌آمیز خود را به چشمان دخترش دوخت و بریشخند

گفت :

— و امیدش به ثروت مادموازل هورتانس هولواست ؟

هورتانس باقیافه‌ای آرام به بدرخود گفت :

— آقای بارون، این هنرمند بزرگ که کنت است و مجسمه هم می‌سازد،

برای اولین بار در زندگی خود، آن‌هم بقدر پنج دقیقه دخترتان رادیده است.

میدانی، پدر عزیز و نازنینم، دیروز هنگامی که تو در مجلس بودی مامان

بی‌هوش شد. این غش کردن که مامان آنرا بحساب اعصاب خود گذاشته است،

بعلت بهم خوردن عروسی من بوده است. چه او خود بمن گفت که شما برای

آنکه از شر من خلاص شوید ...

— او ترایش از آن دوست دارد که همچو عبارت ...

هورتانس بخنده ادامه داد :

— ... دور از سیاستی بکار برده باشد؛ نه، به این عبارت نگفت؛ ولی

من می‌دانم که دختر رسیده‌ای که برایش شوهر پیدا نشود بار سنگینی بردوش پدر و مادر آبرومند خود است . باری ، بقیدهٔ مادرم . اگر مرد قوی اراده و با- استعدادی پیدا شود که به سی‌هزار فرانک جهیز قناعت کند موجب خشنودی همه‌مان خواهد شد؛ رویهم ، اومی خواست حقارت سرنوشت آینده‌ام را گوشزد کند و نگذارد که به رؤیاهای پرزیا دل بسپارم ... و این همه جزبهم خوردن نقشهٔ عروسی من و نبودن جهیز معنای دیگری نداشت .

پدر که سخت احساس خواری می‌کرد ، ولی تاحدی از این راز گزنی خشنود بود، جواب داد :

– مادرت زنی بسیار خوب، بسیار نجیب و بسیار عالی است .

– دیروز بمن گفت که شباه او اجازه داده‌اید الماسهایش را برای عروسی من بفروشد . اما من می‌خواهم که او الماسهای خود را نگهدارد . و همچنین می‌خواهم شوهری پیدا کنم، و بگمانم توانسته‌ام مرد این کار را که با برنامهٔ مامان جور می‌آید بیابم ...

– اینجا ! ... توی میدان کارزول ؟ ... در یک نصف روز ؟

هورتانس بشوخی جواب داد :

– اوه ! بابا، درد من کهنه‌تر از این‌هاست .

بارون، در حالی که نگرانی‌های خود را پنهان می‌داشت، بالحنی نوازشگر گفت :

– خوب ، دختر کم ، حالا همه چیز را برای پدر مهربانان بگوئیم . هورتانس، پس از آنکه از اوقول گرفت که این راز را کاملاً پنهان دارد ، خلاصهٔ گفتگوهای را که با دختر عموبت داشته بود با پدر در میان نهاد. و هنگامی که بخانه باز آمدند برای اثبات درستی حدسیات خود آن مدال کذائی را به او نشان داد . پدر بسادگی نقشه‌ای که این عشق خیالی در یک شب به دختر بی‌آلایش تلقین کرده بود اعتراف نمود و در دل برتر دستی عمیق دختران جوانی که با آشوب غریزه دست به گریبانند آفرین گفت .

– شاهکاری را که من دمی‌پیش خریده‌ام هم اینک خواهند آورد و تو خواهی دید؛ و نسلا س عزیزم نیز همراه صاحب‌مغازه خواهد آمد ... سازندهٔ همچو مجسمه‌ای باید به ثروت و جاه برسد ، و تو با نفوذی که داری باید سفارش یک مجسمهٔ بزرگ را برایش بدست آوری و بعد هم یک کرسی فرهنگستان برایش .

پدر فریاد بر آورد :

— چه تند می روی! اگر شمارا بخودتان وا گذارند، بگمانم در کمترین مهلت قانونی، یعنی یازده روزه زن وشوهر خواهید شد ...
هورتانس خنده کنان جواب :

— باید یازده روز منتظر ماند؟ و حال آنکه من در پنج دقیقه به او دل بستم، درست مثل تو که بعض دیدن مامان عاشقش شدی! خود او هم مرادوست می دارد، وانگار که مادوسال است یکدیگر را می شناسیم.
آنگاه، در جواب حرکتی که پدرش از سرانکار نمود، گفت :

— بله، من در چشمانش باندازه ده کتاب عشق خواندم. خوب، اگر به شما و مادرم ثابت شود که اونا بچه است، آیا او را به دامادی نخواهید پذیرفت؟

سپس، در حالی که دستها را بهم می کوفت وجست و خیز می کرد، فریاد بر آورد :

— مجسمه سازی اولین هنر دنیا است! ببین، حالا همه چیز را بتو می گویم ...

پدر، که از این برگونی و این معصومیت کامل خاطرش آسوده شده بود، لبخند زنان پرسید :

— مگر باز هم چیزی هست؟

هورتانس جواب داد :

— يك اعتراف بسیار مهم، من اورایی آنکه بشناسمش دوست میداشتم؛ اما از یک ساعت پیش که او را دیده ام دیوانه اش هستم.

بارون که منظره این سودای ساده دلانه برایش لذت بخش بود، گفت :

— بله، کمی بیش از آنچه باید.

هورتانس جواب داد :

— مرا از اعتمادی که دارم تو بیخ نکن. آخ! چه خوش است در قلب

پدر فریاد کشیدن : « دوست دارم، و از دوست داشتن شادم! » و نسلا س مرا تو خواهی دید! چه پیشانی سرشار از اندوهی دارد! ... و در چشمان خاکستریش چه خورشید نبوغی می درخشد! ... چقدر برازنده است! چه گمان می کنی، آیا لیوونی کشور زیبایی است؟ ... یعنی دختر عمویم بت زن همچو جوانی بشود؟ ... این کار آدم کشی است! او بجای مادرش است! آخ! چقدر به کارهایی که بت برایش کرده است حسد می برم! گمان می کنم که عروسی

مرابدیة خوشی نخواهد دید .
بارون گفت :

— خوب ، فرشته من ، نباید چیزی را ازمادرت پنهان بداریم .
— آخر ، آنوقت باید این مدال را به او نشان بدهم ، ومن قول داده‌ام
که راز دختر عمورا ، که می گوید از شوخی های مامان میترسد ، فاش نکنم .
— تو برای يك مدال این همه وسواس داری ، و آنوقت عاشق دختر
عموبت را ازدستش میربائی !
— من در مورد مدال قول داده‌ام ، اما برای سازنده آن تمهیدی
نکرده‌ام .

این صحنه که با سادگی و صفای روزگاران باستان جریان یافت بطرز
شگرفی با وضع نهانی این خانواده سازگار بود . ازینرو بارون دخترش را
از اعتمادی که داشت تمجید کرد و گفت که دیگر باید این مهم را به کاردانی و
احتیاط پدر و مادر واگذار کند .

— میفهمی ، دختر کم ، این تونیستی که باید تحقیق کنی آیا عاشق دختر
عموبت کنت هست و آیا اسناد و مدارك معتبری دارد و میتوان رفتار و کردارش
را تضمین کرد . . . و اما دختر عموبت ، آن زمان که بیست سال جوانتر بود پنج
خواستار را رد کرد ، بنابراین امروز مانعی بر سر راه مان نخواهد بود ، ومن
خودم از عهده او برخوادم آمد .

— پدر جان ، گوش کنید ؛ اگر دلتان می خواهد که من شوهری داشته
باشم ، از خواستار ما جز در وقتی که قبالة ازدواج آماده امضاء است با دختر عمویم
چیزی نگوئید . . . شش ماه است که من در این باره از او سؤال هائی می کنم ! . . .
راستش ، چیزی در کار او هست که نمیتوان بدان پی برد . . .
پدر ، که کنجکاویش برانگیخته شده بود ، پرسید :

— چه چیز ؟

— بله ، وقتی که سخن از عاشقش در میان است ومن حتی بشوخی کمی
دور میروم ، نگاهش خشم آلود میشود . شما تحقیقات خودتان را بکنید ؛
ولی بگذارید که من خودم کرجی ام را راه ببرم . اطمینانی که من دارم باید
خاطرتان را آسوده بدارد .

بارون بایک جور یشخند جواب داد :

— خداوند گفته است: «بگذارید کودک بوی من بیابد!» و تویکی
از نزد او باز می آیی.

پس از نهار خبر آوردند که سمسار و مجسمه و مجسمه ساز آمده اند.
چهره هورتانس یکباره گل انداخت، و این سرخی ناگهان خانم بارون را
مضطرب ساخت؛ سپس، چون دقیق شد، سراسیمگی هورتانس و آتش نگاهش
رازی را که در قلب جوان او خوب نمی گنجید بزودی بروی آشکار نمود.

کنت استنبوک که لباس سیاه بتن کرده بود در نظر بارون جوان بسیار
بrazنده ای آمد. بارون مجسمه را گرفت و آن را پس از تحسین به زن خود
که در این زمینه چندان وقوف نداشت داد. هورتانس در گوش مادرش گفت:

— مامان، خیلی زیباست، نه؟

بارون از جوان پرسید:

— آیا می توانید يك مجسمه بزرگ مفرغی بسازید؟

هنرمند در جواب گفت:

— يك مجسمه بزرگ!... ساختنش، آقای بارون، از درست کردن
این ساعت روی بخاری که این آقا لطف کرده و آورده است چندان دشوارتر
نیست.

در این میان مرد سمسار سرگرم آن بود که نمونه مومی ساعت های
دوازده گانه را که مظاهر عشق میکوشیدند تا متوقف سازند روی بوفه سالن
نهار خوری بگذارد. بارون که اذیبتی این اثر مبهوت مانده بود گفت:
— این ساعت را بدست من بپارید. می خواهم آن را به وزیر کشور
و وزیر بازرگانی نشان بدهم.

خانم بارون از دخترش پرسید:

— این جوان کیست که این همه مورد علاقه تو شده است؟

سمسار، که سازش نگاههای هنرمند و دختر جوان را دریافته بود،
قیافه ای مرموز و با کفایت بخود گرفت و گفت:

— هنرمندی که برای بهره برداری از این نمونه سرمایه کافی داشته
باشد میتواند در این کار صد هزار فرانک بدست آورد. کافی است بیست نمونه از
آن را از قرار هریک هشت هزار فرانک بفروشد، چه هر کدامش تقریباً سه
هزار فرانک مایه بر میدارد و در صورتیکه این بیست نمونه را شماره گذاری
کنند و نمونه اصلی را بشکنند، البته بیست نفر پیدا خواهد شد که رغبت خواسته

باشند دارندگان انحصاری آن باشند .
استنبوك ، كه نگاهش از سمسار به هورتانس و بارون و خانم هولو
میرفت ، فریاد تعجب برآورد :
- صد هزار فرانك !
سمسار تکرار کرد :

- بله ، صد هزار فرانك ! خود من اگر پول کافی میداشتم این نمونه را
بیست هزار فرانك از شما میخریدم ؛ زیرا پس از درهم شکستن نمونه اصلی
این اثر به ملکیت دارنده اش میآید ... ولی حق آنست كه این شاهکار را
يكی از شاهزادگان به سی یا چهل هزار فرانك بخرد و آنرا زیب سالن خود کند .
در عالم هنر هرگز ساعتی ساخته نشده است كه هم بورژواها را راضی كند و
وهم هنرشناسان را ، و اما این يكی ، آقا ، چنین مشكلی را حل كرده است ..
- بفرمائید . آقا !

و هورتانس شش سكه طلا به سمسار داد تا برود . هنرمند با او تا دم
دررفت و به او گفت :

- درباره این ملاقات چیزی به کسی نگوئید ، و اگر از شما پرسند
مجسمه را كجا برده ایم ، از دوك دروویل ، هنر دوست معروف كه در كوچه
وارن Varenne منزل دارد ، نام ببرید .

سمسار بعنوان قبول نرتكان داد . پس از آنكه هنرمند باز آمد ،
بارون از او پرسید :

- اسم شما چیست ؟

- كنت استنبوك .

- آیا كاغذها و اسنادی دارید كه هویت شما را ثابت كند ؟

- بله ، آقای بارون ، بزبان روسی و آلمانی است ، ولی مهر رسمی
ندارد ...

- آیا در خود قدرت آن می بینید كه يك مجسمه بیلندی دو تا سه ذرع
بسازید ؟

- بله ، آقا .

- بسیار خوب ، اگر کسانی كه میخواهم با ایشان مشورت كنم كارهای
شما را پسندند ، میتوانم سفارش مجسمه مونكورنه را كه میخواهند روی
قبرش در گورستان پرلاشز Père Lachaise بیا دارند برای شما بگیرم .

وزارت جنگ و افسران سابق گارد امپراطوری مبلغ نسبتاً مهی برای این کار میبردازند، بطوری که ما میتوانیم هنرمند سازنده را بیل خود انتخاب کنیم . استنبوک که از این همه خوشبختی در یک آن مبهوت مانده بود ، گفت :
 - اوه ! آقا ، این مقدمه شهرت و ثروت من خواهد بود .

بارون از سر مرحمت گفت :

- آسوده باشید . اگر دو وزیری که من این مجسمه کوچک و این نمونه ساعت را به آنها نشان خواهم داد کار شما را پسندند ، راه ثروت بخوبی بروی شما باز خواهد شد ...

هورتانس بازوی پدرش را چنان فشرد که دردش آمد . بارون گفت :
 - کاغذهایتان را برای ما بیاورید ، و از امیدواریهایی که به شما دست داده است به هیچکس حتی به دختر عمو پیرمان بت چیزی نگوئید .

خانم هولو که سرانجام بی به منظور برده بود ، اما از وسایلی که بدان منجر گشته بود سر در نمیآورد ، فریاد برآورد :

- لیست ؟

ونسلاس ، که از زیبایی خانم هولو خیره گشته و اینک مدتی بود که مادر و دختر را با هم قیاس میکرد ، گفت :

- من میتوانم مهارت خود را با ساختن مجسمه نیم تنه خانم بر شما ثابت کنم ...

بارون که یکسر شیفته ظاهر آراسته و ظریف کنت استنبوک شده بود گفت :

- خوب ، آقا ، زندگی تان دیگر میتواند رنگ خوش و زیبایی بخود بگیرد . شما بزودی بی خواهید برد که در پاریس هیچکس نمیتواند بدون کیفر مدت درازی صاحب هنر باشد ، اما هر گونه استقامت و پایداری در کار پاداش خوبی در آن مییابد .

هورتانس در حالیکه گونه هایش از شرم سرخ میشد يك کیسه قشنگ کارالجزیره را که شصت سکه طلا در آن بود بسوی جوان پیش برده . هنرمند که بزرگمشی نجیب زادگان همچنان در او بود با سرخی شرمی که باسانی تعبیر پذیر است بدان پاسخ داد . خانم بارون پرسید :

- گویا این اولین باری است که برای کارهایتان پول میگیرید .

– بله، خانم. برای کله‌های هنریم اولین بار است، امانه برای زحماتی که در شاگردی و در کار مزدوری کشیده‌ام.

خانم هولو جواب داد :

– خوب، امیدوارم که پول دخترم برای شما آمده باشد !
 بارون هم که میدید و نسلاس همچنان پول را بدست گرفته است و در جیب نمی‌گذارد، افزود :

– بی‌رودر بایستی بگیریش. این پول را یکی از رجال بزرگ و شاید هم یکی از شاهزادگان، آنهم با منافعی، بها پس خواهد داد چنین اثر زیبایی را بدست آورد.

– او! بابا، من یش از آن دل‌بسته این مجسمه‌ام که آنرا به کسی دیگر حتی به ولیعهد بدهم !

– مادموازل، من میتوانم مجسمه‌ای از این هم زیباتر بسازم...

هورتانس جواب داد :

– ولی دیگر این نخواهد بود.

و سپس شرمنده از آنکه یش از حد لزوم گفته است، بی‌اغ رفت.
 استنبوک گفت :

– در این صورت، پس از بازگشت به خانه، هم نمونه وهم قالب آنرا خواهم شکست.

– خوب، دیگر آقا، کاغذها بتان را نزد من بیاورید. و اگر انتظاری را که من از شما دارم بتمامی برآورده سازید بزودی خبرهائی از من خواهید شنید.

بشنیدن این سخن هنرمند ناچار شد برود. و نسلاس، پس از آنکه نزد خانم هولو و هورتانس که خاصه بهین منظور از باغ آمده بود با احترام سر فرود آورد، برای گردش به توئیلری رفت؛ چه نه میتوانست و نه جرأت میکرد به اطاق زیرشیروانی خود بازگردد، تا مبادا در آنجا پرستار بدخویش او را بستوه آورد و رازش را از دهانش بیرون بکشد.

دل‌داده هورتانس صدها مجسمه کوچک و بزرگ در اندیشه خود طرح میکرد، و در خود توانائی آن مییافت که همچون کانونوا (Canova)؛ که

مانند خود او ضعیف بنیه بود و چیزی نمانده بود که جان بر سر این کار بگذارد ، بدست خود مرمر بر تراشد . آری ، تأثیر هورتانس که برایش مظهر آشکار الهام گشته بود او را دگرگون ساخته بود .

خانم بارون به دخترش گفت :

— خوب ، آخر ، منظور از این همه چیست ؟

— اه ، مامان ، تو اینك دلدادۀ دختر عموبت را که امیدوارم دیگر دلدادۀ من باشد دیده‌ای ... ولی چشمهای خود را برهم بگذار و خودت را به ندانستن بزنی . خداوند! من که میخواستم این چیزها را از تو پنهان بدارم ، هه ، را بتو میگویم .

بارون دختر وزن خود را بوسید و گفت :

— خوب ، بچه ها ، خدا حافظ ! شاید بدیدن مادۀ بزمان بروم . البته چیزهای بسیاری خواهم توانست دربارهٔ این جوان از او بفهمم . هورتانس تکرار کرد :

— با با ، احتیاط کن .

پس از آنکه هورتانس داستان خود را که آخرین فصل آن ماجرای صبح آنروز بود برای خانم بارون حکایت کرد ، مادرش گفت :

— او ! دختر کم ! دختر ك عزیزم ، بزرگترین داهیه و فسون ساز جهان همیشه همان سادگی خواهد بود!

سوداهای حقیقی غریزه های خاص خود دارند . اگر شکمخواره ای خواسته باشد از قابی میوه بردارد ، هرگز بخطا نمی رود و بسی آنکه حتی نظری بیفکند بهترین میوه ها را برمیگیرد . همچنین اگر انتخاب شوهر را کاملاً باختیار دختران تربیت یافته بگذارند و به آنان امکان دهند تا به همسری همان کسانی در آیند که خود معین می کنند ، بندرت اشتباهی از ایشان سر خواهد زد . طبیعت خطاناپذیر است . و در این زمینه اقتضای طبیعت همانا دل باختن در نظر اول است . و در عشق نظر نخستین در واقع همپایۀ دیدن پنهان بین است . خشنودی خانم بارون ، با آنکه زیر ظاهر موقر مادرانه پنهان میشد ، با خرسندی دخترش برابر بود . زیرا بنظرش میرسید که از انواع سه گانهٔ زناشویی هورتانس که کرول یاد کرده بود ، اینك بهترین نوعی که خود می پسندید صورت میگیرد . و او این حادثه را پاسخ خداوند به دعا های پر شور خود می شمرد .

واما زندانی مادموازل فیشر، که ناگزیر میبایست به خانه باز گردد ،
تدبیری اندیشید تا شادی عشق و دلدادگی را زیر پرده شادی هنرمندی که
از نخستین موفقیت خود سرخوش است پوشیده دارد. در حالیکه هزار دو بیست
فرانك طلا را روی میز پیر دختر می افکند ، فریاد کشید :

– پیروزی ! پیروزی ! مجسمه ام به دروویل فروخته شد . قرار است
کارهای دیگری هم به من سفارش بدهد .

و البته ، چنانکه حدس میتوان زد ، ونسلاس کیسه هورتانس را پنهان
کرده و روی قلب خود جای داده بود . لیست در جواب او گفت :

– جای خوشوقتی است ! زیرا دیگر با این همه کار خودمرا از پادرمیآورم .
حال ، بچه جان ، می بینید که در حرفه ای که پیش گرفته اید پول خیلی بکندی
بدست می آید ؟ چه ، با آنکه نزدیک پنج سال است که بکار پرداخته اید، این
اولین پولی است که میگیرید ! این مبلغ بزحمت کفاف پولهایی را میدهد
که من پس از گرفتن آن فته که نمودار همه پس انداز های من است برایتان
خرج کرده ام .

لیست سکه ها را شمرد و افزود : ولی نگران نباشید ، همه این پول
صرف خود شما خواهد شد . دیگر مخارج ما تا یکسال تأمین شده است و
اگر شما همیشه بهمین منوال کار کنید، در این یکساله خواهید توانست همه
بدهی مان را پردازید و پول خوبی هم جمع کنید .

ونسلاس ، پس از آنکه دید حيله اش در او در گرفته است، افسانه هایی
در باره دوک دروویل برای پیر دختر گفت . بت جواب داد :

– میخواهم برایتان لباس سراسر مشکی به مد روز تهیه کنم و پیراهن
و زیر جامه نوبگیرم ؛ چه ، باید نزد حامیان خود با سروروی آراسته حضور
یابید . از آن گذشته ، شما آبا و اجداد بزرگتر و شایسته تر از این اطلاق
نفرت بار زیر شیروانی لازم دارید و باید فرش و اثاث آبرومندی برایش فراهم
کنید ...

آنگاه در چهره ونسلاس دقیق شد و افزود : چه بشاش بنظر می آید !
دیگر آن ونسلاس سابق نیستید .

– آخر ، گفته اند که مجسمه کوچکم شاهکار است .

پیر دختر خشکیده ، که جز واقعیات محسوس چیزی نمی دید و از درك

لذات پیروزی یا زیبایی هنر عاجز بود، در جواب گفت:

— بسیار خوب، چه بهتر! باز هم شاهکار بسازید. دیگر خودتان را با آنچه فروخته شده است سرگرم ندارید، چیز دیگری برای فروش درست کنید. شما برای این سامسون Samson لعنتی دو بیست فرانک خرج کرده‌اید، و تازه من کار و وقت شما را بحساب نمی‌آورم. اجرای آن ساعت‌روبخاری هم بیش از دوهزار فرانک خرج برمی‌دارد. اگر از من بشنوید، باید آن مجسمه دو پسر بچه را که تاجی از گل‌های آبی بر سر آن دخترک می‌گذارند تمامش کنید؛ پارسی‌ها شیفته آن خواهند شد. خوب، من، پیش از رفتن پیش آقای کرول سری به آقای گراف Graff خیاط خواهم زد... شما هم دیگر به اطاق خودتان بروید و بگذارید من لباس عوض کنم.

روز دیگر بارون، که دیگر دیوانه خانم مارنف شده بود، بدیدن دختر عموبت رفت. پیردختر، چون در باز کرد و او را در برابر خود یافت، تا اندازه‌ای حیرت نمود. چه، بارون هیچگاه بدیدنش نیامده بود. ازینرو با خود گفت: «نکند که هورتانس به عاشق من چشم دوخته باشد...» زیرا بت روز پیش در خانه آقای کرول از بهم خوردن عروسی هورتانس بامشاور دادگستری خبر یافته بود.

— چه شد، سرعمو، که گذارتان به این طرف‌ها افتاد؟ در زندگی مان این اولین بار است که بدیدن من آمده‌اید، و یقین میدانم که برای چشم و ابروی قشنگ من نیست.

بارون جواب داد:

— قشنگ! راستی که توفشنگترین چشمهائی را که من دیده‌ام داری.

— برای چه آمده‌اید؟ آخر شرم دارم که در همچو زباله دانی از شما

پذیرائی کنم.

آپارتمان دختر عموبت ذو اطاق بیش نداشت، و اطاق اول هم سالن پذیرائی بود هم اطاق نهارخوری، هم مطبخ و هم کارگاه. اثاث آن همان بود که در خانواده‌های مرفه کارگری میتوان دید: چند صندلی چوب گردو با نشیمن کاهی، يك ميز كوچك غذاخوری که آنهم از چوب گردو بود، يك ميز کار، چند گراوور رنگی در قابهای سیاه شده چوبی، پرده‌های کوتاه پشت دری از حریر نازك، و يك گنجه بزرگ از چوب گردو... كف اطاق بخوبی جارو شده بود و از پاکیزگی برق میزد. کمترین نشانی از گرد

و خاک نبود ، ولی سراسر اطلاق در مایه‌های سرد بود ، و راستی نموداری از پرده‌های کارتر بورگ (۱) Terburg بود، چنانکه حتی مایه‌ی خاکستری آن در رنگ کتانی کاغذهای دیواری که روزگاری آبی رنگ بوده است منعکس میشد . و اما اطلاق خواب ، هرگز کسی بدان راه نیافته بود .

بارون همه اطلاق را با يك نظر در نور دید، و از بخاری و صندلی گرفته تا ظروف و افزار خانگی ، مهر ابدال را بر پیشانی هر چیز دید، و در حالیکه دلش بهم برمیا آمد با خود گفت :

– این هم پا کد امنی و تقوی !

آنگاه با صدای بلند جواب داد:

– برای چه آمده‌ام ؟ تو دختر ، زیرک تر از آنی که سر آخر بدان پی نبری .

پس بهتر است خودم بتو بگویم .

بارون نشست ؛ و در حالیکه پرده حریر چین خورده را کمی کنار میزد و بحیاط نظر میافکند ، افزود :

– در این خانه شما زن بسیار قشنگی هست . .

بت ، که دیگر بهمه چیز پی برده بود ، گفت :

– خانم مارنف ! اوه ! فهمیدم ! پس ژوزفا چه شد ؟

– دختر عمو ، افسوس ! دیگر ژوزفائی در کار نیست . . مرا مثل يك نوکر از خانه اش بیرون کرد .

دختر عمو ، بامتات زن مقدسی که یک ربع زودتر از آنچه باید خاطرش آزرده میشود ، پرسید :

– شما میخواهید که ؟ ...

بارون باز سخن در آمد :

– چون خانم مارنف زنی بسیار آبرومند یعنی زن يك کارمند است و تو

میتوانی بی آنکه جای کمترین خرده گیری باشد او را ببینی ، میل دارم با او

روابط همسایگی برقرار کنی . اوه ! نگران نباش ، البته او منتهای احترام را

در حق دختر عمو ی آقای مدیر کل مرعی خواهد داشت .

در این میان خش خش رخت زنانه‌ای همراه با صدای قدمهای زنی که

کفش بسیار خوبی پیادارد بگوش رسید. صدای پا روی پا گرد قطع گشت و

پس از دو ضربه که بدر نواخته شد خانم مارنف نمایان گردید .

- مادموازل، از این که بی خبر بر شما وارد شده ام عذر می خواهم؛ آخر، دیروز که بدیدنتان آمدم شما را نیافتم. ما با یکدیگر همسایه ایم، و اگر میدانستم که شما دختر عموی آقای مدیر کل هستید مدتها پیش از شما خواش میکردم که نزد ایشان از ما پشتیبانی کنید. باری، لحظه ای پیش دیدم که آقای مدیر کل به اینجا می آیند. بهمین جهت بخودم جرأت دادم و آمدم. چه، شوهرم، آقای بارون، درباره یك گزارش کارگزینی که فردا باید نزد وزیر برده شود بامن گفتگو کرده است.

خانم مارنف چنان سخن میگفت که گوئی دچار هیجان است و قلبش می تپد؛ ولی در واقع از پله ها تند بالا آمده بود.

بارون جواب داد:

- خانم زیبا، شما هیچ احتیاجی ندارید که از من تمنائی بکنید. این منم که باید از شما بخواهم که از سر لطف اجازه دهید تا بدیدنتان بیایم.

خانم مارنف گفت:

- خوب، اگر مادموازل مانعی نمی بینند، بیایید!

دختر عموبت از سر احتیاط گفت:

- سرعمو، شما بروید، من بشما خواهم پیوست.

زن پارسی چنان بزیر کی آقای بارون و بازدید او اطمینان داشت که نه تنهارخت و آراشی درخور چنین ملاقات اختیار کرده بود، بلکه آپارتمان خود را هم بزرگ کرده و آنرا به گلپائی که همان صبح نسیه خریده شده بود آراسته بود. مارنف با زنش در رفت و روپ و گسردگیری میز و صندلی کمک کرده بود و بضرب صابون و ماهوت پاك كن بكمترین چیزها زنگ و جلانی بخشیده بود. والری میخواست در محیطی سرشار از تازگی و شادابی باشد تا نزد آقای مدیر کل پسند افتد و چندان بر دلش بنشیند که حق جفاکاری داشته باشد، و بابکار بردن تدبیرهای دلبری معاصر نقل و نبات را همچون بچه ها باو نشان دهد و باز از دسترسش دور نگهدارد. راستی، بیست و چهار ساعت بیک زن پارسی درمانده و به تنگنا افتاده مهلت بدهید، وزارتخانه ای را زیر و رو خواهد کرد.

بارون، این پرورده دوران امپراطوری که بآداب و رسوم آن زمان خوگرفته بود، از شیوه های عشق بازی معاصر، از وسوسه های تازه و از مکالمات گوناگونی که پس از ۱۸۳۰ اختراع شده است و در آن زن بیچاره

ناتوان چنان مینماید که سرانجام قربانی آرزوی سرکش دلداده اش میگردد، و توگوئی خواهری تارك دنیا است که باید بر زخمها مرهم نهد یا فرشته ای است که باید خود را فدا کند، البته مطلقاً بیخبر بود. چه بسا سخنان انجیلی که این فن تازه عشقبازی در راه شیطان بکار میگردد. او! عشق سودائی شکنجه شهیدان راه دین است! هر دو طرف گرایشی بسوی آرمانهای بلند، بسوی بی نهایت دارند، هر دو میخواهند از راه عشق بهتر و پاکتر شوند. همه این جمله های زیبا بهانه ای است تا باشوری پیش از گذشته در میدان عمل بتازند و سرکش تر در گناه بلغزند. این ریاکاری که خصلت زمان ماست، براستی خوره عشق گشته است. عاشق و معشوق دو فرشته اند، اما اگر ازدستان برآید همچون اهریمنان رفتار میکنند. در ۱۸۰۹ در فاصله دو اردو کشی، عشق مجال آن نداشت که به تحلیل خود پردازد و مانند خود امپراطوری با سرعت بموقعیت میرسید. در دوره بازگشت بوربونها هم، وقتی که هولوی زیبارو دوباره بسراغ زنان رفته بود، ابتدا زنی چند از دوستان دیرین خود را که مانند ستارگان خاموش گشته از آسمان سیاست فرو افتاده بودند دلداری داده و سپس بهنگام پیری در دام امثال ژنی کلدین و ژوزفا گرفتار شده بود.

خانم مارنف سوابق مدیر کل را از زبان شوهرش که در اداره بدان دسترسی یافته بود بتفصیل شنیده بود و آتشبارهای خود را بتناسب آن مرتب چیده بود. از آنجا که کمیدی عشقبازی معاصر میتواند برای بارون لنت و گیرائی چیزهای تازه را داشته باشد، والری دیگر تدبیر کار خود را دانسته بود و باید گفت که آزمایشی که آنروز از قدرت خود کرد همه آرزوهایش را برآورده ساخت. والری، با اینگونه بازیگریهای عشقی که هم صورت داستانی داشت و هم رنگ رماتیکی، توانست بی آنکه هیچ وعده ای داده باشد سمت معاونت دایره و صلیب لژیون دونود را برای شوهر خود بدست آورد.

این جنك و گریز البته همراه با صرف شام در روزه دوکانکال **Rocher de Cancale** و دیدن نمایشها و آوردن هدیه هائی از قبیل روسری و شال گردن و رخت و جواهر بود. بارون آبارتمان کوچه دواینه را نمی پسندید؛ پنهانی آبارتمانی را در کوچه وانو دریکی از ساختمانهای دل-

انگیز سبك جديد اجاره كرد و به فرزند و اناث آراست . به آقای مارنف هم بيهانه تنظيم پاره ای امور ملكی در شهرستان خود يك مرخصی پانزده روزه اعطا شد كه ميبايست يك ماه ديگر از آن استفاده كند . از آن گذشته، مارنف پاداشي هم دريافت كرد ، چنانكه بخود وعده ميداد كه سفری کوتاه بسويس برود و در آنجا مسئله جنس لطيف را بررسی كند .

بارون هولو اگر چه سرگرم رسيدگی بكار خانم مارنف بود ، اما هنرمند را از ياد نبرد . وزير بازرگانی ، آقای كنت پوينو ، دوستدار هنر بود : دوهزار فرانك داد تا نمونه ديگری از سامسون برايش بسازند ، اما بشرط آنكه ديگر قالب آن شكسته شود و جز نمونه های او و مادموازل هولو سامسون ديگری نباشد . اما اين مجسمه كوچك را يکی از شاهزادگانديد و تحسين كرد . مدل ساعت روبخاری نزد او برده شد ، و او سفارش ساختن آنرا داد . اما ميبايست نمونه منحصر بفرد باشد ، و به اين شرط سی هزار فرانك برای آن پرداخت . در مشاوره ای كه با چند تن هنرمند بعمل آمد و استيدمان نیز جزو آنان بود ، اعلام شد كه سازنده اين دو اثر قادر است مجسمه بزرگ هم بسازد . از اينرو سپهد پرنس ويسمبورك ، وزير جنگ و رئيس كميته جمع آوری اعانه برای پيا داشتن مجسمه سپهد مونكوره ، بيدرنك جلسه ای ترتيب داد كه در آن ساختن مجسمه به استنبوك واگذار شد . كنت راستينيك كه در آن زمان معاون وزارتخانه بود خواست تا از اين هنرمند كه نام و آوازه اش درميان هلهله آفرين رقيبان سر بر میآورد ، اثری داشته باشد . مجسمه كوچك آن دو پسر را كه تاجی از گل بر سر دخترکی مينهادند از استنبوك گرفت و به او وعده داد كه كارگاهی در انبار مرمراهی دولتی ، كه چنانكه ميدانيم در گروكايو Gros Caillou واقع است ، در اختيار او گذاشته شود .

اين ديگر براستی موفقيت بود ، موفقيتی از آن گونه كه در پاریس دست ميدهد ، موفقيتی ديوانهوار كه كسانی را كه شانه و كمر تحمل آن را ندارند از پای درمیآورد ، و بايد افزود كه چنين احتمالی غالباً رخ مينمايد . در روزنامه ها و مجلات از كنت ونسلاس استنبوك سخن ميگفتند بي آنكه خود او يامادموازل فيشر كمترين بوئی از آن ببرند . اينك ونسلاس هر روز عصر ، هنگامی كه مادموازل فيشر برای شام بيرون ميرفت ، نزد خانم بارون ميشتافت و بجز روزهایی كه بت بخانه دختر عموی خود میآمد يك ياد و ساعت

در آنجا بر میبرد. و این وضع تا چندی دوام یافت. بارون دیگر از هویت و عنوان و اصالت کنت استنبوک مطمئن گشته و خانم بارون نیز از خوی و خصالش خشنود بود؛ هورتانس هم که عشق خود را مورد تأیید پدر و مادر میدید از شهرت نامزد خود سربلند بود. ازینرو دیگر هیچیک از ایشان از سخن گفتن درباره این زناشویی ابائی نداشتند، و هنرمند نیز در نهایت خوشی و شادی بود. ولی ناگهان پرده دری خانم مارنرف همه چیز را به خطر انداخت. بدین تفصیل:

بارون هولو میل داشت که لیست با خانم مارنرف طرح دوستی بریزد و بنزله چشم او در خانه این زن و شوهر باشد. والری هم بنوبه خود میخواست گوشی در خانواده هولو داشته باشد: از اینرو رفتاری بس محبت آمیز با پیر دختر داشت و یک بار بعنوان ولیمه آپارتمان تازه ای که میبایست در آن مستقر شود او را بشام دعوت کرد. پیر دختر، شاد از آن که خانه دیگری پیدا کرده است که در آن میتواند شام بخورد، شیفته رفتار خانم مارنرف شد و دل به محبت او بست. چه، از همه کسانی که لیست با آنان آشنائی یافته بود هیچکس به او این همه میدان نداده بود. در واقع، خانم مارنرف سخت به ماموازل فیشر احترام میگذاشت و میتوان گفت که در مقابل او در همان وضعی بود که لیست در برابر خانم بارون یا آقای ریو و آقای کرول و دیگر کسانی که از او برای شام پذیرائی میکردند. خانواده مارنرف بویژه حس دلسوزی را در دختر عمومیت برانگیخته بود، چه آنها تنگدستی عمیق خود را از او پنهان نداشته و آنرا چنانکه همیشه اتفاق میافتد به رنگهای زیبا آراسته بودند: آری، دوستان ناسپاس، بیماریهای پیایی، مادری - خانم فورتن - که خواسته بودند تنگدستی خود را بر او پوشیده دارند و با فداکاریهای بیش از حد طاقت آدمی تا وقت مرگ به او وانمود کنند که در عین فراوانی و نعمت هستند، و غیره.

لیست به شوهر دختر عموی خود میگفت:

- بیچاره ها! شما بکمال حق دارید به آنها توجه کنید. کمال استحقاق را دارند؛ مردمانی بسیار باشعور و بسیار مهربانند؛ با این حقوق معاونت دایره بسیار بزرگ میتوانند زندگی کنند. چه، پس از مرگ سپیدمونکوردنه قرضهائی بهم زده اند؛ راستی، عین وحشیگری است که دولت از یک کارمند صاحب زن و فرزند بخواهد که در پاریس بادو هزار و چهارصد فرانک زندگی کند.

بدین سان، این زن جوان که وانمود میکرد به او محبت دارد و در همه کاری از او مصلحت میخواهد، این زن که از او تمجید میکرد و بنظر میرسید که عنان اختیار خود را بدست وی میسپارد، در اندک زمانی بیش از همه خویشاوندان دردیده بت، این پیر دختر وحشی طبع، گرامی گشت.

از سوی دیگر بارون، که حیا و تربیت و رفتار پسندیده خانم مارنرف یعنی آنچه را که نشانی از آن در زنی کادین و ژوزفا یا دوستانشان ندیده بود، تحسین میکرد بفاصله يك ماه با سودا زدگی پیران بدو دل باخت؛ آری، عشقی نابخردانه که در نظرش به عقل راست میآمد، در واقع هم در آن نه جای ریشخندی میدید، نه امکان میگساری و شادخواری، نه خرجهای دیوانهوار، نه هرزگی و بی اعتنائی به مقتضیات اجتماعی و نه درد سر استقلال مطلق زنان هنریشه و خواننده که موجب همه بدبختیهایش گشته بود. همچنین دیگر در معرض آن آزمندی و وسوسیان که به عطش ریگزارها میماند نبود.

خانم مارنرف دوست و رازدار بارون گشته بود، و با اینهمه برای آنکه کمترین چیزی را از او قبول کند ناز و کرشمه بس شگرفی میکرد. میگفت:

— مقام و پاداش و دیگر چیزهایی که از دولت برای ما میگیرید بجای خود؛ ولی زنی را که میگویند دوستش دارید نباید بدنام کنید؛ و گر نه حرفهای شما را باور نخواهم کرد ...

و آنگاه با همان نگاهی که سنت ترز *sainte Thérèse* به آسمان میدوخت چشمکی میزد و می افزود: و من دوست دارم که گفته های شما را باور کنم.

باری، بهره دهنده ای که بارون باو میداد گومی قلمه ای بود که میبایست بگشاید یا بزور بروسواسهای وجدان او غالب شود. بارون بیچاره تدبیرها مینمود تا چیز کوچکی را که البته بسیار گرانها بود به او تقدیم کند؛ و برخود میبایلد که سرانجام به يك زن پا کدامن برخورده است و رؤیاهایش به تحقق می پیوندد. و اما آقای مارنرف، بنظر میرسید که فرسنگها از این اندیشه بدور است که ژوپتر وزارتخانه اش در پی آن باشد که بصورت باران زر در زرش فرود آید؛ ازینرو خود را نوکر رئیس همایون فال خود بقلم میآورد.

خانم مارنرف، این زن بورژوازی پاك و خجول بیست و سه ساله که همچون

کلی در کوچه دوا بنه نهفته بود ، میبایست از هرزگی و فساد اخلاق روسپیان که اینک بیزاری شدیدی در بارون ایجاد میکرد بی خبر باشد ، و این مرد که هنوز لنت غلبه بر آزر و تقوائی را که سر مقاومت دارد نمی شناخت بیش از حد دلخواه آنرا از دست این والری خجول میچشید .

با چنین احوالی که میان هکتور و والری وجود داشت دیگر مایه تعجب نخواهد بود که والری راز زناشویی نزدیک هورتانس را با هنرمند بزرگ استیوگ از دهان هکتور شنیده باشد . میان دل داده ای که هنوز حقی بدست نیاورده است وزنی که با آسانی تن به تسلیم نمیدهد نبردهای زبانی و روحی فراوان در میگیرد و در آن چه بسا که سخن اندیشه را لو میدهد . باری ، در پاسخ والری مهربان که بارها گفته بود :
- نمیتوانم تصور کنم که زن برای مردی که بتمامی از آن وی نباشد براه خطا کشیده شود !

بارون همه آزادی عملی را که بر اثر زناشویی دخترش بدست میآورد به والری گوشزد کرده بود . تا کنون هم هزار بار سوگند یاد کرده بود که بیست و پنج سال است که میان او و خانم هولو کمترین نزدیکی نبوده است . خانم مارنف در جواب میگفت :

- میگویند که او بسیار زیباست ! شما باید ادعایتان را بر من ثابت کنید .

بارون ، خرسند از این تقاضا که والری با آن خود را بدام می افکند ، گفت :

- به شما ثابت خواهم کرد !

و در جوابش والری گفته بود :

- خوب ، چگونه ؟ لازم میآید که هر گز از من جدا نشوید .

و آنگاه هکتور مجبور گشته بود نقشه هایی را که اینک در کوچه وانو به اجرا میگذاشت برای والری فاش کند ، تا بر او ثابت شود که قصد دارد آن نیمی از زندگی را که بزن شرعی تعلق داد - بر پدیه این غرض که زندگی انسان متمدن را روز و شب بتساوی نصف میکند - به او باز گذارد . بارون میگفت که پس از عروسی دخترش زن خود را بطرز آبرومندی ترك خواهد کرد و او را تنها خواهد گذاشت ، - بدین معنی که خانم بارون میبایست اوقات خود را بتمامی خواه نزد هورتانس و خواه در خانه پسرش بسربرد ، و میگفت که

البته از فرمانبرداری زنش اطمینان دارد .
 - از آن پس ، فرشته کوچکم ، خانواده واقعی من در کوچه وانو خواهد بود :

خانم مارنرف آنگاه گفت :

- پناه بر خدا ، چطور بمیل خودتان برایم تکلیف معین می کنید ! ...
 پس شوهرم در این میان چکاره است ؟
 - که ؟ این جعلی ؟

و خانم مارنرف خنده کنان جواب داد :

- راست است که در مقایسه باشما همین است .

پس از شنیدن داستان کنت استنبوک جوان ، میل شدیدی در خانم مارنرف بیدار شد که او را ببیند ؛ شاید میخواست تازمانی که باهم در یک خانه بسر میبردند مجسمه یا جواهری از او بدست آورد . این کنجکاوی چنان بر بارون ناگوار آمد که والری قسم یاد کرد که هرگز به ونسلاس نگاه نکند . ولی ، پس از آنکه پاداش چشم پوشی از این هوس را بصورت یک دست کامل چایخوری از چینی لب نازک و قدیمی سور Sèvres دریافت کرد ، این آرزو را همچون یادداشتی که در دفترچه ای بنویسند در قلب خود حفظ داشت . باری ، یک روز که والری از دختر عموی خود بت خواهش کرده بود که بیاید تا در اطاقش باهم قهوه ای بخورند ، زن جوان سخن را به دل داده او کشاند تا ببیند آیا میتواند وی را بی احتمال خطر ببیند . گفت :

- دختر جان ، (آری ، آندویکدیگر را اینک دختر جان خطاب می کردند) ، عاشقتان را برای چه هنوز به من معرفی نکرده اید ؟ میدانید که در مدت کمی شهرت بزرگی یافته است ؟

- او و شهرت ؟

- به ، همه از او حرف میزنند ! ...

لیسبت با تعجب گفت :

- نه ، بابا !

- قرار است مجسمه پدرم را بسازد ، و من برای موفقیت او در این کار خیلی میتوانم مفید باشم . چه ، خانم مونکورنه نمیتواند مثل من یک مینیاتور کار سن Sain را در اختیارش بگذارد ، و این شاهکاری است که در ۱۸۰۹ پیش از لشکر کشی و اگر ام ساخته و به مادر بیچاره ام داده شده است . باری ،

بمنه خود مونکوره ، اما جوان و زیبا ...

(سن و او گوستن Augustin در دوران امپراطوری بکه تاز میدان نقاشی مینیاتور بودند)
لیسبت پرسید :

— دختر جان ، گفتید که باید يك مجسمه بزرگ درست کند ؟ ...
— يك مجسمه به بلندی دودرع ونیم که وزارت جنك باوسفارش داده است . به ! مگر از کدام ده می آئید که من باید این خبرها را به شما بدهم ؟
دولت بهمین زودی ها در انبار سنك مرمر گروکایو يك کارگاه و يك منزل به کنت استنبوک میدهد . شاید لهستانی تان مدیر آنجا بشود ، و این مقامی است که دوهزار فرانك حقوق دارد ...
لیسبت که سرانجام از بهت زدگی بدرآمده بود ، گفت :
— شما این چیزها را از کجا میدانید ، و حال آنکه من خبری از آن ندارم ؟

خانه مارنف بالطف و مهربانی گفت :

— خوب ، دختر عمو بت عزیز و نازنینم ، آیا میل دارید باهم دوستی فداکارانه ای که از عهده هر آزمایشی بر آید داشته باشیم ؟ آیا میخواهید مثل دو خواهر باشیم ؟ میخواهید قسم بخورید همانطور که من چیزی را از شما پنهان نخواهم داشت شما هم هیچ سری را از من پوشیده ندارید ؛ جاسوس من باشید و من هم جاسوس شما باشم ؟ بخصوص آیا میخواهید قسم بخورید که هرگز مشتم را نه پیش شوهر و نه پیش آقای هولو ، و هرگز اقرار نکنید که این منم که این موضوع را به شما گفته ام ...

خانم مارنف در میان سخنان خود که چون نیشی فرو میکرد یکباره ساکت شد . چه ازدیدن دختر عموبت بو حشت افتاد . چهره پیر دختر لورنی ترس آور شده بود . چشمان سیاه و نافذش مانند چشم بیر ثابت مانده بود . قیافه اش به آنچه درباره رخسار زنان غیبگو گفته اند شباهت داشت . دندانها را برای آنکه مانع بهم خوردن آن شود سخت بهم میفشرد ، تشنج هول انگیزی دست و پایش را تکان میداد . انگشتان خمیده اش را لای کلاه و موهای خود فرو برده بود ، تا هم موهای خود را بچنك بفشارد و هم سرش را که یش از حد سنگین گشته بود نگهدارد ؛ گوئی میسوخت . دود آتشی که در جانش در گرفته بود گوئی از چین های صورتش همچون مواد مذاب از شکافهای کوه

آتشفشان بیرون می‌آمد . منظره بر شکوهی بود . لیست با صدای خفه گفت :

– خوب ، برای چه حرفتان را بریده‌اید ؟ من با شما همان که برای او بودم خواهم شد . او ! حاضر بودم خونم را به او بدهم ! ...

– پس شما دوستش دارید ؟ ...

– انگار که بچه‌ام بود ! ...

خانم مارننف نفسی براحتی کشید و باز بر سر سخن رفت :

– خوب ، اگر فقط به این صورت دوستش دارید ، البته خیلی خوشحال

خواهید شد ؛ زیرا دلتان می‌خواهد که او خوشبخت باشد ، نه ؟

لیست بجای جواب سرش را مانند دیوانگان بتندی تکان داد .

– یکماه دیگر با دخترعمو زاده‌تان ازدواج میکند .

پیر دختر بادت به پیشانی خود زد و از جا برخاست و فریاد کشید :

– با هورتانس ؟

خانم مارننف پرسید :

– او ، پس شما این جوان را دوست دارید ؟

مادموازل فیشر گفت :

– دختر جان ، دیگر ما در مرك و زندگی باهم خواهیم بود . بله ،

با هر کس که سروسری داشته باشید ، رابطه‌تان را من مقدس خواهم شمرد .

هرزگی‌هایتان در نظرم عین تقوی خواهد بود ، چه من به این هرزگی شما

احتیاج خواهم داشت !

والری با تعجب گفت :

– پس شما با او زندگی مشترك داشتید ؟

– نه ، می‌خواستم مادرش باشم ...

– آه ! دیگر هیچ نمی‌فهمم ، چه در این صورت نه فریتان داده‌اند و نه

به شما خیانت کرده‌اند . شما باید بسیار خوشوقت باشید که می‌بینید وصلتی

به این خوبی میکند و دیگر براه موقیت افتاده است . از آن گذشته ، می‌دانید ،

دیگر مسئله بکلی خاتمه یافته است . این آقای هنرمند هر روز ، همینکه شما

بیرون می‌روید ، نزد خانم هولو می‌رود ...

لیست باخود گفت :

– آدلین ! ... او ، آدلین ، تاوان این کار را بمن پس خواهی داد ، من

ترا زشت‌تر از خودم خواهم کرد! ...

والری فریاد بر آورد:

— اه، رنگتان مثل مرده‌ها پریده است! پس چیزی هست؟ ... او! چقدر من احق‌م! مادر و دختر لابد باید بو برده باشند که شماسنگی در راه این عشق خواهید انداخت، و از همین روست که از شما برده پوشی میکنند. ولی، اگر شما با این جوان سر و سری نداشتید، در این صورت، دختر جان، این چیزها حتی از قلب شوهرم برایم پیچیده‌تر و تاریک‌تر است.

لیسبت سخن از سر گرفت:

— او! نمیدانید، نمیدانید چه دوز و کلکی چیده‌اند! این آن آخرین ضربت است که دیگر از پای در می‌آورد! آخ! چه لطمه‌ها که بر روحم زده‌اند! شما نمیدانید، از همان سن و سالی که در انسان حسی بوجود می‌آید مرا فدای آدلین کردند! مرا کتک می‌زدند و او را نوازش میدادند! هیئت من به کلفت‌ها میمانست! ولی او مثل خانم‌ها لباس میپوشید. من جالیز شغف می‌زدم و سبزی پاک میکردم، اما او ده تا انگشتش را جز برای جا بجا کردن رختهایش نمی‌جنباند! بمدهم بابارون ازدواج کرد و آمد و در دربار امپراطور جلوه فروخت، ولی من تا ۱۸۰۹ در دهکده‌ام بودم و چهار سال منتظر یک شوهر شاپسته ماندم. آنها مرا از آن ده بیرون کشیدند، بله، اما برای آن بود که مرا به کارگری وادارند و کارمندها و سروانهای را که بیشتر به دربانان شبیه بودند بعنوان شوهر بمن عرضه کنند! ... بیست و شش سال آزرگار پس مانده غذا و لباسشان را بمن دادند ... و حالا، همان‌طور که در تورات آمده است، مرد بینوا تنها يك بره دارد که دلش به همان خوش است! و آنوقت همسایه توانگر با آنکه گله‌های فراوان دارد، چشم بگوسفند او میدوزد و بی آنکه خبر دهد، بی آنکه خواهش خود را بآو در میان نهد، آنرا میدزدد. آدلین سعادت من را از من دزدیده است! ... آدلین! آدلین! من تورا در منجلا ب بدبختی و درجائی پست‌تر از خودم خواهم دید! حتی این هورتانس که دوستش می‌داشتم فرییم داد ... و این بارون ... نه، همچو چیزی ممکن نیست. خوب، چیزهایی را که در این میانه حقیقتی دارد برایم از سر بگوئید.

— دختر جان، آرام باشید.

دختر آشفته طبع، همچنانکه می‌نشست، در جواب گفت:

— والری، فرشته عزیزم، دیگر آرام میگیرم. تنها يك چیز میتواند

مرا برسر عقل آورد : دلیلی برایم بیاورید !
 - خریدار آن مجسمه ساسون دختر عموزاده تان هورتانس بوده است .
 این هم عکس آن که در مجله چاپ شده . هورتانس پول آنرا با پس اندازهای
 خود داده ، و این بارون است که نام داماد آینده اش را بر زبانها می اندازد
 و همه چیز را برایش بدست می آورد .

لیبت نگاهی به مجله افکند و زیر کلیشه خواند : « مجسمه ، متعلق به
 دوشیزه هولودئوری » و آنگاه بکباره گفت :

- آب ! آب ! مغزم آتش گرفته است ! دارم دیوانه میشوم :
 خانم مارنف آب پیش آورد . پیر دختر کلاه از سر برداشت و موهای
 سیاه خود را باز کرد و سرش را در طشت آبی که دوست تازه اش نگه می داشت
 فرو برد . پیشانی را چند بار با آب خیس کرد تا التهابی را که شروع شد بود
 فرو نشاند . پس از این شستشو لیبت دیگر تسلط خود را بر تمامی برخوشتن
 بازیافت ، و هنگام نشستن بخانم مارنف گفت :

- يك كلمه ، می دانید ، يك كلمه از این همه نباید بکسی گفت ... ببینید !
 دیگر آرام هستم ، همه چیز را از یاد برده ام ، به چیزهای دیگری فکر
 میکنم .

خانم مارنف پیر دختر لورنی را نگاه می کرد و باخود می گفت :
 - یقین که تا فردا سر و کارش با بیمارستان شارانتون می افتد ...
 لیبت باز سخن در آمد :

- چه می توان کرد ؟ می بینید ، فرشته نازنینم ، باید خاموش ماند ، سر
 فرو برد آورد ، و مثل آبی که به رودخانه می پیوندد به گور رفت . چه کنم ؟ دلم
 می خواهد همه این ها ، از آدلین و دخترش گرفته تا بارون ، همه را خاک و خاکستر
 بکنم ! ولی در برابر تمام يك خانواده نروتمند از دست يك خويشاوند فقیر چه
 بر می آید ؟ ... درست داستان سبوی گلی است و بارچ آهنین .

والری جواب داد :

- بله ، حق باشماست . در این آخور که هستیم ، همین قدر باید در پی آن
 بود که هر چه بیشتر یونجه بطرف خود بکشیم . زندگی پاریس یعنی همین .
 لیبت گفت :

- راستی ، اگر این بچه از دستم برود بزودی خواهم مرد . اوه ! منی
 که همیشه خودم را بجای مادرش تصور می کردم و می خواستم همه زندگیم را

با او بسر برم ...

اشک در چشمش نشست و لب از گفتار فرو بست . این تأثر در دختری چنین ساخته از آتش و گوگرد خانم مارنرف را به لرزه در آورد . لبست دست والری را گرفت :

— گرچه شما را پیدا کرده‌ام ، همین خود در این مصیبت بزرگ برای من تسلائی است ... ما همدیگر را بسیار دوست خواهیم داشت . و راستی ، برای چه ترك يكديگر بگوئیم ؟ شما هرگز مرا سر راه خودتان نخواهید یافت . هیچکس هرگز بمن دل نخواهد باخت ! ... کسانی که مرا می‌پسندیدند همه برای آن می‌خواستند بامن ازدواج کنند که در سایهٔ حمایت شوهر دختر عمویم در آیند ... آخ ! انسان نیروی آن داشته باشد که تابهست بالا برود ، و از ناچاری آنرا صرف تهیهٔ نان و آب و رخت کهنه و يك اطاق زیر شیروانی کند ! آه ، دختر جان ، این شکنجه وجود مرا یکسر خشکانده است .

لیسبت یکباره سخن خود را قطع کرد و نگاه سیاهش را در چشمان آبی خانم مارنرف فرو برد ، تو گوئی خنجرى بود که از قلب این زن قشنگ می‌گذشت . آنگاه ، سرزنش خود فریاد بر آورد :

— ولی ، این حرفها برای چه ؟ آه ! من هرگز این قدر حرف نزده‌ام ! ... پس از اندکی مکث ، درحالی که یکی از اصطلاحات بازی کودکان را بکار می‌برد ، افزود :

« دغلباز دخوش تاوان میدهد ! » بله ، همانطور که خودتان از روی عقل گفته‌اید ، دندانهایمان را تیز کنیم و هر چه بیشتر گاه از آخور بطرف خود بکشیم ! »

خانم مارنرف ، که از این بحر ان روحی دروخت بود ، دیگر بیاد نمی‌آورد که چنین سخنی بر زبانش گذشته است . گفت :

— حق با شماست . من براستی گفتارتان را باور دارم . بله زندگی چندان طولانی نیست . تاجاتی که بتوان باید از آن بهره جست و دیگران را برای لذت خود بکار گرفت ... من ، با این جوانی که می‌بینید ، به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ام ! بچه‌ناز پرورده‌ای بودم . پدرم ، با آنکه مرا بت خود می‌شمرد و مانند دختر يك ملكه تربیت کرد ، رفت و از جاه طلبی زنی گرفت و دیگر تقریباً فراموشم کرد ! مادر بینوایم که بازیاترین رؤیاهای در گوشم لالائی می‌خواند ، وقتی که دید با کارمند جزئی زناشومی کرده‌ام که فقط هزار و دوست فرانك حقوق دارد ، از غصه مرد . این مرد درسی و نه سالگی پیروهرده بود و آلوده

تر از زندان اعمال شاقه بود، و مرا به همان چشمی میدید که شما را میدیده‌اند، یعنی وسیله‌ای برای رسیدن به جاه و مقام؛ ... با این همه، من سرانجام پسی بردم که این مرد بی‌آبرو بهترین شوهرهاست. راست است که پتیاره‌های کنار کوچه‌ها را بر من ترجیح می‌دهد، ولی مرا آزاد می‌گذارد. و اگر چه همه حقوقش را برای خود بر میدارد، اما در عوض هرگز از من نمی‌پرسد که از چه راهی برای خود درآمدمی‌فراهم می‌سازم ...

والری مانند زنی که احساس می‌کند سیلاب راز دل گوئی او را با خود می‌برد، بنوبه خود یکباره سخنش را قطع کرد. توجهی که لیست به گفته‌های او می‌نمود ویرا به تعجب افکند و پیش از آن که آخرین اسرار خود را با او در میان نهد لازم دانست که از او اطمینان حاصل کند. گفت:

— می‌بیند، دختر جان، چه اعتمادی به شما دارم؛ ...

ولیست بایک اشاره سر که بی‌اندازه اطمینان بخش می‌نمود به‌وی پاسخ داد. آری، غالباً بانگاه چشمان یا بایک تکان سر بطرزی پرشکوه‌تر از آن میتوان سوگند یاد کرد که در محضر دادگاه جنائی.

خانم مارنف، چنانکه گوئی می‌خواست قسم لیست را قبول کند، دست بردست او گذاشت و سپس گفت:

— همه ظواهر آبرومندی در من جمع است. زنی شوهر دارم، اما فرمانروای خود هستم؛ تابعدی که اگر صبح، هنگامی که مارنف به اداره می‌رود، دلش بخواهد بامن خدا حافظی کند و در اطاقم را بسته ببیند بآرامی راه خود را در پیش می‌گیرد. این مرد بچه‌اش را کمتر از آن دوست دارد که من مثلاً آن کودکان هر مری را که در پای آن دو مجسمه مظهر رودخانه که در توئیلری برپاست بازی می‌کنند. اگر هنگام شام به خانه نیایم، در کمال خوشی با کلفت شام می‌خورد، زیرا کلفت از همه بابت هوا خواه آقا است. شبها پس از شام بیرون می‌رود و تنها نیمه شب یا ساعت یک بخانه برمی‌گردد. بدبختانه من اینک یکسال است که خدمتکار محرم ندارم، و این بدان معناست که یک سال است بیوه‌ام ... در زندگی یک عشق، یک مایه خوشبختی بیش نداشته‌ام، و این تنها لغزش من در زندگی است. دلدارم جوان برزیلی ثروتمندی بود که یک سال پیش رفته است تا همه املاک خود را بفروشد و بیول تبدیل کند و بیاید و در فرانسه اقامت گزیند. او! ازوالری خود چه چیزی باز خواهد یافت؟ یک زباله‌دان! به! تقصیر از خود ارست، نه من. چرا باید در آمدن این همه

تاخیر کند؟ شاید هم که بسان تقوای خود من دچار طوفان شده و غرق گشته است ...

لیسبت یکباره گفت:

— خدا حافظ، دختر جان، دیگر ازم جدا نخواهیم شد. من دوستان دارم. برای شما ارزش قایلیم و خودم را در اختیار شما می گذارم! شوهر دختر عمویم اصرار دارد که بیایم و در خانه آینده تان در کوچه وانو منزل کنم. من این را نمی خواستم، چه علت این مهربانی تازه را خوب حدس می زدم... خانم مارنرف گفت:

— ها، خوب میدانم، میبایست مراقب من باشید.

لیسبت جواب داد:

— علت بخشش او درست همین است. در پاریس بیشتر خوبی ها از روی حسابگری است، همچنانکه بیشتر ناسپاسی ها از سر انتقام است!... اینجا با خویشاوندان فقیر مانند موشی که يك تکه چربی خوك در پیشش می گذارند رفتار می کنند. من پیشنهاد بارون رامی پذیرم، چه دیگر این خانه برایم نفرت بار شده است. خوب، البته! هر دومان آنقدر زیرك هستیم که بدانیم کجا باید در باره آنچه گفتنش ضرر دارد خاموش باشیم و کجا باید گفتنی ها را بگوئیم. بنابراین، باید اختیار زبان خود را داشته باشیم و باهم چنان دوستی بنا گذاریم که ...

خانم مارنرف، سرخوش از آن که يك رازدار، يك خاله جان آبرومند که وزن و وقاری به زن میدهد بدست آورده است، شادمانه فریاد بر آورد: — ... از عهده هر آزمایشی بر آید، میدانید، بارون در کوچه وانو کارها

را خوب ترتیب میدهد ...

لیسبت جواب داد:

— البته، تاکنون سی هزار فرانك خرج آن کرده است! اما راستش، نیدانم این پول را از کجا آورده، زیرا ژوزفا، آن زن خواننده، خونش را خوب مکیده بود. او! خوب جانی دست گذاشته اید. بارون برای کسی مانند شما که قلب او را میان دستهای كوچك و سفید و اطلسی خود بگیرد حاضر است حتی دزدی بکند.

خانم مارنرف، با گشاده دستی روسپیان که چیزی جز لالابالگیری نیست،

گفت:

— خوب، دختر جان، از این خانه هر چه را که ببرد منزل تازه‌تان بخورد، مثلاً این گنجۀ ظروف و این گنجۀ آینه‌دار و این قالی و این پرده‌ها، همه را می‌توانید بردارید و ببرید ...

چشمان لیست از شادی دیوانه‌وار فراخ شد. نمی‌توانست چنین هدیه‌ای را باور دارد. فریاد زد:

— شما در يك لحظه بیش از آن در باره‌ام خوبی می‌کنید که خوبشان نروتمندم در مدت سی سال! ... آنها هرگز از خود نپرسیده‌اند که آیا من فرش و اثاثی دارم یا نه! بارون، چند هفته پیش که برای اولین بار بدیدم آمد، مثل همه داراها از دیدن وضع فقیرانه‌ام لب و لولچۀ او را هم آورد ... خوب، دختر جان، متشکرم. من این راتلافی خواهم کرد، و خودتان بعدها خواهید دید بچه طریق!

والری دختر عموی خود بت‌را تا سر پا کرد پلکان مشایعت کرد، و در آنجا این دو یکدیگر را بوسیدند. زن زیبا پس از آنکه تنها ماند، با خود گفت:

— بوی مورچه می‌دهد! نه، دختر عموی خودم را زیاد نخواهم بوسید! با این همه، باید مواظب بود و جانب او را نگهداشت. فایده بسیار می‌تواند بمن برساند و موجب جاه و جلال من بشود.

خانم مارنف براستی زن پاریسی بود، و بسان ماده گربه‌های تن‌آسان که جز بضرورت نمیدوند و نخیز بر نمی‌دارند از کار نفرت داشت. برای او زندگی می‌بایست سراسر لذت باشد و لذت هم بی‌هیچ دشواری. گلها را دوست می‌داشت، اما بشرط آنکه دیگری آنرا بخانه‌اش نفرستد. نایش را جز بصورتی که لژ خوبی بتمامی در اختیارش باشد و کالسکه‌ای که او را بدانجا برساند نمیتوانست بتصور آورد. والری این سلیقه‌های روسپیان را از مادرش به ارث برده بود، چه طی بیست سال هر بار که سر لشکر مونکوره چندی در پاریس اقامت می‌گزید همه هوسهایش را بر می‌آورد و او در این مدت همه کس را زیر پای خود میدید. زنی بود مسرف، که همه چیز را در کار زندگی مجللی که شیرازۀ آن پس از سقوط ناپلئون دیگر گسیخته است پیاد داده و هست و نیستش را خورده بود. بزرگان زمان امپراطوری در کار تجمل و عیش و نوش با اعیان‌های زمان گذشته پهلومیزده‌اند. ولی، پس از بازگشت بوربون‌ها به سلطنت طبقۀ اشراف همیشه پیاد آورده است که روزی شکست خورده و همه چیزش

بغارت رفته است. از این رو، گذشته از دوسه استثناء، صرفه جو و عاقل و دور- اندیش، یعنی بورژوا و عاری از خصال بزرگی شده است. پس از آن هم انقلاب ۱۸۳۰ کار ۱۷۹۳ را بنیان رسانیده است. از این پس در فرانسه نام- های بزرگ وجود خواهد داشت، اما نه خانه های بزرگ؛ مگر آنکه پاره ای تغییرات سیاسی که بزحمت میتوان پیش بینی کرد رخ نماید. همه چیز دیگر مهر شخصیت فردی برپیشانی دارد. ثروت و جاه، منجیده ترین اشخاص باندازه عمر خودشان دوام خواهد یافت. آری، خانواده رادیکر از میان برده اند.

فشار بر توان فقر، که پیکر والری را در آن روز که بنا بگفته مارنف هولو را به تور انداخته بود چنان می گزید که خون از آن می چکید، این زن جوان را بر آن داشته بود که زیبایی خویش را وسیله کسب ثروت سازد. از اینرو، چند روزی بود که احتیاجی در خود احساس می کرد تا بجای مادر دوست فداکاری در کنار خویش داشته باشد که با وی آنچه را که باید از خدمتکار پنهان داشت در میان نهد، کسی که بتواند بجای خود شخص اقدام کند، برود، بیاید، فکر کند؛ باری یکی از آن جانهای دوزخی که به نصیب نابرابر خود در زندگی گردن نهاده اند. و اما والری بهمان خوبی نسبت دریافته بود که بارون بچه قصدی می خواهد میان او و دختر عموبت طرح دوستی بریزد. و با آن زیرکی وحشتناک زنان پاریس، که ساعات زندگی شان در بستر میگذرد و مدام نور فانوس مشاهده خود را در همه زوایای تاریک جانها و احساسها و دیسه ها می گردانند، بر آن شده بود که از جاسوس بارون برای خود هم دستي فراهم سازد. پس محتمل است که این راز گشائی هولناک بعد بوده است. والری خصال حقیقی این پیر دختر پر شور را که سودای میان تهیش محملی نمی یافت بحدس دریافته بود و میخواست او را بخود وابسته سازد. و این گفتگوها به سنگی میبایست که مردم مسافر در پرتگاهی می افکند تا عمق آنرا بنحوی محسوس بر خود ثابت کند. خانم مارنف از آن بو حشت افتاده بود که در این دختر که بظاهر چندان حقیر و ناتوان مینمود که نمیتوانست مایه ترس کسی باشد در عین حال کسی مانند یاگو و ریشارد سوم میدید.

دختر عموبت در یک دم همان صورت اول خود را باز یافته بود. این سرشت وحشی در یک لحظه بندهای سستی را که دو تایش میداشت درهم گسست و با همه بلندی تهدید آمیز قامت خود سر بر افراشت، درست مانند شاخه درخت که از دست بچه ای که آنرا برای دزدیدن میوه های نارسش پائین کشیده

است بدرمیرود .

برای کسی که جامعه را بررسی می کند، سرشاری و کمال و سرعت ادراک در طبایع بکر همواره مایه تحسین خواهد بود .
دوشیزگی، مانند همه چیزهای خلاف طبیعت، دارای غنائی خاص و عظمتی خیره کننده است . زندگی شخص بکر که نیروهایش صرفه جوئی شده است مقاومت و دوامی بیرون از شمار بدست می آورد . مغز از همه استعداد های ذخیره شده خود غنی می گردد . معرضان لذت شهوات، هنگلمی که در زمینه عمل یاد در عرصه اندیشه چیزی از جسم و جان خود نمیخواهند، عضلات خود را از فولاد و هوش خود را دارای علم لدنی می یابند، یا نیرومندی شیطان دارند و یا اراده ای جادوئی .

از این نظر مریم عنرا، اگر لحظه ای او را تنها بصورت نمونه و نشان بنگریم، با عظمت خود همه شخصیت های مذهبی هند و مصر و یونان را محو می سازد . دوشیزگی که مادر چیزهای بزرگ است، *magna parens rerum*، کلید جانهای برین را در دستهای سفید خود دارد . باری، این استثنای بر عظمت و هول انگیز شایسته همه تجلیلی است که کلیسای کاتولیک درباره اش معمول می دارد .

باری، دختر عموبت در يك لحظه آن صیاد وحشی شد که پرهیز از دامی که او گسترده است یابی بردن به نهانکاریش میسر نیست و تصمیم سریع وی بر کمال چالاکی اندام او مبتنی است . لیست دیگر همه کینه و انتقام سازش ناپذیر گشت، - کینه و انتقام آن چنانکه در ایتالیا و اسپانیا و خاور زمین می توان دید . این دو عاطفه، و نیز دوستی و عشقی که تاسرحد مطلق می رود، جز در کشورهایائی که در آفتاب غوطه میخورند بنظر نمی آید . لیست بویژه فرزندان سرزمین لورن بود، یعنی همه عزم فریب دادن داشت .

اما او این آخرین قسمت نقش خود را بر غبت اختیار نکرد . از نادانی عمیق خویش دست به کاری غریب زد . در تصور او زندان همان چیزی بود که همه کودکان بتصور می آورند؛ یعنی او باز داشت مجرد را بجای حبس می گرفت . باز داشت مجرد پایه بالاتر حبس است، و این پایه بالائی از امتیازات دادگاه جنائی می باشد .

لیست، پس از آنکه از نزد خانم مارنرف بیرون آمد، بغانه آقای دیو به شتافت و او را دز اطلاق کار خود یافت . بت ابتدا چفت در را بست و آنگاه

به او گفت :

- بله آقای ریوه عزیزم ، حق باشما بود . لهستانی‌ها !... اوه ! مردم بستی هستند . همه‌شان نه دین می‌شناسند نه قانون .
ریوه ، این مرد صلح طلب ، گفت :

- این‌ها مردمی هستند که می‌خواهند اروپارا به آتش بکشند ، و بخاطر میهنی که گفته می‌شود سراسر باتلاقی و پرازجهودهای نفرت باراست ، و تازه من قزاق‌ها و دهقانانش را که حیوانات درنده‌ای هستند که بفلط در شمار آدمیان درآمده‌اند بحساب نیآورم ، باری ، بخاطر چنین میهنی می‌خواهند هر گونه کسب و تجارت را به ورشکستگی سوق دهند . این لهستانی‌ها از مقتضیات زمان حاضر بی‌خبرند . آخر ، ما که دیگر وحشی نیستیم ! جنک ، خانم عزیزم ، دیگر ورافتاده و همراه پادشاهان پی‌کار خود رفته‌است . عصر ما عصر فیروزی بازرگانی و صنعت و عقل بورژوائی است که کشور هلند را به چنین پایه‌ای رسانده‌است .

ریوه که به هیجان درآمده بود ادامه داد : بله ، مادر عصری هستیم که در آن ملت‌ها باید همه‌چیز را از راه گسترش قانونی آزادیهای خود ، با عمل مسالمت آمیز تأسیسات حکومت مشروطه خود ، بدست آورند . و این چیزی است که لهستانی‌ها از آن بی‌خبرند ، و من امیدوارم که ...

در این میان ریوه در قیافه کارگر سابق خود دید که جنبه‌های عالی سیاست از دسترس فهم او بیرون است . ناچار سخن خود را قطع کرد و افزود :
خوب ، خانم قشک من ، چه می‌گفتید ؟

بت در جواب گفت .

- این هم پرونده‌اش . من اگر نخواهم این سه هزار و دویست فرانک را از دست بدهم باید این ناکس را به زندان بیندازم ...

ریوه ، این غیبگوی محله سن دنی **Saint-Denis** ، فریاد برآورد :
- آه ، من که به شما گفته بودم !

بنگاه ریوه ، که جایگزین تجارتخانه برادران بونس شده بود ، هم - چنان در کوچه مووز پارول **Mauvaises - Paroles** در عمارت قدیمی لانژه **Langeais** واقع بود ، و این ساختمان را خانواده لانژه در زمانی که اشراف بزرگ در اطراف کاخ لوور گرد می‌آمدند ساخته بود .

لیسبت در جواب گفت :

— بهمین جهت هم بود که وقتی که به اینجا می آمدم در حق شما دعای خیر میکردم!

قاضی محکمه بازرگانی ، برای آنکه ساعت طلوع آفتاب را به تحقیق معلوم کند ، به تقویم خود رجوع کرد و سپس گفت :

— اگر امکان آن باشد که هیچ بونی نبرد ، همان ساعت چهار صبح به زندان خواهد افتاد . اما آنهم تنها پس فردا ، چه تا به او خبر ندهند که می خواهد بموجب ضمان شخصی بازداشتش کنند نمیتوان او را بزندان انداخت . این است که ...

دختر عموبت گفت :

— چه قانون احمقانه ای ! آخر ، بدهکار میتواند فرار کند .

قاضی ، لبخند زنان ، گفت :

— والبتہ حق دارد . حالا ببینید چه جور ...

دختر عموبت سخن قاضی را قطع کرد و گفت :

— و اما در این باره ، من خودم کاغذرامی گیرم و وقتی که آنرا بدستش میدهم میگویم که ناچار بوده ام بولی تهیه کنم و طلبکار از من خواسته است که این تشریفات را بجا آورم . من لهستانی خودم را خوب می شناسم حتی کاغذ را باز نخواهد کرد و چپش را با آن آتش خواهد زد .

— ها ، ماما ازل فیشرا ! بد نیست ! بد نیست ! خوب ، دیگر آسوده خاطر باشید ، کار زود فصل خواهد یافت . ولی ، توجه کنید ! بزندان انداختن طرف اصل مطلب نیست . بیه این تجمل قضائی را برای آن به تن می مالند که به پول خود برسند . چه کسی پول شما را خواهد پرداخت ؟

— همان کسانی که به او پول می دهند .

— ها ، بله ، فراموش کرده بودم که وزارت جنگ او را مأمور کرده است که مجسمه یاد بودی برای یکی از مشتریان ما بسازد . آه ! چه او نیفورمها که بنگاه ما برای سر لشکر مونکوره تهیه کرده است . و او هم آنها را زود بادود باروت سیاه می کرد ! چه سردار دلآوری ! و از آن بالاتر ، پول هر چیزی را درست سر موعد می پرداخت !

اگر هم سرداری توانسته باشد امپراطور یا کشور خود را نجات دهد ، با این همه بهترین ستایشی که يك بازاری از او بکند همیشه این خواهد بود :
اوه ، پولش را درست سر موعد می پرداخت !

— خوب آقای ریوه ، آن منگلوله های پهن راشنبه برایتان می آورم .
 راستی ، من کوچۀ دواینه را ترك می كنم و به كوچۀ وانو می روم .
 — كار خوبی می كنید . برایم ناگوار بود كه شما را در این چاله هرز
 بینم . اگر چه من از هر چیزی كه بوی مخالفت از آن بمشام برسد بیزارم ، باز
 می گویم و با جرأت اعلام می كنم كه این زباله دانی فایۀ بدنامی لوورومیدان
 كاروژل است . من لوئی فیلیپ رامی پرستم ؛ براستی كه بت من ومظهر پر شكوه
 وبی كم وكاست طبقه ای است كه پایه های سلطنت خود را بردوش آن نهاده
 است ، و من هرگز خدمتی را كه با تأسیس مجدد گارد ملی بصنف علاقبند
 کرده است از یاد نخواهم برد ...
 لیست گفت :

— هروقت كه من شمارا می بینم كه به این خوبی حرف می زنید ، ازخودم
 می برسم برای چه نماینده مجلس نیستید .
 ریوه جواب داد :

— از غلاقۀ من به دستگاه سلطنت می ترسند . دشمنان سیاسی من همان
 دشمنان شاه اند . آه ! چه خصال شریفی در اوست ، چه خانوادۀ دل انگیزی
 دارد !

آنگاه رشته استدلال خود را از سر گرفت و ادامه داد : : باری ، خلق
 پسندیده اش ، صرفه جوئیش ، همه چیزش درست بر نقش آرزوی ماست ؛ ولی
 اتمام ساختمان لوور یکی از شرایطی است كه ما برای آن تاج وتخت را به او تفویض
 کرده ایم ؛ از آن گذشته ، مقرری شخصی شان كه تصدیق می كنم حدی برای آن تعیین
 نشده موجب گشنة است كه قلب شهر پاریس در چنین وضع اسف باری بماند ...
 و از آنجا كه خودم درست هواخواه حد وسط هستم ، دلم می خواهد وسط شهر
 پاریس را به صورت دیگری بینم . محله شما راستی پشت انسان را بلرزه در
 می آورد . امکان داشت كه روزی شما را در آنجا بكشند ... خوب ، این آقای
 كرول تان هم كه سر گرد گارد ملی شده است . امیدوارم سردوشی هایش را
 به ما سفارش دهد .

.. من امشب برای شام پیش او می روم ؛ او را بسراغ شما خواهم
 فرستاد .

لیست بخود می بالید كه همه رشته های ارتباط میان جوان لیوونی و
 باقی مردم جهان را قطع خواهد كرد و بدین سان او را بتمامی از آن خود خواهد

ساخت آری ، هنرمند وقتی که دیگر نتوانسته باشد کار کند ، یادش می‌ماند کسی که در سردابه‌ای بخاکش سپرده باشند از خاطرها زدوده خواهد شد ، ولیست تنها خود بدیدنش خواهد رفت. پیردختر با چنین اندیشه‌ها دوروزی را بسماعت گذرانید ، چه امیدوار بود که ضربت‌های کشنده‌ای برخانم بارون و دخترش وارد کند .

برای رفتن بنزد آقای کرول که در کوچه دسوسه *des Saussayes* خانه داشت ، لیست از پل کاروزل گذشت و در کناره سن *Seine* خیابان - های ولتر و دورسه *d'Orsay* را طی کرد و به کوچه بلشاس و سپس به کوچه او نیورسبه و پل کنکرد و خیابان مارینی *Marigny* روی آورد . این مسیر دور از منطق را همان منطق عواطف سودائی که همواره دشمن سر سخت باهاست برایش رسم کرده بود . دختر عموبت تازمانی که در خیابانهای کنار سن بود به ساحل راست ورودخانه چشم دوخته بود و بسیار آهسته می‌رفت . حسابش هم درست بود . چه به ونسللاس مجال لباس پوشیدن داده و باخود گفته بود که جوان دلداده همینکه خود را از شر او خلاص ببیند از کوتاه ترین راه‌ها نزد خانم بارون می‌رود . واقعاً هم ، دراثنائی که لیست در خیابان ولتر در طول جان‌پناه ساحل می‌گذشت ورودخانه را بیکباره بلمیده در عالم اندیشه در ساحل مقابل قدم برمی‌داشت ، هنرمند را در آن هنگام که از دروازه توئیلری بیرون آمده خود را به پل روایال می‌رساند باز شناخت . این جالیست به یار بی وفای خود پیوست و توانست بی آنکه دیده شود - چه دلدادگان بندرت پشت سر خود می‌نگرند - از پی او قدم بردارد . و بدین سان جوان راتا خانه خانم هولوبدرقه کرد و دیدش که همچون کسی که عادت به رفت و آمد در آنجا دارد وارد خانه می‌شود .

این آخرین دلیل که مؤید راز گوئی‌های خانم مارنف بود لیست را از خود بدر کرد ، و او با چنان آشفتگی روحی به خانه سرگرد تازه نامزد گشته رسید که ای بسا در آن حال انسان به آدمکشی کشیده می‌شود . پیردختر بابا کرول را در سالن یافت و دیدش که به انتظار فرزندان خود یعنی دختر و دامادش نشسته است .

و اما سلستن کرول نمونه چنان ساده و چندان حقیقی نوکیسه‌های پاریس است که نمی‌باید بی رعایت همه تشریفات نزد این جانشین خوشبخت سراز بیروتو *César Birotteau* راه یافت . سلستن کرول خود بتنهائی

دنیا بی است. از نیرو و نیز بسبب اهمیت نقش او در این فاجعه خانوادگی، بیش از ریو، سزاوار آن است که تصویری از او در اینجا ثبت گردد.

هیچ توجه نموده‌اید که ما چگونه در کودکی یاد در آغاز زندگی اجتماعی بدست خویش و غالباً بی آنکه خود بدانیم سرمشقی برای خود درست می‌کنیم؟ فلان کارمند بانک وقتی که به سالن ارباب خود راه می‌یابد آرزو می‌کند که خود نیز روزی سالی نظیر آن داشته باشد. و هر گاه مثلاً بیست سال دیگر به ثروت و جاهی برسد، دیگر نه آن تجملی را که مدرواست بلکه تجمل منسوخ را که روزی خیره‌اش می‌ساخت در خانه خود مستقر خواهد کرد. حماقت‌هایی که از یک همچو حسد معطوف به گذشته سرمی‌زند، و نیز همه آن دیوانگی‌ها که از رقابت‌های پنهانی سرچشمه می‌گیرد و مردم را بر آن می‌دارد که خود را در راه تقلید از سرمشق مرده و مهتابی رنگی که بخود داده‌اند تحلیل برند بیرون از حد شمار است. کرول برای آن معاون برزن شد که اربابش روزی معاون برزن بود، برای آن فرمانده گارد ملی شد که به سردوشی‌های سزار بیروتو رشک می‌برد. هنرنمایی‌های شگرفی که گرندو Grindot معمار در خدمت ارباب او، آنگاه که بخت سزار بیروتو را به اوج ثروت رسانده بود، از خود نشان می‌داد چنان در کرول اثر گذاشته بود که چون خواست آبارتمان خود را تزئین کند دیگر بقول خود یکدم در نک روا نداشت: با چشم بسته و کیسه گشاده به گردن و که در آن زمان دیگر بکلی از یادها رفته بود روی نمود. آری، کس نمی‌داند که افتخارات مرده باز تا چه مدت بیاری تحسین‌های دیر-کرده دوام می‌آورد.

گرندو اینجا نیز برای هزارمین بار سالی بارنک‌های سفید و طلایی و پوششی از اطللس سرخ پرداخته بود.

مبلها از چوب بلسان منبت کار بود، اما از آن گونه منبت که در کارهای پیش با افتاده معمول است و ظرافتی ندارد؛ گرچه همین درنمایشگاه فر آورده های صنعتی غرور بجائی از بابت ساخته‌های پارسی به مردم شهرستان ارزانی داشته بود. شمعدانها، دسته نیمکت‌ها، خاکستر دان بخاری، چلچراغ و ساعت دیواری همه بسبک روکای (۱) Rocaille بود. بر رویه میز گردی که در وسط سالن قرار داشت تکه‌هایی از همه رنگ مرمر ایتالیائی و باستانی

۱ - سبکی که در آن سطح اشیاء را بصورت تخته‌سنگ و گوشه‌های غیره می - آراستند.

که از روم میآوردند نشانده شده بود. و هم در روم است که این نوع نقشه‌های معدن‌شناسی را که به مسطوره بارچه‌های خیاطان می‌ماند میسازند، - و این میز چنان بود که دهان بورژواهایی که گاهگاه کرول از ایشان پذیرائی میکرد در برابر آن بتحسین باز می‌ماند. تصویرهایی از مرحوم خانم کرول، خود کرول و دختر و دامادش بقلم بی‌یرگراسو Grassou، نقاشی که میان بورژواها نام و آوازه‌ای ای‌داشت و کرول هیئت بایرونی مسخره‌ای را که بخود می‌گرفت مدیون وی بود، زینت افزای دیوارها بود، آنها البته دوسد و قرینه یکدیگر. قابها، که هر يك هزار فرانك مایه داشت، بخوبی با این تجمل که درخور کافه‌ها بود و بی‌شك يك هنرمند حقیقی بدیدن آن شانه بالامی- انداخت هماهنگ بود.

هیچگاه پول کمترین فرصت را برای نشان دادن کودنی خود از دست نداده است. اگر بازرگانانی که دیگر دست ازداد و سته شسته اندارای آن غریزه بزرگ منشی که مایه امتیاز ایتالیائی هاست بودند، امروزه پاریس ده‌چندان زیباتر از و نیز بود. هنوز هم در روزگار مافلان بازرگان اهل میلان بسیار باسانی پانصد هزار فرانك به دوئومو Duomo هبه می‌کند تا مجسمه غول پیکر مریم عذرا را که بر فراز گنبد آن است طلا بگیرند. کانووا Canova در وصیت نامه خود به برادرش دستور می‌دهد که چهار میلیون فرانك در کار ساختمان کلیسایی خرج کند و برادرش باز چیزی از خود بر این مبلغ می‌افزاید. اما آیایك بورژوازی پاریسی - با آنکه همه‌شان مانند ریوه قلباً به پاریس عشق می‌ورزند - هرگز بفکر آن می‌افتد که برجهای ناقوسی را که تتردام کسر دارد بنا کند؛ و شما خوب حساب کنید چه مبالغی دولت از راه اموال بی‌وارث بدست می‌آورد. با پولی که در این پانزده ساله بوسیله کسانی از قماش کرول در راه چیزهای جفنگ مقوائی که روی آن را آب طلا زده‌اند یا برای مجسمه‌های قلابی خرج شده است همه کارهای تزئینی شهر پاریس میتواند انجام برسد.

در انتهای این سالن اطاق کار بسیار باشکوهی بود که میزها و گنجه- هائی بتقلید کارهای بول (۱) Boule در آن نهاده بود. اطاق خواب که سراسر با پارچه قلمکار آراسته بود نیز به همین سالن باز میشد. تالار نهار خوری سراسر به میز و اثاث چوب ماهون انباشته بود

و دیوارهای آنرا مناظری چند از سویس که در قابهای مجلل نشاندہ بود زینت میداد. بابا کرول همیشه آرزو داشت که سفری به سویس بکند؛ ازینرو پیش از آن که خود برود و این کشور را در عالم واقعیت ببیند، خواسته بود آنرا بصورت دورنماهای نقاشی در اختیار داشته باشد.

کرول، این معاون سابق برزن، این افسر گارد ملی که به نشان لژیون دونور مفتخر بود، چنانکه دیدیم يك بیک همه شوکت و بزرگی سلف بخت برگشته خود را در زمینه اثاث خانه تقلید کرده بود. درجائی که آن دیگری بهنگام بازگشت بوربون‌ها از پای در آمده بود، این يك پاك از نظرها دور مانده بود، و بر اثر ضرورت حوادث نه از بازی چرخ کجرفتار ترقی کرده بود. در دوران‌های انقلابی، همچنانکه در طوفانهای دریا، همواره چیزهای پرمایه و سنگین به قعر میرود و موج چیزهای سبك را بروی آب می آورد. سزار بیروتو César Birotteau که هوادار سلطنت و مورد لطف دستگاه بود، محسود بورژواها گردید و در مرکز توجه مخالفان قرار گرفت. در عوض، بورژواری فیروزمند خود را در وجود کرول باز می شناخت. باری، این آبارتمان که کرایه آن به سه هزار فرانک سرمیزد و به همه

چیزهای زیبا و مبتذلی که با پول میتوان بدست آورد انباشته بود، در طبقه اول يك ساختمان اعیانی قدیم قرار داشت و از یکطرف به حیاط و از طرف دیگر بباغ مشرف بود. و همه چیز در آن، همچون سوسك و جعل نزد حشره شناسان، با دقت نگهداری میشد؛ چه، کرول بسیار کم در آن بسر میبرد. این مکان مجلل منزل رسمی این بورژوای جاه طلب بود. يك آشپز

زن و يك پیشخدمت مرد در آنجا بخدمتش گماشته بودند، و با اینهمه دونو کر دیگر هم داشت، و هرگاه که میخواست از دوستان سیاسی خود و کسانی که میبایست خیره شان سازد پذیرائی کند، باوقتی که خانواده اش را دعوت می کرد، دستور میداد تا از رستوران شووه Chevet برایش غذا بیاورند. اما مقر

زندگی واقعی کرول، که پیش از این در کوچه تتر دامده لورت Notre-Dame des Lorttes نزد ماداموازل الوئیز بریزتو Héloise Brisetout بود،

چنانکه دیدیم به کوچه شوشا Chauchat منتقل گشته بود. بازرگان سابق، و این عنوانی است که همه بورژواهایی که دست از داد و ستد شسته اند بخود میدهند، هرروز صبح دو ساعت در خانه کوچه سوسه میگذرانند تا به کارهای خود برسند. و باقی اوقات را در کنار الوئیز بسر میبرد، و

این نیز سخت مایهٔ زحمت الوئیز بود. کسرول با مادموازل الوئیز بطور مقاطعه معامله‌ای کرده بود: الوئیز میبایست هر ماهه باندازهٔ پانصد فرانک لذت بی تأخیر و تهدید به او کار سازی کند. ولی از این گذشته، کسرول هزینهٔ شام و دیگر چیزهای اضافی را نیز می‌پرداخت. و این پیمانکاری که پاداشی هم در برداشت، - چه کسرول هدیه‌های فراوانی هم میداد، - در دیدهٔ عاشق سابق آن خوانندهٔ شهیر مقرون بصرفه مینمود، و او در این باره به بازرگانان زن - مرده‌ای که بیش از حد به دختران شوخ و شنک ارادت می‌ورزیدند اندرز میداد که بهتر است انسان ماه‌بماه اسبهای کرایه کند تا آنکه خود مالک يك اصطبل باشد. با این همه، اگر اسرادی را که در بان کوچهٔ شوشا بابارون در میان نهاده بود بیاد بیاوریم، کسرول نه از زحمت سورچی سبکبار بود و نه از درد - سر مهتر.

کسرول، چنانکه میتوان دید، عشق مفرطی را که به دختر خود داشت برای کامجویی منحرف بزد، و جنبهٔ منافی اخلاق رفتار خود را با بهانه - های اخلاقی بلند پایه تبرئه میکرد. از آن گذشته، عطر فروش سابق از این زندگی - زندگی ضروری، زندگی بی بندوبار بسبک نایب السلطنه و مادام دو پیادور و سپید ریشلیو و غیره - مایهٔ برتری و مباحثات می‌انداخت. کسرول ظاهر مردی بخود میداد که دارای دیدی وسیع است و با همه خرده پائی با اشراف بزرگ پهلوی میزند، بخشنده است و از کوته اندیشی مبرا است؛ و این همه بیهای هزار و دوست تاهزار و پانصد فرانک در ماه. و این هم نه از روی ریاکاری سیاسی، بلکه بر اثر حس خود نمائی بورژوائی بود که به همان نتیجه می‌انجامید. کسرول در محافل بورس بعنوان مردی شناخته شده بود که از حدود زمان خود برتر است، و خاصه شهرت مردی خوشگذران داشت و در این زمینهٔ اخیر کسرول خود معتقد بود که صد بار یارو بیروتو را پشت سر گذاشته است.

بدیدن دختر عموبت، کسرول بخشم اقتادو فریاد برآورد:

- ها، این شماست که ازدواج دوشیزه هولو را بایک کنت جوان که

در نهان با هزار گونه مراقبت پرورش داده‌اید فراهم می‌آورید؟ ...

لیسبت نگاه نافذی به کسرول افکند و در جواب گفت:

- انکار که مایهٔ دلخوری شماست. خودتان چه غرضی دارید که مانع

شوهر کردن عمو زاده‌ام میشوید؟ چه، بمن گفته‌اند که ازدواج او را با پسر

آقای لوبا شما بهم زده اید ...

بابا کرول سخن از سر گرفت :

- شما دختر خوب و رازداری هستید . ومی پرسم ، آیا تصور می کنید که من هرگز بتوانم این گناه را به آقای هولو بیخشم که ژوزفا را ازدست من بدر برده است ... آنهم برای آنکه این موجود بی آلایش را که آخر در روزهای پیری باوی ازدواج می کردم زنی جلف و هرجائی و خواننده ابراز از آب درآورد ؟ ... نه ، نه ، هرگز !

دختر عمو بت گفت :

- با این همه ، آقای هولو مرد خوبی است .

کرول در جواب گفت :

- بله ، مردی مهربان ، بسیار مهربان ، زیاده از حد ! من بدی برایش آرزو نمی کنم ؛ ولی می خواهم انتقامم را بگیرم و خواهم گرفت . این فکری است که يك دم راحت نمی گذارد .

- نکند بعلت همین فکر باشد که دیگر نزد خانم هولو نمی آید ؟
- شاید ...

لیسبت خنده کنان گفت :

- ها ! پس شما به دختر عموی من اظهار عشق می کردید . خودم بو برده بودم .

- و او هم مثل سگ ، و بدتر از آن مثل يك نوکر ، و باز هم بهتر بگویم مثل یک زندانی سیاسی بامن رفتار کرد !

کرول ، درحالی که مشت را گره می کرد و با آن به پیشانی می کوفت ، افزود : ولی ، من موفق خواهم شد !

- بیچاره مرد ! چقدر برایش ناگوار خواهد بود که پس از رانده شدن از نزد معشوقه ببیند زنش هم با اودغل میبازد ! ...

کرول فریاد برآورد :

- ژوزفا ! یعنی ژوزفا ترکش کرده ، جوابش گفته ، او را از خود رانده است ! ... آفرین ژوزفا ! ژوزفا ، تو انتقام مرا گرفتی ! من دو مروارید درشت برایت خواهم فرستاد که زینت گوشهایت بکنی ، ها : آهووک سابق من ! ... نه ، من از این موضوع هیچ خبر نداشتم . زیرا پس از آن روز که شما را دیدم ، یعنی آن روز که آدلین زیبا یک بار دیگر از من خواست که

گورم را از خانه اش گم کنم به کوری (۱) Corbeil نزد خانواده لو بارفتم و تازه از آنجا آمده ام. الوئیز سخت اصرار داشت که من به ده بروم، و علت دوز و کلک های او را هم فهمیدم: میخواست در خانه کوچۀ شوشا بدون حضور من ضیافتی به هنریشکان و هنرمندان و اهل قلم بدهد... بله، گولم زد! ولی، من میبخشمش، زیرا الوئیز مایۀ عیش و خوشی من است. یکدژازه (۲) Déjazet نو خاسته است. راستی، چقدر این دختر بامزه است! و این هم نامه اش که دیروز عصر بدست من رسیده:

«دوست پیر مهربانم، خیمه و خرگاهم را دیگر در کوچۀ شوشا پیا کرده ام. محض احتیاط گذاشتم چندتن از دوستان همبجا را گردگیری کنند. همه چیز رو برآه است. هر وقت که خواستید بیایید، آقا. هاجر بانتظار ابراهیم خود نشسته است.»

الوئیز هر چه خبر هست بمن خواهد گفت، زیرا بسیار خوب میداند که در محافل عیش و نوش چه میگذرد.

پیر دختر جواب داد:

— ولی شوهر دختر عمویم این پیشامد ناگوار را بسیار خوب تاب آورده است.

کرول، که مانند لنگر ساعت دیواری دائم در رفت و آمد بود، ایستاد و گفت:

— عجب!

لیسبت بزیر کی خاطر نشان کرد:

— آخر، آقای هولوروی هم مسن است.

کرول باز بسخن درآمد:

— میشناسمش. ولی از یک لحاظ ما بهم شباهت داریم: هولونمیواند از عشق به زنان چشم ببوشد.

و آنگاه، چنانکه گویی با خود سخن میگوید، افزود: امکان دارد که

دوباره بسوی زنش باز گردد، و این کار برایش مزه و لطف چیزهای تازه را خواهد داشت؛ و در این صورت من باید دست از انتقام بشویم. ها، مادموازل فیشر،

۱ — محلی است در نزدیکی پاریس و واقع در جنوب آن شهر.

۲ — زن هنرپیشه کمدی فرانسوی (۱۷۹۷ — ۱۸۷۵)

لبخند می زنید ... راستی ، چیزهایی میدانید ؟ ...

لیسبت جواب داد :

– از فکرهایی که می کنید خنده ام می گیرد . بله ، دختر عمویم آنقدر زیباست که بتواند دل از مردان برباید . من اگر مرد بودم عاشقش میشدم .

کرول فریاد برآورد :

– توبه گرك مرگ است ! شما مرا دست انداخته اید ! بارون حتماً جای دیگری دلداری یافته است .

لیسبت سرش را بعلامت تأیید پائین آورد . کرول به سخنان خود

ادامه داد :

– آخ ! چه خوشبخت است که يك روزه میتواند جانشینی برای ژوزفا بچنك آورد ! ولی من از این تعجب نمی کنم . زیرا یکشب هنگام شام بمن میگفت که در جوانی برای آنکه هیچوقت دستش خالی نماند همیشه سه معشوقه داشت : یکی آن که میخواست بزودی ترکش کند ، دیگری سوگلی وقت و سومی آن که بامید آینده سروسری باوی داشت . بله ، میبایست لبتی را بعنوان ذخیره دم دست داشته باشد ! درست مثل لوتی پانزده وداستان پارك او سر Parc – aux – Cerfs ، ناقلا ! اوه ! خوش بحالش که سروروی قشنگی دارد . با این همه دیگر پیر میشود ، از کار می افتد ... لابد بایکی از این دخترهای کارگر سروکار پیدا کرده است .

لیسبت جواب داد :

– اوه ، نه !

کرول گفت :

– اوه ! چه کارها که نمی کنم تا نگذارم این لقمه از گلوی پائین برود ! برایم ممکن نبود بتوانم ژوزفا را ازدست او بگیرم ، چه زنهایی از این قماش هرگز به عشق های اولی شان باز نمی گردند . از آن گذشته ، چنانکه گفته اند ، عشق دوباره هرگز عشق نیست . ولی ، دختر عموبت ، من بخوبی حاضرم پنجاه هزار فرانك بدهم ، یعنی خرج کنم ، تا معشوقه این مرد خوش برورورا از دستش بگیرم و به او ثابت کنم که بابای شکم کنده ای مثل من که فرمانده گردان است و کله طلاسش برای شهرداری آینده پاریس برارنده است نخواهد گذاشت بمقت فرزندش را بگیرند و خود اقلا پیاده ای را نزنند ...

لیسبت در جواب گفت :

— وضعی که من دارم مجبورم میکند که همه چیز بشنوم و هیچ چیز ندانم. شما بی هیچ نگرانی میتوانید با من حرف بزنید. هرگز يك کلمه از آنچه با من در میان میگذارند پیش کسی بازگو نمی کنم. چرا میخواهید از این روش خودسر پیچم؟ در این صورت هیچکس دیگر به من اعتماد نخواهد کرد. — میدانم؛ شما گل سرسبد همه پیر دخترها هستید... ولی، لغت بر شیطان؛ آخر، استثنائی هم هست. ببینید، در این خانواده آنها هرگز يك مقرری مرتب برای شما معین نکرده اند...

بت گفت:

— من برای خودم عرری دارم. نمیخواهم سربار کسی باشم. بازرگان سابق باز بر سر سخن رفت:

— آخ! اگر بخواهید مرا در انتقام یاری کنید، من ده هزار فرانك برای شما بصورت در آمد مادام العمر مایه خواهم گذاشت. دختر عمو جان فشنگم بگوئید، بگوئید که جانشین ژوزفا کیست تا من پول کرایه خانه و صبحانه تان و آن قهوه اعلا را که آنقدر دوستش دارید بپردازم؛ بله، شما خواهید توانست قهوه خالص موکا بنوشید... ها؟ میدانید که موکای خالص چقدر خوب است!

— من بیش از این ده هزار فرانك سرمایه که سالانه تقریباً پانصد فرانك در آمد خواهد داشت به راز پوшы کامل خودم علاقه دارم. چون شما، که آقای کرول مهربان من باشید، میدانید که بارون خوبی های بسیار در حق من کرده است و میخواهد کرایه خانه ام را هم بپردازد...

کرول بتندی گفت:

— ها، بله! برای سالهای سال! دلتان را خوش کنید! بارون این پول را از کجا میآورد؟

— آه! نمیدانم. با این همه بیش از سی هزار فرانك برای آپارتمان این خانم جوان خرج کرده است.

— خانم! چه، مگر از زنهای با اسم و رسم است؟ بد همه چیز، چه اقبالی دارد! هرچه بگوئی تنها نصیب او میشود.

دختر عمو باز گفت:

— يك زن شوهر دار، و بسیار متشخص.

چشان کرول، که هم از آرزومندی و هم از شنیدن کلمه سحر آمیز

«زن بسیار متشخص» شور و نشاطی در آن پدید آمده بود، فراخ گشت، فریاد برآورد:

— راستی؟

بت جواب داد:

— بله؛ زنی صاحب هنر، موسیقی‌دان، بیست و سه ساله، باروتی‌زیبا و معصومانه، پوستی سفید و خیره‌کننده، دندانهای مثل مروارید غلطان، چشم‌ها بدرخشندگی ستارگان، پیشانی پرشکوه و وقار... و پساهائی کوچک که من هرگز نظیر آن ندیده‌ام. چنان ظریف که پهنایش بیشتر از تیغه‌های فتر کمرستش نیست.

کرول که از این نشانی‌ها سخت به هیجان آمده بود پرسید:

— گوشه‌اچطور؟

— گوشه‌ائی که انگار تازه از قالب مجسمه‌ساز درآمده‌است.

— دستپایش هم کوچک است؟

— در دو کلمه به شما می‌گویم، این زن جواهر است، و چنان پاك، چنان باحبا، چنان ظریف که نگوی: ... باطبعی لطیف، مانند فرشته، و دارای همه گونه برازندگی... بله، پدرش سبید بوده‌است...

کرول باحرکتی شگرف از جاحست و فریاد برآورد:

— دختر بك سبید! او، لعنتی! او، ناكس! بدمه‌چیز، - دختر

عمو، بیخشید، نزدیک‌است دیوانه شوم! ... گمان می‌کنم، حاضرم صد هزار فرانك بدهم...

— بله، البته! ولی به شما می‌گویم که زن آبرومندی‌است، زن پاك-

دامنی است. و از این رو است که بارون از هیچ بابت کوتاهی نمی‌کند.

— آخر، به شما می‌گویم، او پول ندارد...

— زربال شوهرش را گرفته‌است

کرول با خنده‌ای تلخ گفت:

— و کجا می‌بردش؟

— معاون دایره اش کرده‌است؛ و این شوهر، که لابد سر مزاحمت

نخواهد داشت، بناست صلیب لژیون دونور بگیرد.

کرول، که احساسات سیاسی‌اش آزرده شده بود، گفت:

— دولت می‌باید احتیاط کند و احترام کسانی را که به‌نشان و مدال مفتخر

کرده است نگهدارد و بهر کسی صلیب لژیون دونور ندهد. ولی، آخر، این بارون پیر سگ‌کنده چه چیزی دارد که همه چیز بدلخواهش می‌گذرد؟

کرول «هیئت شایسته‌ای» بخود داد و خود را در آینه نگریست و افزود: بنظرم میرسد که من چیزی از او کم ندارم. الوئیز بارها، در آن لحظاتی که زنها دروغ نمی‌گویند، بمن گفته است که راستی حیرت آورم.

دختر عمو جواب داد:

— او! زنها مردان تنومند را دوست دارند، چه تقریباً همه شان خوب و مهربان هستند؛ و اما، من اگر باشم، شما را بر بارون ترجیح میدهم. آقای هولو نکته سنج و خوش‌اندام و خوش رفتار است؛ ولی، شما پرزور هستید، و از آن گذشته، بله... همچو مینماید که از او عیاش ترید.

کرول، پس که از این گفته بشاط آمده بود، دست در کمر بت کرد و گفت:

— عجیب است که همه زنها، حتی آنهایی که مقدس‌اند، کسانی را که چنین بنظر برسند دوست میدارند!

بت به سخن ادامه داد:

— اشکال کار در این نیست. خودتان البته درک می‌کنید که زنی که این همه امتیاز بدست می‌آورد برای يك چیز جزئی به حامی خود خیانت نمی‌کند. این کار بیش از صد و پنجاه هزار فرانك خرج بر میدارد؛ زیرا، این خانم ملوس خوب می‌بیند که شوهرش تا دو سال دیگر رئیس اداره میشود... آه! بله، فقر است که این فرشته بیچاره را به چنین برنگاهی میکشاند.

کرول همچور دیوانگان سر ناسر سالن را با قدم می‌پسود. تمنای شهوانی، پس از آن که شلاق سخنان لیست بدینسان بر آن فرود آمد، در او سرحد هاری رسیده بود. پرسد:

— لابد دلش سخت در گرو این زن است؟

لیست جواب داد:

— خودتان قیاس بکنید! تا آنجا که من تصور میکنم، هنوز ذره‌ای در راه مقصود پیش نرفته است و با این همه تاکنون باندازه ده هزار فرانك هدیه‌های گوناگون برایش آورده است.

کرول گفت:

— او! چیزی از این خوشمزه‌تر نخواهد بود که من زودتر از او به

مقصود برسم !

لیسبت که وانمود میکرد دچار پشیمانی شده است ، گفت :
 - خدایا ، چقدر بد شد که این جور پیش شما خبرچینی میکنم .
 - نه . میخواهم خانواده تان را شرمندہ کنم . فردا مبلغی با بهره پنج درصد بنام شما مینویسم تا سالانه يك در آمد ششصد فرانکی برای مادام العمر داشته باشید . اما شما باید همه چیز از نام و نشانی منزل این دولسینه (۱) Dulcinée را برایم بگوئید . من در حضور شما میتوانم اعتراف کنم که هرگز بريك زن متشخص دست نیافته ام و بزرگترین جاه طلبی من آن است که با يك همچو زنی آشنا شوم . تصویری که من از زنان محافل اعیانی دارم چیزی است که حوربان محمد در برابرش هیچ اند . باری ، این آرمان من و هوس دیوانه وار من است ، تا جایی که باور کنید خانم بارون هولودر دیده من هرگز پنجاه سال نخواهد داشت .

کرول ، که در این گفتاری آنکه خود بداند بایکی از نکته سنج ترین مردان قرن گذشته هم آواز گشته بود ، افزود : باری ، لیسبت عزیزم ، مصمم هستم که صد ، بلکه دویست هزار فرانک در این کار مایه بگذارم . هیس ! بچه های من آمده اند ؛ ها ، دارند از حیاط عبور می کنند . - گوش کنید . به شما قول میدهم که هیچکس هرگز بی نخواهد برد که من این چیزها را بوسیله شما دانسته ام ؛ چون که نمیخواهم شما اطمینان بارون را از دست بدهید ، بلکه کاملاً برعکس ... ها ، یارو باید این زن را خیلی دوست داشته باشد !

دختر عمو بت گفت :

- اوه ! دیوانه اوست . برای سرو سامان دادن دخترش نتوانست چهل هزار فرانک پیدا کند ، اما برای این هوس تازه نتوانست پول بدست آورد .

کرول پرسید :

- گمان می کنید که این زن دوستش داشته باشد ؟

پیر دختر جواب داد :

- با این سن و سالی که دارد !

کرول شوریده گفت :

۱ - نامی است که دون کیشوت به معشوقه خیالی خود میداد ، و بتدریج برای هر معشوقه ای بکار برده شده است .

– اوه ! چه احمق ، من ! خودم میگذارم الوئیز يك هنریشه زیر سر داشته باشد ، درس همانطور که هانری چهارم به گابریل (۱) اجازه میداد بابلگارد (۲) Bellegarde خوش باشد!.. اوه ! پیری ! پیری !.. سلام سلسنتین ، سلام نازنینم ، بچه‌ات چه شد ؟ ها ، این جاست . بشرفم قسم ، کم کم بمن شباهت پیدا می کند . – سلام ، هولو ، دوست من ، حالت خوبست ؟ .. بزودی ما يك عروسی در خانواده مان خواهیم داشت .

سلسنتین و شوهرش با اشاره لبست را نشان دادند ، و دختر در جواب پدر با پروئی پرسید :

– کدام عروسی ؟

کرول سرو روی زیرکانه ای بخود گرفت ، یعنی که بی‌مبالاتی خود را هم اینک جبران میکند . گفت :

– عروسی هورتانس... ولی هنوز کاملاً قطعی نیست . من از نزد خانواده لو با میآیم ، و آنجا برای مشاور جوان دادگاه پاریس که بیمیل هم نیست رئیس دادگستری یکی از شهرستانها باشد ، از دختر آقای پوپینوسخن میرفت .. خوب ، برویم سر میز .

لبست ، بس که عجله داشت و نسلا س را که در این بیست و نه روز فریش میداد ببیند ، در ساعت هفت با امنیوس بخانه برگشت . کیف دستی اش پر از میوه هائی بود که کرول که محبتش نسبت به دختر عموى خود بت طغیان کرده بود بدست خود در آن نهاده بود . لبست برای رسیدن به اطاق زیر-شیروانی چنان سرعت از پله ها بالا رفت که نفسش گرفت . آنجا هنرمند را سرگرم پرداخت زینت‌های جعبه‌ای یافت که میخواست به هورتانس گرامی خود تقدیم کند ، و حاشیه سرپوش این جعبه به گل‌های هورتانسیا که رشته‌های عشق در آن بازی می کردند آراسته بود . برای تأمین هزینه این جعبه ، که میبایست از مرمر سبز ساخته شود ، هنرمند بیچاره دو مشعلدان که هر يك شاهکاری بود برای فلوران و شانور ساخته و به ملکیت آنها وا گذاشته بود .

لبست عرق ار پیشانی جوان سترد و بوسه‌ای بر آن زد و گفت :

– دوست عزیزم ، چند روزی است که بیش از اندازه کار می کنید .

۱ – منظور گابریل دستره Gabrielle d'Estrée معشوقه هانری چهارم

است (۱۵۷۳-۱۵۹۹)

۲ – از افران و درباریان هانری چهارم (۱۵۶۲ - ۱۶۴۶)

این همه فعالیت در ماه اوت بعقیده من برایتان خطرناک است. براستی، ممکن است که به تندرستی تان لطمه بزنند... بیایید، این هلوها و آلوها میوه هائی است که از منزل آقای کرول آورده ام. اینهمه بخودتان فشار نیاورید. من دو هزار فرانک قرض کرده ام، و اگر پیشامد بدی روی شما بیفتد با فروختن آن ساعت رو بخاری تان خواهیم توانست این پول را پیردا کنیم! ... با این همه، من به این طلبکارمان بدگمانم، زیرا این اختطاریه را فرستاده است.

لیسبت ابلاغ در خواست باز داشت را زیر طرح بنای یاد بود سپید مونکوره گذاشت. سپس شاخه های هورتانسیارا که ونسلاس باموم قرمز ساخته و آنرا برای خوردن میوه از دست باز نهاده بود برداشت و پرسید:

- این چیزهای به این قشنگی را برای که درست می کنید؟

- برای يك جواهر ساز.

- کدام جواهر ساز؟

- نمیدانم. استیدمان از من خواهش کرد که بجای او با این کار و دبروم، چون که یارو عجله دارد.

لیسبت با صدائی گرفته گفت:

- اه، ینها گلپای هورتانسیاست. چطور شده که شما هرگز برای خاطر

من با موم ورنرفته اید؟

سپس نگاه وحشت باری بر هنرمند، که خوشبختانه سر بزیرداشت، افکند و افزود. آیا خیلی مشکل است که مثلاً يك انگشتری، يك صندوقچه یا چیز دیگری بعنوان یادگار برایم طرح بریزید؟ و با اینهمه، میگوئید که دوستم دارید.

- مگر در این نکته تردیدی دارید، مادموازل؟

- او! با چه لحن گرمی مادموازل می گوئید! ... ببینید، از آن وقت که من شما را در این جا بحال مرگ دیده ام، همه فکر و ذکر من شما بوده اید. شما، زمانی که از مرگ نجاتتان دادم، خودتان را بمن تفویض کردید؛ اما من هرگز چیزی در باره این تمهد به شما نگفتم، و در عوض خودم در دلم عهدبستم و گفتم: «حال که این پسر خودش را بمن تفویض می کند، من هم میخواهم او را خوشبخت و ثروتمند سازم!» و حالا میگویم که موفق شده ام شما را به ثروت و جاه برسانم.

هنرمند بیچاره که لبریز از سعادت بود و ساده تر از آن بود که تصور

دامی را بخود راه دهد، پرسید :

— خوب ، چطور؟

لیسبت نتوانست از لذت وحشیانه تماشای ونسلاسل خودداری کند . جوان
اورا با محبت فرزندی ، — محبتی که عشقش به هورتانس در آن سرریز میشد —
مینگریست و همین موجب فریب پیر دختر شد . او که برای نخستین بار در
زندگی شعله های سودا را در چشمان مردی میدید ، گمان برد که خود آنرا
دروی برافروخته است . گفت :

— آقای کرول صد هزار فرانک برای تأسیس يك مفازه به ما اعتبار
میدهد ، بشرط آنکه شما با من ازدواج کنید . ها ، مردشکم کنده فکرهای
غریبی در سردارد...

سپس پرسید :

— خوب ، چه میگوئید؟

هنرمند که رنگش مانند مرده ها پریده بود ، ولینمت خود را با چشمانی
بفروغ که کنه اندیشه اش را فاش میساخت نگریست و با دهان باز مبهوت
ماند . لیسبت با لبخندی تلخ باز گفت :

— هرگز به این روشنی بمن نگفته اند که بطرز نفرت باری ژشتم !

استنبوک جواب داد .

— مادموازل ، ولینمت من هرگز بچشم من زشت نخواهد بود . محبت
من به شما بسیار شدید است . ولی من حتی سی سال هم ندارم و...
بت گفت :

— و من چهل و سه سال از عمرم میگذرد! دختر عموی من که چهل و
هشت سال دارد هنوز عشق دیوانه واری در مردان برمی انگیزد . ولی ، آخر
او زیباست !

— مادموازل ، پانزده سال اختلاف میان ماست ! ما چه زن وشوهری
خواهیم بود ؟ بغاطر خود ما بگمانم باید خیلی فکر بکنیم . بی شك
حق شناسی من چیزی از مهربانی های شما کم نخواهد داشت . از آن گذشته ،
پولتان تا چند روز دیگر پرداخته خواهد شد .

لیسبت فریاد کشید :

— بول من ! اوه ! شما با من طوری رفتار می کنید که گویی من بکر باخوار

بیرحم هستم .

ونسلاس دوباره بسخن درآمد :

- بیخشید؛ ولی ، آخر ، بس که از آن یادآوری می کنید ... بگذریم ، شما مرا بصورتی که اینک هستم پرورده و ساخته اید ، دیگر ویرانم نکنید .
لیسبت سر تکان داد و گفت :

- خودم می بینم ، میخواهید مرا ترك بکنید . چه کسی قدرت حق-
ناشناسی را به شما داده است ، به شما که مثل یک مجسمه مقوائی هستید ؟
مگر اعتمادتان به من که فرشته نگهبان شما هستم از بین رفته است ؟ من که
بارها شب بروز آورده و برای شما کار کرده ام ! من که پس انداز یک عمر
خودم را یکباره به اختیار شما گذاشته ام ؟ من که چهار سال شما را با نان
خودم ، با نان یک زن ینوای کارگر ، پرورده و همه چیز حتی شهامتم را
به شما قرض داده ام ؟

ونسلاس ، درحالیکه پیش او زانو زده و دستها را بسوی او دراز
کرده بود ، گفت :

- مادموازل ، بس است ، بس است ؛ دیگر یک کله براین همه اضافه نکنید ؛
تا سه روز دیگر بسخن خواهم آمد و همه چیز را به شما خواهم گفت .
آنگاه ، درحالیکه دست او را میبوسید . افزود : بگذارید ، بگذارید
خوشبخت باشم . عاشق هستم و دوستم دارند .
لیسبت او را از زمین بلند کرد و گفت .
- بسیار خوب ، فرزند من ، خوشبخت باش .

سپس با همان شور دیوانه وار محکومین بمرک ، که آخرین صبح
زندگی خود را گوئی می چشند ، برپیشانی و موهای او بوسه زد . هنرمند
بیچاره گفت :

- آخ ! شما بهترین و بزرگوارترین مردم روی زمین هستید ؛ شما
همپایه آن کسی هستید که دوستش دارم .

لیسبت با چهره ای اندوهبار سخن از سر گرفت :

- من هنوز آنقدر دوستان دارم که برآینده تان بیمناک باشم . یهودا^۱
خود را به دار آویخت ؛ همه حق ناشناسان بدعاقبت بوده اند ؛ شما ترکم میکنید

۱ - خواری عیسی که در آخر به او خیانت کرد و او را بچند درهم به یهودان
فروخت .

و دیگر هیچ کار که بچیزی بیارزد نخواهید کرد! فکر کنید که بی آنکه باهم زن وشوهر باشیم، - چه، خودم می دانم که پیردختری بیش نیستم، و نمیخواهم که گل جوانی تان را، یا همچنانکه خودتان می گوئید شعرزند کسی تان را، میان بازوان خود که به ساقه خشن درخت مومیمانند خفه کنم؛ باری، بی آنکه زن وشوهر باشیم، آیا نمی توانیم باهم زندگی کنیم؟ گوش کنید، من از داد و ستد سر رشته ای دارم، طی ده سال کار می توانم برایتان ثروتی فراهم کنم، چه مرا مظهر صرفه جوئی می گویند، و حال آنکه بایک زن جوان، که جز خرج چیز دیگری نمیداند، هر چه دارید از دست خواهید داد و به کاری جز خوشبخت ساختن اوقیام نخواهید کرد. خوشبختی جز مشتی خاطرات چیزی بیار نمی آورد. من، وقتی که به کار شما می اندیشم، ساعت های پیایی متعیر میمانم. ها، و نسلا س، با من باش ... بین، من همه چیز را درک می کنم: تو برای خود معشوقه هائی خواهی داشت، زن های قشنگی مثل این خانم مارنف که آرزو دارد تو را ببیند و آن سعادت را که نمی توانی با من بیایی بتو ارزانی خواهد داشت. بعد هم، وقتی که من برایت سی هزار فرانک در آمد سالانه درست کردم، میروی و زن می گیری.

و نسلا س، در حالی که اشک از چشمان خود می سترد، جواب داد:

- شما، ماد موازل، فرشته اید، و من هر گز این لحظه را فراموش نخواهم کرد.

لیسبت او را بانگاهی سرمست نگریست و گفت:

- حالا، بچه جان، آن طوری هستی که من آرزو دارم.

خود پسندی در آدمی باندازه ای قوی است که لیسبت به فیروزی خود اعتقاد پیدا کرد. آری، با عرضه کردن خانم مارنف گذشت بسیار بزرگی کرده بود! شدیدترین هیجان زندگیش بدو دست داد، بری نخستین بار احساس کرد که قبلش از شادی لبریز میشود. اینک شاید آماده بود که روح خود را به شیطان بفروشد تا باز ساعتی نظیر این یک بر او بگذرد.

و نسلا س جواب داد:

- من پای بند عهد دیگری هستم، زنی را دوست دارم که در برابرش هیچ زن دیگری نمیتواند جلوه ای داشته باشد. اما شما مادری هستید و همیشه خواهید بود که من از دست داده ام.

این سخن گوئی بهمنی از برف بود که بر این آتشفشان گدازان فرو ریخت.

لیست نشست ، و باحالتی اندوهبار بر آن همه جوانی و زیبایی ، به آن پیشانی هنرمندانه و آن موهای دلاویز ، به همه آن چیزهایی که غرایز مقهور گشته زلفانه را در او بیدار میکرد چشم دوخت و یکدم قطره اشکی چند کوچک که بزودی خشک شد پلکهایش را تر کرد . در آن حال به مجسمه های لاغری میمانست که صورتگران قرون وسطی بر سنگ گورها می نشانده اند . آنگاه یکباره از جا برخاست و گفت :

– تو را نفرین نمی کنم . نه ، تو بچه ای بیش نیستی . خدا نگهدار تو باشد !

بائین رفت و در آبار تمان خود در بروی خویش بست . و نسلاس با خود گفت :

– بیچاره ، زن ! دوستم دارد . باچه شیوائی و گرمی حرف زد ! ... دیوانه است !

این آخرین تلاش طبیعت خشک و مادی لیست برای آنکه آن مظهر زیبایی و شعر را با خود نگهدارد چنان شدتی داشت که آنرا نمیتوان جز به نیروی وحشیانه غریقی تشبیه کرد که برای آخرین بار می کوشد تا خود را به ساحل برساند .

پس فردای آنروز ، در ساعت چهار و نیم صبح ، هنگامی که کنت استنبوک به خوابی هرچه سنگین تر فرو رفته بود ، شنید که به در اطاق زیر شیر و انیش می کوبند . رفت و در باز کرد و دید که دو نفر با هیبتی محقر ، به همراه مرد سومی که از لباسش پیدا بود یک مأمور بدبخت اجراست ، بدرون آمدند . شخص اخیر به او گفت :

– شمائید ، آقای و نسلاس ، کنت استنبوک ؟

– بله ، آقا .

– بنده ، آقا ، گراسه Grasset ام ، جانشین آقای لوشار Louchard

نگهبان محکمه بازرگانی ...

– خوب ؟ ...

– شما ، آقا ، بازداشت میشوید و باید باما به زندان کلیشی Glichy

بیایید ... خواهش می کنم لباستان را بپوشید ... ما ، خودتان هم می بینید ، رعایت آبروی شما را کرده ایم و پاسبان با خود نیاورده ایم ؛ یک درشکه هم در بائین حاضر است .

یکی از دستیاران مأمور اجرا گفت :
 - شما را بطرز آبرومندی جلب می کنیم بهمین جهت امید انعامی
 از شما داریم .

استنبوک لباس پوشید ، و در حالیکه دستیاران مأمور اجرا از دو طرف
 زیر بازویش را گرفته بودند ، از پله ها پائین آمد . هنگامی که او را در درشکه
 نشاندند ، سورچی که میدانست کجا باید برود ، بی آنکه کسی دستوری به او
 بدهد ، براه افتاد . جوان بینوای بیگانه پس از نیم ساعت خود را در زندان
 یافت و در برویش بسته شد ، و در این مدت او چنان بشدت غافلگیر شده بود
 که حتی بفکر اعتراض نیفتاد .

در ساعت ده او را به دفتر زندان خواستند ، و در آنجا لیست را دید
 که در حالیکه باران اشک میریخت مقداری پول به او داد تا بتواند بنحوی
 زندگی کند و اطاقی بگیرد تا در آن بکار پردازد .
 لیست به او گفت :

- بچه جان ، درباره بازداشت خود چیزی به کسی نگوئید ، برای هیچ
 زنده و مرده ای نامه ننویسید ، زیرا آینده تان تباه خواهد شد ؛ باید این لطمه
 را که به حیثیت شما وارد شده است از همه پنهان دارید . من بزودی وسیله
 آزادی شما را فراهم میسازم ، پولی تهیه میکنم . . . آسوده باشید . فهرستی
 برایم بنویسید تا بدانم برای برای کارتان چه باید بیاورم . مگر این که من
 بگیرم ، و گرنه بزودی آزاد خواهید شد .
 و نسلاس فریاد بر آورد :

- او ! این دومین بار خواهد بود که من زندگیم را به شما مدیون
 خواهم بود ! چه ، اگر مرا مرد شهادی تصور کنند ، چیزی را از دست خواهم
 داد که برایم بیش از زندگی ارزش دارد .

لیست با قلبی شادمان از آنجا بیرون آمد . با در زندان نگه داشتن هنر -
 مند امیدوار بود که بتواند ازدواج او را با هورتانس بهم بزند و بگوید که
 او زن داشته و بر اثر تلاش های زنش مورد عفو قرار گرفته و رهسپار روسیه
 شده است . ازینرو ، با آنکه روز باز دید معمولیش نبود ، برای بانجام رساندن
 این نقشه در حدود ساعت سه به خانه خانم بارون رفت . در ضمن لیست
 میخواست ، در ساعتی که و نسلاس عادت به آمدن داشت ، از نگران و اضطرابی
 که به هورتانس دست خواهد داد لذت ببرد .

خانم بارون، که میکوشید سرخوردگی خود را پنهان کند، پرسید:

- بت، برای شام میآئی؟

- خوب، بله.

هورتانس جواب داد:

- پس، من میروم که بگویم غذا را سر ساعت حاضر کنند، چون تو

دوست نداری منتظر بمانی.

هورتانس اشاره ای به مادرش کرد تا وی رامطمئن سازد. قصد داشت

برود و به پیشخدمت بپارد که آقای استنبوک را هنگامی که بیاید جواب

کند. اما پیشخدمت بیرون رفته بود، و هورتانس ناچار شد این نکته را به

خدمتکار سربائی بگوید. این يك نیز به اطلاق خود رفت تا کار خیاطی خود

را برداشته بیاورد و در سرسرا بنشیند. پس از آنکه هورتانس باز گشت، دختر

عموبت به او گفت:

- خوب، آن عاشق من؟ دیگر در باره اش چیزی از من نمی پرسی

هورتانس گفت:

- ها، راستی، چه میکند؟ خوب، دیگر مشهور شده است.

و سپس در گوش دختر عمو گفت: دیگر باید خوشحال باشی، چون که همه

جا گفتگو از آقای ونسلاس استنبوک میروند.

لیسبت بلند جواب داد:

- بله، خیلی هم بیش از آنچه باید. آقا، دیگر سروکوشش می جنبید.

ولی، اگر کارم تنها همین بود که چنان اورا مفتون خود سازم که بیاد لنت های

پاریس نیفتد، او! من تا این حد به قدرت خود آگهی دارم. ولی گفته میشود که

امپراطور نیکلا برای آنکه همچو هنرمندی را به دستگاه خود جلب کند،

اورا عفو کرده است.

خانم بارون گفت:

- نه، بابا!

هورتانس که گوئی قلبش راستعش شده اند، پرسید:

- تو از کجا میدانی؟

بت سنگدل سخن از سر گرفت:

- بله، از کسی که با مقدس ترین رشته ها با او پیوند دارد، یعنی از زبش

دیروز نامه ای رسیده که در آن چنین نوشته است. دیگر نمیخواهد برود.

آخ ! باید بسیار احمق باشد که فرانسه را بخاطر روسیه ترك كند
 هورتانس ، كه سرش به يكسو خم ميشد ، نگاهي به مادرش افكند .
 خانم بارون هيمنقدر فرصت آن يافت كه دخترش را كه از هوش ميرفت و
 رنگش بسان تور چارقش سفيد بود ، بگيرد ؛ فریاد كشيده :
 - ليست ! دخترم را كشتي !... آخر ، تورا براي عذاب ما آفريده اند !
 پيردختر لورني از جابر خاست ، حالي تهديد آميز بخود گرفت ، اما خانه
 بارون از آشوبي كه خود بدان دچار بود اعتنائي بدان ننمود . پرسيد :
 - يعني چه ، آدلين ، من در اين ميان چه تقصيري دارم ؟
 آدلين ، در حالي كه هورتانس را نگاه داشته بود ، گفت :
 - اشتباه كردم . زنگ بزن .

در هيمن ميان در باز شد و اين دوزن باهم سر بر گردانده و چشمان به
 و نسلاس ، كه در غياب خدمتكار سرپائي آشهز در برويش باز کرده بود ،
 افتاد . هنرمند فریاد كشيده :

- هورتانس !

و بيك خيز خود را به آن گروه زنان رساند ، و در برابر چشمان
 مادر بريشاني نامزد خود بوسه زد ، اما چنان پياكي و عفاف كه خانم بارون
 از آن برنياشت . اين بوسه براي يهوشي داروئي بهتر از هر گونه نمك
 انگليسي بود . هورتانس چشم گشود و و نسلاس راديد . رنگ به رخسارش
 باز آمد ، و دمي پس از آن حالش كاملا بهبود يافت . دختر عموبت ، در حاليكه
 به و نسلاس لبخند ميزد و وانمود ميكرد كه تازه بقرينه دستپاچگي و شرمندگي
 دختر عموهايش به حقيقت كار پي برده است ، روبه جوان نمود :

- هيمن بود كه شما از من پنهان ميداشتيد ؟

آنگاه ، در حاليكه هورتانس را بسوي باغ ميكشيد ، با وي گفت :

- چطور دل داده مرا از چنگ من در آوردی ؟

هورتانس با ساده دلي داستان عشق خود را براي دختر عمو گفت و
 افزود كه پدر و مادرش ، چون يقين داشتند كه بت هرگز شوهر نخواهد كرد ،
 اجازه دادند كه كنت استنبوك بديدنش بيايد . اما هورتانس ، در عين سادگي
 آنقدر زيرك بود كه خريد آن مجسمه و نيز ديدار سازنده آن را پاي
 تصادف بگذارد و بگويد كه اين خود هنرمند بوده كه خواسته است نام اولين
 خريدار آثار خود را بداند . استنبوك پس از اندكي به آن دو دختر عمو

پیوست ، تا بناسبت رهائی سریع خود بگرمی از پیر دختر سپاسگزاری کند .
لیسبت در جواب سخنان او بتر دستی گفت که چون دید و ام دهنده اش به
وعده های مبهم اکتفا می کند بر آن شد تا فردا از راه دیگر برای آزادی
وی اقدام کند ؛ اما ، در این میان بی شك آن مرد ، که از این تعقیب و آزار
نا جوانمردانه شرمنده شده بود ، خود قدم پیش گذاشته و او را خلاص کرده
بود . بهر حال ، پیر دختر خود را سخت شادمان نشان داد و ونسلای را از
سعادت که بدان دست یافته است تبریک گفت و در حضور هورتانس و مادرش
روی بدو نمود :

– پسر بد ! اگر پریشب نزد من اعتراف میکردید که دختر عموی من
هورتانس را دوست میدارید و او هم دلش در گرو شماست ، مرا از ریختن
آنهمه اشك معاف میداشتید . من گمان میکردم که میخواهید دوست پیر خود
را ترك کنید ، و حال آنکه برعکس ، بزودی بجای پسر عموی من خواهید
شد . از این پس ، اگر چه با رشته های ناز کتری بمن بستگی خواهید داشت ،
ولی همین برای احساساتی که من نسبت به شما دارم کافی خواهد بود . . .
و آنگاه پیشانی و نسلای را بوسید . هورتانس خود را در آغوش دختر عموی
خود انداخت و اشك از دیده روان ساخت ، گفت :

– من سعادت خود را بتو مدیونم ، و این را هرگز فراموش نخواهم
کرد ...

خانم بارون هم از شادی و سرمستی آن که میدید همه چیز بخوشی
پایان یافته است ، لیسبت را در آغوش فشرد و گفت :

– دختر عموبت ، بارون و من خود را نسبت به تو بدهکار میدانیم و البته
بدهی خود را خواهیم پرداخت .

و سپس ، در حالیکه او را با خود میبرد ، افزود : بیاتادر باغ درباره
این کار حرف بزنیم .

بدین سان لیسبت در ظاهر نقش يك فرشته نیکوکار را در این خانواده
بازی کرد . میدید که کرول ، هولو ، آدلین و هورتانس همه او را می پرستند .
خانم بارون گفت :-

– مامیخواهیم که تو دیگر مجبور نباشی کار کنی . بفرض آن که روزانه
دو فرانك مزد داشته باشی ، آنهم با مستثنی داشتن روزهای یکشنبه ، باید
در حدود ششصد فرانك در سال بدست بیاوری . خوب ، چه مبلغ پس انداز
داری ؟

— چهار هزار و پانصد فرانك .

خانم بارون گفت :

— بیچاره ، دختر عمو !

و سربسوی آسمان برداشت ؛ چه اندیشه آن که این مبلغ که در مدت سی سال گرد آمده بود از چه رنجها و محرومیت هائی خبر میداد سخت او را متأثر کرده بود . اما لیست درباره معنای این دلسوزی باشتباه رفت و آنرا نشانه تحقیر و ریشخند يك زن نو کیسه شمرده ، و در همان دم که دختر عمویش دست از همه بدگمانی های خود نسبت به کسی که در کودکی آنها را آزارش داده بود می شست کینه ای دهشت بار در دلش زبانه کشید . آدلین بسخن ادامه داد :

— ماده هزار و پانصد فرانك دیگر روی این پول خواهیم گذاشت و همه را بنام تو بعهده خواهیم داد تا بهره اش را تو دریافت کنی و اصل پول از آن هورتانس باشد . به این ترتیب تو در سال شصت فرانك درآمد خواهی داشت .

لیست گویی در آسمان سعادت سیر می کرد . همچنانکه دستمال بر چشم میبرد و اشك شادی از آن می سترده ، از باغ بازگشت ، و هورتانس همه عنایات و الطافی را که روی و نسلاس ، این محبوب همه خانواده ، میبایرد برایش حکایت کرد .

باری ، هنگامی که بارون بخانه باز آمد ، خانواده خود را مکمل یافت . چه ، خانم بارون رسماً کنت استنبوك را فرزند خطاب کرده و عروسی را ، بشرط تأیید شوهر خود ، برای پانزده روز دیگر معین کرده بود . ازینرو ، همینکه عضو شورای دولتی در سالن هویدا شد ، زن و دخترش به پیشواز او رفتند و یکی او را بوسید و دیگری چیزی در گوش او گفت . بارون بالعنی جدی جواب داد :

— خانم ، شما پردود رفته اید . نمیبایست مرا به این طریق متعهد سازید .

سپس نگاهی به استنبوك افکند و افزود : این عروسی هنوز قطعی نیست .

رنگ از رخسار هنرمند بیچاره پرید . با خود گفت :

— از باز داشت من خبر دارد .

پدر ، در حالیکه دختر و داماد آینده خود را به باغ میبرد ، گفت :
 - بچه ها بیایید .
 و با آنها به کلاه فرنگی باغ رفت و روی نیمکتی که ازخزه پوشیده
 شده بود نشست . آنگاه ازونسلاس پرسید:
 - آقای کنت، آیا دختر مرا همانطور دوست دارید که من مادرش را
 دوست داشته ام ؟
 هنرمند گفت :
 - از آن هم بیشتر ، آقا .
 - مادرش دختر یک دهقان بود و یک غاز ثروت نداشت .
 - شما داماد موازل هورتانس را همین صورت که هست ، حتی بدون دخت
 واثاث ، بمن بدهید ...
 بارون لبخند زد و گفت :
 - بله، باید دید ! هورتانس دختر بارون هولودئوری عضو شورای دولتی،
 مدیر کل وزارت جنگ ، افسر ارشد لژیون دونور و برادر کنت هولواست
 که نام و افتخارش ابدی است و بزودی هم سپید خواهد شد . و از آن گذشته ...
 دخترم جهیز هم دارد ...!
 هنرمند دلدادہ گفت :
 - راست است . چنین مینماید که من جاه طلبم . ولی ، اگر هم هورتانس
 عزیزم دختر کار گری میبود ، باز با او ازدواج می کردم ...
 بارون سخن از سر گرفت :
 - این آن چیزی است که من میخواستم بدانم . هورتانس ، توبرو ،
 بگذار من با آقای کنت گفتگو کنم . می بینی که تو را بسیار صادقانه
 دوست دارد .
 دختر بشادمانی جواب داد :
 - اوه ، پدر جان ، من خوب میدانستم که شما شوخی میکنید .
 بارون ، وقتی که با هنرمند تنها ماند ، بالطفی بی پایان در گفتار و با
 برازندگی فراوان در حرکات ، گفت :
 - استنبوک عزیزم، من برای پسر مدو بیست هزار فرانک تمهید بگردن گرفتم
 که پسرک بینوا دو تا غاز آن راهم دریافت نکرد ؛ و هرگز هم چیزی از آن
 بدستش نخواهد رسید . جهیز دخترم دو بیست هزار فرانک خواهد بود که شما

اعلام خواهید کرد که دریافت داشته‌اید ...

- بله ، آقا ی بارون ...

عضو شورای دولتی گفت :

- چه تند می‌روید ! خواهش می‌کنم گوش کنید . انسان ازداماد خود نمی‌تواند همان گذشتی را که از پسر خود انتظار دارد متوقع باشد . پسر من از آنچه می‌توانستم بکنم خبر داشت ، همچنین از آنچه برای آینده‌اش خواهم کرد . بله ، وزیر خواهد شد و دویست هزار فرانکش را با آسانی بدست خواهد آورد . و اما دزمورد شما ، جوان ، کار از قرار دیگر است ! شما شصت هزار فرانک بصورت قرضه دولتی با ربح پنج درصد بنام زنتان دریافت خواهید کرد ، و از این سرمایه هم باید مبلنی بعنوان درآمد مادام‌العمر برای لیست اختصاص داده شود . اما او عمر درازی نخواهد کرد ؛ بیماری سل دارد ، میدانم ، و شما این سر را البته به هیچکس نگوئید ؛ بگذارید زنگ بیچاره با سود کمی ببرد . دخترم رخت و اثاثیه‌ای در حدود بیست هزار فرانک با خود خواهد آورد ، و از جمله مادرش شش هزار فرانک پول الماسهای خود را برای آن خرج خواهد کرد ...

استنبوک که مبهوت گشته بود ، گفت :

- آقا ، شما مرا غرق الطاف خود می‌کنید .

- و اما آن صدویست هزار فرانک باقی ...

هنرمند گفت :

- بس است ، آقا ، من تنها هورتانس را می‌خواهم .

- جوان پر جوش و خروش ، آیا می‌خواهید گوش کنید چه می‌گویم ؟ و

اما صدویست هزار فرانک دیگر ، من این پول را ندارم ، ولی شما آنرا دریافت خواهید کرد ...

- آقا ! ...

- شما این پول را از دولت بصورت سفارشمایی که من برایتان فراهم

خواهم کرد ، و در این باره قول شرف هم میدهم ، بدست خواهید آورد .

می‌دانید ، بزودی يك کارگاه در انبار سنگهای مرمر در اختیارتان گذاشته

خواهد شد . شما چند مجسمه زیبا بنمایش بگذارید ، آنوقت من کاری می‌کنم

که به عضویت فرهنگستان درآئید . در محافل عالی به من و برادرم نظر

لطف دارند ؛ بنابراین امیدوارم که اگر برایتان معادل يك چهارم این مبلغ را

سفارش مجسمه برای کاخ ورسای تقاضا کنم ، بتوانم در این کار موفق شوم . از این گذشته ، شما سفارشهایی از شهرداری پاریس و از مجلس اعیان بدست خواهید آورد . باری ، عزیزم ، شما آنقدر ، آنقدر سفارش دریافت خواهید کرد که ناچار شوید چند دستیار بگیرید . من تمهید خود را از این راه انجام خواهم داد . حال ، ببینید ، آیا جهیزی که به این صورت پرداخته شود بکار شما میآید ، و آیا نیروی مقابله با آن در شما هست ...

هنرمند با بزرگ منشی گفت :

– من در خود چنان نیروی احساس می کنم که اگر همه این چیزها هم نباشد باز بتوانم برای زنم ثروتی تأمین کنم .
بارون شادمانه فریاد برآورد :

– این آن چیزی است که من دوست دارم : نیروی دل انگیز جوانی که از هیچ چیز تردیدی بخود راه نمیدهد . من بوی رسیدن به يك زن حاضر بودم لشکرها را در سر راه خود تارومار کنم .

سپس در حالیکه دست مجسمه ساز جوان را گرفته بر آن میکوفت ، افزود : خوب ، رضامندی من دیگر برایتان حاصل است . قبالة رايكشنبه آینده تنظیم می کنیم ، و شما شنبه بعد که روز تولد زن من است به کلیسا میروید . خانم بارون ، که پشت پنجره خود را بشیشه چسبانیده بود ، به دخترش گفت :

– کارها رو براه است . پدر و نامزدت همدیگر را میبوسند .

و نسللاس ، هنگامی که شب بخانه بازگشت ، معای رهایی خود را از زندان کشف کرد . در بان بسته بزرگ سر بهری به او داد که پرونده قرض او و قبض رسمی رسید پول که دادگاه پرداخت آن را در پای قبض تصدیق کرده بود در آن دیده میشد ، و نامه زیرین نیز همراه آن بود :

« و نسللاس عزیزم ،

« من امروز ساعت ده بدیدت آمدم تا ترا برای معرفی به یکی از شاهزادگان که مایل به شناسائی تو بود نزد او ببرم . آنجا خبر یافتم که انگلیسی ها ترا به یکی از جزیره های کوچک خود که پایتخت آن Chichy's Castle^(۱) نام دارد برده اند .

« دیدنگ نزد لئون دولورا رفتم و باو گفتم که تو بعلت آن که چهار

۱- کاخ کلیشی . - منظور زندان کلیشی است .

هزار فرانك كسرداری نمیتوانی خانه ییلاقی را ترك كنی ؛ ضمناً هم اگر نتوانی خودت را به شاهزاده حامی خود نشان دهی آینده ات بر باد خواهد رفت . خوشبختانه بریدو Bridau ، مرد نابغه ای که مزه فقر را چشیده است و از داستان زندگی تو خبر دارد ، آنجا بود . پسر جان ، این دو تن پول را فراهم کردند و من از جانب تو رفتم و آنرا به مردك بادیه نشینی که با بزندان انداختن تو مرتكب جنایت در حق نبوغ شده است دادم . خودم چون میبایست ظهر در تویلری باشم ، نتوانستم تو را هنگامی که باستنشاق هوای آزاد میپردازی ببینم . من تو را نجیب زاده میدانم و از تو نزد دوستانم ضمانت کرده ام . ولی خودت هم فردا بدیدنشان برو .

« لئون و برید و پولی از تو نخواهند خواست : هر کدامشان از تویك مجسمه كوچك طلب خواهند كرد و حق هم با ایشان خواهد بود . این عقیده کسی است که که میل دارد بتواند خود را رقیب تو بگوید ، اما فقط رفیق تو است .

« استبدمان »

« راستی ، به شاهزاده گفتم که تو فردا از سفر برمیگردی ، و او هم گفت : « خوب ، باشد برای فردا ! »

آن شب كنت و نسلا س در ملافه های ارغوانی بلطافت بك بی تاي گل که مقبولیت، این فرشته لنگ آسمانی، بر بستر مامی گسترده خوابید . گرچه در واقع ، آنجا که پای نوابخ در میان است ، این فرشته حتی از عدالت و بخت نیز كند ترقدم بر میدارد . چه ، ژوپیتز چنین خواسته است که چشمش با پارچه بسته نباشد ؛ و او که با سانی شیفته رخت و نگار و گول زنك های شیادان میشود ، به بساط معر که گیری شان رومی نهد ، و وقتی را که میباید بجستجوی مردم شایسته كاردان در بیغوله هائی که در آن رونهان کرده اند پیردازد صرف دیدن نمایش های آن دیگران میکند .

اینك لازم است روشن سازیم که آقای بارون هولو چگونه موفق شد هم برای جبهیز هورتانس پول فراهم كند و هم از عهدۀ هزینه و حشتناك آبارتمان ملوسی که خانم مارنف میبایست در آن جای بگیرد بر آید . تدابیر بارون نشان از همان زیر کی و هنرمندی داشت که اسرافكاران و سودا زدگان را از میان دست انداز هائی که ای بسا حوادث در آن موجب هلاکشان میگردد

رهبری میکند. هیچ چیز از این بهتر قدرت شگرفی را که هوسها و شهوات به انسان میدهد و انگیزه هنرنمایی هائی میشود که گاهگاه از مردم شهوتران وجاه طلب و همه متابعان شیطان سرمیزند، باثبات نمی‌رساند.

صبح روز پیش، پیرمردی بنام ژوهان فیشر، که نمیتوانست از عهده پرداخت سی هزار فرانکی که شوهر برادرزاده‌اش بضمانت او گرفته بود برآید، در وضعی بود که هر گاه بارون آن مبلغ را به‌وی نرساند اعلام ورشکستگی کند. این پیرمرد هفتاد ساله سفید موی با وقار، که از هواخواهان بناپارت بود، چنان اعتماد کور کورانه‌ای به هولو، این مظهر آفتاب ناپلئون، داشت که با خاطری آسوده در سرسرای طبقه اول خانه کوچکی که هشتصد فرانک اجاره آن بود و او در آن به‌دادوستد علوفه و غلات میپرداخت، بامأمور بانک گردش میکرد و به او میگفت:

— مارگریت به دو قدمی اینجا رفته است که پول بیاورد.
مأمور بانک، که رختی خاکستری بایراق‌های نقره‌ای داشت، چنان به درستکاری پیرمرد آلتزاسی واقف بود که میخواست آن سی هزار فرانک اسکناس را نزد خود او بگذارد و برود؛ ولی پیرمرد مجبورش کرد که بماند و به او گفت که هنوز ساعت هشت نشده است. در این میان درشکه‌ای در کوچه توقف کرد و پیرمرد بیک خیز خود را به درشکه رساند و با یقین پرشکوهی دست خود را بسوی بارون دراز کرد، و این یک نیز سی عدد اسکناس به او داد. فیشر پیر گفت:

— شما سه در دورتر بروید، علتش را به‌شما خواهم گفت.
پیرمرد باز گشت و اسکناس‌ها را برای نماینده بانک شمرده و به او گفت:
— جوان، این هم پولتان.
و سپس او را تادم در مشایعت کرد.

پس از آنکه نماینده بانک از نظر دور شد، فیشر درشکه را که شوهر برادر زاده‌اش، آن مرد بزرگوار و دست راست ناپلئون، در آن منتظر نشسته بود برگرداند، و در حالیکه بارون را به خانه خود می‌آورد، گفت:
— مگر میخواستید اولیای بانک فرانسه بدانند که سی هزار فرانکی که شما ظاهر نویس کرده بودید خودتان بنی پرداخته‌اید؟ همین که امضای کسی مانند شما در پشت برات بوده خودش خیلی است! ...
آقای مدیر کل گفت:

- بابا فیشر ، برویم ته باغچه تان .
 آنجا زیر طارمی از رز نشست ، و پیرمرد را به همان چشی که دلان
 سرباز گیری سراپای فلان داوطلب را که بخواهد بجای دیگری به نظام برود
 می بینند و رانداز کرد . گفت :
 - خوش بنیه هستید .
 پیرمرد خشکیده و لاغر و کوتاه و عصبی ، که چشمانی نافه داشت ، خنده
 کنان جواب داد :
 - شکر خدا ، بد نیستم .
 - آیا گرما عاجز تان میکند ؟ ...
 - برعکس .
 - آفریقا بنظر تان چطورست ؟
 - سرزمین زیبایی است ! فرانسویها باتفاق سر جوخه کوچک ^۱ به آنجا
 رفته اند .
 بارون گفت :
 - مطلب این است که برای نجات همه مان باید به الجزیره بروید ...
 - داد وستد اینجاى من چه میشود ؟ ...
 - یکی از کارمندان وزارت جنگ که میخواهد باز نشسته شود و وسیله ای
 برای معاش ندارد ، تجارتخانه تان را از شما میخرد .
 - در الجزیره چه باید بکنم ؟
 - نیازمندیهای پادگان آنجا را از غله و علوفه تدارک خواهید کرد .
 قرار داد شما امضاء شده و نزد من است . شما چیزهایی را که باید تحویل
 دهید به بهائی هفتاد درصد کمتر از آنچه ما باشما حساب خواهیم کرد در محل
 بدست خواهید آورد .
 - و چه کسی آنرا بمن تحویل خواهد داد ؟ ...
 - دستبرد و عشریه و سهم اربابی . در الجزیره ، - سرزمینی که اگر
 چه اینك هشت سال است که مادر آن هستیم هنوز چندان شناخته نیست ، -
 غله و علوفه بسیار فراوان است . اما ، هرجا که این اقلام خوابار به عربها
 تعلق دارد ، ما به بهانه های گوناگون آنرا از ایشان می گیریم ؛ وقتی هم که
 بدست ما افتاد ، عربها میکوشند تا آنرا دوباره از چنگ ما بیرون بیاورند .
 از همین روست که نبردهای بسیار برای غله در میگیرد ؛ ولی هرگز کسی بدرستی
- ۱ - منظور ناپلئون بناپارت است .

نمیداند که ازدو طرف چه مقدار بغارت رفته است . درچنان دشت هموار دیگر فرصت آن نیست که گندم و علوفه را همانطور که در میدان هال یا در کوچه آنفر **Enfer** باهکتولتر کبل می کنند بکشند . شیوخ عرب ، درست مانند سپاهی های ما ، پول را ترجیح میدهند و این غلات را بیهای بسیار نازل می فروشد . اما پادگان آنجا نیازمندی های ثابتی دارد و کار پردازی معاملات خود را ، بادر نظر گرفتن دشواری های تهیه خواربار و مخاطراتی که متوجه امور باربری است ، باقیمت های گزاف انجام میدهد . باری ، الجزیره از نظر خواربار چنین وضعی دارد . هرج و مرجی است که سازمان های نو بنیاد اداری بزور مرکب تعدیلش می کنند . ما گردانندگان ادارات تاده سال دیگر نخواهیم توانست وضع آنجا را بروشنی دریابیم . ولی افراد عادی چشم تیز بین دارند . بنابراین من شما را بآنجا میفرستم که ثروتی بدست آرید . همانطور که ناپلئون فلان سپهد تنگدست را در رأس يك کشور پادشاهی میگذاشت که در آن برایش امکان آن بود که کار قاچاق کالاها را پنهانی در حمایت خود بگیرد ، من هم شما را به این کار منصوب می کنم . فیشر عزیزم ، من ورشکسته ام ، و تا یکسال دیگر باید صدهزار فرانک بدستم برسد ...

پیرمرد آلتزاسی باخاطر آسوده جواب داد :

— عیبی نمی بینم که ما این پول را از بدویها بگیریم . در زمان امپراطوری هم چنین کاری میشد ...

بارون سخن از سر گرفت :

— خریدار بنگاه تان امروز نزد شما خواهد آمد و ده هزار فرانک به شما خواهد پرداخت . این مبلغی است که شما برای رفتن به افریقا لازم دارید ، نیست ؟

پیرمرد با اشاره سر رضایت داد . بارون گفت :

— اما در مورد سرقلی تان ، نگران نباشید . باقی قیمت بنگاه تان را من اینجا دریافت خواهم کرد ، بدان احتیاج دارم . پیرمرد گفت :

— همه چیز من به شما تعلق دارد ، حتی خون من .

بارون ، که عموی زنش را دور اندیش تر از آنچه بود می پنداشت ، گفت :

— او! هیچ نترسید . و اما در مورد عشریه و غیره ، درستی و امانت شما از آن لطمه ای نخواهد دید . همه چیز در اختیار مقامات رسمی است ؛ و این

مقامات را من در آنجا نشانده‌ام و بدانها اعتماد دارم . بابا فیشر ، این از آن اسراری است که تاپای جان باید پنهان بماند . من شما را میشناسم ، بهمین جهت بی هیچ پرده بوشی وچم وخم باشما حرف زده‌ام .
پیرمرد گفت :

- خواهم رفت . چند مدت طول خواهد کشید ؟
- دو سال ! شما با صد هزار فرانك باز خواهید آمد و با آن در کوهستان ووژ زندگی را بخوشی خواهید گذراند .
پیرمرد کوچک اندام با سودگی گفت :
- شما هر چه بخواهید همان خواهد شد . آبروی من آبروی خود شماست .

- من اشخاص را بهمین صورت دوست دارم . با این همه ، تانوه برادر خود را عروس و خوشبخت نبینید نخواهید رفت . قرار است با يك كنت ازدواج کند .

عشریه و دستبرد اموال غارتی و پولی که کارمند باز نشسته وزارت جنك برای بنگاه فیشر میداد نمیتوانست شصت هزار فرانك جهیز هورتانس و هزینه رخت و ااثا و ارا که به پنج هزار فرانك سرمیزد ، و نیز چهل هزار فرانکی را که برای خانم مارنرف خرج شده بود یا که میبایست خرج بشود ، فوراً فراهم گرداند . از سوی دیگر ، این سی هزار فرانك نقد را بارون از کجا آورده بود ؟ اینك شرح آن :

چند روز پیش هولو رفته بود و خود را بوسیله دوشرکت بیمه زندگی بمبلغ صد و پنجاه هزار فرانك و برای مدت سه سال بیمه کرده بود . وقتی که ورقه بیمه که حق آن هم پرداخته شده بود بدست بارون آمد ، يك روز پس از خروج از جلسه مجلس اعیان ، هنگامی که در کالسکه بارون دونوسینکن de Nucingen نشسته بود و میرفت که با او شام بخورد ، باوی چنین به گفتگو پرداخت :

- بارون ، من احتیاج به هفتاد هزار فرانك پول دارم و آنرا از شما میخواهم . شما يك نفر واسطه معین کنید تا من آن قسمت از حقوقم را که میتوانم به گرو بگذارم ، یعنی سالانه بیست و پنج هزار فرانك را در مدت سه سال برای جمعاً هفتاد و پنج هزار فرانك به او واگذار کنم . لابد بمن میگوئید : «امکان دارد که فوت کنید» .

بارون دونو سینگن سری بتصدیق جنبانید . بارون هولو کاغذی ازجیب درآورد :

- این هم ورقه ییخه ببلخ صد و پنجاه هزار فرانک که هشتاد هزار فرانک آن بشما واگذار خواهد شد.

بارون میلیونر بالهجه آلمانی خود بخنده گفت :

- واگر شما را ازکار برکنار کنند ؟

بارون دومی ، که از میلیونر بودن پاك بدور بود ، پریشان خاطر گشت .

- نگران نباشید ، من این ایراد را برای آن گرفتم تابشانشان دهم که با

دادن این پول به شما تاچه حد فداکاری میکنم . پس شما اینقدر دست تنگید که امضاء به بانك داده اید ؟

بارون هولو گفت :

- دخترم را بشوهر میدهم ؛ و در این عصر ناشایست که بانصد تن بورژوا روی نیمکتهای مجلس نشسته اند و هرگز قادر نیستند با همان سخاوتمندی امپراطور به خدمتگذاران فداکار پاداش دهند ، من هم مانند همه کسانی که به کاردولتی میپردازند آه در بساط ندارم .

عضو مجلس اعیان باز گفت :

- خوب ، دیگر ، شما سروکارتان بازوزفا بوده است و همین خود همه چیز را روشن میدارد ؛ میان خودمان باشد ، دوک دروویل با برداشتن این زالوازروی کیسه تان خدمت خوبی به شما کرده است .

سپس ، در حالیکه گمان میکرد شعری بزبان فرانسه میخواند ، افزود :

من این مصیبت را شناختم و می دانم چگونه با آن همدردی کنم .

وا ینك يك اندرز دوستانه : دكان تان را تخته کنید ، و گرنه كلاهتان پس معر که خواهد بود .

این معامله تقلب آمیز با وساطت يك ربا خوار خرده پا بنام و وینه Vauvinet ، یکی از آن «کارچاق کن» ها که مانند آن ماهی کوچک که گوئی نوکر کوسه ماهی است طلایه دار بانکهای بزرگ هستند ، انجام گرفت . این گرک بچه حریم ، بس که میل داشت حمایت شخصیتی بدین بزرگی را بخود جلب کند ، به آقای هولو وعده داد که سی هزار فرانک بموعده نمود روز برایش فراهم سازد و متعهد شد که هفته را چهار بار تجدید کند و در جریان نگذارد .

واما جانشین فیشر برای بدست آوردن بنگاه اومیایست چهل هزار

فرانك بدهد ، آنهم باو عدهٔ مقاطعةٔ علوفه برای یکی از شهرستان‌های نزدیک پاريس .

چنين بود راه وحشتناك و پريچ وخمی كه هوسهای سودانی یکی از مردانی را كه تا آن زمان در نهایت در ستكاری بسر برده بود ، یکی از بدست ترین كار گذاران دولت ناپلئون را ، بدان سوق میداد : اختلاس برای پرداخت وام رباخواران ، وام رباخواران برای روبروشدن با هزینهٔ سودهای خود و مخارج عروسی دختر خویش . این همه كالادانی در اسراف ، این همه تلاش برای آن بود كه در نظر خانم مارنف بزرگ جلوه كند ، برای آن بود كه ژوپتر این دانا نه *Danaé* بورژوا شود . هیچكس فعالیت وزیر کی و بیباکی بیشتری از آنچه بارون از خود نشان میداد تا بسر در چنین چاهی بیفتد صرف بدست آوردن ثروت از راه مشروع نكرده بود . به كارهای اداره اش میرسید ، بسراغ مبل سازان میرفت ، به كارگران سرمیزد ، كوچكترین جزئیات خانهٔ كوچهٔ وانو را بدقت واری میگرد . دل و جانش در گرو خانم مارنف بود ، و با این همه به جلسات مجلس میرفت ، به هزار كار میرسید و نه خانواده اش پی میبرد كه او در چه كار است و نه هیچكس دیگر .

آدلین ، مات و مبهوت از آن كه میدید عمویش نجات یافته است و مبلغی جهیز در قبالهٔ زناشویی گنجانده شده ، در عین شادمانی از عروسی هورتانس كه در چنان شرایط آبرومندی انجام میگرفت ، باز احساس نوعی اضطراب میگرد . ولی ، روزیش از عروسی ، كه بارون آنرا طوری تنظیم كرده بود كه مطابق روزی باشد كه خانم مارنف در آپارتمان كوچهٔ وانو مستقر میشود ، هكتور با این «اعلامیهٔ وزارتی» زنش را از تعجب بیرون آورد .

— آدلین ، دیگر دخترمان شوهر كرده و نگرانی مان در این مورد پایان رسیده است . وقت آن است كه دیگر پشت بدنیا كنیم ؛ زیرا بزحمت اگر من باز سه سالی در این شغل باقی بمانم ، و من این مدت را سرخواهم كرد و سپس باز- نشسته خواهم شد . برای چه دیگر خرج بیهوده بكنیم ؟ ما برای كرایهٔ آپارتمان شش هزار فرانك پول میدهیم ، چهارمستخدم داریم و در سال سی هزار فرانك خرج میکنیم . اگر میخواهی كه من به تعهدات خود وفا كنم ، — زیرا حقوق سه ساله ابرا گرو گذاشته ام تا بتوانم مبلغی را كه برای سروسامان دادن هورتانس و سر رسید سفتهٔ عموبت لازم بود فراهم كنم .

۱- دختریادشاه آرگوس و مادر پرسیه *Persée* ، كه پدرش او را در برجی زندانی كرد و ژوپتر بصورتی بارانر از زر در آوراه یافت .

آدلین، که این اعتراف به نگرانی هایش پایان میداد، سخن شوهرش را قطع کرد؛ و درحالی که دستهای اورامی بوسید گفت:

— آه! دوست من، چه کار خوبی کرده ای!

بارون دستهای خود را از دست زنش بیرون کشید و برپیشانش بوسه زد و باز بر سخن رفت:

— من از تو تقاضای پاره ای فداکاریهای کوچک دارم. در کوچه پلومه Plumet آپارتمان بسیار زیبا و آبرومندی در طبقه اول سراغ کرده ام که با منبت کاریهای زیبایی زینت یافته است و کرایه آن تنها هزار و پانصد فرانک است. در آنجا فقط به یک خدمتکار سربائی احتیاج خواهی داشت و من هم بایک نوکر سرخواهم کرد.

— بله، دوست من.

— تو، درعین آن که ظاهر را حفظ خواهی کرد، خانه ما را بسادگی راه خواهی برد و در سال تنهاشش هزار فرانک خرج خواهی کرد، البته، بدون هزینه های شخصی من که خودم آنرا بعهده خواهم گرفت... زن نیک سرشت دستها را دور گردن شوهرش حلقه بست و فریاد برآورد:

— چه سعادت مند که خواهم توانست از نو بتو نشان دهم چقدر دوست دارم! راستی، مرد کاربری هستی!...

— ماهفته ای یک بار از خانواده مان پذیرائی خواهم کرد. من هم، همان طور که میدانی، بندرت در خانه شام میخورم... تو، بی آنکه چیزی از وقارت کسر شود، میتوانی هفته ای دو بار نزد ویکتور و دوبار هم پیش هورتانس شام بخوری؛ از طرف دیگر، چون گمان میکنم که بتوانم میان ما و کرول آشتی کاملی برقرار کنم، هفته ای یک بار هم در خانه او مهمان خواهیم بود. این پنج شام و شام خانه خود ما، با احتساب پاره ای دعوت های خارج از محیط خانواده، هفته مان را پر خواهد کرد.

آدلین گفت:

— برایت پسر اندازم خواهم کرد.

— او! راستی که گل سرسبد زنان هستی.

آدلین در جواب گفت:

— هکتور مهربان و بیهمتای من! من تو را از این که دختر مان هورتانس

را باین خوبی شوهر دادی تا دم واپسین دعای خیر خواهم گفت.

چنین بود آغاز تقلیل دم و دستگاه خانم هولوی زیبا، و باید افزود آغاز ترك این زن از جانب شوهرش که رسماً هم آنرا به خانم مارنف وعده کرده بود.

طبیعی است که بابا کرول شکم گنده برای امضای قبالة ازدواج دعوت شد. رفتارش طی این مراسم چنان بود که گوئی صحنه‌ای که این داستان از آنجا شروع میشود هرگز وقوع نیافته بود، یا که او هیچ گله‌ای از بارون هولو نداشت. سلسن کرول خود را خوش مشرب و مهربان نشان داد؛ و گرچه همواره کم و بیش همان عطر فروش سابق بود، باز، بس که در جلد سرگرد گارد ملی رفته بود، کم کم تا سرحد شکوه و جلال ارتقاء مییافت. گفت که در جشن عروسی خواهد رقصيد، و بالعنی ملاطفت آمیز به خانم بارون هولو گفت:

- خانم قشك، کسانی مانند من و شما باید قادر باشند همه چیز را فراموش کنند. دیگر مرا از خانه تان نرانید و لطف فرموده گاهگاه با اتفاق فرزندانان زینت افزای خانه من بشوید. آسوده باشید. هرگز چیزی از آنچه در اعماق دلم نهفته است بزبان نخواهم آورد. رفتار من احمقانه بوده است؛ چه اگر شما را دیگر نبینم سعادت بس بزرگی را از دست خواهم داد ...

- آقا، زن با کدامن گوشی برای شنیدن سخنانی که بدان اشاره میکنید ندارد. شما اگر به قول خودتان وفا کنید، نباید هیچ تردیدی داشته باشید که من از پایان یافتن اختلافی که همواره در خانواده‌ها مایه تأسف است بسیار مسرور خواهم شد ...

بارون هولو بزور کرول را بیاغ کشاند و گفت.

- خوب، شکم گنده قهرو، همه جا حتی در خانه خودم از من دوری میکنی؟ مگر دوتا کهنه دوستدار جنس لطیف مثل ما می‌توانند بخاطر فلان زن شلیته پوش از هم مکدر بمانند؟ برو، بابا، این کار لایق عطارهاست.

- آقا، من آن برازندگی شما را ندارم؛ و امکانات ناچیز من در راه یافتن به دل زنان مانع از آن است که بآسانی ضایعات خود را جبران کنم ...

بارون جواب داد:

- می‌خواهی کنایه‌ای زده باشی.

- برای آدم شکمت خورده این کار مجاز است ...

گفتگویشان با این لحن آغاز شد و با آشتی کامل پایان پذیرفت؛ ولی کرول با تأکید تمام حق تلفی را برای خود محفوظ داشت.

خانم مارنف خواست تا به عروسی دوشیزه هولو دعوت شود . عضو شورای دولتی برای آنکه بتواند معشوقه آینده خود را در سالن خویش بپذیرد ناچار شد کارمندان اداره خود را تا پایه معاونت دایره دعوت کند . از اینرو لازم آمد که مجلس رقص بزرگی ترتیب داده شود . خانم بارون که خانه دار خوبی بود بر آورد کرد که شب نشینی ارزان تر از شام تمام خواهد شد و امکان خواهد داد که از مهمانان بیشتری پذیرائی شود . بدین سان عروسی هورتانس با سر و صدا و طمطراق بزرگی برگزار شد .

سپهد برنس و یسمبورگ و بارون دونوسینگن از جانب عروس ، کنت راستینیاک و کنت بوپینو از طرف استنبوک شهود پای عقد بودند . و چون ، از هنگامی که استنبوک شهرتی بدست آورده بود نام آورترین اعضای گروه مهاجران لهستانی بسراغش آمده بودند ، هنرمند خود را موظف دانسته بود که از آنان نیز دعوت کند . اعضای شورای دولتی و کارمندان اداره ای که بارون در رأس آن بود ، و نیز افسران ارتش که میخواستند کنت فورزهایم را تجلیل کرده باشند ، در وجود نمایندگان عالیرتبه خود در جشن حضور یافتند . بدین سان دو بیست تن مدعو بحساب آمده بود و در این صورت مگر میتوان پی نبرد که خانم مارنف بنفع خود می دید که با همه شکوه و زیبایی خود در چنین مجلسی ظاهر شود ؟

خانم بارون از یکماه پیش بهای فروش الماسهای خود را که بهترین قطعات آنرا برای دخترش نگه داشته بود ، در کار ترتیب خانه و زندگی آینده هورتانس صرف میکرد . از فروش این الماسها پانزده هزار فرانک بدست آمده بود که پنج هزار فرانک آن برای لوازم شخصی هورتانس خرج شد . و اگر به ضروریات تجمل آن روزگار بیندیشیم ، ده هزار فرانک کجا برای تجهیز و آرایش آپارتمان این عروس و داماد جوان کفاف می داد . ولی ، برادر و زن برادر عروس ، بابا کرول و کنت فورزهایم هدیه های گرانبهائی آوردند ، و خاصه عموی پیر مبلغی برای خرید اثاثه نقره کنار گذاشته بود . با این کمک ها حتی يك زن افزون طلب پاریسی نیز از فرش و اثاثی که در آپارتمان كوچه سن دومینیک Saint - Dominique نزدیک گردشگاه انوالید Invalides برای این زن و شوهر جوان ترتیب داده شده بود راضی میشد . همه چیز در آنجا با عشقشان که از هر دو طرف در نهایت پاکی و راستی و صمیمیت بود هماهنگی داشت .

سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید، و این روز برای پدر همانقدر بزرگ بود که برای هورتانس و ونسلاس. چه، خانم مارنف تصمیم داشت که فردای گناه خود و زناشویی آن دودلداده و لیمه‌ای در منزل تازه‌اش بدهد. کیست که در زندگی خود يك بار در مجلس رقصی بمناسبت جشن عروسی حضور نیافته باشد؟ هر کس میتواند به خاطرات خود رجوع کند و بی شك از بیاد آوردن آن همه مدعو با چنان سرور و روی شکفته و چنان رخت و آرایش تازه لبخندی خواهد زد. اگر تنها يك واقعه اجتماعی بتوان سراغ کرد که تأثیر محیط را با ثبات برساند، آیا آن همین یکی نیست؟ در واقع، فو فوار شدن برخی از مدعوین چنان بر دیگران اثر میگذارد که حتی کسانی که بیش از همه عادت به پوشیدن لباسهای آبرومند دارند گویی به همان گروه کسانی تعلق دارند که مجالس عروسی برایشان در شمار جشن‌های معدودی است که در زندگی بخود می‌بینند. گذشته از این، آن مردم موقر، آن پیر مردانی را بیاد بیاورید که همه چیز باندازه‌ای برایشان یکسان است که همان لباس سیاه همه روزه‌شان را بتن کرده‌اند؛ همچنین آن زن و شوهرهای سال دیده که چهره‌شان از تجربه غم‌انگیز زندگی که جوانان تازه می‌خواهند آغاز کنند خبر میدهد، و نیز آن خوشی‌ها و شادی‌های جشن که بمثابة گاز کربنیک در شراب شامبانی است، و نیز آن دختران جوان که رشک‌میرند و آن زنان که نگران موفقیت آرایش خویشند، و آن خوبش‌اندان فقیر که رختهای تنگ و رنگ رفته‌شان با لباسهای آراسته مهمانان تضاد دارد، و آن شکمخوارگان که تنها به شام می‌اندیشند و آن قماربازان که تنهادرپی بازی‌اند. هر گونه مردمی در این مجلس است: دارا و فقیر، حسودان و آنان که مورد حسدند، فیلسوفان و کسانی که در بند پندارهای خانم‌اند، همه همچون گیاهان يك سبد، گرد گل کمیابی بنام عروس جمع گشته‌اند. مجلس رقص عروسی نمونه کوچکی از محیط اجتماع است.

در پرشودترین لحظات جشن، کرول بازوی بارون را گرفت و باقیافه‌ای بسیار طبیعی در گوش او گفت:

— لعنتی! این خانم جوان که رخت گلی پوشیده است و تو را با نگاهش می‌خورد، عجب زن قشنگی است!..

— که؟

— زن آن معاون دایره که تو زیر بازویش را گرفته‌ای، و خدا میداند

چه جور! بله، خانم مارنف!

- این را از کجا میدانی؟

- بین ، هولو ، اگر مرا بخانه او ببری و معرفی کنی ، سعی خواهم کرد از ناروهائی که بمن زده ای چشم ببوشم . خودم هم ترا بخانه الوئیز دعوت خواهم کرد . همه از خود میپرسند این زن باین دلفریبی کیست . آیا مطمئن هستی که از کارمندان ادارات کسی پی نخواهد برد که ابلاغ ترفیع شوهر این خانم چگونه بامضاء رسیده است ؟ اوه ! ناکس خوش اقبال ، یارو البته به يك اداره می ارزد اوخ ! با کمال میل حاضرم به اداره اش سری بزنم! ... ها ، جانم ، بیا باهم دوست باشیم! ...

در جواب عطر فروش سابق ، بارون گفت :

- دوست تراز هروقت دیگر، ومن بتوقول میدهم که پسر خوبی باشم. يك ماه دیگر میگذارم که با این فرشته كوچك شام بخوری ... آخر، رفیق کهنه کار، میدانی که ماد دیگر با فرشته ها سروکار داریم . بتوهم توصیه میکنم که از شیاطین دست برداری ...

دختر عموبت که در آپارتمان كوچك قشنگی در طبقه سوم خانه كوچه وانومستقر شده بود ، مجلس رقص رادر ساعت ده ترك گفت تا برود و باز اسناد هزار و دویست فرانك در آمد سالانه را که ازدوسو بنامش تنظیم کرده بودند تماشا کند . اصل پول یکی از این دوسند به کنتس استنبوك و سرمایه سند دیگر به سلسنتین کرول تعلق داشت . در این صورت میتوان پی برد که چگونه کرول توانسته بود بادوست خود هولو از خانم مارنف سخن بگوید و رازی را که همه میبایست از آن بیخبر باشند بداند . چه، گذشته از آقای مارنف که غایب بود ، دختر عموبت و بارون و والری تنها کسانی بودند که از این راز خبر داشتند .

بارون مرتکب این بی احتیاطی شده بود که رخت و آرایشی بسیار مجلل تراز آنچه در امکان زن يك معاون دایره است به خانم مارنف هدیه کند . ناچار دیگر زنان به آرایش والری و زیبایی او رشك بردند . بچ بیچ در پس بادبزنها آغاز شد . چه ، تنگدستی مارنف در اداره بر همه معلوم بود ، و او در آن روزها که بارون تازه بزنش دل میباخت از همه کس قرض میخواست . از آن گذشته ، هکتور نتوانست سرمستی خود را از دیدن موقعیت والری پنهان بدارد . ازینرو این زن شایسته و سرشار از وقار محسود زنان

گشت و در معرض بررسی دقیقی قرار گرفت که بسیاری از زنان که برای نخستین بار به محیطی تازه راه مییابند از آن وحشت دارند .

بارون، پس از آن که زن و دختر و دامادش را در کالسکه نشاند، فرصتی یافت تا بی آنکه کسی متوجه شود مجلس را ترک کند . هولونقش صاحبخانه را به پسر و عروسش باز گذاشت، و سوار کالسکه خانم مارنف شد تا او را بخانه اش برساند . ولی او را اندیشناک و کم سخن و تقریباً غمگین یافت . هنگامی که والری را در تنه کالسکه در آغوش میکشید ، گفت :

- والری ، خوشبختی من شما را خیلی غمگین ساخته است .

- دوست من ، چطور میخواهید که يك زن بینوا ، اگر چه شوهر فرومایه اش به او آزادی کامل بدهد، وقتی که در زندگی مرتکب اولین لغزش خود میشود دچار تردید و تأمل نگردد ؟ ... مگر گمان می کنید که من روح ندارم ، دین و ایمان ندارم ؟ شما امشب شادی خود را کاملاً بی پرده نشان دادید و بطرز نفرت انگیزی مرا برخ همه کشیدید . راستی که يك بچه دبیرستانی کمتر از شما خود پسندی نشان میداد . نتیجه آن شد که همه این خانم ها نتوانستند با چشمک ها و سخنان زننده شان بهان من افتادند . کدام زن است که پای بند شهرت و نام خود نباشد ؟ شما مرا رسوا کردید . آه ! نترسید ، من کاملاً به شما تعلق دارم و تنها عذری که برای این گناه میتوانم بیاورم آن خواهد بود که به شما وفادار باشم .

سپس ، در حالی که میگذاشت بارون او را بیوسد ، افزود : بیرحم ! شما خوب میدانستید چه میکنید . خانم کو که Coquet ، زن رئیس دایره مان ، آمد و کنارم نشست و از تورهای من تعریف کرد و گفت : « جنس انگلیسی است . آیا گران خریده اید، خانم ؟ » جواب دادم : « نمیدانم . این تورها از مادرم بمن رسیده است ؛ من آنقدر دارا نیستم که بتوانم همچو چیزهایی را بخرم ! »

چنانکه میتوان دید خانم مارنف سرانجام این پیرمرد زیباروی دوران امپراطوری را چنان شیفته خود کرده بود که می پنداشت توانسته است برای اولین بار او را به راه گناه بکشاند و چنان سودائی در او برانگیزد که هموظایف خود را از یاد ببرد . والری میگفت که این مارنف بدنام پس از سه روز زناشویی به بهانه های وحشت آوری از او روی گردانده است . و از آن پس او مانند دختری عاقل و روزگار گذرانده و بسیار خوشبخت بوده است ، زیرا زناشویی

در نظرش چیزی بس زشت میآمده است. اندوه کنونیش هم اذهبن امر ناشی میشد. با گریه میگفت:

- اگر عشق هم مانند زناشویی از کار درآید!..

این دروغهای عشوه آمیز که تقریباً همه زنان در موقعیتی نظیر والری میگویند بارون را دیگر به آسمان هفتمین میبرد. ازینرو، در همان زمان که هنرمند دلدادۀ و هورتانس شاید بایبصری منتظر بودند که خانم بارون آخرین بوسه را بر پیشانی شان بزند و در حقشان دعای خیر کند، والری هم در آغوش بارون به تعاشی میپرداخت.

در ساعت هفت صبح، بارون، سخت خوشبخت از آن که معصوم ترین دوشیزه و فسونکارترین شیطان را در وجود والری یافته است، بخانه بازگشت تا بسر و عروسیش را از زحمت مجلس آدائی معاف گرداند. گروهی از آن زنان و مردان رقصنده که تقریباً با اهل خانه بیگانه اند و در همه جشنهای عروسی سرانجام خود صاحب مجلس میشوند سرگرم آخرین رقص های پایان ناپذیر بودند. قماربازان هم سخت به میزها چسبیده بودند. بابا کرول شش هزار فرانک برده بود.

روزنامه فروشان روزنامه های صبح را آوردند. درستون خبرهای شهری این مقاله کوچک دیده میشد:

«خطبه زناشویی آقای کنت استنبوک و دوشیزه هورتانس هولو، دختر بارون هولودنوری، عضو شورای دولتی و مدیر کل وزارت جنگ، برادرزاده سردار مشهور کنت فوردهایسم، دیروز صبح در کلیسای سن تومادا کسن St Thomas d'Aquin جاری شد. در این مراسم مجلل بزرگان بسیاری شرکت جستند. در میان حاضران برخی از نام آوران محیط هنری، مانند لئون دولورا، ژوزف بریده، استیدمان، بیکسیو، و نیز گردانندگان ادارات وزارت جنگ، اعضای شورای دولتی و بسیاری از نمایندگان دو مجلس و سرانجام رؤسای گروه مهاجران لهستان، از جمله کنت باز Paz، لاژینسکی Laginski و دیگران دیده میشدند.

«آقای کنت و نسلاستنبوک نوۀ برادر سردار مشهور شارل دوازدهم پادشاه سوئد است. کنت جوان که در شورش لهستان شرکت داشته به فرانسه پناه آورده است، و پاداش شهرت و آوازه برحق هنرش شناسنامه فرانسوی به وی اعطاشده است.»

بدین سان ، باوجود تنگدستی وحشتناک بارون هولودتوری ، عروسی دخترش هیچ چیز از آنچه مقتضای رسوم وافکار عمومی است کسر نداشت ، حتی آن سروصدا که روزنامه‌ها در اطراف این زناشویی که از همه حیث با عروسی پسر بارون بادوشیزه کرول پهلومیزد ، پیا کردند . این جشن زمزمه‌ای را که درباره وضع مالی مدیر کل جریان داشت تخفیف داد ، و در عین حال جهیزی که بارون به دخترش داد انگیزه احتیاج او را به وام گرفتن روشن می ساخت .

در اینجا ، اگر بتوان گفت ، مقدمه این داستان پایان می پذیرد . آنچه گفته آمد ، در قیاس حوادثی که آنرا تکمیل می کند ، مانند مبتداست نسبت به خبر ، یادرحکم معرفی اشخاص است در ناپاشنامه‌های کلاسیک .

وقتی که درباریس زنی بر آن میشود که زیباییش را همچون کالا وسیله کسب گرداند ، هیچ دلیلی نیست که بتواند به ثروت برسد . زنان بسیار زیبا و نکته سنجی درباریس میتوان دید که درابتدال وحشتناکی بسر میبرند و زندگی را که در خوشی ولنت آغاز کرده اند بصورت بسیار بدی پایان میرسانند . علت آن هم این است : کافی نیست که زنی خود را برای حرفه ننگین روسی گری آماده کند ، و با نیت برخورداری از امتیازات این کار باز در لباس يك زن پاکدامن شوهردار باقی بماند . هرزگی باسانی موقعت بدست نمی آورد ، و از این حیث به نبوغ شباهت دارد . در این هردو شرایط مساعد ضروری است تاهنر و ثروت باهم جمع آید . اگر شما از انقلاب حوادث شگرف آنرا حذف کنید ، دیگر امپراطوری وجود ندارد و ناپلئون نسخه تازه ای از فابر^۱ Fabert میشود . زیبایی فروختنی ، اگر خواستاری نیابد و شهرتی بهم نزنند و با ثروت هائی که براهش افشانده میشود زیور رسوائی بخود نبندد ، مانند يك پرده کورژ^۲ Corrège است که در گوشه انباری افتاده باشد ، یا نایفه ای است که در فلان اطاق زیر شیروانی جان میسپارد . ازینرو درباریس لائیس^۳ Laïs پیش از هر چیز باید مرد ثروتمندی بیابد که چنان دربند سودای او گرفتار شود که قیمتش را بتمامی بپردازد . بویژه در همه حال باید رعنائی و برازندگی فراوانی در او باشد که بتواند همچون

۱- سرداردلور فرانسوی (۱۵۹۹-۱۶۶۲)

۲- نقاش ایتالیایی (۱۴۸۹-۱۵۳۴)

۳- نام يك روسی در یونان باستان

تابلوی مغازه‌ها برایش بکار رود، رفتاری نسبتاً شایسته داشته باشد تا غرور مردان از آن ارضا شود، بزرگی و نکته‌سنجی سوفی آرنو^۱ Sophie Arnould باشد تا مردم پولدار را از کرخ‌ی درآورد، و سرانجام باید چنان کند که گوئی به یک نفر وفادار است تا دیگر هوسبازان به خوشبختی آن یک تن رشک برند و همواره در آرزوی وی باشند.

این شرایط، که این گونه زنان بدان نام بخت می‌دهند، در پاریس، با آنکه شهری است پر از میلیونرها و مردم بیکاره لذت‌آموخته و هوسناک، بدشواری تحقق می‌پذیرد. بی‌شک خداوند از این راه زنان کارمندان و خرده‌پورزوها را قویاً در پناه خود گرفته است. چه دشواری این موانع، بر اثر شرایط محیطی که در آن درجولانند، دست کم دوچندان است. با این همه، باز در پاریس امثال خانم مارنفر آنقدر فراوان است که لازم آید تصویر والری بعنوان نمونه در این تاریخچه آداب و عادات ضبط شود. از میان این گونه زنان برخی شان، مانند خانم کولویل Colleville که مدتی چنان دراز به یکی از مشهورترین سخنرانان جناح چپ یعنی کِلر Keller بانکدار وفادار ماند، در عین حال هم از سودائی حقیقی تبعیت میکنند و هم به وسوسه‌های فقر تن می‌دهند؛ برخی دیگر نیز مانند مادام دولابودر de la Baudraye که با وجود فراش بالوستو Lousteau تقریباً پاک ماند، به انگیزه خود-نمایی بدین راه کشیده میشوند. اینان را الزامات رخت و آرایش به لغزش وامیدارد، و آن دیگران را عجز در امر راه بردن یک خانواده با حقوقی که برآستی بیش از حد کم است. خست دولت، یا اگر بهتر می‌پسندید مجالس قانونگزاری، موجب مصائب بسیار میشود و فساد بیشمار بیار می‌آورد. در این روزها بسا کسان دربارهٔ سرنوشته طبقه کارگر دلسوزی مینمایند و چنان سخن می‌گویند که گوئی کارخانه‌داران خونشان را میکنند؛ ولی دولت صدبار سختگیرتر از حریص‌ترین صاحبان صنایع است، و صرفه‌جویی را در مورد حقوق تا سرحد دیوانگی میرساند. شما اگر بیشتر کار کنید به نسبت کارتان مزد بیشتری می‌گیرید؛ ولی دولت به آنهمه کارکنان گمنام و فداکار خود چه میدهد؟

انحراف از جادهٔ شرف برای زن شوهردار گناهی نابخشودنی است، ولی در این زمینه هم درجاتی هست. پاره‌ای زنان که البته فاسد نیستند

۱- خوانندهٔ فرانسوی که به‌زیبائی و نکته‌سنجی شهرت داشت (۱۷۴۴-۱۸۰۲)

خطای خود را پنهان میدارند و بظاهر پا کدامن میبندند ، مانند آن دوزن که ماجرایشان را در بالا آورده ایم . ولی برخی دیگر تنگ سودجوئی و پول - پرستی را بر خطای خود می افزایند . بدین سان خانم مارنف میتواند بنوعی نمونه آن روسپیان شوهردار جاه طلب باشد که از همان قدم اول هرزگی را با همه عواقب آن می پذیرند و ، بی آنکه درباره وسایل اجرای نیات خود دچار وسواس شوند ، عزم راسخ دارند که در ضمن عیش و خوشی ثروت بیندوزند . ولی اینان تقریباً همیشه مانند خانم مارنف شوهرانی دارند که دستیار و حتی با اندازشان هستند . این ماکیاول های شلیته پوش خطرناکترین زنانند ، و در میان پارisiان بدکار بدتر از همه اند . يك روسپی واقعی ، مانند امثال ژوزفا و شونتزو مالا گاوژنی کادین و غیره ، همان بی پردگی حرفه اش اخطاری بروشنی فانوس قرمز فاحشه خانه با چراغ گاز قمارخانه ها میباشد . هر کس میداند که در مصاحبت وی خطر بدبختی و نیستی او در میان است . ولی پرهیزگاری نرم و نازک و آن تقوای ظاهری و رفتار ریاکارانه فلان زن شوهردار که از اوجز تدارک نیازمندیهای مبتذل خانه داری هرگز چیزی دیده نمیشود ، و بظاهر هر گونه هوسی را از خود در بیخ میدارد ، شخص رابه و رشکبستگی بی رونقی میکشاند که بویژه از آنرو غریب مینماید که مردم به علت آن بی تغییرند و آنرا معذور میدانند . اینجا دفتر چرکین خرج است که ثروت ها را می بلعد نه هوس شادمانه . فلان پدر خانواده بی هیچ افتخاری هست و نیست خود را از دست میدهد و در روز بیسوائی و فقر حتی از تسلا ی بزرگ خود نمائی ارضاء شده محروم میماند . آنچه گفته شد همچون تیری به قلب بسیاری از خانواده ها فرو خواهد رفت . امثال خانم مارنف را در هر پایگاه اجتماعی و حتی در دربارها میتوان دید . آری ، والرئ واقعبیت غم انگیزی است که با همه جزئیات خود از روی نمونه های زنده قالب ریزی شده است . اما بدبختانه چهره ای که تصویر کرده - ایم جنون عتیق و رزین به فرشته هائی را که لبخندی مهربان و سیبائی رؤیائی و چهره ای ساده اما قلبی همچون گاوسندوق آهنین دارند در هیچکس درمان نخواهد کرد .

تقریباً سه سال پس از عروسی هورتانس ، در ۱۸۴۱ ، همه جا شهرت داشت که بارون هولودینگر دست از هوس شسته است و بقول گفتنی آرد خود را بیخته است ، و با این همه دو برابر آنچه ژوزفا برایش خرج بر میداشت در پای خانم مارنف میریخت . والرئ ، گرچه همواره رختهای آبرومند میپوشید ، تظاهر

بسادگی زنی که شوهرش معاون دایره بیش نیست میکرد و تجمل را برای لباسهای اندرون و جامه‌های خواب نگه میداشت. آری، بدین سان خودنماییهای يك زن پارسی را فدای هکتور عزیزش میکرد. با اینهمه، هرگاه که به تماشاخانه میرفت، همواره کلاه قشنگی بستمیگذاشت و بارخت و آرایشی در نهایت برازندگی جلوه میفروخت. بارون با کالسکه او را به تئاتر میبرد و لژ ممتازی برایش میگرفت.

آبارتان کوچۀ وانو، که سراسر طبقۀ دوم يك خانه نوساز را اشغال میکرد و از دو طرف به حیاط و باغ مشرف بود، ظاهر کاملاً آبرومندی داشت. تجمل آن عبارت از میز و صندلی‌های زیبا و بسیار راحت و پارچه‌های قلمکار بود که دیوارها را میپوشاند. در این میان تنها اطاق خواب مستثنی بود، و در آن تجملی مفرط، از آن گونه که مورد پسند امثال ژنی کادین و شوئنتراست، خودنمایی میکرد: پرده‌های تور، شال‌های کشیر، پارچه‌های زربفت، ساعت و شمعدان روی بخاری که مدل آن بدست استیدمان ساخته شده بود و يك قفسۀ کوچک بر از اشیاء نفیس. هولونخواست بود والری خود را در آشیانه‌ای ببیند که در شکوه و زیبایی چیزی از منجلاپ زرومر و ارید امثال ژوزفا کسر داشته باشد. مبل و اثاث دواطاق اصلی، یعنی سالن و تالارنهارخوری، یکی همه باحریر سرخ پوشیده و دیگری از چوب بلوط منبت کار بود. ولی بارون از آنجا که میخواست همه چیز در آنجا هماهنگ باشد در مدت شش ماه تجمل پردوام را به تجمل زودگذر افزوده بود و چیزهای گرانبهایی به والری تقدیم کرده بود، از جمله يك دست ظروف و لوازم سفرۀ نقره که قیمت آن به بیست و چهار هزار فرانک سر میزد.

خانۀ خانم مارنف طی دو سال بعنوان جانی که در آن به مهمانان خوش میگذرد شهرت یافت. در آنجا میتوانستند بازی کنند. خود والری بزودی بعنوان زنی نکته سنج و دوست داشتنی شناخته شد. برای تبرئۀ يك همچو دگرگونی در وضع زندگی او شهرت داده شد که پدرش سپید مونکوره مال هنگفتی بوسیله شخص ثالث به او انتقال داده است. والری از دوران دبشی که داشت ریاکاری مذهبی را به ریاکاری اجتماعی افزود. در مراسم نماز روز یکشنبه مرتباً حضور مییافت و از حرمت و اعزازی که لازمه تقدس است برخوردار میشد. اعانه جمع کرد، خانم نیکو کار شد، نان مقدس تقسیم کرد و در آن محله پاره‌ای کارهای خیر انجام داد، و این همه البته بخرج هکتور باری

همه کارش بصورتی آبرومند میگذشت. ازینرو بسیار کسان روابط او و بارون رایپاکی تأیید میکردند و در این باره بر سن عضو شورای دولتی تکیه می نمودند و به او محبتی افلاطونی برای ظرافت اندیشه خانم مارنرف و رفتار دلنشین او نسبت میدادند. آری، تقریباً مانند تمایلی که مرحوم لومی هجدهم به نوشتن نامه های عاشقانه شیوا داشت.

بارون در حدود نیمه شب باتفاق دیگر مهمانان از خانه والری بیرون میرفت و یک ربع دیگر باز میگشت. و اینک چگونگی این راز پنهانی:

سرایداران این خانه همان آقا و خانم اولیویه بودند که با پشتیبانی بارون، که مالک این خانه باوی دوست بود و پی سرایداری میگشت، از آن اطافک تاریک و کم درآمد در ساختمان کوچه دو اینه به اطلاق زیبا و پر مداخل کوچه و انوا انتقال یافته بودند. خانم اولیویه، که در سابق رختشوی اندرون شارل دهم بود و با خلع شاخه ارشد خاندان شاهی بوربون از چنان مقام بلندی سقوط کرده بود، سه فرزند داشت. پسر بزرگترشان که مورد پرستش این زن و شوهر بود هم اینک دفتر نویس محضر بود. اما این فرزند دردانه مدت شش سال در خطر آن بود که به سر بازی برده شود و موقعیت درخشانش در این حرفه شریف از دست برود. خوشبختانه، از آنجا که کمیسیون پزشکی، در صورتیکه یکی از سرجنابان وزارتخانه آهسته چنین خواهشی از اعضای آن بکند، همیشه میتواند پاره ای نقایص جسمی در مشمولین کشف کند، خانم مارنرف موفق شد این پسر را از خدمت نظام معاف گرداند. بدین سان خانم اولیویه و شوهرش، که در گذشته سگبان شارل دهم بود، حاضر بودند مسیح را برای خاطر بارون هول و خانم مارنرف بدار بکشند.

مردمی که از سابقه خواستار برزیلی والری، آقای موتس درمونتزانوس Montès de Montejanos بیخبر بودند چه میتوانند بگویند؛ البته هیچ. از آن گذشته، مردم نسبت به خانم خانه ای که در سالنش به ایشان خوش میگذرد همیشه سرشار از اغماض اند. خانم مارنرف این امتیاز گران بها را نیز که قدرتی در پس پرده بود بر همه خوبی های خود می افزود. بهمین علت بود که کلود وینیون Claude Vignon منشی سپهد پرنس ویمبورگ، باین امید که روزی با ست گزارش دهنده بصویت شورای دولتی درآید از ارکان این سالن که برخی نمایندگان قمار باز و خوش مشرب مجلس بدانجا میآمدند گشته بود. ترکیب مجلس خانم مارنرف با آهستگی خردمندان ای

صورت پذیرفته بود ؛ هبستگی معاشران او بر پایه عقاید و اخلاق مشابه و نفمشان در پشتیبانی از یکدیگر و تمجید از کمالات خانم خانه بنا شده بود . و این اصل را باید بغاطر سپرد که در پاریس همدستی در فساد يك اتحاد مقدس واقعی است . اغراض و منافع - را انجام همیشه با هم تصادم پیدا میکند اما مردم هرزه همیشه با هم سازش دارند .

خانم مارنف از همان ماه سوم استقرارش در کوچه وانو آقای کرول را در سالن خود پذیرفت . مقارن همان احوال نیز کرول رئیس برزن و افسر لژیون دونور شد . کرول مدت درازی در تردید بود : آخر میبایست آن او نیفورم کذائی گارد ملی را که با آن در توئیلری جلوه می فروخت و خود را بسبب آن باندازه امپراطور نظامی میسرود ترك کند؛ ولی جاء طلبی که خانم مارنف او را بدان ترغیب میکرد بر خود پسندیش غلبه یافت . دیگر آقای رئیس برزن بر این عقیده بود که ارتباطش با مادموازل الوئیز بریز تو کاملاً با مشرب سیاسی اش مغایرت دارد . مدت های پیش از جلوسش بر تخت بورژوائی شهر داری ، زن بار گیهایش در پرده احتیاط ضخیمی پیچیده شد . ولی چنانکه میتوان حدس زد کرول این حق را که تاجائی که بتواند تلافی قرزدن ژوزفارا از هولو بگیرد با تخصیص شش هزار فرانك در آمد سالانه بنام والری فورتن زوجه آقای مارنف بدست آورده بود . والری که شاید نبوغ خاص زن نداشته شده را از مادر خود به ارث برده بود ، سرشت این دلدادۀ مسخره را بیک نظر دریافته بود . جمله « من هرگز به يك زن متشخص دست نیافته ام ؛ » که کرول به لیسبت گفته و لیسبت هم آنرا برای والری عزیزش نقل کرده بود بمیزان وسیعی در این معامله که برای خانم مارنف شش هزار فرانك در آمد با بهره صدی پنج بارمغان آورده بود دخالت داشت . از آن پس والری هرگز نگذاشته بود که از اعتبارش در دیده این شاگرد پیشین سزار بیروتو کاسته شود .

کرول بطمع پول با دختر آسیابانی از شهرستان بری Brie ازدواج کرده بود؛ و اما این زن دختر يك دانه بود و مال موروئی او تقریباً سه چهارم ثروت کرول را تشکیل میداد ، چه خرده فروشان کمتر از راه دادوستد به ثروت میرسند تا از راه پیوند با خانواده های دهقانی . چه بسا اجاره داران و آسیابانان و گاوداران و برزگران اطراف پاریس که رؤیای ازدواج دختران خود را با مفاز داران شهر در سر میپروراندند و در وجود فلان خرده فروش یا جواهر ساز و یا صراف دامادی می بینند که خیلی بیشتر بدیشان میچسبد تا يك محضردار یا يك

وکیل دعاوی، چه امکان ترقی اینان در اجتماع موجب نگرانی شان میشود :
 میترسند که بعدها مورد تحقیر این گل‌های سرسبد بورژوازی قرار گیرند .
 خانم کرول زنی نسبتاً زشت و بسیار متبذل و احمق بود که بموقع مرد و جز همان
 لذت پدری لذتی دیگر به شوهرش نچشاند . و این مرد هوسباز که در آغاز
 حرفه دادوستد بزنجیر وظایف شغل خود بسته و تنگدستی مانع وی بود
 تا مدتی نقش تانتال^۱ Tantale را بازی کرد . او که با اصطلاح خود با
 متشخص‌ترین زنان پاریس سروکار داشت، آنها را با تعارف کاسبانه تادم در
 مغازه مشایعت میکرد و ظرافت رفتارشان را، شیوه خود آرائی شان و همه آثار
 نا گفته آن چیزی را که نجات خون و تبار نامیده‌اند تحسین میکرد . ترقی تاحد
 دسترسی به یکی از این پریان بزم آرا آرزوئی بود که از جوانی در دلش نطفه
 بسته و در آن زندانی مانده بود . پس مشمول عنایات خانم مارنف شدن نه
 تنها بمعنای جان گرفتن او هام او بود، بلکه چنانکه دیده‌ایم برای او مسئله غرور
 و خودنمایی و خودپسندی هم بود . موفقیت جاه طلبیش را فزونی بخشید .
 لذتهای دماغی بس بزرگی به او دست داد و البته هنگامی که مغز در کار است
 قلب هم متأثر میگردد و خوشی ده برابر میشود . از آن گذشته، خانم مارنف
 ریزه کاریهایی در نوازش کرول نشان داد که بخیالش هم نمیرسید؛ چه نه
 ژوزفا عشقی به وی داشته بود و نه الوئیز . و حال آنکه خانم مارنف لازم
 شمرده که این مرد را چنانکه باید فریب دهد؛ چه او را بصورت کیسه پول دائمی
 خود میدید. گول زنك های عشق سودجویانه دلفریب تر از عشق واقعی است .
 محبت واقعی با ستیز و بر خاشهائی همراه است که در آن دو طرف مانند
 گنجشکان یکدیگر را سخت نوك میزنند و میآزارند . ولی ، برعکس،
 ستیزه‌ای که از سر شوخی است نوازشی برای خودخواهی آن کسی است که
 فریبش میدهند . دیدارهای خصوصی شان که بندرت صورت میگرفت تنها را
 در کرول در پایه عشقی سودائی نگه میداشت . کرول پیوسته با خشونت پرهیز-
 کارانه والری روبرو میشد که خود را به پشیمانی میزد و میگفت که پدرش در
 بهشتی که دلاوران در آن جای دارند چه‌ها میباید درباره اش بیندیشد. کرول
 بگمان خود می‌بایست بر سردی و اکراه این زن چیره گردد . والری همچو
 وانمود میکرد که در برابر سودای دیوانه وار این بورژوا تسلیم میشود . با این
 همه، بارفتاری که گوئی احساس شرمساری میکند باز به همان غرور خاص زنان

۱- پادشاه لیدی که ژوپیتر بر او غضب کرد و او را به رودخانه‌ای انداخت و به

نشنکی ابلهی در میان آب محکوم ساخت.

آبرومند و همان ظاهر با تقوای خود بازمی گشت و بی کم و کاست مانند زنان انگلیسی کرول را زیر بار وقار خویش خرد میکرد؛ و علت هم آن بود که کرول از همان نخستین دیدار او را پاکدامن انگاشته بود. باری، والری پاره‌ای نوازشهای خاص خود داشت که صحبتش را برای کرول و نیز برای بارون ضروری میساخت. والری در میان جمع، با فسونکاری عجیبی، سادگی رویایی همراه با شرم و آذر می که در آن جای هیچ خرده گیری نبود از خود نشان میداد و این همه را نیز با نکته سنجی‌های دلکش و ظرافت حرکات و رفتار می‌آراست. ولی دردیدارهای دو نفره چندان شوخ و بذله گو بود و چنان بازیهای تازه‌ای از خود اختراع میکرد که از روسپیان هم در میگذشت. این دوگانگی رفتار در کسانی از قماش کرول سخت پسند می‌افتد. آنان خود را یگانه محروک این کمیدی می‌شمارند و برخود می‌بالند که آری، این بازی تنها بخاطر ایشان است، و ضمن آنکه بازیگر را تحسین می‌کنند از ریاکاری دلنشین او می‌بخندند.

والری بطرز شگرفی بارون را به ملکیت خود در آورده بود. با آن چاپلوسی‌های زیرکانه که تصویری از روحیه شیطانی این گونه زنان بدست میدهد بارون را مجبور کرده بود که واقعا پیر شود. در کسانی که بنیه نیرومند متازی دارند لحظه‌ای فرا میرسد که در آن مانند دژی که مدتی دراز در محاصره افتاده و پایداری کرده باشد یکباره حقیقت حال بر ملا میشود. والری که واریز نزدیک این زیبا روی دوران امپراطوری را پیش بینی میکرد، لازم دانست که در تسریع آن بکوشد. شش ماه پس از زناشوئی پنهانی‌شان که از هر دو جانب زنا کارانه بود به او گفت:

— سر باز پیرم، برای چه خودت را به زحمت می‌اندازی؟ مگر هنوز ادعاهایی داری؟ می‌خواهی بمن خیانت کنی؟ بنظر من اگر خودت را دیگر بزرگ نکنی بسیار قشنگتر خواهی بود. بیا و مرا از این زیبایی‌های دروغینت معاف بدار. یعنی گمان میکنی که من این دوشاهی و افسانگی را که به چکمه‌ها ترمیم می‌آورد با آن کمر کا تو چو کیات را، یا جلیقه تنگ و کاکل قلابی‌ات را در تو پسندیده‌ام و دوست دارم؟ از آن گذشته، تو هر چه پیرتر باشی بهمان اندازه من کمتر ترس خواهم داشت که رفیقی پیدا شود و هوای پیرم را از دستم بگیرد؛ باری، عضو شورای دولتی که دوستی بی‌آلایش خانم مارنرف را باندازه عشق او باور داشت و بر آن بود که باقی عمر را با او بسربرد پس از هفتمین این

سخنان دل انگیز عاشقانه اندرز والری را کار بست و دیگر موهای سزو بنا گوش خود را رنگ نکرد؛ و يك روز هكتور زیبای بلند قامت با موهای کاملاً سفید ظاهر شد. خانم مارنف با آسانی برای هكتور عزیز خود ثابت کرد که تا کنون صدمبار خط سفیدی را که در ریشه‌های مو پدیدار میشده دیده است. آنگاه گفت:

— موهای سفید بسیار خوب به صورتتان می آید و آنرا مهربان تر جلوه میدهد. شما بسیار بهتر شده اید؛ دلفریب شده اید.

بارون، پس از آنکه در این راه افتاد، دیگر جلیقه تنگ و کمرست را از تن بیرون کرد، و هر چه بند و تسمه که داشت همه را بدور انداخت. یکباره شکمش فرو افتاد. چاقی در او نمایان گشت. درخت بر کشیده، بلوط بشکل کبوتر خان درآمد. سنگینی حرکات و رفتار بویژه از آنرو هولناکتر میشد که بارون میخواست نقش لومی دوازدهم را بازی کند؛ ازینرو بنحو شگرفی پیرمی گشت. ابروهایش سیاه مانده بود و بطرزی مبهم هولوی زیبای پیشین را بیاد می آورد، درست بدانگونه که باز تکه کوچک مجسمه‌ای که بردیوارهای قرون وسطائی مانده باشد میتوان پی برد که خود کاخ در روزهای رونق خویش چه بوده است. بر اثر این ناهماهنگی، نگاه او که هنوز جوان و رخشان مانده بود بویژه از آن رودر چهره تیره گشته‌اش غریب تر مینمود که اینک، در پاره‌ای پلاستیک‌ها و درشیا چینی‌های رخسارش که مدتی بس دراز با رنگهای سرخ و گلی شکفته بود تلاشهای سودائی که با طبیعت بجنگ است آشکارا دیده میشد. هولو دیگر ویرانه‌ای بصورت آدمی بود؛ مردانگی در او با پشته‌های موئی ظاهر میشد که در گوش و بینی و برانگشتان میروید و همان اثر را در بیننده میگذاشت که خزه بر بناهای تقریباً جاودانی امپراطوری روم. چگونه والری توانسته بود کرول و هولو را در کنار هم نزد خود نگهدارد، و حال آنکه سرگردان تمامجوی گارد ملی میخواست فیروزی بر سر و صدائی بر هولو بدست آورد؟ بی آنکه پاسخی فوری به این پرسش که ضمن داستان روش خواهد شد داده شود، میتوان خاطر نشان کرد که لبست و والری باتفاق هم ماشین شگرفی اختراع کرده بودند که کار دستگاه بر توان آن به چنین نتیجه‌ای کمک میکرد. مارنف، از دیدن زیبایی روز افزون زنش که در این محیط مانند خورشید در منظومه شمسی جلوه گری میکرد، پیش چشم همه نشان میداد که آتش فروخته‌اش از نوزبانه میکشد. دیگر دیوانه او

شده بود. غیرت نوحاسته‌ش که موجب میشد آقای مارنف نقش مزاحمی بازی کند، ارزش فوق‌العاده‌ای به الطاف والری می بخشید. با این همه، مارنف چنان اعتمادی به مدیر کل خود نشان میداد که سر به بردباری تقریباً مسخره‌ای میزد. تنها کسی که او را بر آشفته میساخت درست همین کرول بود.

در نتیجه هرزگیهای خاص پایتخت‌های بزرگ، که شاعران روم باستان توصیف کرده‌اند اما زبان معاصران از غایت شرم نامی برای آن نجسته است، مارنف چندان فرسوده شده بود که مانند مجسمه‌های مومی تالار تشریح زشت و نفرت بار شده بود. ولی این مجموعه متحرک بیمارپها لباس آراسته بتن میکرد و پاهای داربست مانندش در شلوار برانده ای نوسان داشت. سینه خشکیده‌اش را پیراهن سفیده‌مطری میپوشاند و عطرمشک بوهای گس‌تنی را که در کار پوسیدن بود نهفته میداشت. زشتی این مرد هرزه رو بزرگ که کفش باشنه قرمز بیامیکرد، آری، والری خواسته بود مارنف را با ثروت و مقام اداری و صلیب لژیون دو نورش هماهنگ سازد، - کرول را بوخت می افکند، چنانکه باسانی نگاه چشمان سفید معاون دایره را تحمل نمیکرد. مارنف کابوسی برای رئیس برزن بود. این موجود بدکاره به قدرت شگرفی که لیست و زنش بوی ارزانی داشته بودند پی برده با آن بدلتخواه بازی می کرد و همچون سازی آنرا مینواخت. در بازی ورق، این آخرین دستاویز روح او که در فرسودگی چیزی از تنش کم نداشت، پوست از سر کرول می کند. چه، کرول خود را ناگزیر می‌بنداشت که با کلامند محترمی که خود بازنش راه دارد بمدارا رفتار کند.

برائرنرمی و مدارای کرول با این مومیائی نفرت انگیز رسوا که رئیس برزن به درجه فسادش پی نمیرد، و بویژه از دیدن آن که والری چنان تحقیر عمیقی نسبت به کرول دارد و بر او مانند مسخرگان میخندد، ظن قوی آن است که بارون خود را از هر گونه امکان رقابتی چنان در امان مییافت که بیوسته کرول را بشام دعوت میکرد.

والری، با شوهری حدود و با این دو عشق سودائی که در کنارش پاس میدادند و او را در حمایت خود میگرفتند، در محفلی که در آن جلوه میفروخت هرنگاهی را بخود میکشید و هر تمنائی را بر میانگیخت. بدین سان او، در عین حفظ ظاهر، پس از تقریباً سه سال بدانجا رسیده بود که دشوارترین شرایط موفقیت را، که روسپیان در جستجوی آنند و با آنکه رسوائی و بیباکی

ورخشدگی زندگی بی پرده‌شان در این کار بکمشان می‌آید بسیار بندرت بدان میرسند ، فراهم آورده بود . زیبایی والری ، که پیش از این در معدن کوچه دواینه مدفون مانده بود ، مانند الماس خوش تراشی که شانور بطرزی دلکش در انگشتی نشانده باشد بیش از ارزش خود قیمت یافته بود و اینک آتش بدلها میزد !. مثلاً کلود ویننیون در نهان والری را دوست میداشت .

این توضیحات ، که رو بگذشته دارد و در هنگامی که مردم را پس از سه سال بازمی‌یابیم تاحدی ضروری است ، در حکم تراز نامه والری است . و اینک تراز نامه شریکش لیست :

دختر عمو بت در خانه مارنرف در وضع خویشاوندی بود که شغل ندیمه و کلفت هر دو را با هم جمع کرده باشد . اما او از خواریهای دوجانبه‌ای که بیشتر اوقات نصیب کسانی است که از فرط بدبختی چنین موقعیت دوپهلویی را می‌پذیرند برکنار بود . لیست و والری مظهر دلنشین یکی از آن دوستی‌های بسیار شدیدی بودند که در زنان بس نادر است ، و مردم پاریس که همواره بیش از حد نکته‌سنج‌اند بدیدن آن بیدرنگ بر آن تهمت می‌بندند . تضاد میان سرشت مردانه و خشک پیر دختر لورنی و طبع زیبای والری مایه‌ای برای بهتان و افترا شد . گرچه خانم مارنرف نیز ، بی آنکه خود بداند ، با پشتیبانی از نقشه‌های زناشویی دوست خود که چنانکه خواهیم دید میبایست انتقام لیست را تکمیل کند ، - به این پرگونی‌ها میدان داد . تحول بس بزرگی در دختر عمو بت صورت پذیرفته بود . والری ، که خواسته بود لباسهای خوب به او بپوشاند ، توانسته بود بحد اعلیٰ او را به جلوه در آورد . این دختر عجیب اینک کمرست می‌بست و کمر باریک خود در را بتماشا میگذاشت ، برای موهای صاف خود لمبأ بهدانه بکار میزد ، رختهای خود را به همان صورت که خیاط بدو میداد می‌پذیرفت ، کفش‌های خوب و جوراب ابریشم خاکستری می‌پوشید ؛ و این همه را فروشنده‌گان در سیاهه خریدهای والری مینوشتند و آن کس که این حسابها را میبایست بپردازد بهای آنها را می‌پرداخت . پس از گذشت این سه سال ، هر کس که بت را ، که بدین سان نونوازشده بود و همواره شال کشیر زردرنگ بردوش داشت ، میدید دیگر او را باز نمی‌شناخت . او نیز الماس دیگری بود ، الماس سیاهی که از همه نایاب تر است . و دست ماهری آنها تراشیده و در رنگین شایسته‌ای نشانده بود ؛ بطوریکه اینک برخی کارمندان جاه‌طلب همه ارزش آنها را در می‌یافتند . هر کس که بت را برای اولین بار

میدید از زیبایی وحشی او بی اختیار بخود میل زد؛ و این همه از تردستی والری بود که توانسته بود بکمک آرایش این راهبه خون آشام را بجلوه در آورد، باریکی کمر انعطاف ناپذیرش را هویدا سازد و چهره خشک زیتونی رنگش را که چشمانی بسیاهی کیسوانش در آن میدرخشید در قاب موهای صاف پر پشت بگیرد. مانند تصویرهای مریم عنراکار کراناک^۱ Cranach و وانابک^۲ Van Eyck بایکی از هنرمندان بوزانتی که از قاب خود بدرآمده باشند، بت همواره همان خشکی و همان نقش بی کم و کاست این چهره‌های اسرارآمیز را که گوئی با ابیزیس^۳ Isis و دیگر خدایانی که پیکر تراشان مصری پرداخته‌اند خویشاوندی نزدیکی دارند، حفظ میکرد. او پاره خارا و مرمر سیاه یاسنگ ساق بود که راه میرفت. دیگر برای باقی عمر خود از تنگدستی و نیاز برکنار بود، و از این رو بسیار خوشخوی و خندان گشته بود و هر جا که برای شام میرفت با خود نشاط و شادی بهمراه می‌آورد. و یاد آور میشویم که کرایه آبار تمانش را، که چنانکه دیده‌ایم بامبل و اثاث اطاق و سالن خصوصی دوستش والری آراسته شده بود، بارون می‌پرداخت. میگفت:

- گرچه براستی زندگی را مانند ماده بزگر سته‌ای شروع کرده‌ام، ولی آنرا مانند شیر بیابان میرسانم.

بت هنوز هم برای آقای ریوه دشوار ترین کارهای علاقمندی را انجام میداد، آنهم چنانکه خود میگفت از این رو که وقت خود را تلف نکرده باشد. با این همه، چنانکه خواهیم دید، زندگیش بیش از حد پرکار بود. ولی سرشت کسانی که ازده آمده‌اند چنان است که وسیله معاش خود را هرگز از دست نمیدهند و از این حیث به یهودیان میمانند.

دختر عموبت هر روز سر صبح با کلفت مطبخی به میدان بزرگ میرفت. بت بر آن بود که دفتر خرج روزانه، که بارون را به ورشکستگی میکشاند، میباید والری عزیزش را به ثروت برساند و واقعاً هم او را به ثروت میرساند. کدام خانم خانه است که ثمرات شوم پاره‌ای عقاید ضد اجتماعی را که از ۱۸۳۸ تا کنون بدست نویسندگان آتش افروز میان طبقات پائین شیوع می‌یابد احساس نکرده باشد؟ امروزه در همه خانه‌ها درد کلفت و نوکر شدیدترین دردهای مالی است. بگذریم از پاره‌ای استثناهای بسیار نادر که در خور

۱- نقاش و گراور ساز آلمانی (۱۴۷۲-۱۵۵۳)

۲- نقاش فلاماندی (۱۳۹۰-۱۴۴۱)

۳- الهه مصری، مظهر کشاورزی و زناشوئی و پزشکی

جایزه Montyon هستند، ولی آشپز مرد یازن دزدهائی خانگی، دزدهائی مزدور و بیشرم هستند که دولت از سر لطف و سازگاری خود را با آنان همدست کرده است و بدین سان گرایش به دزدی را در کلفت های مطبخی رشد میدهد. آنجا که این زنان در گذشته دو فرانک برای شرکت در بخت آزمائی میجستند امروز پنجاه فرانک برای صندوق پس انداز میخواهند. و با این همه آن منزله طلبان خونسرد که از سر شوخی دست به آزمایش های بشردوستانه در فرانسه زده اند گمان میبرند که توده مردم را براه اخلاق در آورده اند؛ میان بازار و سفره ارباب، خدمتکاران يك راهدارخانه پنهانی برقرار کرده اند و باید گفت که شهرداری پاریس نیز در کاردریافت عوارض از هر چیز بتدرستی آنان نیست. گذشته از پنجاه درصدی که روی خواربار میکشند از فروشندگان هم انعام های گزاف میخواهند. معتبرترین پیشه وران در برابر این قدرت پس پرده بخود میلرزند؛ همه شان از کالسکه سازان تاجوا هریان و خیاطان و غیره بی آنکه کلمه ای بر زبان آرند سیلش را چرب می کنند. اگر هم کسی در صدد برآید تا مراقب کار زیرستان باشد، آنان با سخنان گستاخانه یا با حماقت ها و ناشیکری های ساختگی که بسی گران تمام میشود بدو پاسخ میدهند. همچنانکه پیش از این اربابان درباره آنها تحقیق میکردند، امروز آنان درباره اربابان خود به تحقیق می پردازند. این درد که برآستی به حد اعلای خود رسیده و داد گستری تازه در پی مقابله با آن برآمده است، جز بوسیله قانونی که خدمتکاران مزدور را موظف به داشتن دفترچه کارگری کند از میان نخواهد رفت. از آنجا که هر خدمتکار موظف است دفترچه خود را نشان دهد و اربابان نیز ناگزیرند دلایل بیرون کردنش را در آن یادداشت کنند، بی شك این فساد اخلاق با مانع نیرومندی روبرو خواهد شد و گوتی با فسونی برطرف خواهد گشت. کسانی که به سیاست های عالیّه روز سرگرمند نمیدانند که در پاریس فساد طبقات پائین تا کجا پیش رفته است؛ برآستی که همپایه حسدی است که جانشان را میخورد. در باره شماره کارگران بیست ساله ای که با کلفت های چهل تا پنجاه ساله که از راه دزدی پولی اندوخته اند ازدواج می کنند آمار چیزی نمی گوید. همان اندیشه عواقب این گونه پیوندها از دیدگاه سه گانه ارتکاب جنایات و تباهی نژاد و ستیزه های زناشویی انسان را بلرزه می آورد. و اما از نظر سیاسی نیز زیان مالی خالص این دزدیهای خانگی بی اندازه بزرگ است. بهای خواربار و دیگر کالاهائی که بدین سان دو برابر

می‌گردد امکان دسترسی به چیزهای زائد را در بسیاری از خانه‌ها از بین می‌برد. همین چیزهای زائد که مایهٔ تجمل و آرایش زندگی است، نیمی از بازرگانی کشور بدان بسته است. آری کتاب و گل برای بسیاری از مردم باندازهٔ نان ضروری است.

لیسبت که چیزها از این زخم هولناک خانه‌های پاریسی میدانست، طی صحنهٔ وحشت خیزی که در آن او و والری سوگند یاد کرده بودند که باهم مانند دو خواهر باشند، قصدش از وعدهٔ پشتیبانی به والری آن بود که خانهٔ دوستش را خود راه یبرد. بهمین جهت یکی از خویشان مادری خود را که پیر دختری بسیار درستکار و باتقوی بود و در گذشته نزد اسقف شهر نانی Nancy آشپزی میکرد از اعماق کوهستان و ژبه پاریس کشانده بود. بااینهمه چون از بی‌تجربگی او در پاریس و خاصه از راهنمایی‌های بدخواهانه‌ای که بسیاری از این تقواهای لرزان را به فساد می‌آلاید ترس داشت، لیسبت خود باتفاق ماتورین Mathurine سرمیدان میرفت و سعی میکرد تاشیوهٔ خرید را به او بیاموزد. دانستن قیمت حقیقی هرچیز برای جلب احترام فروشندگان، خوردن غذاهای نوبر از قبیل مامی و غیره در وقتی که گران نیست، در جریان قیمت خواربار بودن و بپیش بینی ترقی آن دست به‌خريد در مواقع ارزانی زدن، این فوت و فن خانه‌داری در پاریس ضروری-ترین چیز برای اقتصاد خانگی است، ماتورین از آنجا که ماهانهٔ خوبی میگرفت و انعامهایی هم که ویسگاه به‌اوداده میشد، دیگر آنقدر به این خانه دلبنده بود که از خریدهای مقتصدانه خشنود شود. حتی از چندی پیش در این زمینه بالیسبت رقابت میکرد. لیسبت که او را باندازهٔ کافی وارد و باندازهٔ کافی مطمئن مییافت، دیگر جز در روزهایی که والری مهمان داشت خود به میدان نمی‌رفت، - گرچه بر سبیل معترضه باید گفت که این امر غالباً اتفاق میافتاد. علت آن هم چنین بود: بارون در ابتدا صورت ظاهر را به بهترین وجهی حفظ کرده بود. ولی، پس از اندک مدتی عشق سودایش به خانم مارنف چندان شدت یافت و آنقدر به‌وی حریص شد که خواست هرچه کمتر از او دور باشد. پس از یکچند که هفته‌ای چهار بار نزد والری شام خورد، در نظرش خوشتر آمد که همهٔ روزه آنجا باشد. شش ماه پس از زناشویی دخترش، بارون ماهی دوهزار فرانک برای والری مقرر می‌کرد. خانم مارنف کسانی را که بارون عزیزش میل داشت از ایشان پذیرائی کند بخانهٔ

خود دعوت میکرد. از آن گذشته، شام همیشه برای شش نفر آماده بود و بارون میتواند بی آنکه خبر کند سه مهمان با خود بیاورد. لیست توانست با صرفه جوئی خود مسئله دشوار آراستن سفره باشکوهی را با هزار فرانک در ماه حل کند و هزار فرانک دیگر را به خانم مارنف بدد. هزینه های رخت و آرایش والری هم سخاوتمندانه از طرف کرول و بارون پرداخته میشد. و این دوزن از این راه نیز ماهانه يك اسکناس هزار فرانکی بدست می آوردند. بدین سان والری، این زن بسیار پاکیزه خو و بسیار ساده، اینك در حدود صد و پنجاه هزار فرانك پس انداز داشت. والری باروییهم گذاشتن درآمدهای سالانه و مداخل ماهانه خود سرمایه می اندوخت و با سودهای هنگفتی که کرول از راه شرکت دادن سرمایه این دوشس duchesse ملوس در معاملات مالی خویش برایش بدست می آورد باز سرمایه خود میافزود. کرول والری را با اصطلاحات و سفته بازیهای بورس آشنا ساخته بود؛ و او مانند همه زنان پاریسی بزودی بر استاد خود پیشی گرفته بود. و اما لیست که از هزار و دوست فرانك درآمد سالانه خود يك غاز خرج نمی کرد، کرایه خانه و هزینه لباس و آرایش او را دیگری می پرداخت و هرگز خود يك شاهی از جیب در نمی آورد، اینك يك سرمایه كوچك پنج تاشش هزار فرانکی داشت که کرول آنرا نیز برایش پدران بکار می انداخت.

با این همه، عشق بارون و کرول سخت مایه دردسر والری بود. همان روز که شرح این داستان با از نو شروع میشود، بانگیزه پاره ای حوادث که در زندگی دارای همان اثری است که صدای زنگی که مردم بشنیدن ضربات آن به تالار تماشاخانه هجوم می آورند؛ والری به آپارتمان لیست رفته بود تا در آنجا خود را با آن گله گزاریهای شیرین که ساعت ها طول میکشد و گوئی سیگاری است که با گردش زبان کشیده میشود و زنهادردهای كوچك زندگی را با آن تسکین میدهند سرگرم دارد.

– لیست نازنینم امروز صبح دو ساعت باید گرفتار کرول باشم و نمیدانی چقدر از آن بستم؟ اوخ! چقدر دلم میخواست که بتوانم تو را بجای خود بفرستم؛ لیست لبخند زنان گفت:

– بدبختانه این کار شدنی نیست. آخرش، من باید دختر بمیرم.

– به هماغوشی این دو پیر مرد تن دادن! گاه هست که از خودم شرمند میشوم.

آخ! اگر مادر بیچاره ام مرا میدید!

لیسبت جواب داد :

- انگار مرا بجای کرول گرفته‌ای .

- بت کوچولوی عزیزم، بگو، تو که مرا تحقیر نمی‌کنی ؟ ...

- آخ! من اگر قشنگ بودم هزارتا از این ماجراها داشتم ! این هم

برای تبرئه تو!

خانم مارنف آه کشید و گفت:

- ولی توتنها به ندای قلبت گوش میدادی .

لیسبت جواب داد:

- به! مارنف مرده‌ای است که فراموش کرده اند دفنش کنند. بارون

شوهر تو است و کرول هم عاشقی که تو را می‌پرستد . بنابراین من تو را نظیر ذرات ذرات دیگر می‌بینم و حسابت کاملاً درست است .

- نه، دختر عزیز دوست داشتی، دردمن از این جهت نیست. تو نمیخواهی

بفهمی .

دختر شهرستان لورن بگرمی گفت :

- او! چرا ...! زیرا همان چیزی که نخواسته‌ای بر زبان بیاوری جزئی

از انتقام من است . دیگر چه بگویم؟ در تدارکش هستم .

والری نیمازه کشان گفت :

- یعنی ونسیلاس را آنقدر دوست داشته باشم که لاغر و نزار بشوم

و باز نتوانم او را ببینم ! هولوبه او پیشنهاد میکند که برای شام به اینجا بیاید

و هنرمند ما از قبول آن سرباز میزند ! مرد سنگدل، نمیداند که مثل بت او را

می‌پرستند ! آخر زانش چیست ؟ سروتنی قشنگ ! بله زیباست؛ ولی من آنطور

که خودم را احساس میکنم از این پایه هم بالاترم !

لیسبت با همان لحنی که دایه‌ها با کودکان ناشکیبا سخن میگویند گفت:

- دخترک من خاطرت آسوده باشد. خواهد آمد . من این را میخواهم ...

- پس کی؟

- شاید همین هفته .

- بگذار بیوسم .

چنانکه میتوان دید این دوزن دیگر یک روح در دودن بودند . همه

کارهای والری حتی آنچه ناسنجیده تراست، عیش و نوش او، قهر و آشتی او،

پس از مشورت‌های طولانی که بایکدیگر داشتند انجام می‌گرفت .

لیسبت که این زندگی روسپی و اربطری شگرف بهیجانش آورده بود، والری را در همه چیز راهنمایی می کرد و خود نیز با منطق بیرحمانه ای بدنبال نقشه های انتقامجویانه خویش میرفت. از آن گذشته لیسبت والری را می پرستید. او را دختر خود، دوست خود، عشق خود ساخته بود؛ در او همان فرمانبرداری بانوان مستعمراتی و همان تن آسایی زنان شهوتناک را بازمییافت؛ همه روز صبح با لذتی بسی بیش از لذت صحبت و نسلاسل با او برچانگی میکرد؛ آنان باهم از موزیکری های مشترک خود و از حماقت مردان میخندیدند و یکبار دیگر بهره روزافزون سرمایه های خود را حساب می کردند. از سوی دیگر لیسبت در اجرای نقشه های خود و در دوستی تازه اش دستاویزی بس محکم تر از عشق نابخردانه خود به و نسلاسل برای نیروی فعاله خویش پیدا کرده بود. لذات کینه ارضاء شده آتشین تر و نیرومندتر از هر لذت دیگر است، و در آن معدن احساسات که در سینه ما نهفته است محبت را میتوان طلا و کینه را آهن نامید. از این همه گذشته والری آن زیبایی را که لیسبت می پرستید، و آدمی هر چیزی را که خود ندارد می پرستد. با همه فروشکوه آن بدو ارذانی میداشت و او این زیبایی را بمراتب بیش از زیبایی و نسلاسل که همواره برای او سرد و کرخ بود در دسترس خود می یافت.

پس از نزدیک سه سال لیسبت اینک پیشرفت های آن نقب زیرزمینی را که زندگیش صرف کردن آن میشد و هوش و حواسش همه در راه آن بکار میرفت بچشم میدید. لیسبت فکرمی کرد و خانم مارنف آنرا به عمل میگذاشت. خانم مارنف تبر بود و لیسبت دستی که آنرا بکار می گرفت؛ و این دست با ضربات شتاب آمیز این خانواده را از پا درمی آورد؛ چه نفرتش بدان روز بروز بیشتر میشد. آری، همانگونه که عشق روزافزون است کینه نیز وقتی که دردلی لانه کرد پیوسته رو بفزونی میرود. عشق و کینه عواطفی هستند که از خود مایه میگیرند؛ ولی از این هر دو باز کینه است که زندگی درازتری دارد. عشق را بعلت نیروهای محدود انسانی حدی است؛ قدرت آن از زندگی و از گشاده دستی در ایثار ناشی میشود ولی کینه به مرگ یا به خست شباهت دارد و کم و بیش مقوله ای انتزاعی است که در پایه ای برتر از آدمیان و اشیاء در کار است. لیسبت که زندگیش به جریان خاص خود افتاده بود اینک همه استعداد های خود را در آن زمینه بکار می انداخت. مانند کشیشان فرقه یسوع در پس پرده فرمانروایی میکرد. هیئت ظاهرش رونق کاملاً تازه ای یافته بود.

چهره‌اش میدرخشید. دل به این رؤیا خوش می‌کرد که روزی خانم سپید هولو شود.

صحنه‌ای که در آن این دو دوست کوچکترین اندیشه‌های خود را بی‌هیچ برده پوشی و بی‌کمترین بیج و خمی در بیان بهم گفته بودند درست پس از بازگشت از میدان صورت گرفته بود. آری، لیست برای تهیه لوازم يك ضیافت عالی به میدان رفته بود. مارنف که به مقام آقای کو که چشم داشت او را باتفاق خانم پرهیزگارش بشام دعوت کرده بود و والری امیدوار بود که همان شب کار استعفای رئیس دایره را بوسیله هولو فیصل دهد. لیست که برای شام میبایست نزد خانم بارون برود در کار لباس پوشیدن بود. والری گفت:

- بت جان، برای جای پس از شام برمی‌گردی؟

- امیدوارم...

- چطور امیدواری؟ مگر کارت به آنجا کشیده است که با آدلین به بستر بروی و در موقع خواب اشکهایش را بمکشی!

لیست خنده کنان گفت:

- اگر همچو چیزی ممکن میبود، من امتناعی نداشتم. او سزای خوشبختی‌اش را می‌بیند و من از این خوشحالم؛ کود کیم را بیاد می‌آورم. هر کس بنوبت، او در منجلاب فرو خواهد رفت و من کنتس فورزه‌ایم خواهم شد.

لیست راه کوچه پلومه را در پیش گرفت. از چندی پیش او مانند کسی که برای تماشای صحنه‌های پرهیجان به تئاتر برود بدانجا میرفت.

آپارتمانی که هولو برای زنش انتخاب کرده بود عبارت بود از يك سرسرای بزرگ پهناور، يك سالن و يك اطاق خواب بایک پستوی توال. اطاق نهار خوری از عرّص به سالن متصل بود. دو اطاق خدمتکار و يك مطبخ که همه در طبقه سوم قرار داشت این مسکن را که هنوز شایسته يك عضو شورای دولتی و مدیر کل وزارت جنگ بود تکمیل می‌کرد. خود ساختمان و حیاط و پلکان آن مجلل بود. خانم بارون که ناگزیر میبایست سالن و اطاق خواب و نهار خورش را با یادگارهای شکوه و جلال روزگار گذشته زینت دهد از میان ائانه خانه کوچه او نیورسیته آنچه بهتر بود با خود بدینجا آورده بود. اما از آن گذشته، زن بینوا این گواهان بی‌زبان دوران خوشبختی خود را که با فصاحتی تقریباً تسلی بخش باوی سخن میگفتند دوست میداشت. از خلال آنها گلهای خاطرات خود را در نظر می‌آورد، درست همان گونه که گل و بته‌هایی را که بزحمت بچشم دیگران می‌آمد روی قالی‌های خود میدید.

هنگام ورود به این سرسرای پهناور که دوازده صندلی، يك هواسنج، يك بخاری بزرگ و چند پرده بلند و سفید حاشیه قرمز در آن دیده میشد و سرسراهای زشت و زارتخانه‌ها را بیاد می‌آورد قلب بی‌اختیار فشرده میشد. تنهایی زندگی این زن از همین جا محسوس بود. درد و غم بسان لنت و خوشبختی محیطی برای خود بوجود می‌آورد. به همان يك نظر که درون خانه ای افکنده شود میتوان دانست که عشق یا نومیدی کدام يك در آن فرمانروایی دارد. کسی که بدیدن آدلین میرفت او را در اطاق خواب بسیار وسیعی مییافت که مبل‌های زیبای کارژا کوب دمالتر **Jacob Desmalters** در آن نهاده بود، مبل‌هایی از چوب ماهون خالدار و آراسته به قطعات برنزی بسبك زمان امپراطوری که حتی از تزئینات مسی سبك لویی شانزدهم نیز بیروح تر است؛ دیدار این زن که مقابل میز کاری آراسته به تصویر ابوالهول روی يك صندلی رومی نشسته بود و بارنگ پریده و تظاهر به خنده و شادی دروغین باز، چنانکه توانسته بود جامه مخمل آبی رنگ منزلش را حفظ کند، همان سیای ملکه واریشین را نشان میداد، آری دیدار او بیننده را بلرزه می‌افکند. روح مغرورش بسان داربستی جشمش را نگهبم داشت و زیباییش را حفظ می‌کرد. خانم بارون در پایان اولین سال تبعید خود در این آپارتمان بدبختی را در همه وسعت آن آزموده بود. باخود میگفت:

- هکتور من گرچه مرا در این جا انداخته و رفته، باز زندگی زیباتری از آنچه در خوريك دختر ساده دهقان است برایم فراهم کرده است. او مرا چنین خواسته است: بگذار هر چه میخواهد همان باشد؛ من زن بارون هولو و زن برادر يك سپهبدم، مرتکب کمترین خطائی نشده‌ام، هر دو فرزندم سروسامان گرفته‌اند؛ دیگر میتوانم در جامه‌های بي لك دمیری پا کدامن و در چادر عزای خوشبختی از دست رفته با انتظار مرگ بنشینم.

تصویر هولو در او نیفورم سر رشته دار کل لشکر گارد امپراطوری که روبرلوفه و **Robert Lefebvre** در ۱۸۱۰ نقاشی کرده بود بالای میز کار خود نمائی میکرد. همین که مهمانی سر میرسید آدلین کتاب «پیروی از عیسی مسیح» را که همواره میخواند در کشوی این میز پنهان میکرد. آری این مادلن **Madeleine** که از هر خطائی مبرا بود در بیابان خود به آواز روح القدس گوش میداد.

لیسبت به کلفت آشپز که در بروی او باز کرده بود گفت:

- ماریت Mariette، دخترم، حال آدلین نازنینم چطور است؟
ماریت سردرگوش لیست نهاد و گفت:

- او! مادموازل بظاهر خوبست ولی میان خودمان باشد، اگر بخواهد همین جور فکر و خیال کند خودش را از پادرمیآورد. راستی شامیاید تشویقش کنید که بهتر زندگی کند. خانم دیروز بمن گفت که روزها برای چاشت دوشاهی شیرویک شاهی نان برشته به او بدهم و وقت شام خواه کمی شاه ماهی و خواه کمی گوشت سرد گو ساله برایش بیاورم، آنهم هفته بهفته بقدر نیم کیلو از این گوشت بیزم و برای شبهائی که اینجا شام میخورد بگذارم. . . . میخواهد که خرج خوراکش روزانه فقط ده شاهی باشد. این به عقل راست نمی آید. اگر من چیزی از این قصد او به آقای سپید بگویم ممکن است میانه اش با آقای بارون بهم بخورد و از ارث محرومش کند، اما شما که این همه مهربان و این قدر ذیرکید خواهید توانست کارها را روبراه کنید. . .
لیست گفت:

- خوب برای چه با خود بارون حرف نمی زنید؟

- آخ! مادموازل عزیزم! بگمانم بیست تا بیست و پنج روز است که نیامده، بله درست همان مدتی که ما شما را اینجا ندیده ایم! از آن گذشته، خانم گفته است که هرگز از آقا پولی نخواهم و گرنه از اینجا بیرونم میکند. و اما غم و غصه، آخ! زن بیچاره، چه غصه ها که خورده است! این اولین بار است که آقا این همه مدت از یادش برده است. . . . هر بار که زنگ میزدند، خانم از جا می جست و خودش را به دم پنجره میرساند. . . . ولی پنج روز است که دیگر صندلش را ترک نکرده. دائم کتاب میخواند! هر وقت که پیش خانم کنتم میرودم بمن میگوید: «ماریت اگر آقا آمد بگوئید که من در خانه هستم و زود دربان را بی من بفرستید! انعام خوبی به او خواهم داد!»
بت گفت:

- بیچاره دختر عموی من! جگرم برایش کباب میشود. هر روز در باره او با شوهرش حرف میزنم. چه باید کرد؟ میگوید: «بت، حق با تو است. آدم رذلی هستم. زنم فرشته است و من دیوم! فردا پیشش خواهم رفت. . .» ولی باز پیش خانم مارنف میماند. این زن او را به ورشکستگی میکشاند، ولی او این زن را می پرستد و به دم او زنده است. من هر چه از دستم بر آید

میکنم ! اگر من آنجا نبودم و ماتورین را با خودم نداشتم، بارون میبایست دو برابر خرج بکند ؛ و چون دیگر تقریباً چیزی ندارد، تا کنون شاید مغزش را با کلوله پریشان کرده بود . و خوب ، ماریت ، مطمئنم که آدلین پس از مرگ شوهرش دیگر زنده نمی ماند . این است که سعی می کنم دست کم هر طور که هست سر دخل و خرج را بهم بیاورم و مانع از آن شوم که شوهر دختر عمویم بیش از حد پولش را دور بریزد ...

ماریت جواب داد :

- آخ ! خانم بیچاره من هم عین همین حرف را میزند ؛ خوب میدانند چقدر باید ممنون شما باشد . می گوید تا مدت ها قضاوت نادرستی درباره شما داشته است ...

لیسبت گفت :

- آها ! خوب ، دیگر چیزی به شما نگفت ؟
- مادماوازل اگر میخواهید دلش را خوش کنید برایش از آقا حرف بزنید . راستی ، به سعادت شما که هر روزه میتوانید او را ببینید افسوس میخورد .
- آیا تنهاست ؟

- نه ، بیخشید ، آقای سپهد پیش اوست . اوه ! هر روز اینجا سر میزند و خانم همیشه به او میگوید که آقا را صبح دیده است ولی شبها خیلی دیر بخانه بر میگردد .

بت پرسید :

- آیا امروز شام خوبی هست ؟

ماریت در دادن پاسخ تردید داشت و بر حمت نگاه دختر لورنی را تاب می آورد . در این میان در سالن باز شد و سپهد هولو چنان بشتاب از آنجا بیرون آمد که بی آنکه نگاهی به بت بیفکند به سلام او جواب داد و همچنانکه میرفت کاغذی از دستش افتاد . بت آنرا برداشت و چون صدا کردن سرباز پیر که گوشش نمی شنید فایده ای نداشت از بی او بسوی پلکان شتافت ؛ اما طوری رفت که نتواند به سپهد برسد . آنگاه بازگشت و دزدانه جابه های زیرین را که بامداد نوشته شده بود خواند :

« برادر عزیزم ، شوهرم برای مخارج سه ماهه مان پول داده است ولی دخترم هورتانس چنان احتیاج مبرمی به پول داشت که من تمام این مبلغ را که بر حمت برای رفیع مضیقه او کافی بود به او قرض دادم . آیا میتوانید

چند صد فرانکی بمن قرض بدهید؟ زیرا نمی‌خواهم دوباره از هکتور پول بخواهم. سرزنش او بیش از اندازه بر من گران خواهد آمد.»
لیسبت باخود اندیشید:

«آه! باید کارش به استخوان رسیده باشد، که ناچار شده است غرورش را تا این حد زیر پا بگذارد.

بت به سالن رفت و آدلین را با چشم گریان یافت. دست در گردنش انداخت و گفت:

«آدلین عزیزم، من همه چیز را میدانم! ببین، سپید بس که متقلب بود مثل سگ تازی میدوید و این کاغذ را از دستش انداخت... پس این هکتور بدهم چیز از آن وقت تا کنون پولی بتو نداده است؟
خانم بارون جواب داد:

«درست سرموقع بمن میدهد، ولی هورتانس احتیاج داشت و...
بت در سخنان دختر عموئی خود دوید و گفت:

«و تو پول آن که برای ما شام تهیه کنی نداشتی. حالا می‌فهمم برای چه ماریت وقتی که با او از شام حرف زدم سروروی پریشان داشت. آدلین مگر بچه‌ای؟ ییابگذار پس انداز خودم را بتو بدهم.

آدلین قطره اشکی را از چشم خود پاك کرد و جواب داد:

«متشکرم، بت مهربان من. این فقط يك مضيقه كوچك موقتی است و من تذارك آینده را دیده‌ام. از این پس خرج من با کرایه خانه دوهزار و چهار صد فرانك در سال خواهد بود. و من این پول را بدست خواهم آورد. ولی، بت، البته کلمه‌ای از این حرفها به هکتور نگو. آیا حالش خوب است؟
«اوه! ترگل و ورگل، مثل شاخ شمشاد! خوش و خندان، مثل قناری. و جز این والری جادوگر فکر و ذکر ندارد.

خانم هولوصنوبر بلند نقره‌فامی را که از پشت پنجره پیدا بود مینگریست، ولیسبت نتوانست به احساسی که در چشمان دختر عمویش منعکس میشد پی ببرد.

«هیچ به او گفتمی که امروز روزی است که همه‌مان اینجا شام می‌خوریم؟

«بله. ولی، به! خانم مارنف ضیافت بزرگی میدهد، امیدوار است که

استعفای آقای کوکه را بدست آورد؛ و این بر هر چیزی مقدم است! راستی آدلین، گوش کن. تو میدانی که من با چه سرسختی به استقلال خودم پای

بندم . شوهرت ، عزیزم ، یقیناً همه شما را بخاک سیاه خواهد نشاند . من گمان کردم بتوانم باماندن درخانه این زن برای همه تان مفید باشم . ولی این زن درهرزگی همتا ندارد . چیزها از شوهرت خواهد خواست و او را در موقعیتی خواهد گذاشت که همه تان را بدنام کند .

آدلین مانند کسی که ضربت خنجر بر قلبش رسیده باشد بیکه خورد .

- بله ، آدلین عزیزم ، من یقین دارم . و لازم است که تو را خبردار کنم . پس ، بیافکر آینده باشیم . سپهبد پیراست ، ولی عمر دراز خواهد کرد و حقوق خوبی دارد . اگر هم ببرد بیوۀ اش شش هزار فرانک مستمری خواهد داشت . با این پول من متعهد میشوم که از همه تان نگهداری کنم ؛ نفوذی را که در این پیرمرد داری بکار بیند تا مرا بزنی بگیرد . البته این از آن جهت نیست که میل داشته باشم خانم سپهبد بشوم ، این جفنگها در نظرم همتا قدر اهمیت دارد که وجدان خانم مارنف . ولی شما نان و آبتان براه خواهد بود . من می بینم که هورتانس نان و آب کافی ندارد . چه تولقمه از دهان خود می گیری و به او میدهی .

در این میان سپهبد باز نمایان شد . سر باز پیرچنان بسرعت آمده بود که پیشانی اش را با شال گردن پاك كرد . در گوش زن برادرش گفت :

- دوهزار فرانک به ما ریت داده ام .

آدلین تابنا گوش سرخ شد . دو قطره اشك بر حاشیه مژه هایش که هنوز دراز بود نشست . دست پیرمرد را که قیافه اش حاکی از شادی دلدادگان کامروا بود فشرد . سپهبد به سخنان خود ادامه داد :

- آدلین ، من میخواستم با این پول هدیه ای برایتان بخرم . بنابراین بجای آنکه پولم را بمن پس بدهید بهتر است هر چه خودتان می پسندید بخرید . سپس آمد و دستی را که لیسبت بسوی او دراز کرده بود گرفت و بس که از خوشحالی گیج بود بر آن بوسه زد . آدلین تا جایی که در امکانش بود بالبخند به لیسبت گفت :

- پس جای امیدواری است ،

در این میان پسر و عروس خانم بارون سر رسیدند . سپهبد بالحنی کوتاه پرسید :

- برادرم باماشام نمی خورد ؟

آدلین مداد برداشت و این کلمات را روی يك تکه کاغذ نوشت :

«منتظرش هستم. امروز صبح بمن قول داد که اینجا شام خواهد خورد. ولی اگر هم نباید برای آن است که سپید او را نگه داشته، زیرا کارش بسیار زیاد است.»

وسپس کاغذ را بدست اوداد. آدلین این شیوه را برای گفتگو با سپید اختراع کرده بود و همیشه مقداری کاغذ های کوچک چار گوش بایک مداد روی میز کار خود داشت. سپید جواب داد:

- میدانم که کارش بعلت اوضاع الجزیره بسیار زیاد است.

در این میان هورتانس و ونسلاس وارد شدند و خانم بارون از این که خانواده خود را در اطراف خود میدید نگاهی به سپید افکند که جز لیست کسی بمعنای آن پی نبرد.

خوشبختی باندازه قابل ملاحظه ای بر زیبایی هنرمند که زنش او را می پرستید و مردم می ستودند افزوده بود. چهره اش تقریباً فربه شده بود و قامت رعنائش بر ازندگی خاص نجیب زادگان واقعی را در او نمایان تر می ساخت. شهرت و افتخار زود درس، اهمیت مقام و ستایش های فریبنده ای که مردم مانند سلام یا گفتگو در باره آب و هوا به هنرمندان تحویل میدهند، این همه آگهی بر قدر و ارزش خویش را در او رسوخ داده بود و این همان احساس است که چون هنراز میان برود بصورت خود پسندی جلوه گر میشود. در این میانه، صلیب لژیون دو نور نیز تصویر آن مرد بزرگی را که او بگمان خود بود تکمیل می کرد.

پس از سه سال زناشویی، رفتار هورتانس با شوهرش مانند سگی بود با صاحب خویش. بهر حرکت او با نگاهی پرسش آمیز پاسخ میداد. چشمش مانند خسیسی که نگاهش پیوسته به نقدینه خویش است همواره به او دوخته بود. تحسین آمیخته برضا و تسلیمش بیننده را برقت می آورد. نشان روحیه مادر و آن اندرزهایی که بوی داده بود در او پیدا بود. زیباییش که همواره بربیک سان بود بصورتی شاعرانه از سایه های اندوهی نهفته مایه گرفته بود.

لیست هنگامی که نوه عمویش وارد میشد بدیدن او با خود اندیشید که اینک گله مندی ها که مدتی دراز مجال بروز نیافته است میباید پوسته ضعیف خویشتن داری را برتر کاند. از همان روزهای اول ماه عمل لیست دریافته بود که این زن و شوهر جوان برای سودانی بدان بزرگی درآمدی بسیار کم دارند.

هورتانس مادرش را بوسید و آهسته در گوش او چند جمله گفت که

معنای آن بعلت سرهائی که تکان میدادند برلیسبت آشکار شد. دختر عموبت باخود گفت :

- آدلین مثل من برای گذران زندگی کار خواهد کرد . میل دارم مرا در جریان کار خود بگذارد . . . پس ، آخرش این انگشت های قشنگ مثل انگشت های خود من خواهند دانست که مزه کار اجباری چیست ؛

در ساعت شش همه خانواده به اطاق نهارخوری رفتند . بشقاب و قاشق هکتور روی میز نهاده بود . خانم بارون به ماریت گفت :
- بگذارید باشد . آقاگاه دیروقت میآید .
هولوی جوان به مادرش گفت :

- اوه ! پدرم خواهد آمد . موقعی که در مجلس ازهم جدا میشدیم بمن قول داد .

لیسبت مانند عنکبوتی که در وسط تار خود باشد همه قیافه هارا مینگریست . او و بکتورن و هورتانس را از زمان ولادت دیده بود و چهره شان برای او همچون آئینه ای بود که در آن محتویات این دو روح جوان را میخواند . از قضا از روی پاره ای نگاه های زیرچشمی که و بکتورن به مادرش می افکند پی برد که مصیبتی در کمین آدلین است که و بکتورن از افشای آن در تردید است . وکیل جوان و نام آور در دل غمگین بود . محبت و احترام عمیقی که به مادر خود داشت در نگاه اندوهیاری که به وی می افکند نمایان بود . و اما هورتانس بروشنی پیدا بود که سرگرم گرفتاری های شخصی خویش است ؛ و لیسبت از پانزده روز پیش میدانست که او با نخستین نگرانی هائی دست بگریبان است که در مردم درستکار و خاصه در زنان جوانی که زندگی همواره برویشان لبخند زده است و پریشانی خود را پنهان میدارند ، بر اثر نداشتن پول بوجود می آید . ازینرو دختر عموبت از همان نخستین لحظات حدس زد که مادر چیزی به دخترش نداده است . پس آدلین نازك طبع تا آنجا تنزل کرده بود که به سخنان دروغینی که احتیاج در دهان وام گیرندگان میگذازد توسل جوید !

شام بر اثر پریشانی هورتانس و برادرش و اندوه عمیق خانم بارون غم انگیز بود ، خاصه اگر در نظر آورده شود که کری سپهبد موجب چه سردی در مجلس میشد . تنها سه نفر شور و گرمائی به این صحنه میدادند : لیسبت ، سلسنتین و ونسلاس . عشق هورتانس آن شور لهستانی و آن چابك اندیشی کاسکونی

و آن جنب و جوشی را که از ممیزات این فرانسویان شمال است در هنرمند گسترش داده بود. حال روحی اش، قیافه اش، چنانکه باید بیان میداشت که به خود ایمان دارد و هورتانس بینوا، به پیروی از اندرزهای مسادر، شکنجه نگرانی های خانگی خود را از او پنهان میکند.

هنگامی که از کنار میز برخاستند لیسبت به نوه عموی خود گفت:
- دیگر باید خیلی خوشحال باشی. سادرت تو راه از مخمسه بیرون کشید و پولش را به توداد.
هورتانس با تعجب در پاسخ گفت:

- مامان! او بیچاره مامان! من که خودم از خدا میخواستم پولی
برایش فراهم کنم. لیسبت، نمیدانی چه حدس ناگواری میزنم. بگمانم که
پنهانی کار میکند.

همه، بدنبال ماریت که چراغ اطاق نهارخوری را به اطاق خواب آدلین
میبرد، از سالن بزرگ تاریک که شمعدانی در آن نمیسوخت براه افتادند.
در این دم ویکتورن دستی به بازوی لیسبت و هورتانس زد. هر دو معنای این
حرکت او را فهمیدند، و گذاشتند تا ونسلاس و سلسنتین و سپهبد و خانم بارون
به اطاق خواب بروند و خود دم در گاه پنجره ای جمع شدند.
لیسبت گفت:

- ویکتورن، چه پیش آمده؟ شرط می بندم مخمسه ای است که پدرت
مسبب آن بوده است.
ویکتورن جواب داد:

- بله، افسوس! رباخواری بنام ووینه Vauvinet باندازه شصت-
هزار فرانک سفته از پدرم در دست دارد و میخواهد به داد گستری شکایت کند!
من در مجلس خواستم این موضوع ناگوار را با پدرم در میان بگذارم، ولی
او نخواست بداند چه میگویم و تقریباً از من روگرداند. آیا لازم است به
مادرمان خبر بدهم؟
لیسبت گفت:

- نه، نه، با آن غم و غصه فراوان که دارد، این خبر او را هلاک میکند.
باید رعایت حالش را کرد. نمیدانید کارش به کجا کشیده است. اگر عمویتان
نبود، امروز اینجا شامی نبود که بخورید.
هورتانس رو به برادرش نمود:

- آه! خدایا ویکتورن، ماچه ناخلفیم. این خبر که لیسبت به مامیده، خودمان میبایست آنرا حدس زده باشیم. این شام برایم زهرمار شد!
هورتانس نتوانست سخنش را پایان برساند، و برای آنکه بغضش
تترک دستمالی بردهان فشرده. گریه میکرد.

ویکتورن باز بر سر سخن رفت:

- من به این و وینه گفتم که فردا پیش من بیاید. ولی، آیا به همان تضمین
رهنی من رضایت خواهد داد؟ گمان نمیکنم. این گونه اشخاص پول نقد
میخواهند تا بهره های کلان از آن بدست بیاورند.

لیسبت به هورتانس گفت:

- بیاد آمد سالانه مان را بفروشیم.

ویکتورن در جواب او گفت:

- مگر چقدر میشود؟ پانزده تا شانزده هزار فرانک و ما شصت هزار

فرانک میخواهیم.

هورتانس باشور قلبی پاك لیسبت را بوسید و فریاد برآورد:

- دختر عموی عزیزم!

ویکتورن نیز دست دختر لورنی را فشرده و گفت:

- نه، لیسبت. سرمایه کوچکتان را نگهدارید. فردا خواهم دید که

این مردچه در چنته دارد. اگر زخم رضایت دهد، خواهم توانست مانع ارجاع
این کار به دادگستری شوم و یا آنرا بتأخیر بیندازم. آخر چیزی از این بدتر
نیست که بایستیم و ببینیم آبروی پدرم را مورد حمله قرار میدهند!... وزیر
جنگ چه خواهد گفت؟ حقوق پدرم که سه سال پیش گرو گذاشته شده است
تمام دسامبر از رهن بیرون نخواهد آمد؛ بنا بر این نمیتوان آنرا بعنوان
تضمین پیشنهاد کرد. این و وینه سفته ها را یازده بار عوض کرده است
و خودتان حدس بزنید که پدرم چه مبلغی بصورت بهره به او داده است! باید
سراین چاه ویل را گرفت.

هورتانس بتلخکامی گفت:

- کاش این خانم مارنفا او را ترك میکرد...

ویکتورن گفت:

- او، خدا نکند! شاید پدرم باز جای دیگر برود، و حال آنکه در اینجا

برای سنگین ترین خرابی پول ریخته شده است.

راستی، چه تغییراتی در این دو فرزند که پیش از این آنهمه به بارون حرمت میگذاشتند و مادرشان مدتها آنانرا به پرستش مطلق پدر عادت داده بود رخ نموده بود! دیگر او را سنجیده و محکوم کرده بودند...

لیسبت سخن از سر گرفت:

- اگر من نبودم پدرتان بازیش از این ازهستی ساقط میشد.

- هورتانس گفت:

- به اطاق برویم. ماماں زیرك است و حدس خواهد زد که خبری هست. همانطور که لیسبت مهربان میگوید همه چیز را از او پنهان نداریم... خنده رو باشیم.

لیسبت گفت:

- ویکتورن، شما نمیدانید پدرتان با این زن پرستی اش شما را به کجا خواهد کشاند. در فکر آن باشید که از راه ازدواج من با سپید درآمدی برای خود تأمین کنید. لازم است همه تان امشب با او در این باره حرف بزنید. من عمداً زودتر خواهم رفت.

ویکتورن به اطاق رفت. لیسبت آهسته به هورتانس گفت:

- خوب، دخترك بینوایم. تو خودت چه کار خواهی کرد؟

هورتانس جواب داد:

- فردا برای شام پیش مایا. باهم حرف خواهیم زد. من نمیدانم به کدام کار خودم برسم. ولی تو دشواریهای زندگی را تجربه کرده ای، مرا راهنمایی خواهی کرد.

مقارن همین هنگام که همه خانواده جمع شده بودند و سپید را به زن گرفتن تشویق میکردند و لیسبت هم به کوچه و انو باز می گشت، در خانه والری حادثه ای پیش آمد که معمولاً در زنانی از طراز خانم مارنف موجب تهییج نیروی فساد می گردد و آنانرا بر آن میدارد که همه استعداد هرزگی خود را بکار اندازند. ولی دست کم این اصل ثابت را دانسته باشیم: زندگی در پاریس بیش از آن به اشتغالات گوناگون انباشته است که مردم هرزه بطور غریزی مرتکب کار بد شوند. بلکه فقط در برابر تجاوزات بکمک فساد از خود دفاع می کنند، همین و بس.

خانم مارنف که مهبانان همیشگی سالنش را پر کرده بودند، دسته های بازیکنان را سر میزها نشانده بود که ناگهان پیشخدمتش، - يك سرباز

باز نشسته که بارون به آن خانه آورده بود اعلام کرد :

- آقای بارون، مونتس دومونتزانوس: *Montès de Montejanos*.
والری گومی ضربت شدیدی بر قلب خود احساس کرد. شتابان بسوی
دردوید و فریاد زد:

- پسر خاله ام ...!

و همین که به جوان برزیلی رسید، در کوش او گفت :

- پسر خاله ام باش، و گر نه میانه مان پاک بهم خواهد خورد.
سپس در همان حال که برزیلی را به کنار بخاری می آورد، بصدای بلند
ادامه داد :

- خوب، هانری، پس تو آن طور که بن گفته اند در دریا غرق نشده
بودی؛ من سه سال در مرگ تواشک ریختم .
آقای مارنف بسوی مرد، که چهره اش بدرستی معرف يك میلیونر
برزیلی بود، دست پیش برد و گفت :
- سلام، دوست من.

آقای بارون هانری مونتس دومونتزانوس که از اثر آب و هوای استوایی
دارای همان رنگ و همان اندامی بود که ما برای اتلوی 'تئاتر در نظر
می آوریم با سروروی تیره اش انسان را بو حشت می افکند ولی این احساس
فقط از بابت رنگ و نگار بود؛ زیرا سرشت سرشار از نرمی و محبتش این
مرد نیرومند را طعمه ای برای بهره کشی زنان ناتوان میکرد . تحقیقی که
در چهره اش نمایان بود، نیروی عضلانی که قامت رشیدش بر آن گواهی میداد،
باری همه زورمندیش جز در برابر مردان اعمال نمیشد و این خود نوعی چابلوسی در
برابر زنان است، و اینان چنان از آن سرمست لذت میشوند که ناچار مردانی
که زیر بازوی معشوقه خود را گرفته میروند همه قیافه پهلوان پنبه های کاملاً
خنده آوری بخود میگیرند . جوان برزیلی سرداری آبی رنگی باتکه های
تمام طلا بتن داشت و شلواری سیاه و چکمه های براق و بی کمترین لك پوشیده
بود، و چنانکه لازمه برازندگی است دستکش هایی بدست داشت، و این همه
جلوه پر شکوهی به اندامش میداد . جلیتقه سفیدش بروی سینه و آن کراوات
ابریشمی بسیار فاخر و آبی رنگش چنان باز بود که پیراهن کتان بسیار
لطیفش دیده میشد . بارون جزیک الماس درشت بیهای تقریباً دوست هزار

۱ - قهرمان یکی از نمایشنامه های معروف شکسپیر که از سر حسد زنش را

در بستر خفه می کند.

فرانك كه مانند ستاره روى كراواتش مىدرخشيد نشانى از برزىلى بودن نداشت. مانند ساتير^۱ satyre ها پيشانيش مورب و گويايى لجاجت او در عشق و سودا بود و بالايى آنها موهاى بسياهى شبق و به انبوهى جنگلهاى استوائى ميبوشاند و در زير آن دو چشم به فروزندگى چشم درندگان مىدرخشيد، و انسان از ديدن آن مى‌پنداشت كه مادرش هنگامى كه به او آستين بود از يوزپلنگى وحشت كرده است.

اين نمونه باشكوه نژاد پرتقالي برزىل پشت به بخارى داده و در وضعى ايستاده بود كه خبر از آشنائى او به آداب و عادات پارس مىداد؛ و در حالى كه كلاه خود را به يك دست گرفته و بازوى ديگرش روى بخارى پوش مخمل بود بى كمترين اعتنائى به اين بورژواهاى بدمنظر كه در ديده او سالن را بيهوده اشغال كرده بودند بسوى خانم مارنف خم شد و آهسته با او به گفتگو پرداخت.

اين طرز ورود به صحنه و اين وضع و حالت مرد برزىلى احساس كنجكاوى آميز به اضطرابى در كرول و در بارون برانگيخت و اين احساس در هر دو عينا بيكسان بود. چهره هر دو شان يك حالت داشت و نگرانى و احدى هر دو را عذاب مىداد. ناچار حركاتى كه از اين دو سوداى حقيقى سرزد بملت همزمانى خود چنان خنده آور شد كه كسانى را كه آنقدر زيرك بودند كه در يابند چگونه آنها مشت خود را وامى كنند به لبخند و ادا داشت. كرول كه با وجود مقام شهردارى پارس هنوز سخت بورژوا و دكاندار مانده بود، از بخت بد مدتى درازتر از همكار خود «قيافه گرفت» و بارون ناگزير به اين افشاگرى غير ارادى كرول توجه يافت. و اين نيز تير ديگرى بود كه بر قلب پيرمرد دلداده نشست؛ از اين رو مصمم شد كه از والرى توضيح بخواهد.

كرول نيز همچنانكه ورق هاى خود را مرتب مى كرد با خود گفت:

— امشب بايد كار را بكمسره كرد ...

در اين ميان مارنف فرياد كشيد:

— ورق تان دل است! ... و شما آنها بزمين مى اندازيد؟

كرول دست دراز كرد تا ورق خود را دوباره بردارد. گفت:

— آه! ببخشيد!

و سپس همچنان با خود بسخن ادامه داد: «اين بارون تازه ديگر بنظم زيادى

است. اين كه والرى با بارون خودم سر كند جزئى از نقشه انتقام من است،

ومن میدانم چگونه شر او را از سرم واکنم . اما این پسر خاله ؟ .. این یکی دیگر زیادی است . من نمیخواهم ب سرم کلاه برود . میخواهم بدانم خوبشاوندیش با او از چه نوعی است !

آن شب ، بر حسب تصادف خوشی که تنها برای زنان قشنگ اتفاق میافتد ، والری رخت و آرایش دلنشینی داشت . سینه سفیدش در میان تور هائی که رنگ آجری آن اطلس هموار شانه های زیبایش را بجلوه می آورد فشرده شده بود و میدرخشید . این هنر در زنان پاریس است که میتوانند (و کس نمیداند بچه طریق!) هم شانه های گوشتالو داشته باشند و هم چابک اندام بنمایند ... والری پیراهن مخمل سیاهی پوشیده بود که گویی هر لحظه نزدیک بود از شانه اش بیفتد ؛ سرش نیز به توری و خوشه های گل آراسته بود . بازوانش ، که در عین حال ملوس و فربه بود ، از آستین هائی با حاشیه تور بیرون می آمد . باری ، وی به آن میوه های زیبایشباهت داشت که بطرزی عشو آمیز در بشقاب قشنگی چیده اند و حتی در فولاد کارد و سوسه می انگیزد .

مرد برزیلی در گوش زن جوان میگفت :

- والری ، بتو وفادار مانده و برگشته ام . عمویم مرد و ثروتم اینک دو برابر آن چیزی است که وقت حرکت داشتم . میخواهم در پاریس در کنار تو و برای تو زندگی کنم و ببیرم .

- هانری ! محض خدا ! آهسته تر !

- به هه ! اگر هم لازم باشد همه این اشخاص را از پنجره پائین بیندازم ، میخواهم امشب باتو حرف بزیم ؛ خاصه پس از آن که دوزخ در جستجوی تو بوده ام . امشب من دیرتر از همه خواهم رفت ، نیست ؟

والری لبخندی به پسر خاله دروغین خود زد و به او گفت :

- بخاطر بسپارید که شما خواهرزاده مادرم هستید ، و خاله ام در زمان لشکر کشی ژونو ' Ju not به پرتقال در آنجا بایدرتان ازدواج کرد .

- که من ، موتس دومونتزانوس ، نواده یکی از کسانی که کشور برزیل را فتح کرده اند دروغ بگویم !

- آهسته ؛ و گرنه دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید ..

- برای چه ؟

- مارنفا ، مثل همه کسانی که در آستانه مرگ به يك آخرین آرزو

دل بسته اند ، تازه عاشق من شده است ..

مرد برزبلی که مارنف را خوب میشناخت ، گفت :

- این نامرد نو کرفت؟ ... به، پول به او خواهم داد ...

- چه پرشور و شر شده ای !

برزبلی که سرانجام متوجه آرایش مجلل سالن شده بود گفت :

- او هو! این تجمل از کجا آمده است؟

والری گفت :

- هانری ، چه بیلا حظه ای !

دو نگاه که حسد در آن زبان می کشید بروالری دوخته بود و چنان بر او کارگر می افتاد که او خود را ناگزیر میدید نظری بسوی آن دو روح معذب بیفکند . کرول در بازی بار مارنف بود و حریفانش بارون و کو که بودند . بازی ، بس که بارون و کرول گبیج بودند و خطا از پس خطا از ایشان سرمیزد ، هیچ برهیچ شد . این دو پیر دل داده در يك لحظه سودائی را که والری در این سه ساله کوشیده بود تا پنهان نگهدارد آشکارا اعتراف کردند . ولی خود والری نیز نتوانست شادی دیدار مردی را که پیش از هر کسی قلبش را به طیش در آورده بود و نخستین عشق او بود در چشمان خود خاموش سازد . امتیازی که این گونه مردان خوشبخت از آن برخوردارند تا پایان زندگی زنهایی که این امتیاز را بدیشان بخشیده اند دوام می یابد .

باری ، در میان این سه سودای مطلق ، که یکی برگستاخی پول تکیه داشت و دیگری برحق تملك و سومی بر جوانی و زورمندی و دارائی و تقدم ، خانم مارنف ، مانند ژنرال بناپارت بهنگام محاصره شهر ماتو Mantoue وقتی که ناچار شد در عین حصار کردن شهر با دولشکر دیگر مقابله نماید ، آرام مانده و همه حواسش بجا بود . و اما هولو ، حسد در چهره اش چنان غوغا میکرد که مانند مرحوم سپید مونکورنه بهنگامی که در رأس سواران خویش به يك مربع سربازان روسی حمله میکرد و حشتناك گشته بود . همانگونه که مورا Murat هرگز احساس ترس نکرده بود ، عضو شورای دولتی نیز که در جوانی سرور و ثنی زیبا داشت هیچگاه دچار حسد نشده بود و همیشه به فیروزی خود مطمئن بود . و اگر در مورد ژوزفا کارش برای اولین بار در زندگی به شکست انجامیده بود او این شکست را به پول پرستی این زن نسبت میداد و هنگامی که سخن از دوک دروویل میرفت میگفت از میلیونها

بول شکست خورده است نه از يك علقه مضغه . ولی اينك شربت های سودا خیز و سر گیجه آوری که این احساس دیوانه وار با خود همچون سبیل می آورد بیکباره در قلبش سردیز شده بود . در میان بازی با حرکاتی درخور میرا بو Mirabeau بسوی بخاری سرمی گرداند . و هنگامی که ورق ها را روی میز می گذاشت تا با نگاهی مبارزه جویانه والری و آن مرد برزبلی را بنگر د حاضران ، با انتظار دعوا و ستیزه ای که مردم میبایست در گیرد ، احساس ترسی آمیخته به کنجکاوی داشتند . پسر خاله دروغین هم عضو شورای دولتی را چنان نگاه میکرد که گویی به يك گلدان بزرگ چینی می نگرد . این وضع نمیتوانست دوام یابد و ناگزیر به برخاشی بس ناگواری انجامید . مارنف که نمیخواست در شغل معاونت دایره بمیرد ، همانقدر از بارون هولو میترسید که کرول از خود مارنف . آری ، کسانی که در آستانه مرگ اند همانگونه بزندگی ایمان دارند که زندانیان اعمال شاقه به آزادی . و این مرد مردنی میخواست بهر قیمت که باشد رئیس دایره شود . و چون براستی از حرکات چهره کرول و عضو شورای دولتی ترسیده بود ، از جا برخاست و چیزی در گوش زنش گفت ؛ آنگاه حاضران با تعجب فراوان دیدند که والری باتفاق برزبلی و شوهر خویش به اطاق خواب خود رفت . کرول از بارون پرسید :

- خانم مارنف هرگز از چنین پسر خاله ای با شما حرف زده بود ؟

بارون در حالی که از جا برمیخاست جواب داد :

- هرگز !

و افزود : دیگر بازی برای امشب بس است . من دولومی با حتم ، این هم بول من . دوسکه طلا روی میزانداخت و با چنان حالی روی نیمکت نشست که همه آن را دیتوری برای رفع مزاحمت تعبیر کردند . آقا و خانم کو که پس از آنکه دو کلمه ای با هم مبادله کردند سالن را ترك گفتند و کلود وینیون هم که سخت افسرده بود از آنان تقلید کرد . رفتن اینان اشخاص کم هوش تر را از جا کند ؛ چه دیگر خود را زیادی یافتند . بارون و کرول تنها ماندند ، اما چیزی بهم نمی گفتند . هولو که دیگر چشمش کرول را هم نمیدید بانوك پا رفت و پشت در اطاق به گوشداری ایستاد . ناگهان بيك خیز خود را عقب کشید . مارنف در باز کرد و بارونی گشاده نمایان شد و از این که جز دوتن از مهمانان کسی را نمی بیند تعجب نمود و گفت :

- برای چائی نمادند !

بارون خشناك جواب داد :

- پس والری کجاست ؟

مارنف گفت :

- زن من ؟ پیش دختر عموی شما رفته است و بزودی بر میگردد .

- برای چه مارا این جاکاشت و خودش پیش این ماده بزاحق رفت ؟

مارنف گفت :

- آخر مادموازل لیست در بازگشت از خانه زنجان، خانم بارون، دچار دل درد شد و ماتورین آمد و از والری چای خواست؛ او هم رفت تا ببیند دختر شویتان، مادموازل لیست، چه کسالتی دارد.

- خوب، آن سرخاله چه شد ؟

- رفته است !

بارون گفت :

- و شما این را باور می کنید ؟

مارنف با لبخندی دلاآزار جواب داد:

- خودم اورا به کالسکه رساندم !

در این میان صدای چرخهای کالسکه ای از کوچه وانوبگوش رسید ، بارون که مارنف را کمتر از هیچ می شمرد، از اطاق بیرون رفت و خود را به آبارتمان لیست رساند . فکری از مغزش میگذشت ، از آن اندیشه ها که از قلبی که در آتش حسد میسوزد سرچشمه میگیرد . باچنان آگاهی که از ردالت مارنف داشت ، حدس میزد که زن و شوهر همدستی پلیدی باهم دارند .

مارنف ، پس از آنکه خود را با کرول تنها یافت ، پرسید:

- پس این آقایان و خانمها چه شده اند ؟

کرول گفت :

- همینکه آفتاب غروب کند ما کیان هم به لانه میروند : خانم مارنف

ناپدید شد و پرستندگان رفته اند .

آنگاه کرول ، که خود نیز یقین داشت که مرد برزیلی در همین خانه است ، برای آنکه بتواند بماند افزود : پیشنهاد میکنم پاسور بازی کنیم .

مارنف پذیرفت . شهردار در زیر کی چیزی از بارون کم نداشت . بیانه

بازی باشوهر، که پس از برچیده شدن بساط قمارخانه ها به بازی های محدود و ناچیز مجالس قانع گشته بود ، میتواند تاهر زمان که دلخواه وی باشد در این خانه بماند .

بارون هولو شتابان نزد دختر عموی زنش رفت ؛ ولی در رابسته یافت، و سؤال و جواب از پس در آنقدر وقت گرفت که فرصتی برای زنان چابک و محتال فراهم شد تا صحنه دل‌دردی را که با جای داغ درمان‌میشد آماده سازند. لیست چنان رنجور بود که موجب نگرانی شدید والری میشد. بهمین علت بزحمت اگر او توجهی به ورود خشم‌آلود بارون نمود. آری، بیماری حایلی است که زنان غالباً میان خود و طوفان ستیزه‌ای که می‌فرود می‌گذارند. هولومه جارا زیرچشمی بررسی کرد، و در اطلاق خواب دختر عموبت هیچ جایی بنظرش نیامد که در آن بتوان يك برزبلی را پنهان کرد. پیردختر که حالش بسیار خوب بود میکوشید تا ضمن نوشیدن چای ادای ناله‌های درد معده را درآورد. بارون که چشم به او دوخته بود، گفت :

- بت، برای شام خانه ما این دل‌درد تو مایه مباهات است.
خانم مارنف گفت:

- ببینید، راستی که جای خوشوقتی است که بت عزیزمان در خانه من مسکن دارد! اگر من نبودم، دختر بیچاره هلاک میشد!...
لیست روبه بارون نمود و گفت:

- بگمانم که شما حال مرا بسیار خوب تصور می‌کنید؛ این دیگر رسوائی است...
بارون پرسید:

- چرا؟ پس شاعلت بازدید مرا میدانید؟
و با گوشه چشم به درپستومی که بسته و کلیدش را برداشته بودند نظر افکند.

خانم مارنف، باقیافه دلخراش زنی که با همه محبت و وفاداری هدف تبرت‌هت میشد، جواب داد:
- معما می‌گوئید؟...
لیست بتندی گفت:

- ولی پسر عموی عزیز این همه بخاطر شماست. بلکه تقصیر شماست که من درحالی هستم که می‌بینید.
این گفته توجه بارون را منصرف ساخت. با تعجیبی عمیق پیر دختر را نگریست. لیست باز بر سر سخن رفت:

- خودتان می‌دانید چقدر دوستان دارم. همین که بگویم برای خاطر شما اینجا هستم، همه چیز را گفته‌ام. من اینجا آخرین نیروی خود را صرف

آن میکنم که از مصالح والری عزیزم مراقبت کنم و از این راه حافظ منافع شما باشم. اینجاده بار کمتر از هر خانه دیگری که خواسته باشند به این خوبی راه ببرند پول خرج میشود. پسر عمو، اگر من نبودم، شما بجای دوهزار فرانك میبایست ماهی سه یا چهار هزار فرانك بدهید.

بارون با کم حوصلگی جواب داد :

- خودم همه اینها را میدانم؛ شما از راه های مختلف از ما پشتیبانی می کنید.

آنگاه نزد خانم مارنف آمد و دست در گردنش انداخت و افزود : همین طور نیست. دخترك قشنگ عزیزم ؟...

والری فریاد برداشت :

- راستی، بگمانم دیوانه شده اید !...

لیسبت گفت :

- خوب، شما تردیدی در میزان علاقه من ندارید ولی من دختر عمویم آدلین را هم دوست دارم؛ او را با چشم گریان یافته ام. يك ماه است که شمارا ندیده ! نه، همچو کاری مجاز نیست. شما آدلین بیچاره ام را بی پول گذاشته اید. دخترتان هورتانس پس از آنکه فهمید مافقط بكمك برادران توانسته ایم شام بخوریم نزدیک بود بمیرد ! امروز در خانه تان نان نبود که بخورند ! آدلین يك تصمیم قهرمانی گرفته است و میخواهد وسیله معاشی بجوید. بن گفت : « مثل تو کار خواهم کرد ! » از این حرف که پس از شام زده شد بیاد آوردم، که دختر عمویم در ۱۸۱۱ کجا بود و حالا پس از سی سال کجاست ! و قلبم چنان فشرده شد که غذایم به تحلیل رفت ... هر طور بود درد را تحمل کردم : ولی وقتی که به اینجا رسیدم دیگر بگمانم که داشتم میمردم ...

بارون گفت :

- می بینید والری، این عشق شما مرا بکجا کشانده است ! .. نسبت به خانواده ام مرتکب جنایت می شوم ...

لیسبت باشادی و حشانه ای افزود :

- اوه ! حق با من بود که دخترماندم ! شما مرد مهربان و خوبی هستید و آدلین هم فرشته است، و با این همه پاداش فداکاری کور کورانه اش این است که می بینیم.

در این میان که بارون مانند بازپرسی که منتهی را ورنده از کند چشم

به والری دوخته بود، خانم مارنف نگاهی نیمه خندان به هکتور خود افکند و گفت :

- فرشته، بله؛ ولی پیر!

بارون گفت :

- بیچاره زن ! بیش از نه ماه است که پولی به او نداده‌ام و حال آنکه برای شما پول پیدا میکنم و آنهم به چه قیمت ! هرگز کسی شما را به این صورت دوست نخواهد داشت، و در عوض شما چه غصه‌ها که بمن نمیدهید!

والری پرسید :

- غصه ! پس شما به چه چیزی نام خوشی میدهید ؟

بارون بی آنکه به سخنان والری توجهی بنماید ادامه داد :

- من هنوز نمیدانم روابط شما با این پسر خاله کذائی که هرگز چیزی از او بمن نگفته‌اید چه بوده است . ولی همین که وارد شد گویی ضربت کاردی بر قلب خود احساس کردم . من هر قدر هم که واله و شیدا باشم باز کور نیستم. از چشمان شما و از چشمان او چیزها فهمیده‌ام . گویی ازمیان پلکهای این میمون جرقه بر میجست و بر شما می افتاد و نگاه شما هم ... اوه ! هرگز، هرگز شما با چنین چشمهایی مرا نگاه نکرده‌اید . اما والری ، این سر در پرده نخواهد ماند ... شما یگانه زنی هستید که طعم حسد را بمن چشانده‌اید. بنابراین از آنچه می گویم تعجب نکنید... ولی، راز دیگری که از پرده بیرون افتاده است و بنظرم سراپا رسوائی است ..

والری گفت :

- خوب، دیگر بفرمائید !

- .. این است که کرول، این مجسمه گوشتی حماقت، شما را دوست دارد و شما هم باید به چابلوسی هایش روی خوش نشان داده باشید تا این احمق بخودش اجازه دهد دلداد گیش را پیش همه بر ملا کند ...

خانم مارنف پرسید :

- این هم سومی ! خوب عاشق، دیگری برایم نجسته‌اید ؟

بارون گفت :

- از کجا که باز نباشد !

- این که آقای کرول دلش پیش من باشد، حق اوست که مرد است ؛ و اما این که من به عشق او روی خوش نشان داده‌ام این هم یا از آن است که من زن عشوہ گری هستم یا آن که شما میگذارید من در آرزوی بسا چیزها

بسوزم ... بهر حال با مرا با همین تقایص که در من است دوست داشته باشید یا که ولم کنید. اگر آزادیم را بمن باز بدهید دیگر نه خودتان به اینجا پا خواهید گذاشت نه آقای کرول ... من با همان پسر خاله ام سر خواهم کرد تا پاره ای اعتیادها که در من تصور کرده اید از دست نرود. خدا نگهدار، آقای بارون هولو.

والری از جا برخاست تا برود، ولی عضو شورای دولتی بازویش را گرفت و او را نشاند. آری، پیرمرد دیگر نمیتوانست جانشینی برای والری بدست آورد. برای او والری احتیاجی میرم تر از ضروریات زندگی شده بود. ازینرو بهتر دانست که در تردید بماند تا آنکه سبکترین دلیلی بر یوفائی او بدست آورد. گفت:

- والری عزیزم، مگر نمی بینی که دنج میبرم؟ من از تو چیزی جز این نمی خواهم که رفع تهمت از خود بکنی ... برایم دلایل زنده بیار.
- خوب، شما بروید پائین و منتظر من باشید. آخر، بگمانم نباید اصراری داشته باشید که در مراسم مختلفی که حال دختر عمومیتان ایجاب میکند حضور داشته باشید.

هولو با قدمهای آهسته بیرون رفت. دختر عمومیت بصدای بلند گفت:
- پیرهرزه، آخر حتی خبری از حال فرزندانان نمی گیرید؟ ... برای آدلین چه خواهید کرد؟ خود من فردا همه پس اندازم را برایش میبرم.
خانم مارنرف لبخند زنان گفت:

- دست کم نان گندم را که شوهر باید به زنش بدهد ...
بارون، بی آنکه از لحن گفتار لیست که بهمان سختی ژوزفا با وی برخاش میکرد آزرده شود، رفت و به کسی میمانست که مسئله پردردسری را پشت سر گذاشته و از آن دلشاد است.

همینکه چفت در پشت سرش بسته شد مرد برزیلی باچشمان پراز اشک و حالتی که دل بیننده براو میسوخت از پستویی که در آن منتظر مانده بود بیرون آمد. پیداست که مونتس همه این گفتگورا شنیده بود. خانم مارنرف که صورتش را با دستمال پوشانده بود و زارزار میگریست گفت:

- هانری، دیگر دوستم نداری؛ خودم می بینم.
و این فریاد عشق حقیقی بود. بانك درد و نومیدی درزن چنان معجب کننده است که میتواند برگذشت و عفوئی که در ته دل همه عاشقان نهفته است

دست یابد، - خاصه وقتی که زن جوان و زیباست و چاک یقه اش چنان است که میتواند در جامه حوا از شکاف بالای پیراهن بدر آید.

برزیلی پرسید :

- آخر، اگر دوستم دارید، برای چه همه را بغاطر من ترك نمی کنید ؟
این فرزند قاره امریکا که مانند همه کسانی که در دامن طبیعت پرورش یافته اند دارای منطقی راست و بی پیرایه بود، در حالیکه دست دور کمر والری داشت گفتگوی خود را با او از همان جا که قطع شده بود از سر گرفته بود. والری سر برداشت و هانری را نگاه کرد و با همان نگاه گرانبار از عشق بروی تسلط یافت. گفت :

- برای چه؟ ... آخر گربه ملوسم من شوهر دارم. ما در پاریس هستیم نه دردشت و بیابان خالی امریکا. هانری نازنینم، اولین عشق و تنها عشق من، آخر گوش کن. این شوهر که معاون ساده يك دایره در وزارت جنگ است میخواهد رئیس دایره و افسر لژیون دونور شود. مگر من میتوانم او را از جاه طلبی مانع شوم؟ باری، مارنف به همان دلایلی که ما را کاملاً با هم آزاد می گذاشت (و از آن زمان نزدیک به چهار سال، میگذرد، هیچ بیاد هست، بدجنس؟...) امروزه آقای هولو را به من تحمیل میکنند. من نمیتوانم شر این مدیر کل بد ترکیب را از سرم واکنم، - کسی که مثل خوک آبی له له میزند، موهای سوراخ بینی اش از درازی وانبوهی به آلت شنای ماهیان میبندد، شصت و سه سال از عمرش میرود و در این سه ساله برای آنکه خواسته است جوانی کند باندازه ده سال پیر شده است و من چنان از او بیزارم که فردای آن روز که مارنف رئیس دایره و افسر لژیون دونور بشود...

- گذشته از این ها، چه چیزی عاید شوهرت خواهد شد؟

- هزار فرانک اضافه حقوق.

بارون مونتس گفت :

- خود من این پول را تا زنده است به او خواهم داد. بیاباریس را ترك

بکنیم و برویم ...

والری لبهایش را با ناز قهر آلودی پیش آورد، - و زنان مردانی را که بیقین گرفتار خود میدانند بدین گونه ریشخندی کنند. گفت :

- کجا؟ پاریس تنها شهری است که میتوانیم در آن بخوشی زندگی کنیم. من بیش از آن بسته عشق توام که بگذارم عشقت در تنهایی بیابان رو

بضعف بگذارد. گوش کن، تو تنها مردی هستی که من در همه دنیا دوست دارم. این رادر کلمات که به سریر میماند فرو کن .

آری، زنان همیشه به مردانی که مانند گوسفند بدنبال خود میکشند می باوراند که شیر هستند و اراده ای آهنین دارند .

— حال، خوب گوش کن ! مارنفت حتی پنج سال زنده نخواهد ماند . تا مغز استخوانش پوسیده است، ازدوازه ماه سال هفت ماه را باید دوا و جوشانده بخورد و زیر جامه پشمی بیوشد؛ و بقراری که پزشك میگوید هر لحظه در خطر مرگ است . بی اهمیت ترین بیماری میتواند برای او کشنده باشد . خونس فاسد شده، نیروی زندگیش از اصل لطمه دیده است . پنج سال است که نخواسته ام حتی يك بار مرا ببوسد . زیرا این مرد مثل طاعون است؛ بکروز، و آن روز پر دور نیست، بیوه خواهم شد. باری، من که هم اکنون خواستگاری دارم که در آمدش در سال شصت هزار فرانك است و باز کمترین دلبستگی به این مرد ندارم، بتو میگویم که تو اگر هم باندازه هولوقیر و مثل مارنفت جذامی باشی و مرا روز و شب بزنی ، باز میخواهم که تو شوهرم باشی . تنها تویی که من دوست دارم و میخواهم نام تو و سایه تو بر سرم باشد و حاضرم هر ضمانت عشقی که بخواهی بتو بدهم ...

— خوب، امشب ...

والری در حالیکه دست او را گرفته بر آن بوسه میزد و نوازشش میکرد، گفت:

— آخر بچه ریو^۱ Rio ، یوزپلنگ قشنگم که بخاطر من از جنگلهای استوایی برزیل آمده ای، کمی هم حرمت کسی را که میخواهی روزی زنت باشد نگه دار ... خوب، هانری، آیا زنت خواهم شد؟ ..

برزیلی که در برابر پرگوئی های افسار گسیخته عشق مغلوب گشته بود، گفت:

— بله .

و پیش والری زانو زد . والری هر دو دست او را گرفت و بانگاهی ثابت در اعماق چشمانش نگریست و گفت :

— ببینم، هانری. اینجا در حضور لیست که بهترین و بلکه یگانه دوست من است، خواهر من است، آیا قسم میخوری که در آخر سال بیوگیم مرا بزنی بگیری ؟

- قسم میخورم .

- این کافی نیست؛ بخاک مادرت و بر سنگاری ابدی روح او قسم بخور،
به مریم عنرا و به امید های کاتولیکی ات قسم بخور .

والری میدانست که بر زبلی اگر هم او را در اعماق پلیدترین لجنزارهای
اجتماعی ببیند باز به این قسم وفا خواهد کرد . بر زبلی با چشمان خیره و در
حالی که بینی اش تقریباً به سینه سفید والری چسبیده بود این سوگند پر شکوه
رایاد کرد. آری مست بود، بدانگونه که از دیدار زنی محبوب پس از یکصد و
بیست روز در یانوردی میتوان بود .

- خوب، دیگر آرام بگیر، و در وجود خانم مارنف امروزی حرمت خانم
بارون مونثوانوس آینده را نگهدار . يك غاز برای من خرج نکن، من تو را
اذین کار منع میکنم . همین جا، در آن اطاق دم در، روی نیمکت دراز بکش .
خودم خواهم آمد و بتو خبر خواهم داد که کی باید کشيك خودت را ترك کنی...
ما فردا صبح باهم چاشت خواهیم خورد و تو در حدود ساعت يك خواهی رفت
و مثل آن خواهد بود که نزدیک ظهر بدیدن من آمده ای . هیچ ترس. در بان
و زنش چنان بمن علاقه مندند که گومی پدر و مادر من هستند. حال، دیگر میروم
به مهمانان چای بدهم ...

والری اشاره ای به لیسبت کرد و او نیز با وی تاسر با گرد بلکان رفت .
آنجا والری در گوش پیر دختر گفت :

- این سیاه زنگی کمی زود آمده است ! چه، اگر انتقام تو را از هورتانس
نگیرم، خواهم مرد !

پیر دختر پیشانی او را بوسید و گفت :

- شیطان کوچک و ملوس عزیزم، خاطرت آسوده باشد . وقتی که عشق
و انتقام دست بدست هم رو بیدان میگذارند هر گز شکست نخواهند خورد.
هورتانس فردا منتظر من است و سخت تنگدست است . و نسلاس ، برای
آنکه هزار فرانك از تو بگیرد تو را هزار بار خواهد بوسید .

هولو پس از آنکه والری را ترك گفت به اطاق سرایدار رفت و ناگهان
خود را به خانم اولیویه نشان داد :

- خانم اولیویه ؟

بشنیدن این پرسش آمرانه و ازدیدن حرکتی که بارون در تآکید آن
نمود، خانم اولیویه از اطاق خود بیرون آمد و بدنبال بارون به گوشه
حیاط رفت .

- خودتان میدانید که اگر کسی باشد که بتواند برای بستران درکار تصدی محضر تسهیلاتی فراهم کند، آن کس منم. این راهم که الآن دفتردار محضر است و دانشکده حقوق را پایان میرساند ازمن دارد.

- بله، آقای بارون. بهمین جهت هم آقای بارون میتواند به حقشناسی ما اطمینان داشته باشد، هیچ روز نیست که من برای خوشبختی آقای بارون بدرگاه خدا دعانکنم.

هولو گفت:

- این همه حرف لازم نیست، زن. دلیل بیاورید...

خانم اولیویه پرسید:

- چه باید بکنم؟

- امشب اینجا مردی با کالسکه آمده است، شما میشناسیدش؟

خانم اولیویه مونتس را خوب بجا آورده بود؛ و چگونه هم میتواند فراموش کند؟ مونتس در کوچه دواینه هر بار که صبح زود از آن خانه بیرون میرفت پنج فرانک در دستش میگذاشت. بارون، اگر بخود اولیویه مراجعه کرده بود، شاید به همه چیز پی میبرد. ولی اولیویه خوابیده بود. و در طبقات پائین زن نه تنها زیر کتر از مرد است، بلکه تقریباً همیشه هم بر او فرمان میراند. مدتها بود که خانم اولیویه تصمیم خود را در مورد مناقشه احتمالی میان دو ولینعت خود گرفته بود. از میان این دو قدرت، او خانم مارنف را قوی تر میدید. باری، جواب داد:

- که من میشناسمش؟ نه، راستی که نه. هرگز او را ندیده‌ام!...

- چطور؟ مگر وقتی که خانم مارنف در کوچه دواینه منزل داشت پسر خاله اش هرگز بدیدنش نمی آمد؟

خانم اولیویه فریاد کشید:

- آه! پسر خاله اش بود!... شاید آمده باشد، ولی او را بجانیاورده‌ام،

این دفعه، آقای بارون، خوب دقت خواهم کرد...

هولو سخنان خانم اولیویه را بتندی قطع کرد و گفت:

- حالا پائین خواهد آمد...

خانم اولیویه که همه چیز را دریافته بود، جواب داد:

- به! رفته است - کالسکه اینجا نیست...

- خودتان دیدید که می‌رود؟

- همین جور که الآن شما را می بینم . به نو کرش گفت : بروید به سفارتخانه !

بارون از این لحن مطمئن او از خوشی آهی کشید و دست خانم اولیویه را گرفت و فشار داد .

- متشکرم ، خانم اولیویه عزیز . ولی هنوز مطلب تمام نشده است ...! آقای کروول چطور ؟

خانم اولیویه گفت :

- آقای کروول ؟ منظورتان چیست ؟ نمی فهمم .

- خوب گوش کنید ! با خانم مارنرف رابطه دارد ...

خانم اولیویه دستها را از حیرت و انکار بهم وصل کرد :

- ممکن نیست آقای بارون ! ممکن نیست !

بارون با لحنی سخت آمرانه تکرار کرد :

- با خانم مارنرف راه دارد ! بچه ترتیب ؟ نمیدانم ؛ ولی میخواهم بدانم و شما هم خواهید دانست . اگر بتوانید سر نخ این دسیسه را بدست من بدهید ، پسران صاحب محضر خواهد شد .

خانم اولیویه گفت :

- آقای بارون ، این جور خون دل نخورید . خانم شما را و تنها شما را دوست دارد . کلفتش این را خوب میداند ؛ و ما وقتی که با هم حرف میزنیم ، میگوئیم که شما خوشبخت ترین مرد روی زمین هستید ؛ چه ، خودتان خوب میدانید که خانم چه می ارزد ... اوه ! سرپایش کمال است ... روزها ساعت ده از خواب بر میخیزد ؛ و خوب ، آنوقت چاشت میخورد ؛ بعد هم یکساعت صرف آرایش خود می کند ، و این همه تا ساعت دو طول می کشد ؛ آنوقت پیش چشم همه برای گردش به توئیلری میرود ، و همیشه برای ساعت چهار که شما بخانه می آئید از آنجا بر میگردد ... اوه ! کارش مثل ساعت منظم است . هیچ چیزش هم از کلفتش پنهان نمی ماند ، رن *Reine* هم چیزی نیست که بن نگوید ، دانسته باشید ؛ بله ؛ رن نمیتواند چیزی را از من پنهان بدارد ؛ آخر ، دلش پیش پسر من است ... باین ترتیب خودتان خوب می بینید که اگر خانم رابطه ای با آقای کروول داشت ، البته ما میدانستیم . بارون با چهره ای شکفته به آپارتمان خانم مارنرف باز گشت . یقین داشت که خودش تنها مردی است که این روسپی زشت کردار ، که مانند پریان دریا فریبکار و باندازه آنان زیبا و ظریف بود ، دوست میدارد .

کرول و مارنف يك دور تازه بازی را شروع کرده بودند . کرول مانند همه کسانی که حواسشان بیازی خود نیست ، میباخت . مارنف بهلت گیجی شهردار پی میبرد و بی هیچ دغدغه وجدان از آن استفاده میکرد ، ورق‌ها را پیش از برداشتن میدید ، و هرچه نامناسب بود دور میریخت ؛ سپس بدست حریف چشم میدوخت و با اطمینان برد بازی می کرد . بدین سان هنگامی که بارون باز آمد ، مارنف سی فرانك از شهردار دزدیده بود .

عضو شورای دولتی ، در شگفت از این که کسی را نمی بیند ، پرسید :
 - آه ! تنها هستید ؛ دیگران کجا رفته اند ؟
 کرول جواب داد .

- اخلاق خوشتان همه را فراری کرد .
 مارنف گفت :

- نه ، آمدن پسر خاله زنم موجب این وضع شده است . این آقایان و خانم‌ها فکر کردند که پس از سه سال ، جدائی ، هانری و والری میبایست چیزهایی داشته باشند که برای هم بگویند ، و به اقتضای ادب رفتند ... من اگر اینجا بودم نگهشان میداشتم ؛ تازه ، این هم درست و بجا نمیتوانست باشد ، زیرا کسالت لیسبت که همیشه در ساعت ده و نیم چای حاضر میکرد بساط طمان را پاك بهم ریخت ...

کرول با تندخویی پرسید :

- پس لیسبت واقعاً کسالت دارد ؟
 - مارنف با بیقیدی منافی اخلاق مردانی که دیگر زن برایشان وجود ندارد جواب داد :

- بمن که همچو گفته اند .

شهردار نگاهی به ساعت افکنده بود ؛ و بحساب او بارون ظاهراً چهل دقیقه در اطاق لیسبت مانده بود . چهره شکفته هولو هم خود او وهم لیسبت و والری را سخت در مظان تهمت قرار میداد . بارون گفت :

- من بدیدنش رفتم . دختر بیچاره بسختی درد میکشد .

کرول با ترشرومی گفت :

- دوست عزیز ، پس درد دیگران در شما مایه شادمانی میشود . چه ؛ شما با سرور و روی از آنجا برگشته اید که از خوشی میدرخشد . مگر لیسبت در خطر مرگ است ؛ میگویند که دخترتان از او ارث میبرد . راستی ، دیگر

به آنچه بودید شباهت ندارید . با قیافه مغربنی و نیز ^۱ رفتید و با سرو روی سن پرو ^۲ Saint - Preux برگشته اید . دلم میخواست قیافه خانم مارنف را ببینم ...

مارنف ورق های خود را جمع کرد و در مقابل خود روی میز گذاشت و پرسید :

- منظورتان از این حرفها چیست ؟

چشمان یی فروغ این مرد که در چهل سالگی پیرو فرتوت بود درخشیدن گرفت ، برگونه های فرو افتاده و سردش اندک رنگی نشست . دهان بی دندان خود را با آن لبهای سیاه که کف سفید شیرگونی در گوشه های آن جمع شده بود نیمه باز گذاشت . خشم این مرد عاجز که زندگیش بموئی بسته بود و در دوئل با خطر تازه ای نمیبایست روبرو شود و حال آنکه کرول همه چیز را از دست میداد ، شهردار را بو حشت افکند . جواب داد :

- میگویم که دلم میخواهد سروروی خانم مارنف را ببینم ، و در این باره حق کاملاً با من است ، زیرا قیافه شما الآن پاك مایه دلخوری است . بشرافت قسم ، مارنف عزیز ، عجب زشت هستید ...

- و شما هیچ میدانید که ادب ندارید !

- آخر ، کسی که در چهل و پنج دقیقه سی فرانك از من ببرد هرگز نمیتواند بنظرم قشنگ بیاید .

معاون دایره گفت :

- آخ ! کاش مرا هفده سال پیش میدیدید ...

کرول پرسید :

- خوشگل بودید ؟

- همین هم مرا از پا در آورد . اگر مثل شما بودم سناتور و شهردار

میشدم .

کرول لبخند زنان گفت :

- بله ، بر کار بوده اید . و از آن دو چیز که در کار مباشرت بدست

۱- منظور ائلولو قهرمان نمایشنامه شکسپیر است که مظهر غیرت و حسدشمرده

میشود .

۲- قهرمان داستان « الوئیز جدید » اثر ژان ژاک روسو ، - مظهر عاشقان

یا کباز .

میاورند شما آنرا که بدتر است ، یعنی دارو را اختیار کرده‌اید .
 و خود قاه قاه خندید . مارنف ، اگر چه در برابر اهانت به ناموس
 برآشفته میشد ، ولی این شوخی‌های مبتذل و وقیح را که در گفتگوی او و
 کرول امر رایجی بوده همیشه بخوشروئی تلقی میکرد .
 - راست است که دختران حوا برایم گران تمام شده‌اند ؛ ولی درواقع
 شمار من این است که زندگی کوتاه و خوش بهتر .
 کرول جواب داد :

- من ترجیح میدهم که دراز باشد و سعادت بار .
 خانم مارنف باز گشت و تنها سه نفر رادر سالن دید: کرول و شوهرش
 که بازی میکردند ، و بارون که کنار نشسته بود . بدیدن چهره شهردار ،
 والری پی برد چه اندیشه‌هایی دلش را آشفته است . نقشه‌اش بیدرنک چیده
 شد . آمد و بشانه شوهرش تکیه داد و انگشتان قشنگ خود را در موهای
 خاکستری بیدرنک او که حتی بکمک شانه نمیتوانست سرش را بپوشاند فرو
 برد و گفت :

- مارنف ، عزیزم ! برای تو دیگر خیلی وقت دیر است ، باید بروی و
 بخوابی . میدانی که فردا باید مسهل بخوری ، - دکتر خودش گفته است .
 رن Reine ساعت هفت کاسه جوشانده ات را بتو خواهد داد ... اگر میخواهی
 زنده بمانی ، این پاسور را کنار بگذار .

مارنف از کرول خواست :

- پنج دور بازی میکنیم ؟

- خوب ...

والری پرسید :

- چقدر طول میکشد ؟

مارنف جواب داد :

- ده دقیقه .

والری گفت :

۱- مباشرت در اینجا در مقابل لغت Commerce آورده شده است که بمعنای
 بازرگانی و مباشرت با زنان هردو است . بالزاک، بالغ بازی کرده و ابهام رویهم‌خنکی
 بوجود آورده است . در بازرگانی امید ثروت است و در زبازگی خطر ابتلا به بیماریها
 و احتیاج به دارو و درمان .

— ساعت یازده است. راستی، آقای کرول، بگم انم میخواهید شوهرم را بکشید. آخر، زود باشید!

این جمله دوپهلو کرول و هولو و خود مارنرف را بخنده آورد. والری رفت و باهکتور خود بگفتگو پرداخت. در گوش او گفت:

— عزیزم، برو بیرون در کوچه وانو گردش کن. وقتی که دبدی کرول بیرون آمده است برگرد.

— بهتر است از آپارتمان خارج شوم و از درپستوی توال دوباره به اطاق تونیایم. توبه رن بگو که در برویم باز کند.

— رن آن بالا پیش لیست است و از او پرستاری می کند.

— خوب، پس من باز پیش لیست میروم.

والری خود را اذهر سودر خطر می دید. پیش بینی میکرد که با کرول گفتگویی خواهد داشت و نمیخواست هولو در اطاقش باشد، چه از آنجا میتوانست همه چیز را بشنود. از سوی دیگر، برزبلی هم در آپارتمان لیست منتظر بود. والری گفت:

— راستی شما مردها، وقتی که هوس در سرتان لانه کرد، حاضرید خانه را آتش بزنید تا در آن راه پیدا کنید. لیست در حالی است که نمیتواند شما را پذیرد... مگر میترسید در کوچه سرما بخورید؟... بروید، وگرنه شب تان بخیر!...

بارون بمصدای بلند گفت:

— خدا حافظ، آقایان.

هولو که غرور پیرانه سرش بیازی گرفته شده بود، خواست ثابت کند که میتواند مانند جوانان نیمه شب در کوچه منتظر بماند؛ و بیرون رفت.

مارنرف به زن خود شب بخیر گفت و با تظاهر به محبتی ساختگی دستش را در دست گرفت. والری دست شوهرش را بطرزی خاص فشرد که معنای آن چنین بود:

«شر این کرول را از سرم وا کن.»

مارنرف آنگاه گفت:

— شب بخیر، کرول. امیدوارم که زیاد پیش والری نمانید. من حسودم، بله... گرچه غیرت در من دیر پیدا شده است، ولی آسوده ام نمیگذارد... و من خواهم آمد تا ببینم آیا رفته اید.

کرول گفت :

— ما درباره برخی معاملات باید حرف بزنیم ، ولی من زیاد نخواهم ماند .

والری باقیافه‌ای که غروری آمیخته به تحقیر بر آن نقش بسته بود کرول را نگاه کرد و با لحنی تلخ و شیرین گفت :

— آهسته حرف بزنیم ؛ خوب ، از من چه می‌خواهید ؟

کرول ، که خدمات فراوانی میکرد و میخواست آنرا به رخ او بکشد ، از این نگاه پر نخوت بار دیگر فروتن و فرمانبردار شد .
— این برزیلی ...

نگاه خیره و تحقیر کننده والری چنان کرول را بوخت انداخت که از سخن باز ایستاد . والری گفت :

— بعد ؟

— این پسر خاله ...

والری بسخن درآمد :

— پسر خاله‌ام نیست . بلکه پیش مردم و در نظر آقای مارنف پسر خاله‌ام بشمار میرود . ولی ، اگر هم فاسق من باشد شما حق ندارید کلمه‌ای بر زبان بیارید . دکانداری که برای انتقام گرفتن از مردی دیگر زنی را می‌خرد در چشم من پست‌تر از کسی است که او را از راه عشق می‌خرد . شما دل‌باخته من نبودید ؛ مرا بچشم معشوقه آقای هولودیدید و با پول خریدید ، درست مثل کسی که طپانچه‌ای را می‌خرد تا دشمنش را بکشد . من هم گرسنه بودم و به این کار تن دادم !

کرول که پاز سوداگر شده بود ، گفت :

— شما شرایط معامله‌مان را بجا نیاوردید .

— آه ! شما می‌خواهید با زون براستی بدانند که شما بر معشوقه‌اش دست یافته‌اید ، تا به این وسیله انتقام فرار ژوزفا را از او بگیرید؟ هیچ چیز بهتر از این رذالت شما را بر من ثابت نمی‌کند . شما به زنی می‌گوئید که دوستش دارید ، او را دوش خود خطاب می‌کنید ، و باز می‌خواهید رسواش کنید ؛ راستش ، جانم ، حق با شماست . این زن ارزش ژوزفا را هم ندارد . آن دختر تنگ خود را با شهادت می‌پذیرد ، اما من زن ریاکاری هستم و سزاوار آن که سرمیدان شلاقم بزنند . افسوس ! همان هنرودارانی

ژوزفا پشتیبان اوست . ولی ، تنها پناهگاه من همین آبرومندی من است . من هنوز يك زن شوهر دار آبرومند و با تقوی هستم . اما ، اگر مرا بر سوائی بکشید ، دیگر چه خواهم بود ! باز اگر ثروتی داشتم مانعی نداشت ! ولی الآن حداً علی پانزده هزار فرانك درآمد سالانه دارم ، نیست ؟
 کرول گفت :

- خیلی بیشتر . از دو ماه پیش سرمایه تان را در شرکت ارلئان دو برابر کرده ام .

- خوب ، ولی در پاریس اعتبار اشخاص تازه از پنجاه هزار فرانك درآمد سالانه شروع میشود . شما خسارت موقعیتی را که از دست خواهم داد بمن نمیدهید . من چه میخوام ؟ همین که مارنف رئیس دایره بشود ؛ آنوقت حقوقش به شش هزار فرانك میرسد . بیست و هفت سال سابقه خدمت دارد . سه سال دیگر ، اگر ببرد ، من هزار و پانصد فرانك حق مستمری خواهم داشت . و شما که آنهمه خوبی از من دیده اید ، شمائی که من از لذت و خوشی سیراب کرده ام ، نمیخواهید انتظار بکشید ! ... و باز ادعای دوست داشتن می کنید ؟

کرول گفت :

- گرچه من از اول با حسابگری پیش آمدم ، ولی بعد سگ در گاهتان شدم . شما قلب مرا زیر پا میگذارید ، خردم می کنید ، هوش از سرم میبرید ، و من شمارا چنان دوست دارم که هرگز کسی را دوست نداشته ام . والری ، من شمارا با اندازه خود سلسنتین دوست دارم ! برای شما حاضرم هر کاری بکنم . ببینید ، بجای هفته ای دوبار سه بار به کوچه دوفن Dauphin بیایید .

-- به این کمی ! جانم ، جوان شده اید ...

کرول ، بی آنکه به این گستاخی پاسخ دهد ، گفت :

- بگذارید من این هولورا پی کارش بفرستم ، دماغش را بخاك بمالم ، شرش را از اینجا بکنم ! این برزیلی را هم دیگر بخانه تان راه ندهید ، فقط مال من باشید ، پشیمان نخواهید شد . از همان اول سرمایه ای با هشت هزار فرانك درآمد بنام شما بمعامله خواهم گذاشت ، ولی بشرط مادام الامر . پس از پنج سال ، اگر بینم دلئان با من راست است اصل پول را هم به تملك شما درخواهم آورد .

- همه اش معامله ! آخر ، بورژواها کی بخشیدن را یاد خواهند گرفت !

شما بضرب اسناد بهره می‌خواهید در راه زندگیتان منزل‌های عشق بسازید؟...
او: دکاندار، روغن فروش! همه چیز برچسب می‌زنی! هکتور بمن میگفت که
دو ک دروویل سند سی هزار فرانک در آمد را در پاره کاغذی که عطارها
در آن نقل می‌پیچند گذاشت و برای ژوزفا آورد! من به شش تا ژوزفا
می‌ارزم!

آنگاه جمدهای خود را از نو پیچید و بسوی آینه رفت تا نظری بخود
ببفکند، گفت:

- آخ! دوست داشتن! هانری دوستم دارد، و بیک اشاره چشمان
من شما را مثل مگس میکشد! هولو دوستم دارد، و برای من زنش را
بروز گدائی مینشاند! شما، جانم بهتر است پدر خانواده خوبی باشید. او:
گذشته از آن همه ثروت، شما فقط برای هوسبازیتان سیصد هزار فرانک
بول دارید! ولی باز همه فکرتان این است که آنرا زیاد کنید...
کرول زانوزد و گفت:

- آن هم برای تو است، والری: نصف آن را به تو تقدیم میکنم!
در این میان مارنف در جامه خواب و باقیافه‌ای شوم فریاد زد:
- به! شما هنوز اینجا هستید! چه کار می‌کنید؟

- دوست من، آقا از پیشنهاد توهین آمیزی که بمن کرده است عذرخواهی
میکند. بله، چون به هیچ صورت نمیتوانست مرا نرم کند میخواست با پول
مرا بفریبد...

کرول میل داشت روزنی زیرپایش باز میشد تا همچنانکه در تئاتر
میتوان دید، بزرزمین برود.

مارنف لبخند زنان گفت:

- کرول عزیزم، بلند شوید! مسخره هستید. من از قیافه والری
بی‌میرم که خطری در میان نیست.

خانم مارنف گفت:

- برو دراز بکش و آسوده بخواب!

کرول فکر میکرد:

- عجب زن زیرکی است! راستی پرستیدنی است! نجاتم داد.

پس از آنکه مارنف به اطاق خود رفت، شهردار دستهای والری
را گرفت و بوسید و با چند قطره اشک نمناکش ساخت. گفت:

— همه را بنام تو می‌کنم .
والری آهسته در گوش او گفت :

— این شد عشق ! و حال ، دوستی بجای دوستی . هولو پائین در کوچه ایستاده است . پیرمرد بیچاره منتظر است که من شمع دمی یکی از پنجره های اطاق خوابم بگذارم تا دوباره برگردد . من به شما اجازه می‌دهم به او بگوئید که دلم تنها با شماست . البته ، حرفتان را باور نخواهد کرد . او را به کوچه دوفن ببرید ، دلایلی که دارید به او نشان بدهید و او را از پا در آرید . این را به شما اجازه و حتی دستور می‌دهم . این خوک آبی حوصله ام را سرمیبرد ، بستوهم می‌آورد . یارو را تمام شب در کوچه دوفن نگهدارید ؛ آرام ، دق کش کنید ، انتقام ژوزفا را او بگیرد . هولوشاید از غصه بمیرد ، ولی مازن و فرزندانش را از ور شکستگی و حشتناکی نجات می‌دهیم . خانم هولو برای امرار معاش کار می‌کند ! ...

کرول ، که احساسات پاک طبیعی در او بیدار گشته بود ، فریاد برآورد :

— اوه ! خانم بینوا ! راستی ، دلم می‌سوزد !
والری لبانش را تقریباً به گوش کرول چسباند و آهسته گفت :
— سلسن ، اگر دوستم داری او را نگهدار ، و گرنه کارم زار است . مارنف ضنین شده و کلید در کوچه پیش هکتور است و می‌خواهد برگردد .
کرول خانم مارنف را در آغوش خود فشرد ، و بادلی لبریز از شادی بیرون رفت . والری از سر محبت او را تا با گرد پلکان مشایمت کرد ، سپس ، مانند زنی که پاک شیفته گشته است به طبقه اول و سپس تا پلکان بالا و پائین رفت .

— والری من ! برو بالا ، خودت را پیش سرایدارها رسوا نکن .
برو ، زندگی من و ثروت من همه مال تو است ... برو ، دوش من !
پس از آنکه در بسته شد ، والری آهسته صدا کرد :

خانم اولیویه !

خانم اولیویه حیرت زده گفت :

— چطور خانم ! اینجا چه می‌کنید ؟

— چفت های بالا و پائین دروازه را ببندید و دیگر در را باز نکنید .

— بچشم ، خانم .

خانم اولیویه پس از بستن چفت‌ها ، برای والری تشبث آقای مدیر کل را برای از راه بدر بردن وی حکایت کرد .
 - اولیویه عزیزم ، مثل فرشته‌ها رفتار کرده‌اید . مافردا در این باره حرف خواهیم زد .

والری سرعت تیر خود را به طبقه سوم رساند و سه ضربه کوچک به در اصطاق لیست نواخت و به آبارتمان خود بازگشت و دستور هائی که میبایست به مادموازل رن داد ، زیرا هیچگاه زن در مورد مردی مانند موتس که تازه از برزیل رسیده باشد فرصت را از دست نمیدهد .
 کرول با خود میگفت :

- نه ، راستی ! تنها زنهای اعیان میدانند این جور عشق بورزند . با چه نگاه فروزانی از پلکان پائین می‌آمد ، بدنبال من کشیده میشد ! ژوزفا هرگز ...

دلالت دوره گرد سابق بتحقیق گفت : هوم ، ژوزفا چیز بنجلی است ! او ، چه گفتم ! بنجل ... خدایا ! يك روز ممکن است این کلمه در توئیتری از دهانم بیرون آید ... نه ، اگر والری مرا از نو تربیت نکند ، چیزی نمیتوانم بشوم ... من که این قدر میل دارم اعیان جلوه کنم ... آخ ! چه زنی است ! وقتی که مرا بسردی نگاه میکند ، دلم گوئی از قولنج پیچ میرود . . آه ! چه دلفریب ! چه نکته سنج ! ژوزفا هرگز چنین هیجاناتی در من بوجود نیاورده است . و چه زیباییهای ناشناخته‌ای ! ... آها ! این هم یارومان .

کرول هولو را در تاریکی کوچه با بیلون **Babylone** میدید ، که با آن قامت بلند و اندکی خمیده اش در طول دیوار تخته‌ای ساخته‌سانی نیمه تمام سرمیخورد . راست بسوی او رفت .

- روز بخیر ، هولو . بله ، آخر ، عزیزم ، شب از نیمه گذشته است . اینجا چه می‌کنید ؟ ... با این باران ریز که میبارد به گردش رفته‌اید ؟ درس و سال من و شما این کار ضرر دارد . میخواهید پند خوبی به شما بدهم ؟ هر کدام به خانه خودمان برویم ! زیرا ، میان خودمان باشد ، شما شمع می‌دم پنجره نخواهید دید ...

بشنیدن این جمله آخر بآرون احساس کرد که شصت و سه سال دارد و سرداریش خیس شده است . پرسید :

- این را چه کسی ممکن است به شما گفته باشد ؟
 - البته ، والری ، که میخواهد از این پس تنها والری من باشد ! بارون ،
 دیگر من و شما برابر شده ایم ؛ و هر وقت که خواسته باشید حاضرم دور سوم
 را بازی کنیم . شما نباید دلتنگ بشوید ؛ خودتان میدانید که من حق انتقام
 را همیشه صریحاً محفوظ داشته ام . شما برای بدر بردن ژوزفا از چنگ من
 سه ماه وقت گذاشتید ؛ اما من والری را ... خوب ، دیگر در این باره چیزی
 نگوئیم . میخواهم که دیگر او کاملاً مال من باشد . ولی البته دوستی مان بجای
 خود خواهد بود .

بارون با صدائی که از خشم دور گه شده بود جواب داد :
 - کرول ، شوخی نکن ، مسئله مرگ و زندگی است .
 - عجب ! پس شما کار را این جور تلقی می کنید ؟ ... بارون ، مگر
 آنچه را که روز عروسی هورتانس بمن گفتید بیاد ندارید : «مگردوتا زنباره
 کهنه کار مثل ما میتوانند برای يك زن شلیته پوش از هم مکدر بمانند ؛ این
 کار لایق عطارها ، گداگشنه ها است ...» و ما ، خوب معلوم است ، پیرو
 نایب السلطنه و پیا دور و سپید ریشلیو هستیم ؛ سبك قرن هیجدهم ، یا اگر
 جرأت گفتن داشته باشم ، شیوة «آشنائی های خطرناك»^۱ را می پسندیم ...
 کرول میتواند اشارات ادبی خود را باز تا مدتی ریه کند ، ولی
 بارون مانند اشخاصی که تازه کر شده اند گوش میکرد . شهر دار فاتح ، پس
 از آنکه در روشنائی چراغ گاز چهره حریف خود را یکسر سفید یافت ، از
 سخن باز ایستاد . این همه ، پس از اظهارات خانم اولیویه و پس از آخرین
 نگاه والری ، در بارون اثر صاعقه داشت . سرانجام فریاد بر آورد :
 - خداوند ! آنهمه زنهای دیگر در پاریس بود !

کرول جواب داد :
 - این حرف را خود من ، وقتی که ژوزفا را از چنگم در آوردی ، بتو
 گفتم .
 - نه ، کرول ، محال است ... برایم دلیل بیاورید ... آیا شما هم مثل
 من کلیدی دارید که با آن وارد خانه شوید ؟

و بارون ، که دیگر به درخانه رسیده بود ، کلید را در سوراخ قفل کرد ؛ اما در را بسته یافت و بیهوده کوشید تا آنرا از جا بر کند . کرول بآرامی گفت :

- این وقت شب سروصدا راه نیندازید . بیایید ، بارون ، من کلیدهای بهتر از این کلید شما دارم .

بارون از دردی که دیوانه‌اش میکرد بجان آمده تکرار میکرد :

- دلیل ؛ دلیل بیارید ؛

کرول جواب داد :

- بیایید ، همین حالا به شما نشان میدهم

آنگاه ، به پیروی از دستورهای والری ، بارون را از راه کوچه هیلرن - برتن **Hillerin Bertin** بسوی خیابانهای ساحل سن برد . عضو بدبخت شورای دولتی مانند بازرگانی که ناچار است فردا اعلام ورشکستگی کند قدم برمیداشت. فرضیات دورودرازی درباره علل فسادى که در ته دل والری نهفته بود از ذهنش میگذشت. مى پنداشت که او را بشوخی دست انداخته اند. هنگام عبور از پل روایال ، زندگی خود را چنان خالی و پایان یافته و از نظر مالی چنان آشفته دید که نزدیک بود خود را به اندیشه های بدی که از مغزش میگذشت تسلیم کرده کرول را به رودخانه بیندازد و خود نیز بدنبال او به آب بیفتد .

به کوچه دوفن ، که آنروزها هنوز طوسه نیافته بود ، رسیدند ؛ کرول در مقابل در نسبة بزرگی ایستاد . این در بدالان درازی که کف آن با کاشی های سفید و سیاه پوشیده شده بود باز میشد . در انتهای این دالان دواق مانند ، محفظه پلکان و اطاق سرایدار دیده میشد که روشنائی از يك حیاط اندرونی که در پاریس فراوان یافت میشود بدان میرسید . حیاط با ملك همسایه مشاع بود و غرابتش در آن بود که بصورتی نامساوی تقسیم شده بود. خانه كوچك كرول (آرى ، این خانه به او تعلق داشت) دارای زائده ای با سقف شیشه ای بود که روی زمین همسایه بنا شده بود ، و کرول مجاز نبود این ساختمان را که اطاق سرایدار و محفظه پلکان آنرا بتمامی از نظر پنهان میداشت بالا ببرد .

این مکان مدتی دراز برای یکی از دودردکن برخیا بان بعنوان انبار ویستو و مطبخ بکاررفته بود . اما کرول آنرا از دکانهای اجاری منفك کرده

و کردند Grindot نیز آنرا بصورت يك خانه كوچك ارزان در آورده بود. بدو وسیله امکان داشت بدانجا راه یافت: نخست از راه يك دكان سقط فروشی که کرول آنرا بیسپاهی نازل اما فقط یکماهه باجاره داده بود، تادر صورت پرچانگی دکاندار بتواند او را تنبیه کند؛ دوم بوسیله يك در مخفی که نسبة باستانی درد یوار دالان کار گذاشته شده بود، بطوریکه تقریباً بچشم نمی آمد. باری، این آپارتمان كوچك که شامل يك اطاق نهارخوری با سالن و اطاق خواب بود و روشنائی از بالا بدان میرسید و بنای آن هم قسمتی در زمین همسایه و قسمتی دیگر در زمین کرول بود، چنان بود که تقریباً کسی نمیتوانست آنرا بیابد. و بجز آن سقط فروش، کسی از مستأجران از وجود این بهشت كوچك خبر نداشت. زن دربان، که پول میگرفت و همدست کرول بود، آشپز بسیار خوبی بود. بدینسان آقای شهردار، بی آنکه کمترین بیمی از کنجکاوی و جاسوسی کسان داشته باشد، میتواند در هر ساعت شب به خانه كوچك و ارزان خود بیاید و برود. و اگر زنی در لباس كوچه، از آنگونه که خانهای پاریسی برای خرید بتن می کنند - هنگام روز بدانجا می آمد و کلیدی بهمراه داشت، بی هیچ خطر نمیتوانست کرول را ببیند: مسی آمد و اجناس دکان را تماشا میکرد، سرقیمت چانه میزد و وارد دکان میشد، و هنگام بیرون آمدن نیز اگر به کسی بر می خورد کمترین احتمال بدگمانی در میان نبود.

پس از آنکه کرول شمعدهای سالن را روشن کرد، بارون از تجمل زیرکانه و ملوس آنجا بحیرت افتاد. عطر فروش سابق در کار آراستن و پرداختن این آپارتمان به کردند اختیار تام داده بود، و معمار پیر با ابداع تزییناتی بسبك پمپادور، که ناگفته نماند شصت هزار فرانك خرج آن شده بود، بخوبی از عهده برآمده بود. آری، کرول به کردند گفته بود:

— میخواهم طوری باشد که اگر يك دوشس بایسن جا بیاید حیرت کند...

خواسته بود زیباترین بهشت پاریس را در اختیار داشته باشد تا در آن با حوای خود، با زن متشخص خود، والری خود، دوشس خود، بکام دل باشد.

کرول نیمکت بزرگی را، که همچون گنجهای که کشوی آن را بکشد تختخوابی از آن بیرون می آمد، به هولونشان داد و گفت:

— دو تانخت هست . یکی همین، یکی هم در اطاق خواب . به این ترتیب ما هر دو خواهیم توانست شب را در اینجا بسر ببریم .

بارون گفت :

— دلیل چه شد ؟

کرول شمع‌دان را برداشت و دوست خود را به اطاق خواب برد . هولو جامه‌اندرون بسیار فاخری را در آنجا روی يك نیمکت دو نفره دید . این جامه از آن والری بود ، که پیش از آنکه آنرا در خانه کوچک کرول بکار برد ، مدتی با آن در کوچه و انو جلوه فروخته بود . شهردار ، با فشار دادن يك قتر مخفی ، میز کوچک و قشنگ منبت کاری را باز کرد و دست در آن برد ، سپس کاغذی بیرون آورد و به بارون داد :

— بگیر بخوان .

عضو شورای دولتی نامه مختصر زیرین را که بامداد نوشته شده بود، خواند :

« پیر خیس ، بیهوده منتظرت ماندم ! زنی مثل من هرگز بانتظار يك عطر فروش سابق نمی نشیند . نه شامی دستور داده بودی و نه سیگاری پیدا میشد . همه را تلافی خواهم کرد . »

— آیا خط خودش هست ؟

هولو که از پدر آمده بود ، نشست و گفت :

— خداوندا ! همه این لوازم را که او بکار میرد می بینم و می شناسم . این کلاه خوابش ، این هم کفش دم پایش ... یعنی چه ! بگو بینم ، از کی ... ؟ کرول با اشاره فهماند که مقصودش را دریافته است . از درون میز تحریر کوچک يك دسته کاغذ بیرون آورد :

— ببین ، جانم ! بول مقاطعه کاری که اینجا را ساخت در ۱۸۳۸ پرداخته شده است . دوماه پیش از آن ، یعنی در اکتبر ، این خانه کوچک دلچسب به قدمش مزین شده بود .

عضو شورای دولتی سرفروود آورد .

— آخر ، ترتیب این کار را چطور داده اید ؟ من ساعت به ساعت میدانم که روزش را چه جور می گذرانند .

کرول شادی کنان دستها را بهم مالید و گفت :

— گردش توئیلری را چه میگوئی ؟

هولو باقیافه منگ گفت :

- خوب ...

- این معشوقه کذایی توبه توئیلری میرود ، وقاعده میباید از يك تا چهار در آنجا گردش کند ؛ ولی ، هوپ ؛ در عرض دو دقیقه اینجا است . تو که آثار مولیر را خوانده‌ای ؛ بله بارون ، از آنچه برایت گفتم هیچ چیزش خیالی نیست .

هولو ، که دیگر نمیتوانست شك داشته باشد ، در سکوت شومی فرو رفت . مصیبت مردم نیرومند و با هوش را به فلسفه بافی وامیدارد بارون روحاً به کسی میمانست که در تاریکی شب راه خود را در دل جنگل می‌جوید . این خاموشی برانده ، تغییراتی که در این چهره پژمرده راه یافته بود ، کرول را که راضی برگ همکار خود نبود نگران ساخت .

- جانم ، همانطور که بتو میگفتم ، دیگر باهم برابر شده‌ایم . حالا دور آخر را بازی میکنیم . ببینم ، آیا میل داری دور آخر را بازی کنیم تا معلوم شود که زرنگتراست ؟

هولو با خود حرف میزد و میگفت :

- برای چه از هر ده زن زیبا دست کم هفت تاش هرزه‌اند ؟

بارون پریشان‌تر از آن بود که قادر به حل این مسئله باشد . زیبایی بزرگترین قدرت انسانی است . قدرت ، اگر به چیزی تعدیل نشود و موانع پرتوانی در راه خود نیابد ، به افراط و به دیوانگی می‌گراید . خودکامگی حد دیوانگی قدرت است . و خودکامگی زنان هوس ایشان است .

- همکار عزیز من ، توبه‌انه‌ای برای شکایت نداری . زنت زیباتر از هر زن دیگر است و با کدامن است .

هولو با خود گفت :

- من لایق همین سرنوشتم . قدر زنم را نشناختم . آزارش میدهم و حال آنکه راستی فرشته است ؛ اوه ؛ آدالین بیچاره‌ام ، انتقامت خوب از من گرفته شد ؛ اوه ؛ تنها و بی‌صدایم میبرد ، ولی شایسته پرستیدن است ؛ در خور عشق من است . من میباید ... بله ، هنوز سفید و دلربا است ؛ و از نو مثل دختر باکره شده است ... ولی آیا هرگز زنی رذل‌تر و رسواتر و بدکارتر از والری میتوان دید ؟

کرول گفت :

- هرزه است ، لوند است و باید در میدان شاتله Châtelet شلاقش

زد، ولی، عزیزم، با آنکه ما پیرو امثال سپید ریشلیو و پبادور و دوباری هستیم و کاملاً روحیه قرن هیجدهم داریم، متأسفانه دیگر در زمان ماداروغه پیدا نمیشود.

هولو، بی آنکه گوش به سخنان کرول داشته باشد، ازخود پرسید:
- پس دیگر چه باید کرد تا دوستان داشته باشند؟
کرول گفت:

- عزیزم، حماقت است که ما انتظار عشق از زنان داشته باشیم. ما چیزی جز این نمیتوانم بخواهیم که ما را تحمل کنند. خانم مارنف صد بار هرزه تراژوزفاست.
هولو فریاد برآورد:

- وچه حریص! برایم صدونود و دوهزار فرانک خرج برداشته است.
بشنیدن این رقم ناچیز، کرول با گستاخی بانکداران پرسید:
- وچند سانتیم؟
بارون با اندوه گفت:

- خوب میتوان دید که تودوستش نداری.
کرول جواب داد:

- دیگر حوصله‌ام از او سررفته است، زیرا بیش از سیصد هزار فرانک
برایش ریخته‌ام!...

بارون سر را میان دودست گرفت و گفت:

- اگر ما هم مثل آن جوانهای نورسیده که باهم شریک میشوند و فلان جنده یک غازی را می‌نشانند باهم سازش داشتیم، برای ما ارزانتر تمام میشد...

- این هم فکری است! ولی باز فریبان میداد. آخر، بابای شکم‌کنده، درباره این برزیلی چه فکر میکنی؟

- آخ! خرگوش پیر، حق با تو است. مثل... مثل سهامداران کلاه
بسرمان رفته است!... این زن‌ها همه شان مثل شرکت‌های سهامی هستند.
بارون پرسید:

- که خود اوداستان شمع دم پنجره را بتو گفت، ها؟...
کرول قیافه ای گرفت و گفت:

- بابا جان هر دومان گول خورده‌ایم! والری از آنهاست... بن گفت
که ترا اینجا نگهدارم... حالا می‌فهمم برای چه... با برزیلی اش خوش است...

آخ! دیگر از او چشم می‌پوشم. چه، اگر دستهایش را بگیرم، باز فرصت خواهد یافت که با پاهایش بتو خیانت کند! راستی، زن بی‌آبرویی است! پاك هرزه است!

بارون گفت:

- حتی از جنده‌ها پست تر است. ژوزفا و ژنی کادین اگر گسولمان میزدند حقشان بود، زیرا زیباییشان را بفروش گذاشته‌اند!

کرول گفت:

- ولی او که وانمود می‌کند پاکدامن و مقدس است! ... ببین، هولو، بیا و پیش زنت برگرد. آخر، کار و بارت خوب نیست، تازگی دربارهٔ چند سفته که بنام وووینه، این رباخوار خرده‌پاکه تخصصش قرض دادن به جنده‌هاست، امضاء کرده و بدستش داده‌ای حرفه‌ای می‌زنند. و اما من، دیگر از سودای زنان متشخص بهبود یافته‌ام. از آن گذشته، در این سن و سال، چه احتیاجی به این لوندها داریم که، بی‌پرده بگویم، نمیتوانند هم فریبمان ندهند؟ تو، بارون، موی سرت سفید است و دندانهای عاریه داری، من قیافهٔ سیلن^۱ Silène پیدا کرده‌ام. نه، دیگر من بدنبال پول می‌روم. پول کسی را فریب نمی‌دهد. گرچه خزانهٔ دولت شش ماه به شش ماه درش بروی مردم باز میشود، ولی دست کم بهره می‌دهد؛ و حال آنکه برای این زن باید پول ریخت ... من باتو همکار عزیزم، همدست کهنه‌کارم، امکان دارد که بتوانم فیلسوفانه برخی اوضاع را تحمل کنم، ولی بایک برزیلی که شاید داروهای قاچاق مستعمراتی از کشورش می‌آورد ...

هولو گفت:

- زن موجودی است که نمیتوان به کنهش پی برد!

کرول گفت:

- من که پی می‌برم: ما پیریم و برزیلی جوان و زیباست ...

- بله راست است. اقرار می‌کنم که پیر میشویم. ولی، دوست من، چگونه میتوان از دیدن این موجودات زیبا چشم پوشید؟ فکر کن، آن وقت که رخت از تن برمیگیرند، موهای خود را می‌پیچند و در همان اثنا از خلال انگشتان خود را با لبخند زیر کانه‌ای نگاه می‌کنند، هزار قیافه بخود می‌گیرند، دروغهایشان را تحویل میدهند، و وقتی که می‌بینند هزار کار بر سرمان

ریخته است شکایت می کنند که کم دوستان داریم و با اینهمه ما راسرگرم میدارند !

کرول باهیجان گفت :

- بله ، راستی که تنها چیز خوب زندگی همین است ... آخ ! وقتی که زیاروئی به انسان لبخند میزند و میگوید : « عزیزم ، مهر بانم . میدانی چقدر شایسته دوست داشتنی ! لابد طبیعت من با دیگر زنان باید فرق داشته باشد . آنها شیفته جوانان نوسالی میشوند که ریش بزی دارند ، بی سروپاهائی که سیگار میکشند و مثل نوکرها بددهن اند ! بس که به جوانیشان مینازند و پررو هستند ! ... می آیند و سلامی میکنند و بی کارشان میروند ... اما من ، که تو گمان میبری سبکسرو عشوہ گرم ، من مردان پنجاه ساله را به این بچه ها ترجیح میدهم . زیرا مدت درازتری میتوان نگهشان داشت . فداکار هستند ، میدانند که زن را دیگر دیر بدست خواهند آورد ، بهمین جهت قدر ما را میدانند ... و من برای همین است که تو را دوست دارم ، بدجنس کنده ! » و چه ناز و کرشمه و مهربانی که همراه این گونه اعترافاتشان میکنند ! ... و همه اش هم ، آخ ! مثل برنامه های شهرداری دروغ است ...

کرول بدین سان ادای والری را ددمی آورد ؛ و هولو که بیاد پاره ای صحنه های دلنشین افتاده بود ، گفت .

- چه بسا دروغ که به از حقیقت است . روی دروغ ناچار باید کار کرد و پولکها و منجوق هائی به لباسش دوخت ...
کرول بابی پردگی گفت :

- و از آن گذشته ، ما از این زنهای دروغ پرداز کام می گیریم !
بارون فریاد برآورد :

- والری عین پریان است ؛ پیر را جوان میکند ...
- ها ، بله . مثل ماهی است که از لای انگشتان می لغزد ، ولی قشنگ ترین ماهی دنیا است ... سفید و شیرین مثل قند ، شوخ مثل آرنال Arnal و چه بازیها که در عشق ورزی دارد ! آخ !

بارون ، که دیگر به زن خود نمی اندیشید ، گفت :

- اوه ! بله ، بسیار نازک اندیش است .

هنگامی که این دو همکار به بستر رفتند ، دیگر بهترین دوستان جهان بودند . و تا چندی زیبایی های والری را ، لحن صدای او را ، عشوہ گریها و حرکات و شوخی های او را ، لطایف قلب و اندیشه او را پیاده می آوردند ، زیرا

این هنریشه صحنه عشقبازی، مانند خوانندگان که يك روز آهنگی را بهتر از روز دیگر میخوانند، در کار خود جهش‌های شورانگیزی داشت. باری، آندو، بالالائی این یاد بودهای و سوسه‌انگیز اهریمنی که از شعله‌های دوزخ فروغ می‌گرفت بخواب رفتند.

روز دیگر، ساعت نه، هولو سخن از رفتن به وزارتخانه بمیان آورد. کرول هم گفت که کاری درده دارد. باهم از خانه خارج شدند. کرول دست خود را بسوی بارون پیش آورد و گفت:

- دیگر کینه‌ای که باهم نداریم، نیست؟ زیرا دیگر هیچکدام به خانم مارنرف فکر نمی‌کنیم.

هولو، باقیافه‌ای حاکی از نفرت جواب داد:

- او! دیگر تمام شد.

در ساعت ده و نیم کرول از پله‌های خانه خانم مارنرف چهار چهار بالا رفت، و آن زن بی‌آبرو، آن افسونگر پرستیدنی را دید که قشنکترین جامه اندرون در بر کرده است و باتفاق بارون مونتس دو مونتزانوس و لیست چاشتی‌خوب و بس لذیذ صرف می‌کند. اگرچه دیدار برزیلی ضربتی بر کرول بود، باز از خانم مارنرف خواهش کرد که دودقیقه اجازه صحبت به‌وی دهد. والری برخاست و باتفاق او به سالن رفت. کرول با دلدادگی گفت:

- والری، فرشته من، از عمر آقای مارنرف چندان چیزی نمانده است؛

اگر بخواهی به من وفادار باشی، پس از مرگ او با هم ازدواج خواهیم کرد. در این باره فکر کن. من شرابین هولو را از سرت واکردم... بهر حال، بین آیا این برزیلی میتواند به يك رئیس برزن پاریس بیارزد، به کسی بیارزد که برای خاطر تو می‌خواهد به بلندترین مقامات برسد و هم اکنون هشتاد و چند هزار فرانک درآمد سالانه دارد...

والری گفت:

- فکر خواهم کرد. ساعت دودر خانه کوچه دوفن خواهم بود و آنجا

باهم حرف خواهیم زد؛ ولی باید عاقل باشید! و آن انتقال را که دیشب به من وعده داده‌اید فراموش نکنید.

والری و بدنبال او کرول، که دیگر بخود مینازید که توانسته است والری را تنها از آن‌خود سازد، به اطاق نهارخوری باز گشتند. ولی چشمشان به بارون هولو افتاد که در حین گفتگوی کوتاهشان آمده بود و می‌خواست به همین مقصود برسد. عضو شورای دولتی نیز مانند کرول تقاضای يك لحظه

گفتگو کرد. خانم مارنف، همچنانکه برمیخواست تا به سالن برگردد لبخندی به برزیلی زد و گوئی میخواست بگوید:

«دیوانه هستند! آخر، مگر تو را نمی بینند؟»
عضو شورای دولتی گفت:

- والری، دختر نازنینم، این سرخاله ات قلابی است...

والری گفتار بارون را قطع کرد و فریاد زد:

- او! بس است. مارنف هیچوقت شوهر من نبوده است و نیست و دیگر هم نمیتواند باشد. اولین مرد و یگانه مردی که من دوست داشتم، بی آنکه امید و انتظارش را داشته باشم، آمده است... تقصیر من نیست! ولی درست هانری را ببینید و بعد هم خودتان را نگاه کنید. و آنوقت از خودتان پرسید آیا هیچ زن، خاصه وقتی که دوست هم دارد، میتواند میان شما و او در تردید بماند. عزیزم، من زن نشانده شده نیستم. از امروز بیهوده دیگر نمی خواهم مثل سوزان^۱ میان دو پیرمرد گرفتار باشم. شما و کرول اگر دلبستگی بمن دارید، دوست ما خواهید بود؛ ولی دیگر آن سبب شکست و آن پیمانه ریخت. بله. من بیست و شش سال دارم، می خواهم در آینده زن خوب و مقدس و آبرومندی باشم، مثل زن خود شما!

هولو گفت:

- که این طور؟ او! منی که مثل پاپ برای عفو گناهان آمده بودم، شما این جور از من پذیرائی میکنید؟... خوب، پس شوهرتان هرگز نه رئیس دایره خواهد شد و نه افسر لژیون دونور...

خانم مارنف با عشوہ گری خاصی هولورا نگاه کرد و گفت:

- خواهیم دید!

هولو که دیگر تابی برایش نمانده بود، گفت:

- دعوا نکنیم. عصر می آیم و با هم کنار می آئیم.

- ولی، در آپارتمان لیست!...

هولو و کرول با هم پائین آمدند و تا سرخیابان سخنی با هم نگفتند.

در پیاده رونگاهی بهم افکندند و از سراندوه خندیدند. کرول گفت:

۱ - زن زیبایی یهودی که دو پیرمرد او را در باغ دیدند و بر او عاشق شدند و چون

بر او دست نیافتند او را متهم به زنا کردند، اما پیرنگشان معلوم گشت و به سزای خود

رسیدند. - تورات.

- راستی که هردوتا پیر دیوانه هستیم! ...
 خانم مارنرف، وقتی که آمد و کنار میز نشست، به لیسبت گفت:
 - عذرشان را خواستم.
 سپس، درحالیکه به هانری مونتس لبخند میزد، افزود:
 - من جز این یوزپلنگم هرگز کسی را دوست نداشته‌ام و ندارم و نخواهم داشت. لیسبت، دختر جان، نمیدانی... هانری رسوائی‌هایی را که تنگدستی بدان وادارم کرده بود به من بخشیده است.
 برزیلی گفت:
 - تقصیر از من است. میبایست سدهزار فرانکی برایت میفرستادم.
 والری فریاد برآورد:
 - پسرک بینوا! من میبایست برای امرارزندگی کار میکردم. ولی انگشتانم برای کار ساخته شده است... از لیسبت پرس.
 برزیلی رفت و خوشبخت‌ترین مرد پاریس بود.
 نزدیک ظهر والری و لیسبت در آن اطاق خواب مجلل، آنجا که این زن خطرناک پاریسی سرگرم آخرین ریزه کاری‌های آرایش خود که هرزنی میل دارد بدست خود انجام دهد میشد، بایکدیگر حرف میزدند. درها همه چفت بسته و پرده‌ها فروافکنده بود. والری حوادث عصر دیروز و دیشب و صبح همانروز را با کوچکترین جزئیات آن برای لیسبت نقل می‌کرد. پس از آنکه سخنانش پایان رسید، به لیسبت گفت:
 - دردانه عزیزم، حالا راضی هستی؟ خوب، من چه باید بشوم؟ خانم کرول یا خانم مونتس؟ عقیده تو چیست؟
 لیسبت جواب داد:
 - کرول با این عیاشی‌هایش تاده سال دیگر مرده است، اما مونتس جوان است. کرول در حدود سی هزار فرانک در آمد سالانه برایت خواهد گذاشت. پس بگذار مونتس منتظر بماند. همین که محبوب تو است برای خوشبختی‌اش کافی است. به این ترتیب، دختر عزیزم، تو میتوانی زیبا بمانی و در حدود سی و سه سالگی زن برزیلی‌ات بشوی و با آن شصت هزار فرانک در آمدی که از خودت داری نقش بزرگی بازی کنی، خاصه وقتی که مورد حمایت خانم یک مپهبد باشی...
 والری خاطر نشان کرد:

- بله ، ولی مونتس برزیلی است ، اینجا هرگز بجائی نخواهد رسید .
 - به ! ما در عصر راه آهن هستیم که در آن بیگانگان سرانجام در فرانسه مقامات بزرگی اشغال می کنند .
 - خوب ، بگذار مارنف بمیرد ، بعد خواهیم دید . دیگر مدت درازی درد نخواهد کشید .

- این بیماریهای او که هی عود می کند ، انگار طبیعت اوست که اظهار پشیمانی می کند ... خوب ، دیگر من پیش هورتانس میروم .
 والری جواب داد :

- خوب ، فرشته من ، برو و هنرمندم را برایم بیار . سه سال گذشت و هنوز حتی يك وجب به مقصود نزدیک نشده ایم . راستی ، که هر دو مان باید شرمند باشیم ! ونسلاس وهانری سوداهای دو گانه منند : یکی عشق است و دیگری هوس .

لیسبت آمد و دست دور کمر والری نهاد و پیشانیش را بوسید و گفت :
 - چه خوشکلی تو ، امروز ! من از همه خوشیهای تو ، از ثروت تو ، از رخت و آرایش تولدت میبرم . زندگیم تنها از آن روزی بوده است که با هم مثل دو خواهر شده ایم .
 والری باخنده گفت :

- ماده بیرمن ، صبر کن ، شالت را کج بسته ای ... با وجود درسهای من ، هنوز پس از سه سال نمیدانی چه جور باید شال کردن بست ؛ آنوقت می - خواهی خانم سپید هولو باشی ...

لیسبت ، با کفشهای ساقه بلند و جوراب ابریشمی خاکستری ، پیراهنی از حریر فاخر بشن کرده ، در حالیکه موهای صافش از دوسو صورتش را در میان گرفته بود و کلاه بسیار قشنگی از مخمل سیاه با آستر اطلس زرد بر سر داشت ، از طریق خیابان انوالید Invalides راه کوچه سن دومینیک Saint - Dominique در پیش گرفت . از خود میپرسید آیا دلسردی و اندوه هورتانس سرانجام این روح نیرومند را تسلیم او خواهد کرد و آیا بی ثباتی خاص سارمات ها ' Sarmates ، در ساعتی که همه چیز در اینگونه طبایع امکان پذیر است ، خواهد توانست عشق ونسلاس را سست گرداند .

۱- از اقوام قدیم اروپا که از سواحل بالتیک تا بفرییراکنده بودند و بعد ها در میان اقوام اسلاو تحلیل رفتند .

هورتانس وونسلاس ، در محلی که کوچه سن دومی نیک به گردشگاه انوالید منتهی میشود ، در طبقه اول خانه ای منزل داشتند. این آپارتمان که سابقاً باماء عیالشان همآهنگی داشت ، اینک ظاهری نیمه شاداب و نیمه پژمرده نشان میداد که میتوان آنرا فصل خزان اثاث خانه نامید. کسانی که تازه ازدواج کرده اند اسرافکارند ، و همچنانکه در عشق افراط می کنند ، بی آنکه خود بدانند یا بخواهند چیزهایی را که در اطرافشان است بهدر میدهند . سرشار از اطمینان بنفس اند و در غم آینده ، که بعدها موجب دلوایسی مادر خانوادہ میگردد ، چندان نیستند . نسبت هنگامی بردختر عمو خود هورتانس وارد شد که بچه اش را تازه بدست خود لباس پوشانده و به باغ فرستاده بود . هورتانس خود در بروی دختر عمویش باز کرد و گفت :

— سلام ، بت .

کلفت مطبخی به بازار رفته بود و خدمتکار سرپائی که در عین حال پرستار بود رخت می شست .

لیسبت هورتانس را بوسید و جواب داد :

— سلام ، دختر عزیزم .

و در گوش او گفت :

— خوب ، وونسلاس در کار گاهش مشغول کار است ؟

— نه ، با استیدمان و شانورد رسالن گفتگو میکند .

لیسبت پرسید :

— میتوانیم جایی تنها باشیم ؟

— برویم به اطاق من .

دیوارهای این اطاق با پارچه قلمکاری که متن سفید و گل های سرخ و شاخ و برگ سبز داشت پوشیده شده بود ، ولی رنگ آن مانند قالی کف اطاق از تابش پیاپی آفتاب رفته بود . پرده مدتی دراز بود که شسته نشده بود . بوی دود سیگار و وونسلاس در اطاق پیچیده بود ؛ و او ، از آنجا که در سلك بزرگان هنر درآمده و خود نیز نجیب زاده بود ، بسان مردی محبوب که همه چیز را از وی متحمل میشوند ، بسان مردی ثروتمند که تاحذپاره ای مواظبت های بورژوا ما بانه تنزل

نمی‌کند، خاک سیگارش را روی دسته نیمکت‌ها یا روی قشنگ‌ترین چیزها میریزد. لیست ، چون دختر عموی خود را در نیمکتی که در آن فرو رفته بود خاموش یافت ، پرسید :

— خوب ، از کار و بارت حرف بزنیم . وا ، چه ات هست ؟ عزیزم ، می بینم رنگ پریده ای .

— باز دو مقاله منتشر شده است که در آن ونسل‌س بینوای مرالت و پار کرده اند ، من این مقاله‌ها را خوانده و از او پنهان کرده ام ، زیرا کاملاً دلسرد خواهد شد. گفته اند مجسمه سپهبد مونکوره یکسر بد است. اما از کنده کاری‌های پای مجسمه تمجید کرده اند تا با مکر بیرحمانه‌ای بتوانند روی هنر تزئینی ونسل‌س انگشت بگذارند و این عقیده را که هنر واقعاً جدی و پر مایه کارمانیست قوت دهند . من از استیدمان خواهش کردم که حقیقت را به من بگوید و او با اعتراف خود سخت دلسردم کرد و گفت که با دیگر هنرمندان و منتقدان و مردم عادی هم‌رأی است . پیش از صبحانه ، آنجا توی باغ بن گفت : « هر گاه سال آینده ونسل‌س شاهکاری بنمایش بگذارد ، دیگر باید از ساختن مجسمه‌های بزرگ چشم‌پوشد و به صحنه‌های عاشقانه و مجسمه‌های کوچک و کارهای ظریف و جواهر سازی و زرگری اکتفا کند ! » قضاوت او مرا بشدت غمگین ساخت ، زیرا ونسل‌س هرگز بدان گردن نخواهد نهاد. آخر آنقدر خیالات و افکار بدیع در خود احساس میکند ، در خود دارد ...

لیست گفت :

— با خیالات که نمیتوان پول فروشندگان و دکانداران را داد ! و من این نکته را بارها به او گفته ام: پول لازم است. پول هم تنها با چیزهای ساخته و آماده که مورد پسند باشد و مردم بخیرند بدست می آید . جایی که پای زندگی کردن در میان است ، بهتر است که مجسمه ساز مدلیک شمعدان یا زیرسیگاری یا یک میز را در کارگاه خود داشته باشد تا یک مجسمه کوچک یا بزرگ را. زیرا به آن چیزها همه کس احتیاج دارد ، و حال آنکه باید ماهها با انتظار فلان خواستار مجسمه و پول او ماند ...

— درست است ، لیست مهربان من ! پس تو این را به او بگو ، من دلش را ندارم ... از آن گذشته ، همانطور که خودش به استیدمان میگفت ، اگر دوباره

به كارهای تزئینی و به مجسمه‌های كوچك پردازد ، باید از آفرینش‌های بزرگ هنری و از فرهنگستان چشم‌پوشد. آنوقت ما آن سیصد هزار فرانك سفارشی را كه ورسای و شهر پاریس و وزارتخانه برای ما در نظر گرفته بودند بدست نخواهیم آورد . و این نمره این مقاله‌های لغتی است كه بتلقین رقیبانی كه میل دارند وارث سفارشهای ما بشوند نوشته شده است .

بت پیشانی هورتانس را بوسید و گفت :

— گربه ملوس بیچاره ام، این آن چیزی نبود كه تو در خواب و خیال مبدیدی! تو نجیب‌زاده‌ای میخواستی كه در رأس همه مجسمه سازان بر عرصه هنر مسلط باشد ... ولی ، می بینی ، این چیزها شعراست ... برای چنین خواب و خیالی پنجاه هزار فرانك درآمد لازم است ، و شما تنها دوهزار و چهارصد و پس از مرك من سه هزار فرانك دارید .

چند قطره اشك در چشمان هورتانس نشست ، و لیست مانند گربه‌ای كه شیر میخورد آنرا بانگاه خود لبیید .

چنین است داستان مختصر این ماه عسل ، و این حكایت شاید برای هنرمندان بیفایده نبوده باشد .

پایان جلد اول



دختر هموبت

جلد دوم

کار فکری، گشت و شکار در سرزمینهای مرتفع اندیشه، یکی از بزرگترین تلاشهای آدمی است. در عرصه هنر - و این واژه را باید به همه ابداعات اندیشه شمول داد - باری، در عرصه هنر آنچه شایستگی پادشاه افتخار دارد بویژه همان شہامت است، شہامتی که مردم عادی بدان پی نمی برند و شاید برای اولین بار است که در اینجا بروشنی تعریف میشود. و نسلا س، که شاعر و خیال پرور زاده شده بود، از فشار سهمگین فقر و از آنرو که بت او را در حالت اسبانی نگه داشته بود که چشم بنددارند تا نتوانند در جاده بر است و چپ بنگرند، آری، زیر شلاق این دختر سخت دل که کوئی مظهر احتیاج یعنی این جلوۀ فرو دست تقدیر بود، از مرحله دریافت معانی به اجرای آن کشانده شده و بدون پی بردن به عمق غرقابهایی که این دو نیمکره هنر را از هم جدا میسازد از آن گذشته بود. صورت بندی آثار زیبا در ذهن و اندیشه و خیال پردازي در اطراف آن سرگرمی بس شیرینی است. شخص کوئی سبک کارهای افسون آمیز میکشد یا مانند روسپیان زندگی را باقتضای هوس خود میگذرانند. در این حال اثر، آراسته به زیباییهای کودکی و همراه با شادی دیوانه وار تکوین، بازنگهای عطر آگین گل و شهد زودرس میوه ای که پیشاپیش مزیده میشود ظاهر میگردد. کسی که توانسته باشد نقشه خود را در گفتار طرح اندازد از هماندم بعنوان مردی خارق العاده شهرت می یابد. و چنین استعدادی راهمه هنرمندان و نویسندگان دارند. ولی، در وجود آوردن و ذائیدن اثر و سپس کودک طبع را با سخت کوشی پروراندن، همه شب او را شیر مست خوابانیدن، با قلب بیدریغ مادران او را هر صبح بوسیدن و با همه چرك و پلیدی لبسیدن، زیباترین جامه ها را که یکی پس از دیگری پاره خواهد کرد صدار بر او در پوشیدن، از تشنجات این زندگی نابسامان روی نگردانیدن و از آن شاهکاری زنده ساختن، که اگر در عرصه پیکر تراشی است با چشمها سخن بگوید، و اگر در پهنه ادبیات است با هوش و ادراک، و اگر در نقاشی با همه پادها و یادبودها

واگر در موسیقی با همه دلها، - چنین چیزی به اجرا در آوردن اثر است و کار - هائی که ناگزیر به همراه دارد. دست باید هر دم پیش برود، و هر دم آماده باشد که از مغز فرمان ببرد. اما، همچنانکه عشق مداوم نیست، مغز هم باختیار خود آمادگی آفرینش ندارد.

این اعتیاد به آفریدن، این شوق خستگی ناپذیر زائیدن که وجود مادر این - شاهکار طبیعت را که رافائل بس خوب درک کرده است - امکان پذیر میسازد، باری، این استعداد دماغی مادر بودن که چنان بدشواری بدست میآید با سهولت شگرفی از دست میرود. الهام فرصتی برای نبوغ است. نمیتوان گفت که او بر لبه تیغ میرود، بلکه در هواست و باید گمانی کلاغان میبرد، شال و دستاری هم بگردن ندارد تا شاعر بتواند او را بدان بگیرد. موهایش گونی شعله آتش است و مانند آن مرغان سفید و گلرنگ غوامس که مایه سرشکستگی و نومیدی شکارچیانند در میرود. باری، کار آفرینش مبارزه خسته کننده ای است که بنیه های خوب و نیرومند که غالباً هم در این راه درهم شکسته میشوند از آن میترسند و گرامیش میدارند. یکی از شاعران بزرگ روزگار ما درباره این کار و حشتناک چنین میگفت: «بانومیدی بدان رومی آورم و با اندوه ترکش می کنم». بگذار مردم نادان بدانند! اگر هنرمند، درست بدانگونه که کورسیوس Curtius خود را به غرقاب افکند یا مانند سربازی که بی کمترین اندیشه به سنگر دشمن هجوم میآورد، خود را بیکباره در اثر خویش فرو نبرد، اگر در دهانه این آتشفشان مانند کارگر معدنی که از ریزش آوار زیر خاک مانده است تلاش نکند؛ باری، اگر بجای آنکه موانع را بسان دلباختگان قصه های پریان که در راه وصال جانان با جادوئی ها و افسونگری های نوبنو مبارزه می کردند يك بیک از میان بردارد تنها بدشواری های کار بشکند، البته اثرش ناتمام میماند و در گوشه کارگاه که دیگر آفرینش در آن محال گشته است میبیرد، هنرمند ناظر خود کشی استعداد خویش میشود. آری، این است دلیل چنان پاداش و چنان فیروزی و آن تاج افتخاری که يك سان به شاعران بزرگ و سرداران بزرگ ارزانی میدارند.

و نسلا س که سرشتی خیال پرور داشت، زیر رهبری جبارانه لبست چنان نیروئی صرف آموختن و کار کردن و آفریدن کرده بود که عشق و کامکاری و اکنشی رادر او موجب گشت. خصلت واقعی او پدیدار شد. تنبلی و تن آسانی، سستی نژاد سارمات، باز بدو روی آوردند و شیارهای آغوش گشاده جانش را که چوب آموزگار از آنجا بیرونشان رانده بود فرا گرفتند. هنرمند

نخستین ماههای زنا شویی را به کام جستن از زن خود گذراند. هورتانس و نسللاس خود را بدست بازیهای کودکانه عشق مشروع و کامکار و دیوانه-وار خود سپردند. و هورتانس خود اولین کسی شد که نسللاس را از هر گونه کاری معاف داشت. گوئی برخود میباید که بدین سان بر رقیب خود هنر چیره شده است. اما نوازشهای زن الهام رامیراند و پایداری خشن و بیرحمانه مرد کار را سست می گرداند. شش هفت ماهی گذشت و انگشتان پیکر تراش عادت کار کردن با قلم را از دست داد. و هنگامی که ضرورت کار کردن محسوس گشت، وقتی که پرنس و سمورک، رئیس کمیته گرد آوری اعانه، خواست مجسمه را ببیند، و نسللاس بالاترین حرف مردم هرزه گرد را بزبان آورد: «دیگر شروع بکار می کنم!» و با سخنان فریبنده و طرح های پرشکوه يك هنرمند نریاکی برای هورتانس عزیزش لالائی خواند. عشق هورتانس به شاعر خود دو برابر گشت، و در خیال مجسمه سپید مونکوره را به عالیترین صورتی میدید. مونکوره میبایست جلوه کمال بیباکی و نمونه پهلوانی سواران و مظهر دلاورانی از طراز مورا Murat باشد. آری، بدیدن این مجسمه میبایست همه فیروزیهای امپراطور مجسم و محسوس گردد. و چه قدرت اجرایی امداد در دست هنرمند آماده کار بود و بدنبال گفتار میرفت.

اما، بجای مجسمه، و نسللاس کودک زیبایی در وجود آورد.

و نسللاس همین که میبایست به کار گاه برود و با گل رس کار کند و نمونه مجسمه را بسازد، یا ساعت رو بخاری شاهزاده که مجسمه های کوچک آن در کار گاه فلوران و شانور حکاکی میشد حضور هنرمند را در آنجا ایجاب میکرد، یا آنکه هوا تیره و ابری بود؛ امروز میبایست برای پاره ای کارها بیرون رفت و فردا در ضیافت خانوادگی حضور یافت؛ و این همه بی آنکه ناراحتی های هنری و کسالت های جسمی و نیز روزهایی که در آن انسان با زنی محبوب بخوشی میگذراند بحساب آید. و سپید پرنس و سمورک، برای آنکه نمونه مجسمه را بدست آورد، ناچار شد تغییر کند و بگوید که از تصمیم خود عدول خواهد کرد. کمیته اعانه دهندگان پس از هزاران سرزنش و سخنان درشت توانست نمونه گچی را ببیند. استنبوک پس از هر روز کار، آشکارا خسته بخانه بازمی آمد و از این کار که در خور بنایان است و نیز از ناتوانی جسمانی خود شکایت می کرد. زن و شوهر در این اولین سال زندگی تا اندازه ای از رفاه برخوردار بودند. کنتس استنبوک که شوهرش را دیوانه وار دوست میداشت و در لذات عشقی کامروا غوطه میخورد، بروزیر جنک نفرین میفرستاد. روزی بدیدن او

رفت و گفت که آثار بزرگ را نمیتوان مثل توپ ریخت ، ودولک باید مانند
لوئی چهاردهم و فرانسوای اول و لئون دهم^۱ بفرمان نبوغ کردن نهد . بیچاره
هورتانس ، که گمان می کرد کسی مانند فیدياس^۲ Phidias را در آغوش
دارد ، نسبت به ونسلاسل همان اغماض مادرانه زنی را داشت که عشق در او تا سرحد
پرستش میرسد . به شوهر خود میگفت :

– عجله نکن . آینده مادر گرو این مجسمه است . با تأمل کار کن و یک
شاهکار بساز .

هورتانس به کار گاه می آمد . استنبوک که دلباخته زن خود بود از
هفت ساعت کار پنج ساعت را با او تلف میکرد و بجای ساختن مجسمه برای او در باره
آن سخن میگفت . بدین سان اثری که برایش اهمیت حیاتی داشت هیچگاه
ماه بطول انجامید .

باری ، گنج در قالب ریخته شد و نمونه مجسمه در وجود آمد . هورتانس
بینوا^۳ پس از آنکه خود ماهها شاهد تلاش های غلیم شوهر خویش بود و دید که بر
اثر این خستگی که دست و بازو و تن مجسمه سازان را خرد می کند صحتش مختل
گشته است ، آری ، هورتانس این اثر را بسی زیبا یافت . پدرش که از مجسمه
سازی سر رشته ای نداشت ، و نیز خانم بارون که از او بازی خبر تر بود ، فریاد
بر آوردند که اینك شاهکار ! و بدعوت آنان وزیر جنك آمد ، و چون فریب
سخنان ایشان در او کار گر افتاده بود ، از دیدن این نمونه گچی که در برابر
برده ای بزرگ و در نور مناسب جدا گانه بنمایش گذاشته شده بود خشنود گشت .
اما افسوس ! در نمایشگاه هنری سال ۱۸۴۱ خرد گردید همگانی در دهان کسانی
که از ترقی بسیار سریع هنرمند خشمگین بودند بصورت جنجال و ریشخند در
آمد . استیدمان خواست تاذهن دوست خود ونسلاسل را روشن سازد ، اما به
حسد متهم گشت . مقاله های روزنامه ها برای هورتانس چیزی جز فریاد های
رشك و تنك چشی نبود . استیدمان ، این جوان شایسته ، توانست مقاله هائی
در روزنامه ها بنویساند که در آن به انتقادات پاسخ داده و گوشزد میشد که
مجسمه سازان از نمونه گچی تا مرمر بقدری در آثار خود دست میبرند که معمولا
مرمر بنمایش گذاشته میشود . کلود وینیون می نوشت : « در فاصله طرح
گچی تا مجسمه مرمر امکان آن هست که يك شاهکار پاك از ریخت بیافتد یا

۱ – پاپ رم (۱۵۱۳ – ۱۵۲۱) در بحبوحه رنسانس . حامی و مشوق

دانش و هنر و ادبیات .

۲ – پیکر تراش نامی یونان باستان در قرن پنجم پیش از میلاد .

يك اثر نا چيز بصورت شاهکاری درآید . نمونه گچی در حکم دست نویس است و مرمر خود کتاب .»

باری، طی دو سال ونیم استنبوک يك مجسمه و يك كودك در وجود آورد. كودك سخت زیبا بود و مجسمه یکسر زشت .

ساعت رو بخاری شاهزاده و مجسمه سپید مونی کورنه توانست قرضهای این زن و شوهر جوان را بپردازد. استنبوک دیگر عادت کرده بود که به مجالس مهمانی و نمایش و ابرابرود. او بنحو شایان تحسینی درباره هنر داد سخن میداد و با توضیحات انتقادی خود خویشتن را در نظر مردم اعیان در سطح هنرمندان بزرگ نگه میداشت . در پاریس نوابی هستند که زندگی را به سخن گفتن در باره آثار آینده خود میگذرانند و بنوعی شهرت سالی دلخوش میدارند . استنبوک از این نرمادگان دل انگیز تقلید مینمود و بیزاری روز افزونی نسبت به کار احساس می کرد . در آغاز اثر همه دشواریهای آنرا بچشم میدید و دلسردی ناشی از آن اراده اش را سست می کرد. والهام این جوشش دیوانه وار فکر زاینده بدیدن این دلدادۀ نزار همچون مرغ بال میگشود و میگریخت .

پیکر تراشی مانند هنر نمایش در عین حال دشوارترین و آسانترین هنرهاست . کافی است از يك مدل سواد بردارید تا کارتان با انجام رسیده باشد. اما این که در آن روحی بدمید و در عین نشان دادن فلان مرد یا زن يك نمونه کلی بسازید ، چنین کاری همان گناه پرومته ^۱ Prométhée است . در تاریخ مجسمه سازی این موفقیت همانقدر انگشت شمار است که تعداد شاعران در تاریخ بشر . میکال آنژ^۲، میشل کولمب^۳ Michel Columb ژان گوژون^۴ Jean Goujon ، فیدیس^۵، پراکیتل^۶ Praxitèle پولیکلت^۷ -

۱ - خدای آتش. اوست که آدمی را از گل آفرید و برای آن که روحی در او بدمد آتش را از آسمان دزدید و بفرمان ژوپیتر در قله کوه قفقاز به چهار میخ کشیده شد و هر کسی مأمور شد که مدام جگرش را بخورد .

۲ - نقاش و پیکر تراش و معمار ایتالیائی ، از بزرگترین هنرمندان رنسانس - (۱۴۷۵-۱۵۶۴)

۳ - پیکر تراش فرانسوی (در حدود ۱۴۳۰-۱۵۱۵)

۴ - پیکر تراش فرانسوی (در حدود ۱۵۱۰-۱۵۶۶)

۵ - پیکر تراش یونانی قرن چهارم پیش از میلاد

۶ - پیکر تراش یونانی قرن پنجم پیش از میلاد .

Polyclète ، پوژه ۱ Puget ، کانوا ۱ Canova البرت دورر ۲ ،
 Durer برادران امثال میلتن ۴ Milton ، ویرژیل ۵ Virgile ،
 دانت ۶ ، شکسپیر ، تاس ۷ Tasse ، هومرومولیر هستند . در اینجا عظمت
 اثر تابعدی است که يك مجسمه برای جاوید ساختن نام يك تن کافی است ،
 درست همانگونه که آوازه فیگارو ۸ Figaro و لاولیس ۹ Lovelace
 و مانون لسکو ۱۰ Manon Lescaut برای جاوید ماندن نام بومارش ۱۱
 Beaumarchais و ریچاردسون ۱۲ Richardson و کشیش پرهوو ۱۳
 abbé Prévost کفایت کرده است . مردم سطحی (و در میان هنرمندان
 از اینگونه کسان بیش از حد فراوانند) گفته اند که پیکر تراشی تنها بایکراهی
 برهنه میسر است ، و آنهم بایونان باستان مرده و سپری گشته است ، چه لباس-
 های زمان ما آنرا غیر ممکن میسازد . اما ، نخست باید گفت که هنرمندان
 باستان مجسمه های با شکوهی ماند پولیمنی Polymnie و ژولی Julie
 و غیره ساخته اند که اندامشان بتمامی پوشیده است ، و تازه حتی يك دهم
 آثارشان بمانده نرسیده است . دیگر آنکه دوستان واران واقعی هنر باید به
 فلورانس بروند و «مردم تفکر» اثر میکلا آنژ را ببینند ، یادر کلیسای بزرگ
 مایانس ۱۴ Mayence «مریم عنرای» آلبرت دورر را نظاره کنند که

- ۱ - پیکر تراش فرانسوی (۱۶۲۰-۱۶۹۴)
- ۲ - پیکر تراش ایتالیائی (۱۷۵۷-۱۸۲۱)
- ۳ - نقاش و گراور ساز آلمانی (۱۴۷۱-۱۵۲۸)
- ۴ - شاعر انگلیسی . گوینده «بهشت گمشده» (۱۶۰۸-۱۶۷۴)
- ۵ - شاعر ایتالیائی گوینده «کمندی خدائی» (۱۳۶۵-۱۳۲۱)
- ۶ - شاعر بزرگ لائینی (۷۱ تا ۱۹ پیش از میلاد)
- ۷ - شاعر ایتالیائی (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵)
- ۸ - قهرمان نمایشنامه «دربش تراش اشبیلیه»
- ۹ - قهرمان رمان «کلاریس هارلو» اثر ریچاردسون .
- ۱۰ - قهرمان رمانی بهمین نام اثر کشیش پرهوو .
- ۱۱ - نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۹۹)
- ۱۲ - نویسنده انگلیسی (۱۶۸۹-۱۷۶۱)
- ۱۳ - نویسنده فرانسوی (۱۶۹۷-۱۷۶۳)
- ۱۴ - شهری است در آلمان بر ساحل چپ رودخانه رن .

چگونه باچوب آبنوس زنی ساخته است که زیر سه لایه پیراهن زنده مینماید و پر شکنج ترین و دست آموزترین گیسوانی را که زن در جهان شانه کرده باشد دارد. بگذار بیخبران بدانجا بشتابند، تا همه اقرار کنند که نبوغ میتواند لباس و خفتان یا جامه زنانه را به اندیشه ای آغشته سازد و پیکری را در آن جای دهد. درست همانگونه که هر کس نقش خصال و عادات زندگی خود را بر قالب بیرونی خود می نهد. مجسمه سازی تحقق مداوم حادثه ای است که در نقاشی يك بارو تنها همان يك بارروی نموده است و رافائل نام دارد! حل این مسئله هراس انگیز جز با کار مداوم و پیگیر میسر نیست؛ زیرا برای غلبه بر آن همه دشواری های مادی، دست باید چندان رنج پرورده و آماده و فرمانبردار باشد که پیکر تراش بتواند با روح خویش بمبارزه با آن سرشت معنوی درک ناکردنی که میباید در قالب مادی در آورد و صورتی دیگر بدان داد برخیزد. اگر پآگانی *Paganini* که با تارهای ویولون روح خود را به سرایندگی وا میداشت، سه روز از تمرین غفلت میکرد بقول خود میزان ساز از دستش بدر میرفت، و منظورش از این اصطلاح پیوندی بود که میان تخته ساز و آرشه و زه و خود او وجود داشت. همینکه این هماهنگی از میان میرفت، ناگهان او يك ویولون نواز معمولی میشد. کار مداوم قانون هنر است، همچنانکه قانون زندگی نیز هست؛ زیرا هنر آفرینش منوی است. از همین رو است که هنرمندان بزرگ و شاعران کامل با انتظار سفارش یا خریدار نمی مانند؛ طبعشان امروز و فردا و همیشه در کارزایش است. در نتیجه آن عادت به کار، آن آشنائی مداوم با دشواریها بدست می آید که پیوند آنان را با فرشته الهام و نیروهای آفریننده اش استوار نگه میدارد. كانوا در کارگاه خود میزیست، همچنانکه زندگی و لتر در اطاق کارش گذشته است. هومر و فیدباس نیز میباید بدین سان زندگی کرده باشند.

و نسلا س، در آن هنگام که لیست او را در اطاق زیر شیروانی خود بزنجیر کشیده بود، در همان جاده بی برک و آبی سیر می کرد که این مردان بزرگ پیموده اند و بسوی کوهسارهای شهرت و افتخار میروند. اما سعادت در هیئت هورتانس شاعر را به تن آسانی که حالت عادی همه هنرمندان است باز گردانده بود. با این همه، بسان پاشایان در حرمرای خود، ساعات تن-آسانی هنرمندان پرکار است: با اندیشه ها و تصورات مغالزه دارند و از باده سرچشمه های ادراک مست میشوند. هنرمندان بزرگی که مانند استنبوک طعمه

خیال بوده اند بحق خیالپرداز نامیده شده اند. این افیون خواران همه سرانجام به تنگدستی و ادبار می افتند، و حال آنکه اگر در شرابطی سخت و انعطاف ناپذیر نگه داشته میشدند میتوانستند مردان بزرگی باشند. از قضا، این نیمه هنرمندان مردان خوشایندی هستند و مردم دوستشان دارند و از مدح و ثنا سرمستان میسازند؛ حتی از هنرمندان حقیقی، که گفته میشود شخصیت نابرداری دارند و مردم گریزند و به آداب و رسوم سرفروود نمی آورند، بالا تر جلوه می کنند. دلیل آن هم این است: مردان بزرگ به آثار خود تعلق دارند. و ارستگی شان از هر چه هست و اخلاصشان در کار آنانرا در دیده ساده لوحان خود خواه مینماید؛ زیرا مردم توقع دارند که آنان همان لباسهای را بپوشند که فلان جوان رعنا با آن در محافل و مجامع جولان میدهد و با اصطلاح تکالیف اجتماعیش را بانجام میرساند. مردم از این شیران کوههای اطلس انتظار دارند که مانند سک فلان خانم مار کیز شانه کرده و عطر زده باشند. این مردان که کمتر همتائی برای خود میشناسند و بندرت باچنان کسی روبرو میشوند، در تنهایی و انزوا میمانند و بچشم اکثریت که چنانکه میدانیم از ابلهان و حسودان و مردم نادان و سطحی تر کیب یافته است نامفهوم مینمایند. حال، به وظیفه و نقش زن در کنار این استثنای پر عظمت پی میبرید؟ زن باید آن چیزی باشد که لبست طی پنج سال بود، و علاوه بر آن عشق خود را، عشق خاکسار و آزر مگین و همواره آماده و همیشه خندان خود را - نیز - ارزانی دارد.

هورتانس، که دردها و نگرانی های مادرانه چشمش را باز کرده بود فشار بس ناگوار احتیاج را حس میکرد، و گرچه خیلی دیر، اینک پی میبرد که عشق مفرطش او را بی اختیار به ارتکاب چه خطاهائی وا داشته است. و چون دختری شایسته مادر خود بود، از اندیشه آن که ونسل اس را دچار شکنجه سازد دلش می شکست؛ بیش از آن دوست میداشت که بتواند بر شاعر خود سخت بگیرد، و آن لحظه را بچشم میدید که فقر بسراغ او و شوهر و فرزندش خواهد آمد.

بت، همینکه قطرات اشک را در چشمان زیبای نوه عموی خود دید گفت:
- به، دختر کم، نباید نومید شد. با يك لیوان که بخواهی از اشک بر کنی، باز پول يك بشقاب سوپ را نمیتوانی بدست یاری! چقدر لازم داری؟
- پنج شش هزار فرانک.

لیسبت گفت :

- حد اعلی اگر سه هزار فرانکی داشته باشم . ونسلاس الان در چه کار است ؟

- آمده اند وشش هزار فرانك به او پیشنهاد میکنند که باتفاق استیدمان يك سرویس دسر خوری برای دوكدروویل بسازد . ودر آن صورت آقای شانور متعهد میشود چهار هزار فرانکی را که به آقایان لئون دولورا و بریدو بدهکاریم بپردازد .

- چطور؟ شما پول مجسمه ونقش های برجسته بنای بادگار سپهبدمونکوره را گرفتید واین بدهی را نپرداختید ؟

- آخر ، در این سه ساله مادوازده هزار فرانك در سال خرج می کنیم وتنها دوهزار فرانك درآمد داریم . از بنای یاد بود سپهبد ، پس از کسر همه هزینه ها ، بیش ازشانزده هزار فرانك بدست مانیامد . درحقیقت ، اگر ونسلاس کار نکنند ، نمیدانم چه بصرمان خواهد آمد .

آنگاه بازوان زیبایش را دراز کرد وافزود : آخ! کاش میتوانستم مجسمه سازی را یاد بگیرم ، آنوقت چه جور باگل رس ورمیرفتم !

بدین سان مشهود بود که آن انتظاراتی را که ازاودرهنگام دوشیزگی میرفت برآورده نمیکند. چشمان هورتانس برق میزد؛ خونی جوشان و سرشار از آهن دررگهایش روان بود ؛ افسوس میخورد که چرانروی خود را فقط صرف نگهداری فرزند می کند .

- آخ؛ آهوک عزیزمن ، دخترعاقل تازمانی که ثروت آماده ای ندارد نباید بازدواج يك مرد هنرمند درآید .

دراین میان صدای پاو گفتگوی استیدمان ونسلاس که شانور را مشایعت میکردند بگوش رسید وپس ازانندکی باتفاق هم آمدند . استیدمان ، هنرمندی که بامجاقل روزنامه نگاران و هنر پیشگان نامی وروسپیان مشهور جوشش داشت ، جوان برازنده ای بود که والری مایل بود او را درخانه خود ببیند وکلود وینیون چندی پیش او را باخانم مارنفت معرفی کرده بود . روابط استیدمان باخانم شوتتز Schoncz معروف ، براتر آنکه این يك شوهر کرده وبه شهرستان رفته بود ، قطع شده بود . والری و لیسبت که خبر این جدائی را ازدهان کلود وینیون شنیده بودند ، لازم دانستند که دوست ونسلاس را به خانه کوچه وانو جلب کنند . اما ، از آنجا که لیسبت هنگامی که کلود وینیون این هنرمند را به والری معرفی میکرد ، حضور نداشت ، این نخستین بار بود که

اورا میدید . پیر دختر همچنانکه چشم به این هنرمند شهیر دوخته بود ، متوجه باره‌ای نگاهها که رو به هورتانس می‌افکند شد و از آنجا امکان آنکه او را در صورت خیانت و نسلاس بعنوان تسلی در آغوش هورتانس بیفکند در نظرش جلوه گر شد . در واقع استیدمان فکر میکرد که هر گاه و نسلاس رقیقش نمی‌بود هورتانس ، این کنتس جوان و بسیار زیبا ، میتواند برای او معشوقه‌ای بس دوست‌داشتنی باشد . و این میل ، که شرافت بر آن لگام میزد ، او را از خانه - شان دور نگه میداشت . لیست ناراحتی بر معنای این جوان را دریافت ، و این ناراحتی را مردان در حضور زنی که معاشقه با وی را بر خود ممنوع ساخته اند احساس می‌کنند .

پیر دختر در گوش هورتانس گفت :

- چه مرد برازنده‌ای است ، این جوان !

- آه ! بنظرت برازنده آمد ؟ من هرگز متوجه نشده‌ام .

و نسلاس آهسته به رقیق خود گفت :

- استیدمان ، جانم ما که باهم رودربایستی نداریم . قرارداد است با این

پیر دختر در باره معامله‌ای گفتگو کنیم .

استیدمان به هورتانس و دختر عمویش تعظیم کرد و رفت . و نسلاس او را تادم در مشایعت کرد ، و پس از آنکه بازگشت گفت :

- تمام شد . ولی این کار شش ماه طول خواهد کشید : تا آن وقت باید بتوانیم زندگی کنیم .

کنتس جوان باجهش فداکاری بر شکوه زنانی که دوست میدارند فریاد بر آورد :

- الماسهای من اینجا هست .

اشک در چشمان و نسلاس حلقه زد ، آمد و کنار زنش نشست و او را روی زانوی خود نشاند . جواب داد :

- اوه ! دیگر کار خواهم کرد . از این چیزهای سبک ، مثلاً سبد گل عروسی ، مجسمه کوچک مفرغی و غیره خواهم ساخت ...

لیست گفت :

- ولی ، فرزندان عزیزم ، - آخر ، میدانید که شما وارث منید ، و باور کنید که پول خوبی برایتان باقی خواهم گذاشت : خاصه اگر بامن کمک کنید که زن سپید بشوم ، - و اگر ما بزودی در این کار موفق شویم ، من شما و آدلین را به خانه خود می‌آورم . اوه ! ما خواهیم توانست زندگی

بسیار سعادتمندی داشته باشیم. فعلا هم تجربه من پیرا گوش کنید. به مؤسسه کارگشایی مراجعه نکنید. کسی که از آنجا قرض بگیرد خانه خراب میشود. من همیشه کسانی را که به پول احتیاج داشتند دیده‌ام که در موقعی که مبیایست رهن را تجدید کرد دستشان تنگ بود؛ نمیتوانستند بهره پول را بپردازند و ناچار همه چیز را از دست میدادند. من میتوانم کاری کنم که تنها در مقابل سند با نرخ پنج درصد به شما پول قرض بدهند.

هورتانس گفت:

— آخ! این کار ما را نجات خواهد داد!

— اما دختر جان، و نسلاس باید بدین کسی که به خواهش من این محبت را در حق او خواهد کرد بیاید. و این شخص خانم مارنفاست. با کمی تملق و خوشامدگویی، — آخر، مثل همه تازه بدوران رسیده‌ها خود پسند است، — شما را در کمال خوشروئی از مضیقه بیرون خواهد آورد. هورتانس عزیزم، تو هم به خانه‌اش بیا.

هورتانس، با نگاهی که محکوم بمرگ هنگام رفتن بالای دارد، و نسلاس را نگاه کرد. شوهرش جواب داد:

کلود وینیون استیدمان را در آن خانه معرفی کرده است. جای خیلی خوشایندی است.

هورتانس سر بریز افکند. احساس او را تنها با يك کلام میتوان درک کرد: درد نبود، بیماری بود.

لیسبت، که به معنای این حرکت گویای هورتانس پی برده بود، گفت:

— آخر، هورتانس عزیزم، زندگی را یاد بگیر! و گرنه تو هم مثل

مادرت باید در کنج يك اطاق خالی تنها بمانی و مانند کالیپسو^۱ Calypso پس از عزیمت اولیس^۲ Ulysse اشک بریزی، آنهم در سن و سالی که دیگر تله‌ماکی^۳ Télémaque نیست! ... (لیسبت متلکی را که از خانم مارنفا یادداشت تکرار میکرد) در دنیا باید مردم را بچشم افزار و آلاتی دید که بر حسب فایده‌ای که در بردارند میتوان بکارشان برد، برداشت و باز بجای

۱- پری دریائی که اولیس را هنگامی که کشتی‌اش در دریا غرق شد نجات داد و او را هفت سال زیر فرمان خود نگهداشت.

۲- شاه ناحیه ایتاک در یونان و یکی از پهلوانان جنگه تروا

۳- پسر اولیس که بعدها به جستجوی پدرش رفت و کالیپسو از او پذیرائی کرد.

خود گذاشت . بچه‌های عزیزم، شما هم خانم مارنِف را بگیرید و بعدتر کش کنید . مگر تومیترسی که ونسلاس با آن که تورا می‌پرستد گرفتار عشق زنی بشود که چهارپنج سال از تو بزرگتر است و مثل يك دسته یونجه پژمرده است و ...

هورتانس گفت :

- ترجیح میدهم الماسهایم را به گرو بگذارم . اوه ! ونسلاس هرگز آنجا نرو !... جهنم است !

ونسلاس بر گونه زن خود بوسه زد و گفت :

- هورتانس حق دارد !

زن جوان در نهایت خوشحالی جواب داد :

- دوست من ، از تو ممنونم . - بین ، لیبت ، شوهرم فرشته است : قمار نمی‌کند ، هر جا که برویم با هم هستیم ؛ و اگر میتوانست بکار مشغول شود ، دیگر بی‌اندازه خوشبخت میشدم . برای چه به خانه معشوقه پدرمان برویم ، به خانه زنی که او را بخاک سیاه می‌نشانند و باعث میشود که مادر قهرمان ما از غصه دق بکند ؟

دختر عمو بت جواب داد :

- دختر جان ، تقصیر ورشکستگی بدرت بکردن این زن نیست . آن زن خواننده اورا به این روز نشانده است ، همچنین مخارج عروسی تو ... بخدا ، خانم مارنِف برایش بسیار هم مفید بوده است ، بله !... ولی من نباید چیزی بگویم ...

- بت عزیزم ، تو از همه کس جانبداری میکنی ...

در این میان فریادهای بچه هورتانس را به باغ کشاند . لیبت و ونسلاس تنها ماندند . بت گفت :

- ونسلاس ، زنتان فرشته است ؛ خیلی دوستش داشته باشید و هرگز کاری نکنید که غصه بخورد .

- بله ، بقدری دوستش دارم که وضعمان را از او پنهان میکنم ولی ، با شما میتوانم آنرا در میان بگذارم ... راستش ، اگر هم الماسهای زنم را به بنگاه کارگشائی ببرم ، باز توفیری در کار ما پیدا نخواهد شد .

- در این صورت از خانم مارنِف قرض بخواهید . ونسلاس ، شما باید هورتانس را راضی کنید که بگذارد به آنجا بیایید ؛ و گرنه ، بنظر من ، باید خودتان پنهان از او بروید .

ونسلاس جواب داد :

— من از رفتن به آنجا برای آن امتناع کردم که هورتانس دلتنگ نشود، و گرنه خودم در همین فکر بودم .

— گوش کنید ، ونسلاس ، من هردوتان را بیش از آن دوست دارم که نخواهم شما را از خطر آگاه کنم . وقتی که به آنجا می آئید ، قلبتان را دوستی نگهدارید ؛ این زن انگار شیطان است ، هر که ببیندش اورامی پرستد . بسیار هرزه و بسیار دلنشین است ! ... ما بتد يك شاهکار چشم از دیدنش خیره میشود . پولش را بقرض بگیرد ، اما روحتان را بعنوان گروگان بدستش نسپارید . اگر روزی ، روز کاری ، با دختر عمویم بیوفائی کنید ، من دیگر از این غصه تسلی نخواهم یافت ... آه ! این هم خود هورتانس ! دیگر حرفی نزنیم . من کارتان را درست خواهم کرد .

ونسلاس به زنش گفت :

— فرشته من ، بیا لبست را بیوس . ما را از مضیقه بیرون میآورد و پس اندازهای خودش را به ما قرض میدهد .

و در این میان اشاره ای به لبست کرد که پیردختر البته فهمید .
هورتانس گفت :

— پس ، جانم ، امیدوارم که دیگر دست بکارخواهی شد .

هنرمند جواب داد :

— اوه ! همین فردا .

هورتانس لبخند زنان گفت :

— همین فرداست که ما را بروز سیاه می نشانند .

— آه ! دختر نازنین ، خودت بگو ، آیا هر روز يك مانع و مزاحم و يك کار

مهم پیش نیامده است ؟

— بله ، جانم ، حق باتواست .

استنبوک با انگشت به پیشانی خود کوفت و گفت :

— فکرها این جا دارم ! ... اوه ! میخواهم همه دشمنانم را به تعجب

وادارم . باید يك سرویس غذاخوری سبك خیال انگیز قرن شانزدهم آلمان بسازم ! شاخ و برگهایی پراز حشرات طرح میریزم ، باچند تا بچه که دراز کشیده اند ، و در آن میان پاره ای موجودات موهوم ... موجودات واقعا وهمی ، تجسم خواب و خیال ما ! این طرحها را من در ذهن آماده دارم ! چیزی در عین حال سبك و تودرهم و پراز ریزه کاری . شانور وقتی که از

اینجا میرفت یکسر حیرت زده بود ... بله، احتیاج داشتم که به کار تشویق کنم، این آخرین مقاله‌ای که دربارهٔ بنای یادبود مونکوره نوشته‌اند خیلی دلسردم کرده بود.

آنروز، همینکه لیست و ونسلاس فرصتی یافتند و یک دم تنها ماندند، باهم قرار گذاشتند که فردا هنرمند خواه با اجازهٔ زنش و خواه پنهان از او بدیدن خانم مارنف بیاید.

والری همان شب از این پیروزی خبر یافت و از بارون خواست تا بسراغ استیدمان و کلود وینیون و استنبوک برود و بشام دعوتشان کند. آری، دیگر والری کم کم با او به تحکم رفتار می‌کرد. همان تحکم که زنانی از این قماش به پیران روا میدارند و از ایشان طلب می‌کنند تا با قدمهای سست شهری را زیر پا بگذارند و هر کس را که منافع یا سبکسریهای این معشوقه‌های سنگین دل اقتضا کند باالاحاح و اصرار بیاورند.

روز دیگر والری سلاح دلبری برگرفت و رخت و آرایشی برخود راست کرد که زنان پاریس زمانی که خواسته باشند همهٔ زیباییهای خود را بجلوه در آورند چنان چیزی ترکیب می‌کنند. در کار این مهم، والری مانند کسی که به جنگ تن به تن میرود و حرکات شمشیربازی را تمرین می‌کند خود را از همه جهت بررسی کرد. کمترین چین و کمترین کیس در لباسش نبود. همان سفیدی زیننده پوست، همان نرمی رفتار در او دیده میشد. از آن گذشته، با تعبیه‌های خاص نگاه‌ها را بنحوی نامحسوس بخود می‌کشید. مردم می‌پندارند که خالهای مصنوعی قرن هیجدهم منسوخ شده و از میان رفته است؛ و اشتباه می‌کنند. زنان امروزه، که بیش از زنان روزگاران گذشته مهارت دارند، نظر کسان را با تعبیه‌های تهورآمیز گدائی می‌کنند. یکی زودتر از همه گلی از روبان که الماسی در وسط آن میدرخشد می‌گذارد و سراسر یک شب نشینی همه نگاه‌ها را بخود اختصاص میدهد؛ آن دیگری تور سربند را از نو زنده میکند یا خنجری میان زلفان خود کار می‌گذارد تا اذهان را متوجه بند جوراب خود کند؛ این یکی دستبندی از مخمل سیاه بدست می‌بندد و آن دیگری نوارهای تور از پس کلاه می‌آویزد. و آنگاه این تلاشهای بر شکوه و این مصافهای عشوه‌گری یا عشق برای محیطهای بیابین ترمز می‌گردد، و حال آنکه آفرینندگان خوشبخت آن به جستجوی چیزهای دیگری پرداخته‌اند. والری، برای این شب نشینی که میخواست در آن موافق گردد، سه تعبیه آماده کرد. موهای بور خود را با آبی شست

و شانه زد که چند روزی آنها را برنگ خاکستری در آورد. آری، خانم استنبوک موهای بور آتشین داشت، و والری خواست تا در هیچ چیز به او شبیه نباشد. این رنگ تازه جلوه‌ای چندان شگرف و دل‌انگیز به والری بخشید که دوستدارانش سخت بدان مشغول گشتند و مونتس از او پرسید: «آخر؛ امشب چه‌تان هست؟...» از آن گذشته، گردن بند مخمل سیاهی بست که باندازه کافی بهن بود تا سفیدی سینه‌اش را نمایان‌تر سازد. و اما تعبیهٔ سوم به آنچه ما در بزرگ‌هایمان در گذشته می‌کردند میمانست. والری يك غنچهٔ بسیار قشنگ گل سرخ را در وسط بالاتنهٔ پیراهن، در محل دل‌نشین‌ترین فرو رفتگی سینه‌اش، نشانده بود. بطوری که همهٔ مردان کمتر از سی سال بدیدنش چشم بر زمین میدوختند.

والری، درست مانند رقاصه‌ای که حرکات خود را تمرین میکند، رفتار و حالات خود را در آینه میدید و با خود میگفت:

- از شیرینی و شادابی می‌ترسم هوس کنند مرا بخورند!

لیسبت خود به میدان رفته بود، چه این شام میبایست بسیار خوب از کار درآید، آری، از آن شام‌ها که ماتورین برای اسقف نانسی، هنگامی که اسقف ناحیهٔ مجاور مهمان وی بود، ترتیب میداد.

در حدود ساعت شش استیدمان، کلود وینیون و کنت استنبوک تقریباً در يك زمان آمدند. يك زن متدل، یا اگر بهتر می‌پسندید يك زن ساده و طبیعی، بشنیدن نام کسی که با چندان اشتیاق آرزو مند دیدارش بود به پیشوازش میشتافت؛ ولی والری، که از ساعت پنج در اطلاق خود با انتظار بود مهمانان را باهم تنها گذاشت و یقین داشت که گفتگوها و اندیشه‌های نهانی‌شان دربارهٔ خود او خواهد بود. خاصه که او، هنگامی که سالن خود را مرتب میکرد، پاره‌ای از آن چیزهای ظریف و دل‌انگیز را که در پاریس ساخته میشود و هیچ شهردیگری در جهان نمیتواند تولید کند در جاهای نمایان گذاشته بود؛ و این چیزها، اگر بتوان گفت، زن را میشناساند و از حضور او خبر میدهد: دفترهای یادگار با جلد میناکار و مروارید دوز، جامهای پر از انگشترهای زیبا، شاهکارهای چینی سه‌ر 'Sèvres و ساکس 'Saxe

۱- شهر کوچکی است نزدیک پاریس که کارخانهٔ چینی سازی بسیار مشهوری

دارد.

۲- ایالتی است در آلمان که ظروف چینی آن بسیار مشهور است.

که فلوران و شانور با سلیقه‌ای دلپسند روی پایه‌ها کار گذاشته بودند، و بالاخره مجسمه‌های کوچک و آلبومها، همه آن خرت و پرت قشنگ که پولهای هنگفتی صرف آن میشد و عشقی که در نخستین جوشش و بادر آخرین تلاش آشتی است آنرا به سازندگان سفارش میدهد. و اما خود والری آن شب از باده موفقیت مست بود. آری، به کرول وعده کرده بود که پس از مرگ مارنرفزن او بشود؛ و کرول، این مرد دلباخته، مجموع سود سه سال اخیر خود را در معاملات راه آهن که معادل سرمایه‌ای باده هزار فرانک درآمد بود، و به عبارت دیگر همه منافع آن سیصد هزار فرانک پولی را که روزی خواسته بود به خانم بارون هولو تقدیم کند، بنام والری فورتن منتقل ساخته بود. بدین سان والری سی و دوهزار فرانک درآمد سالانه داشت تازه، کرول چیزی بس مهم‌تر از این به او وعده کرده بود. از ساعت دو تا چهار، والری در خانه کوچه دوفن در نهایت استادی دل از کرول بدست آورده بود، و کرول در آغوش دوشش خویش (و او این لقب را به خانم دومارنرف میداد تا فریب پندار را در خود تکمیل کند)، هنگامی که در اوج سرمستی عشق بود، برخود لازم دید که یک چنین قول وفاداری را پاداش دهد؛ از اینرو امید خرید خانه اعیانی کوچکی را که مقاطعه کاری بی احتیاط در کوچه باربت Barbette برای خود ساخته و اینک مجبور به فروش آن گشته بود در دل وی کاشت. والری دیگر خود را در آن خانه زیبا که از دو طرف به حیاط و باغ مشرف بود میدید، آنهم با کالسکه‌ای که میبایست زیر پایش باشد!

خانم مارنرف، در اثنائی که کار آرایش خود را پایان میرسانید، به لبست گفت:

- کدام زندگی شرافتمندانه میتواند به این آسانی و درمندی به این کمی همه این چیزها را فراهم آورد؟

لبست در این ضیافت والری حضور مییافت تا درباره او چیزهایی را که هیچکس بزبان خویش نمیتواند از خود بگوید در گوش و نسلاس بخواند. خانم مارنرف با چهره‌ای که از خوشی میدرخشید و با لطف و برازندگی سرشار از حجب وارد سالن شد؛ بت هم با لباسی سراپا سیاه و زرد بدنالش می آمد و برای دوست خود با اصطلاح نقاشان زمینه پرازد تضادی بوجود میآورد. والری دست بسوی منتقد بنیاد مشهور سابق پیش برد و گفت:

- سلام، کلود.

کلود وینیون . مانند بسیاری کسان دیگر مرد سیاسی شده بود، و این لغت تازه‌ای است که برجاء طلبانی که در نخستین مرحله راه دور و دراز خود هستند اطلاق میشود . مرد سیاسی سال ۱۸۴۰ کم و بیش همان 'abbé' قرن هیجدهم است . هیچ مجلس بدون مرد سیاسی نمیتواند کامل باشد . لیست و نسلاس را به والری ، که بنظر میرسید نمی‌بیندش ، معرفی کرد و گفت :

- عزیزم ، این هم شوهر نوه عمویم ، کنت استنبوک .
والری با حرکت ظریف سرسلامی به هنرمند کرد و جواب داد :
- من آقای کنت را خوب بجا می‌آورم . غالباً در کوچه دواینه شما را میدیدم ، حتی در جشن عروسی تان حضور داشته ام .
سپس روبه لیست نمود؛ عزیزم ، فرزند سابق شما را کسی که یکبار دیده باشد دیگر بدشواری میتواند از یاد ببرد .
آنگاه سلامی به مجسمه‌ساز کرد و گفت :

- آقای استیدمان بسیار لطف کردند که دعوت مرا در فرصتی به این کمی پذیرفتند ؛ ولی ضرورت دیگر آداب و رسوم نمی‌شناسد ؛ من شما را دوست این آقایان میدانستم ، و چون هیچ چیز سردتر و عبوس‌تر از ضیافتی که در آن مهمانان باهم آشنا نباشند نیست، ناچار من برای خاطر آنها دست بدامان شما شدم؛ اما دفعه دیگر برای خاطر خود من خواهید آمد، نیست ...؟ بگوئید بله ...؟

والری چند لحظه با استیدمان گردش کرد و بنظر میرسید که تنها بدو مشغول است . در این میان پیایی خبرورود کرول و بارون هولونماینده‌ای بنام بوویزاژ Beauvisage داده شد . این شخص همتای کرول بود ، يك کرول شهرستانی ، یکی از آن کسان که برای آن بدنیا آمده‌اند که سیاهی لشکر باشند . در زمینه سیاست زیر علم ژيرو Giraud عضو

۱- کشیش . - در قرن هیجدهم، و خاصه در نیمه دوم آن که به انقلاب کبیر فرانسه منتهی میشود ، افکار در همه زمینه‌های علمی و فلسفی و سیاسی و ادبی در غلبان بود و دامنه بحث و جدل ناچار به محافل مذهبی کشیده میشد . بسیاری از کشیشان برخلاف انضباط کلیسائی بطرفداری قطب‌های مخالف برمیخواستند و کم کم به مراکز قدرت راه مییافتند . بسیاری از این کشیشان در مراحل اول انقلاب از کارگردانان مؤثر بودماند مانند سی‌ریس ، تالیران و غیره .

شورای دولتی و ویکتورن هولوسینه میزد؛ و این دو مرد سیاسی اخیر میخواستند در فوج بزرگ محافظه گاران يك هسته ترقیخواه بوجود آورند. ژيرو پاره ای شبها به مجلس خانم مارنف میآمد، و والری بخود نوید میداد که روزی ویکتورن هولورا نیز بخانه خود بکشاند. ولی این وکیل پاك- خصال تا آنزمان بهانه هائی جسته بود که به اصرار پدر و پدزن خود تن ندهد. چه، در نظرش جنایت آمیز مینمود که بخانه زنی برود که آنهمه اشك از دیدگان مادرش جاری میسازد. اما بوویزاژ، که سابقاً در آرسی Arcis کلاه فروش بود، میخواست آداب و رفتار پارسی را فرا گیرد. این مرد، که یکی از کودن ترین نمایندگان مجلس بود، تربیت خود را در محضر خانم مارنف، این زن دلفریب و دل انگیز، تکمیل می کرد و در آنجا شیفته کرول شده بود و از والری او را بعنوان سرمشق و آموزگار پذیرفته بود. در همه چیز با او مشورت میکرد، نشانی خیاطش را از او می پرسید، از او تقلید مینمود، میکوشید تا مانند او «وضع شایسته ای» بخود بگیرد؛ مختصر، کرول مرد بزرگ او بود. والری، که این اشخاص و آن سه هنرمند او را در میان گرفته بودند و لیست هم بخوبی همراهیش می کرد، در دیده و نسلا س زنی والا مقام جلوه نمود، خاصه از آن جهت که کلود وینیون نیز با شور مردان دلباخته مدح و ثنای او را در گوش وی میخواند. منتقد سابق میگفت:

- در واقع، خانم منتون^۱ Maintenon است که دامن نینون^۲ Ninon پوشیده؛ پسند او شدن کار يك شب نشینی است. که در آن شخص بذله گو و نکته سنج باشد؛ اما در عشق او کامیاب شدن چیزی است که میتواند برای غرور يك مرد کافی باشد و زندگیش را سرشار سازد.

والری بظاهر نسبت به همسایه سابق خود سرد و بی اعتنا بود، و بی آنکه خود بداند (چه، از خوی و سرشت مردم لهستان بیخبر بود) حس خود پسندی را در او سخت رنجه ساخت. مردم اسلاو، مانند همه ملت هائی که ابتدا وحشی بوده اند و بیش از آنکه متمدن باشند ناخوانده به حلقه

- ۱- دایه بچه های نامشروع لوئی چهاردهم و خانم موتسپان، که بعدها توانست به ازدواج خود شاه درآید و نفوذ نسبت فراوانی در او داشته باشد. (۱۶۳۵-۱۷۱۹)
- ۲- نینون دولانکلو، زن بسیار زیبا و نکته سنج که بسیاری از بزرگان عصر با او رفت و آمد داشتند (۱۶۲۰-۱۷۰۵)

ملت های تمدن وارد شده اند ، جنبه های کود کانه ای دارند . این نژاد ، که همچون سیل براه افتاده و مساحت عظیمی از سطح زمین را فرا گرفته است در بیابانهائی چنان پهناور مسکن دارد که در آن ، برخلاف اروپا که مردم تنگ بهم فشرده اند ، جای کافی برای همه هست ؛ ولی تمدن بدون سایش مداوم اندیشه ها و اغراض ممکن نیست . او کراین ، روسیه ، دشت های دانوب ، وبالاخره توده اسلاو خط را بطی میان اروپا و آسیا ، میان تمدن و بربریت است . اذینرو در لهستانیان ، که غنی ترین بخش توده اسلاو میباشند ، همان رفتار کود کانه و همان ناپایداری ملت های نورس دیده میشود . لهستانی دلاوری و هوش و نیرو دارد ؛ ولی ، از آنجا که دچار بی ثباتی است ، این دلاوری و نیرو و هوش نه از یک روش منظم برخوردار است و نه از روشن بینی . لهستانی بسان همان بادی که بر این دشت پهناور پوشیده از باتلاق فرمان میراند متغیرو دمدمی است ؛ اگر آن شور سرکش بوران که خانه ها را درهم می پیچد و با خود می برد در اوست ، مانند همین بهمن های دل انگیز هوائی در اولین مردابی که بر سر راه خود ببیند کم میشود ، در آب حل می گردد . آدمی همواره چیزی از محیطی که در آن بسر میبرد میگیرد . لهستانی ها که پیوسته با ترکها در جنگ بوده اند تجمل پر شکوه شرقی را از آنان فرا گرفته اند . چه بسا که برای جلوه فروختن چیزهای ضروری را فدائی کنند ؛ خود را مانند زنان می آرایند ؛ و با اینهمه ، آب و هوای کشورشان آنها را سخت جانی اعراب پرورده است . لهستانی که در تحمل درد بیهمتاست ، بس که تن به ضربات جلادان خود داد بازوی ستم را خسته کرد ، و در قرن نوزدهم منظره ای را که عیسویان نخستین عرضه داشته اند از نوپیش چشم جهانیان گذاشت . اگر در سرشت مردم لهستان که بسیار راست و بیغش است ده در صد از حيله گری انگلیسی وارد میشد ، امروزه عقاب جوانمرد سفید^۱ در همه جا هائی که عقاب دوسر^۲ نفوذ کرده است فرمان میراند . اندکی ما کیاولیسیم Machiavélisme لهستان را از نجات اتریش که روزی میبایست خاکش را تقسیم کند باز میداشت ، یا نمیگذاشت که از پروس رباخوار که بنیانش راست کرد قرض بخواهد ، یا در زمان اولین تقسیم سرزمین خود دچار نفاق شود . آنروز که لهستان را تعمد میدادند و پریان این ملت دلفریب را به درخشانترین صفات می آراستند ، بی شك پری حسودی که دیگران

۱- عقاب سفید علامت ملی لهستان است .

۲- عقاب دوسر علامت خاندان سلطنتی رومانوفها در روسیه بود .

او را از یاد برده بودند آمد و گفت: «همه هدایائی را که خواهرانم بتو ارزانی داشته اند با خود نگهدار، اما هرگز نخواهی دانست چه میخواهی!» اگر در جنگ با روسیه لهستان فاتح میشد، لهستانیان همانگونه که در گذشته در دیت^۱ diète خود سرگرم کشمکش بودند امروزه با هم جنگ داشتند تا یکدیگر را از شاه شدن مانع شوند. روزی که این ملت که تنها از دلاوری جسمی برخوردار است آنقدر عقل سلیم داشته باشد که مردی همچون لوئی یازدهم^۲ در دامان خود بجوید و به استبداد او و سلطنت دودمان او گردن نهد نجات خواهد یافت. آنچه کشور لهستان در زمینه سیاست بوده است، بیشتر لهستانیها در زندگی خصوصی خود هستند، خاصه آنگاه که آفاتی در کمین است. ونسلاس استنبوک^۳ که در این سه ساله زنش را میپرستید و میدانست که خود در چشم او همچون خداست، از آن که مبدید خانم مارنف بزحمت نظری به وی افکنده است چنان دمنگ شد که در دل بر خود واجب شمرد که توجه او را بخویشتن جلب کند. هنرمند والری را بازن خود میسنجید و اولی را رجحان مینهاد. آری، همچنانکه والری بهلیست گفته بود، هورتانس پیکری زیبا داشت؛ ولی همان هیئت ظاهر خانم مارنف دارای روح بود، و گیرائی هرزگی بر آن مزید میشد. فداکاری زن در زمره عواطفی است که در نظر شوهر کوئی حق مسلم اوست: آگاهی بر ارزش بیشمار چنان عشقی مطلق بزودی از میان میرود، چنانکه وامدار نیز پس از چند مدت گمان میبرد که مبلغ وام از آن خود اوست. این صداقت و وفای پرشکوه در حکم نان روزانه میشود و نادرستی چون شیرینی و شهد انسان را شیفته میگرداند. زن بی اعتنا، خاصه زنی که میدانیم خطرناک است، مانند ادویه که چاشنی غذاست کنجکاو را تحریک میکند. و اما، پس از سه سال لذت بی دردسر، تحقیر ساختگی والری که بدان خوبی بازی شده بود برای ونسلاس چیز تازه ای بود. هورتانس زن بود، والری معشوقه شد.

بسیاری از مردان میخواهند این هردو چاپ یک کتاب را در اختیار داشته باشند، گرچه مردی که نداند چگونه باید زن خود را معشوقه خویش

۱- مجلس مشورت اعیان و شاهزادگان در لهستان قدیم.

۲- پادشاه فرانسه که در عین دورویی و حيله گری وسفاکی و در صورت لزوم

تحمل خواری قدرت سلطنت را در فرانسه استوار ساخت و بر قلمرو سلطنت افزود.

(۱۴۲۳-۱۴۸۳)

گرداند دلیل بزرگی بر بیعرضگی خود بدست میدهد. در این زمینه تلون نشانه ناتوانی است. وفاداری همواره روح عشق و نشانه نیروئی بیکران خواهد بود. - نیروئی که شاعران را در وجود می آورد! مرد باید، مانند آن شاعران بیسرو پای قرن هفدهم که مانون های خود را بچشم ایریس^۱ Iris و کلوئه^۲ Chloé میدیدند، از همه زن ها در وجود زن خود کام بگیرد!

لیسبت که شوهر نوه عموی خود را خیره دید، به او گفت:

- خوب، والری را چگونه می یابید؟

ونسلاس پاسخ داد:

- بیش از حد دلفریب است!

- شما نخواستید حرف مرا گوش کنید. آخ! ونسلاس عزیزم، اگر ما با هم میماندیم شما برای بربری دریائی دست می یافتند و همین که شوهرش میبرد با او ازدواج میکردید، و آنوقت چهل و دو هزار فرانک درآمد سالانه اش را در اختیار داشتید!

- راستی؟...

لیسبت جواب داد:

- خوب، بله. اما دیگر ملتفت خودتان باشید. من شما را از خطر آگاه کردم، مبدا آتش این شمع شما را بسوزاند! بیائید، بازوبتان را بمن بدهید، شام حاضر است.

هیچ گفتاری بیش از این نمیتوانست ونسلاس را سراسیمه کند، زیرا کافی است بر تگاهی را به يك لهستانی نشان دهند تا بیدرنک خود را در آن بیندازد. این مردم بویژه روحیه سوار نظام دارند و تصور می کنند که میتوانند همه موانع را درهم بشکنند و فیروزمند از آن بیرون آیند. اثر این ضربه مهمیز که لیسبت بر خود پسندی ونسلاس وارد میکرد از منظره سالن نهار خوری که ظروف نقره در آن میدرخشید و استنبوک همه ریزه کاریها و تکلفات تجمل پاریسی را در آن میدید فزونی یافت. با خود گفت:

- بهتر بود که با سلیم^۳ Célimène ازدواج میکردم!

هولو بهنگام شام بسیار تردماغ بود، چه دامادش را در آنجا میدید

۱- يك خدايان

۲- قهرمان رمان دافنيس و کلوئه اثر لونگوس.

۳- قهرمان نمایشنامه «مردم گریز» Misanthrope، اثر مولیر - دختر

زیبا و نکته منج و عشوه گر.

واطمینانش به آشتی با والری باز بر خشنودیش می‌افزود؛ امیدوار بود که دیگر او را با وعده آن که شوهرش جای کو که را خواهد گرفت پای‌بند خود سازد. استیدمان با متلك‌های پارسی و لطیفه پردازی هنرمندانه خود به چرب زبانی‌های بارون پاسخ داد. استنبوک نخواست که از رفیق خود باز ماند؛ اذینرو به بذله‌گویی پرداخت، لطیفه‌ها گفت، توجه حاضران را بخود جلب کرد و از خود راضی گشت، خانم مارنف بالبخند خود چندین بار نشان داد که منظورش را می‌فهمد. غذای خوب و شرابی‌های مردافکن و نسلاسل را سرانجام در حالی فروبرد که باید لجنزار لذتش نامید. پس از شام چون اندکی مست بود و در سعادت در عین حال جسمانی و روحی غوطه می‌خورد، روی نیمکتی دراز کشید. و خوشی‌اش آنگاه به نهایت رسید که خانم مارنف، سبکبال و خوشبو، با چنان زیبایی که میتوانست فرشتگان را از راه بدر برد، آمد و در کنارش نشست. بسوی و نسلاسل خم شد و لباسش را تقریباً به گوش او چسبانید و گفت:

— امشب نخواهیم توانست درباره‌ی معامله‌مان حرف بزنیم، مگر آنکه شما لطف بفرمائید و دیرتر از همه بروید. من و شما و لیست با هم این کار را آنطور که داخواه شماست ترتیب خواهیم داد.
و نسلاسل بهمان شیوه اودر جواب گفت:

— آخ! خانم، شما فرشته‌اید! حماقت بزرگی کردم که گوش‌بهره‌ی لیست ندارم...

— مگر شما چه گفت؟

— در کوچه‌ی دواینه بمن گفته بود که شما دوستم دارید!...

خانم مارنف و نسلاسل را نگاه کرد، خود را شرمگین فرا نمود و ناگهان ازجا برخاست. هرگز زنی جوان و زیبا امید موفقیت فوری را بهیچ و پوچ در دل مرد بیدار نکرده است. این حرکت زنی با کدامن که می‌خواهد سودائی را که در اعماق قلب خود نهفته است منکوب سازد، هزاران بار گویاتر از پرشورترین اظهار دلدادگی بود. درواقع هم آرزو با چنان شدتی که در و نسلاسل زبانه کشید که توجهش بیش از پیش به والری دوخته شد. مرد همان زنی را که پیش چشم دارد آرزو میکند. و قدرت وحشتناک زنان هنریشه‌ی ازمین جاست. خانم مارنف که میدید چشم به وی دارند، مانند هنریشه‌ای که تحسینش کنند رفتار نمود. دلفریب گشت و بیروزی کاملی بدست آورد.
و نسلاسل به لیست گفت:

- دیگر ازدیوانگی‌های پدرزنم به تعجب نمی‌افتم .
 - ونسل‌اس ، اگر بنا باشد چنین حرفی بزنید ، دیگر برای همه‌عمرم
 از این که وسیله شدم و این ده هزار فرانک پول را برایتان فراهم کردم
 بشیمان خواهم بود .
 آنگاه مهمانان را نشان داد و افزود : مگر شما هم مثل همه این مردها
 هستید که دیوانه‌وار عاشق این زن هستند ؟ آخر ، فکر کنید که رقیب پدر
 زنتان خواهید شد . از آن گذشته ، فکر کنید چه غصه‌ها به هورتانس
 خواهید داد .

ونسل‌اس گفت :

- راست است . هورتانس فرشته است ، و من اگر چنین کاری بکنم
 بدتر ازدیوخواهم بود .

لیسبت جواب داد :

- همان یکی برای این خانواده کاملاً بس است .

استنبوک با تأسف گفت :

- هنرمندان نمی‌بایست زن بگیرند !

- من که در کوچه دواینه همین را به شما می‌گفتم . بچه‌های شما همان
 مجسمه‌ها و شاهکارهایی است که بوجود می‌آورید .

در این میان والری به لیسبت پیوست و پرسید :

- شما اینجا چه گفتگو می‌کنید ؟ - دختر عمو ، چای را بگردان .

استنبوک با آن گزافکاری لهستانی خویش خواست تا خود را با این
 بری سالتی یگانه نشان دهد . نگاهی اهانت‌آمیز به استیدمان و کلودوینیون
 و کرول افکند و دست والری را گرفت و بزور او را کنار خود روی نیمکت
 نشاند . والری اندک مقاومتی کرد و گفت :

- شما ، آقای کنت استنبوک ، بیش از حد اعیان تشریف دارید .

و در همان اثنا که خود را کنار او می‌انداخت ، خنده آغاز کرد و
 البته از نشان دادن آن غنچه گل سرخ که زینت بخش سینه‌اش بود غفلت
 نمود .

استنبوک گفت :

- افسوس ! اگر اعیان بودم برای وام گرفتن به اینجا نمی‌آمدم .

- پسرک بینوا ! من آن شب‌های بیدارخواهی‌تان را در کوچه دواینه

بیاد می‌آورم . راستی ، کمی خل بوده‌اید . مثل گرسنه ای که تکه نانی را

حربصانه بدهان ببرد ازدواج کردید . شما پاریس را نشناخته‌اید ! ببینید، بچه روزی افتاده‌اید ! چه باید کرد ؟ برای فداکاری بت و عشق زن پاریسی که زیروروی پاریس را از برمیدانست گوش شنوا نداشته‌اید . استنبوک فریاد برآورد :

- دیگر چیزی بمن نگوئید . لایق پالان زدن هستم .
والری ، در حالیکه با جمدهای زیبای خود بازی میکرد ، گفت :
- ونسلای عزیزم ، آن ده هزار فرانک را به شما میدهم ؛ ولی به يك شرط ...

- کدام ؟

- از شما بهره نمی‌خواهم ...

- خانم !

- اوه ! برآشفته نشوید . بجای آن شما يك مجسمه كوچك مفرغی برایم خواهید ساخت . شما داستان شمشون^۱ را شروع کرده‌اید ؛ بیایانش برسانید ... مجسمه دلیله راهنگامی که موهای این هر کول یهودی را بریده است بسازید ... ولی ، امیدوارم شما ، که اگر به حرف من گوش دهید هنرمند بزرگی خواهید شد ، بله ، امیدوارم که این موضوع را درست درک می‌کنید . میباید قدرت زن را نشان دهید . شمشون اینجا چیزی نیست . نقش بیجان نیرواست . دلیله مظهر سودائی است که همه چیز را ویران میکند .

در این میان کلود وینیون واستیدمان که می‌شنیدند سخن از مجسمه‌سازی میرود بسوی آن دو آمدند ، و والری بدیدن آنها با زیرکی افزود : این افسانه که روایت دیگری از هر کول در بای امفال^۲ Omphale است چقدر زیباتر از خود افسانه یونانی است ! آیا در اینجا یونان از قوم یهود تقلید کرده یا اسرائیل است که این رمز را از یونان گرفته است ؟

- آخ ! خانم ، شما در اینجا مسئله مهمی را بمیان کشیداید ! مسئله

۱- پهلوان یهودی که با فلسطینیان جنگ کرده و آنها را بستوه آورده بود و همه قدرتش در موهای سرش بود که آنها را از زمان تولد هرگز نتراشیده بود . فلسطینیان زنی بنام دلیله را فریفتند و او را که معشوق شمشون بود بر آن داشتند که موهایش را در خواب بتراشد و از این راه آنان توانستند بر او دست یابند .

۲- ملکه سرزمین لیدی که باز دواج هر کول در آمد ، اما قبلا او را بر آن داشت تا مانند زنان دریای او نخ بریزد

زمانی که اسفار مختلف نورات در آن تدوین شده است. اسپینوزا^۱ Spinoza ، این مرد بزرگ جاودانی ، که برخی از سر بلاغت او را در شمار منکران خدا در آورده اند و حال آنکه وجود خدا را با براهین ریاضی ثابت کرده است ، مدعی بود که سفر پیدایش و بخش سیاسی نورات ، اگر بتوان چنین اصطلاحی بکار برد ، از زمان موسی است و این مدعا را با دلایل لغت شناسی ثابت میکرد. بهمین جهت هم کارش را با سه ضربه چاقو در مدخل کنیسه ساختند . والری ، با احساس ملال از آن که گفتگوی دو نفره شان قطع شده است ، گفت :

- من خود را تا این حد دانشمند نمیدانستم .

کلود وینیون جواب داد :

- زنها همه چیز را بطور غریزی میدانند .

والری با پروای دوشیزگان دلباخته دست استنبوک را گرفت و گفت :

- خوب قول میدهید ؟

استیدمان بگرمی گفت :

- دوست عزیزم ، چقدر باید خوشبخت باشید که خانم چیزی را از شما

خواهش میکند !

کلود وینیون پرسید :

- چه چیز ؟

استنبوک جواب داد :

- يك مجسمه كوچك بفرغی : دلیله كه موهای شمشون را تراشیده

است .

کلود وینیون خاطر نشان کرد :

- کار دشواری است . زیرا باید تختخواب را نشان داد ...

والری لبخند زنان در جواب گفت :

- برعکس ، بی اندازه آسان است .

استیدمان گفت :

- ها بله ! مجسمه ای برایمان بسازید ، آخر !

کلود وینیون نگاه پر معنائی به والری افکند و گفت :

- مجسمه خود خانم را باید ساخت ! ...

۱- فیلسوف مشهور هلندی که در اصل یهودی بوده است (۱۶۳۲-۱۶۷۷)

والری باردیگر بسخن در آمد :

— میدانید ، من این کار را این جور در نظر می آورم : شمشون بیدار شده است و مانند بسیاری از آقایان شوخ و شنگ که کاکل دروغین دارند خود را بیمومیابد . دستها بر سینه و سر تراشیده ، مانند ماریوس برویرانه های کارتاژ یا ناپلئون در سنت هلن ، ایستاده است ؛ دلیله تقریباً مانند مادرلن ، اثر کانونوا^۱ در پای او زانو زده است . زن هرجائی پس از آنکه مرد خود را بیچاره کرد او را می پرستد . بعقیده من این دختر یهودی از شمشون زورمند و خشم آور میترسد . اما ، همینکه او بصورت پسرکی ناتوان در آمد ، دیگر باید دوستش داشته باشد . باری ، دلیله از خطای خود بشیمان است و دلش میخواهد که موهای دلداده خود را بدو باز دهد . جرأت نگاه کردن ندارد و باز لبخند زنان نگاهش میکند ، چه عفو خود را در ناتوانی شمشون می بیند . این مجسمه و مجسمه ژودیت^۱ Judith وحشی طبع مییابد سرشت زن را بیان کند . زن پاکدامن سرمیبرد ، اما زن هرزه تنها موها را می تراشد . بله ، آقایان ، مواظب کاکل هایتان باشید !

والری آن دو هنرمند را متحیر بر جا گذاشت و رفت ، و آنان باتفاق منتقد زبان به مدح او گشودند . استیدمان گفت :
— از این دلفریب تر نمیتوان بود !
کلود وینیون گفت :

— او ! باهوش ترین و هوس انگیز ترین زنی است که من دیده ام . زیرکی و زیبایی را با هم جمع کردن چیز بس نادری است !
استیدمان جواب داد :

— هر گاه شما که افتخار آشنایی با کامی موپن Camille Maupin را از نزدیک داشته اید چنین احکامی صادر کنید ، پس ما باید چه فکر کنیم ؟
کرول ، که يك دم میز قمار را ترك گفته و همه این سخنان را شنیده بود ، گفت :

— عزیزم ، اگر خواسته باشید دلیله را از روی پیکر والری بسازید ، من يك نمونه از این مجسمه را سه هزار فرانك به شما خواهم داد . ها ، بله . بخدا ! حاضرم سه هزار فرانك بسرفم !

۱- دختر یهودی که برای نجات قوم خود به . سردار دشمن تمکین کرد و سر او را در خواب برید .

بوویزا از کلودوینیون پرسید :

- بسرفم ! ... معنی این کلمه چیست ؟
استنبوک والری را به کرول نشان داد و گفت :

- خانم باید لطف کنند و مدل من بشوند . شما از ایشان خواهش کنید .

در این میان والری بادست خود يك فنجان چای برای استنبوک آورد . این کار او معنایی بیش از يك تعارف ساده داشت ؛ لطفی خاص بود . رفتار زن هنگامی که چنین خدمتی را انجام میدهد سخت گویاست ، و زنان خود بخوبی بر رمز آن واقف اند . ازینرو بررسی حرکات و رفتار و نگاه و لحن گفتارشان در حین اجرای این کار مؤدبانه که بظاهر چندان ساده مینماید ، بسیار جالب است . از آن هنگام که باخونسردی می پرسند : « چای میخورید ؟ - چای میل دارید ؟ - يك فنجان چای ؟ » و به دختری که متصدی این کارست دستور آوردن چای میدهند ، تا منظومه شگرف آن کنیز زیبارو که فنجان چای دردست از پای میز بسوی پاشایی که بر قلبش فرومانرواست می آید و با قیافه ای رام و لحنی نوازشگر و نگاهی سرشار از وعده های شهوت آمیز آنرا پیش می آورد و بدو میدهد ، بیننده هوشیار میتواند همه احساسات زنانه را از بیزاری و بی تفاوتی تا اظهار عشق فدر^۱ Phèdre به هیپولیت - Hippo lyte مشاهده کند . زنان در این کار بدلخواه خود میتوانند تا سرحد دشنام بی اعتنا باشند و باندازه يك کنیز شرقی فروتن و خاکسار گردند . والری دورتر از حد يك زن رفت . ماری شد که صورت زن بخود گرفته باشد ، و در همان حال که فنجان چای بدست بسوی استنبوک میرفت کار اهریمنی خود را بی پایان رسانید . هنرمند از جا برخاست ، و درحالی که او را با انگشتان خود لمس میکرد در گوش او گفت :

- حاضرم هر چند فنجان چای که بمن مرحمت کنید بخورم تا بتوانم این شیوه چای آوردن را تماشا کنم !

والری ، بی آنکه نشان دهد که این شور دلدادگی - که با چنان یتیمی بانتظار آن بود - در قلبش کارگر افتاده است ، پرسید :

- چه می گفتید که مدل لازم است ؟

۱- همسر تزه Thésée که به پسر شوهر بخود هیپولیت دل باخت و بدو اظهار عشق کرد . اما پسر از این کار ابا کرد و او بروی تهمت بست و جوان را بدست خشم پدر سپرد . - نظیر داستان سودایه و سیلوش و کیکائوس .

- بابا كسروك يك نمونه از آن مجسمه را سه هزار فرانك از من میخرد .

- كه او خواسته است سه هزار فرانك برای يك مجسمه بدهد ؟
- بله ، بشرط آنكه شما بخواهید مدل دلیله بشوید .
- امیدوارم كه در پی همچو كاری بر نیاید ؛ چه آنوقت مجسمه یش از همه دارائیش خواهد ارزید : دلیله باید كم ویش برهنه باشد ...

همچنانكه كروك برای خود «وضع شایسته» ای داشت ، همه زنهایك هیئت فیروزمندانه ، يك حالت حساب شده دارند كه در آن خود را بنحوی مقاومت ناپذیرمورد تحسین قرار میدهند . در مجالس زنهایی دیده میشوند كه همه وقتشان به نگاه كردن توری زیر پیراهنشان میگذرد ؛ یا آنكه سرشانه های خود را مرتب می كنند و با چشم به گچ كاریهای بخاری میدوزند و الماس درخشان مردمكهای خود را بجلوه میگذارند . خانم مارتف ، كه برخلاف دیگر زنان از روبرو چندان دل نمیبرد ، ناگهان برگشت و نزد لیست درپای میزچای رفت . این حرکت رقاصه وار كه پیراهنش را بوج درآورد ، واز قضا هولو را نیز باهمان بدام كشیده بود ، استنبوك را خیره ساخت . والری در گوش لیست گفت :

- انتقام تودیگر كامل شده است . هورتانس اشكها خواهد ریخت ، و به آن روزی كه ونسلاس را از چنگ تو درآورد نفرین خواهد فرستاد .
پیر دختر لورنی جواب داد :

- من تاخانم سپید نشوم هیچ كاری نكرده ام . گرچه ، كم كم همه شان خواهان این كار میشوند فراموش كردم بتو بگویم ، امروز صبح بدیدن ویکتورن رفتم . پسر هولو با كمك زنش سفته هائی را كه بارون بنام ووونیه Vauvinet امضاء کرده بود خریده است ؛ فردا يك سند هفتاد و دو هزار فرانكي بارج پنج درصد تنظیم می كنند كه باید سه ساله پرداخته شود . خانه شان را هم بعنوان وثیقه میگذارند . بنابراین پسر و عروس هولو برای سه سال در مضیقه خواهند بود و دیگر نخواهند توانست از بابت این ملك خود پولی فراهم كنند . ویکتورن سخت افسرده است . به ماهیت پدرش پی برده است . و اما كروك هم ممكن است با دختر و دامادش قهر كند ، چه ازین فداكاریشان سخت خشمگین خواهد شد .

والری ، در حالیکه به هولو لبغند میزد ، در گوش لیست گفت :
- پس بارون دیگر نباید آهی در بساط داشته باشد ؟

— من که در آمدی برایش سراغ ندارم؛ گرچه در ماه سپتامبر دوباره خواهد توانست حقوقش را دریافت کند.

— ورقه بیمه اش را هم دارد. سندش را تجدید کرده است؛ خوب، دیگر وقت آن است که مارنرف را رئیس دایره بکند. من امشب او را بستوه خواهم آورد.

لیست رفت و به ونسلاس گفت:

— جانم، دیگر خواهش میکنم بروید. کارتان مسخره است. طوری والری را نگاه میکنید که مایه رسوائی است. شوهرش بی اندازه حسود است. از پدرزنتان تقلید نکنید، بروید به خانه تان، مطمئنم که هورتانس منتظر شماست...

— خانم مارنرف بمن گفته است بمانم تا بتوانم این معامله کوچک را میان خودمان ترتیب دهم.

لیست گفت:

— نه، من حالا آن ده هزار فرانک را به شما میدهم. شوهرش چشم به شاد دارد و برایتان دور از احتیاط است که بمانید. سندر را فردا ساعت یازده برایش بیاورید: در آن ساعت این مارنرف گسردن شکسته در اداره است و والری ازدست او آسوده... راستی، از او خواسته اید که برای مجسمه تان مدل بشود؟ — خوب، اول به آپارتمان من بیایید...

آنگاه، چون متوجه نگاهی شد که با آن استنبوک از والری خدا حافظی میکرد، گفت:

— آه؛ خوب میدانستم که شما هم کم کمک هرزه اید. والری بسیار زیباست، ولی سعی کنید باعث غصه هورتانس نشوید!

هیچ چیز مردان متأهل را بیش از آن بخشم نمی آورد که زن خود را همواره بر سر راه آرزوهای خود، اگرچه کاملاً زود گذر باشد، ببینند.

ونسلاس نزدیک ساعت یک بخانه باز آمد. هورتانس از حدود ساعت نه ونیم به انتظار او بود. تا ساعت ده به صدای درشکه هائی که میگذشتند گوش میداد و باخود میگفت که ونسلاس هیچگاه در شبهائی که تنهادر خانه فلورانس و شانور به شام دعوت داشته این همه دیر بخانه باز نگشته است. زن جوان کنار گهواره پسرش چیز میدوخت، زیرا دیگر صرغه جوئی آموخته بود و کم کم باره ای دوخت و دوزها را خود بهیده میگرفت و مزد کارگر را پس اندامی کرد. در حدود ده ونیم دیگر بدگمانی بدوراه یافت و از خود پرسید:

— خوب، آریا، همانطور که بمن گفته برای شام به خانه فلوران و شانور رفته است؟ وقتی که لباس می پوشید قشنگ ترین کراوات خود را بست و خوشگل ترین سنجاقش را زد. برای آرایش خود بانداژه زنی که میخواهد باز زیبا تر از آنچه هست جلوه کند وقت صرف کرد... نه، مگر دیوانه ام! دوستم دارد. از آن گذشته، این هم خودش که می آید.

درشکه ای که زن جوان صدایش را می شنید، بی آنکه توقف کند، دور شد. از بازده تانیمه شب هورتانس دیگر دستخوش وحشت و هراس بیمانندی شد که از تنهایی و سکوت محله اش سرچشمه می گرفت. با خود گفت:

— اگر پیاده برگشته باشد، مبادا بلائی بسرش آمده باشد؛ مبادا بی خبر روی سنگهای پیاده رو افتاده یا پایش در گودالی فرو رفته باشد. آخر، بس که هنرمندان گبیج هستند!... یا شاید دزدها سر راهش را گرفته باشند!... این اولین باری است که مرا شش ساعت ونیم اینجا تنها میگذارد... ولی، برای چه خودم را شکنجه میدهم؟ جزمین کسی را دوست ندارد.

حق آنست که مردان، اگر هم تنها بخاطر معجزه هائی باشد که در عرصه باشکوه جهان معنوی از عشق حقیقی سر میزنند، نسبت به زنانی که دوستانشان میدارند وفادار بمانند. زن دل داده نسبت به مردی که دوستش دارد در وضع خوابگردی است که خواب کننده اش این قدرت اسف بار را بدو داده است که بجای آنکه بعنوان خوابگرد آئینه جهان نما باشد بعنوان زن بر آنچه می بیند آگهی دارد. عشق نیروهای عصبی زن را به حالت خلسه ای میکشاند که در آن پیش حسی معادل شهود غیب بینان است. زن میداند که به او خیانت کرده اند، ولی بس که دوست میدارد به ندای قلب خود گوش نمی دهد و شك می کند؛ فریادهای قدرت غیب بینی خود را دروغ میشمارد. این غایت اوج عشق میباید مورد پرستش قرار گیرد. تحسین این پدیده خدائی در جانهای آزاده همواره سدی خواهد بود که آنها را از ارتکاب خیانت باز خواهد داشت. آری، چگونه میتوان موجود زیبا و ظریفی را که روحش در چنین نمود هائی متجلی میگردد نپرستید؟...

يك ساعت پس از نیمه شب هورتانس دیگر به چنان درجه اضطراب رسیده بود که همینکه صدای ونسللاس را شناخت شتابان بسوی در دويد: در آغوش گرفت و مادر وار او را فشرد. و پس از آنکه قدرت گفتار خود را باز یافت، گفت:

— ها، آمدی! ... دوست من، از این پس هر جا بروی من با تو خواهم آمد، زیرا نمی خواهم يك بار دیگر شکنجه چنین انتظاری را تحمل کنم. . . میدیدمت که روی سنگهای پیاده رو افتاده ای و سرت شکسته است! یا بدست دزدان افتاده و کشته شده ای! . . . نه، این بار احساس میکنم که دیوانه خواهم شد. . . خوب، پس بدون من بتو خیلی خوش گذشت؟ بدجنس!

— فرشته كوچك مهربانم، چه کنم؟ بیکسیو Bixiou آنجا بود که بازمارا بسیار خندانند؛ لئون دولورا بود که از بذله گوئی هرگز باز نمی ماند؛ همچنین کلود وینیون که من تنها مقاله تسلی دهنده ای را که درباره بنای یادبود سپهبد مونکورنه نوشته شده است به او مدیونم. . . همچنین. . . هورنانس با نگرانی پرسید:

— زن نبود؟

— چرا، خانم بسیار محترم فلوران. . .

— اه! توبه من گفته بودی که در «روشه دو کانکال» Rocher de Cancale شام خواهید خورد. . . پس در خانه خودشان بود؟
— بله، خانه خودشان. من اشتباه کرده بودم. . .
— موقع برگشتن بادرشکه آمدی؟
— نه.

— یعنی از کوچه تورنل Tournelles تا اینجا پیاده آمده ای؟
— استیدمان ویکسیو تا مادکن^۱ Madeleine همراه من آمدند؛ با هم حرف میزدیم.

هورتانس، درحالی که کفش های براق شوهرش را واری می کرد، گفت:

— معلوم میشود در خیابانها میدان کنکوردد و کوچه بودگونی زمین یکسر خشک است؛ هیچ گل به کفشت نیست.
آن شب باران آمده بود؛ ولی البته از کوچه و انوتا کوچه سن دومی نیک و نسلاس نمیتوانست کفش های خود را گلی کرده باشد.

و نسلاس، برای آنکه به این بازجویی قضائی پایان دهد، گفت:
— بگیر، این هم پنجهزار فرانك که شانور جوانمردانه بن فرض

داده است.

۱ - نام کلیسای معروفی است در پاریس.

او آن ده هزار فرانکی را که گرفته بود بصورت دو بسته پنجهزار فرانکی در آورده بود: یکی برای هورتانس و دیگری برای خودش؛ چه، در حدود پنجهزار فرانک به سرکار گروکار گران زیر دست خود بدهی داشت و هورتانس از آن بیخبر بود.

آنگاه، درحالی که زنش رامیبوسید، گفت:

— دیگر، عزیزم، برایت جای نگرانی نمانده است. از همین فردا شروع به کار خواهم کرد؛ اوه! فردا جل و پلاس را از ساعت هشت و نیم به کارگاه میبرم. بهمین جهت، اگر تو نازنازی اجازه بدهی فوراً میروم بخوابم تا فردا بتوانم زود بیدار شوم؛

بدگمانی که بدل هورتانس راه یافته بود از میان رفت؛ دیگر هزاران فرسخ از حقیقت کار دور بود. خانم مارنف! اوه، اصلاً به این زن فکرنمی کرد. او برای ونسلاس خود از معاشرت زنان بدکاره بیم داشت. آری، نام یکسیو ولئون دولورا، دو هنرمند که بعلمت زندگی بی بند و بارشان زبانزد مردم بودند، نگرانش ساخته بود.

روز دیگر، پس از آنکه در ساعت نه ونسلاس را دید که بی کار خود میروم، خاطرش کاملاً آسوده شد. هنگامی که پسرش را لباس میپوشاند، با خود گفت:

— حالا دیگر دست بکار شده! اوه! می بینمش، گرم کار است! بهر حال اگر به نام و آوازه میکِل آنسُو دسترس پیدا نکنیم، شهرت بنو توچلینی^۱ Benvenuto Cellini را بدست خواهیم آورد!

هورتانس با این امیدواریها برای خود لالائی میخواند و به آینده سعادت بار ایمان داشت. نزدیک ساعت یازده، درآثانی که او با زبان شکسته بسته ای که کودکان را میخنداند با پسر خود حرف میزد، کلفت مطبخی که از بیرون رفتن ونسلاس خبر نداشت استیدمان را بدون راه داد. هنرمند گفت:

— بیخشید؟ خانم. چطور، ونسلاس به این زودی بیرون رفته است؟
— در کارگاه است.

— آمده بودم با او درباره کارمان گفتگو کنم.

هورتانس به استیدمان اشاره کرد که بنشیند، و گفت:

— بی اش میفرستم که بیاید.

زن جوان در دل از این اتفاق خدارا شکر میگفت و میخواست استیدمان را نگهدارد تا چیزهایی دربارهٔ مجلس دیشب از او پیرسد .
 استیدمان سر فرود آورد و از کنتس بسبب لطفش سپاسگذاری کرد .
 خانم استنبوک زنك زد و كلفت آمد . هورتانس به او دستور داد تا به کارگاه از بی آقا برود ! آنگاه روبه استیدمان نمود :
 - دیشب به شما خوب خوش گذشت ؟ و نسلاس ساعت يك بخانه آمد .
 هنرمند که شب گذشته بیهوده خواسته بود خانم مارنرف را « به تور بیندازد » جواب داد :

- خوش گذشت ؟ ... نه چندان . در این مجالس بکسانی خوش میگذرد که نفعی در آن داشته باشند . این خانم مارنرف بی اندازه نکته سنج ، ولی بسیار عشوہ گراست ...

هورتانس بیچاره ، همچنانکه میکوشید تا آرام بماند ، پرسید :
 - بنظر و نسلاس چطور آمد ؟ ... چون دربارهٔ او چیزی بمن نگفت .
 استیدمان جواب داد :

- تنها يك چیز شما خواهم گفت ، و آن اینکه بسیار خطرناکتر میدانم .

هورتانس ، مانند زنی که تازه زائیده باشد ، رنگ پریده بود .
 - ها ، پس شما ... دیشب با و نسلاس ... در خانهٔ خانم مارنرف بودید ... نه در خانهٔ شانور ؟ ولی او ...

استیدمان ، بی آنکه درست بداند چه کرده است ، حدس زد که مصیبتی بیار آورده است . کنتس جملهٔ خود را با تنها نرسانید و یکسر بیهوش افتاد .
 هنرمند زنك زد . خدمتکار آمد . در همان هنگام که لوئیز Louise میکوشید تا کنتس استنبوک را به اطاق خود برساند ، حملهٔ عصبی بسیار شدیدی همراه با تشنجات هول انگیز بدو دست داد . استیدمان مانند همهٔ کسانی که برده در غری غیر عمدی شان همهٔ چوب بست دروغی را که شوهری برای زنش پیا داشته است فرو میریزد ، نمیتوانست باور کند که گفته اش چنین اثری داشته باشد . با خود گفت که لابد کنتس دچار يك چنان بیماری است که در آن کمترین ناملاهی میتواند خطرناک افتد . در این میان كلفت مطبخی آمد و بدبختانه صدای بلند خبر داد که آقا در کارگاه خود نبوده است . کنتس این جواب را در بحبوحهٔ بهر ان عصبی خود شنید و بار دیگر دچار تشنج شد . لوئیز به آشپز گفت :

- بی مادر خانم بروید ! بدوید !
 استیدمان که دیگر بیچاره گشته بود ، گفت :
 - اگر میدانستم و نسلاس کجاست ، میرفتم و خبرش می کردم .
 هورتانس بینوا فریاد زد :
 - پیش این زنک است !... لباسی که پوشید یکسر غیر از آن بود که
 بدرد کار گاه میخورد .

استیدمان صحت این نظر را که از قدرت غیب بین عشق سرچشمه می -
 گرفت دریافت و نزد خانم مارنف شتافت . آری ، در این میان والری مدل
 دلیله شده بود . استیدمان زیر کتر از آن بود که خانم مارنف را بخواهد ،
 ازینرو بی اعتنا از مقابل اطاق سرایدار گذشت و شتابان به طبقه دوم رفت .
 و نزد خود چنین استدلال کرد : « اگر خانم مارنف را بخواهم ، جواب
 خواهند داد که نیست . اگر هم احقانه سراغ استنبوک را بگیرم ، بریشم
 خواهند خندید پس خودمان را بدیوانگی میزنیم ! » زنک زد و
 رن Reine آمد .

- به آقای کنت استنبوک بگوئید که زنش بحال مرگ است !...
 رن که بانداژه خود استیدمان زیرک بود ، باقیافه ای کم و بیش بهت زده
 اورا نگریست :

- آخر ، آقا من نمیدانم شما چه . . .
 - شما میگویم که دوست من استنبوک اینجاست ، و زنش در حال
 مرگ است . آنچه میگویم آنقدر ارزش دارد که بروید و مزاحم خانم تان
 بشوید .

و استیدمان از آنجا رفت . باخود گفت :

- اوه ! یارو همین جاست .

درواقع ، استیدمان چند لحظه ای در کوچه وانو ایستاد و و نسلاس
 را دید که از آن خانه بیرون میآید ؛ بوی اشاره کرد تا خود را تندتر به او
 برساند . پس از آنکه فاجعه ای را که در کوچه سن دومینیک روی مینمود
 برای استنبوک حکایت کرد ، اورا ازینکه بوی نسپرده بود تا موضوع شام
 دیشب را پوشیده بدارد سرزنش کرد . و نسلاس جواب داد :

- کارم زار است ، ولی ترا میبخشم . میعاد امروز صبح مان را کاملاً
 از یاد برده بودم ؛ همچنین خطای من در آن بود که بتو نگفتم شام رادرخانه
 فلوران بوده ایم . چه کنم ! این والری دیوانه ام کرده است . ولی عزیزم ،

راستی که به افتخار وحتى به مصیبت می ارزد ... اوه ! زنی است که ... ولی خداوندا ! درمخمس بزرگی افتاده ام ! تو راهی پیش بایم بگذار. چه بگویم ؟ چگونه خودم را تبرئه کنم ؟

- راهی پیش پای تو بگذارم ؟ خوب ، زنت تو را دوست دارد ، نیست ؟ پس هرچه بگوئی باور خواهد کرد . اما البته بگو در همان اثنا که من پیش تو می آمدم توهم بسراغ من آمده بودی ؛ در هر حال با این بهانه کار مدل بازی امروزت را رفع و رجوع خواهی کرد . خدا نگهدار !

لیسبت ، که بوسیله رن از ماجری خبر یافته و بدنبال استنبوک شتافته بود ، در سوك كوچه هیلرن برتن **Hillerin - Bertin** به او رسید . آری ، از سادگی لهستانی اش بیم داشت و نمیخواست پای خودش بمیان کشیده شود . پیردختر چند کلمه ای به ونسلاس گفت ؛ و این يك چنان شادمان گشت که او را در وسط كوچه بوسید . بی شك لیسبت تخته پاره ای زیر پای هنرمند گذاشته بود تا بتواند از این تنگه زندگی زناشویی بگذرد .

هورتانس بدیدن مادرش ، که خود را بشتاب به او رسانده بود ، سیل اشك از دیده روان ساخت . بدین سان بحران عصبی اش خوشبختانه صورت دیگری بخود گرفت . میگفت :

- مادر جان ، بمن خیانت کرد ؛ ونسلاس ، با آنکه بمن قول شرف داده بود که نزد خانم مارنرف نرود ، دشب برای شام آنجا بود و تنها يك وربع بعد از نیمه شب بخانه آمد ... اگر بدانی ، دیروز ما بی آنکه دعوا کنیم گفتگوی صریحی با هم داشتیم . چیزهای مؤثری به او گفتم . گفتم که من حسودم ، اگر يك بیوفائی از او بینم میبیرم ؛ زوررنج هستم و او باید مراعات ناتوانی مرا بکند ، زیرا هر چه هست نتیجه عشقی است که به او دارم . مامان ؛ گفتم که در رگهای من همانقدر خون پدرم جریان دارد که خون تو ؛ در لحظات اولی که از او خیانتی بینم یکسره دیوانه خواهم شد و کارهای دیوانه واری از من سر خواهد زد ؛ ممکن است درصدد تلافی برآیم ؛ همه را ، هم او هم خودم و هم پسر مرا ببنگ و رسوائی بکشم ؛ بالاخره شاید او را بکشم و بعد خودم را بکشم ؛ و از این قبیل چیزها ... و با این همه آنجا رفت . هم الان آنجاست ! ... این زن قصد دارد همه ما را بروزیاه بنشانند ؛ دیروز برادرم و سلسنتین تعهد کردند هفتاد و دوهزار فرانك سفته ای را که بخاطر این بی همه چیز امضاء شده بود پیردازند . بله ، مامان ، پدرم را میخواستند

به محاکمه بکشند و بزندان بپندازند. مگر پدر من واشکهای تو برای این زن پتیاره کافی نیست؟ دیگری برای چه و نسلاس را از من میگیرد؟ .. بخانه اش میروم و با خنجر میکشمش!

رازی که هورتانس ندانسته و از زور پیتایی فاش کرده بود همچون خنجری در قلب خانم هولو فرو رفت، ولی او با تلاش قهرمانانه‌ای که تنها از مادران بزرگوار برمیآید درد خود را فرو خورد، و سر دختر خود را بر سینه فشرد و بوسه‌ها بر آن زد.

- دخترم، صبر کن تا و نسلاس بیاید، همه چیز بر تو روشن خواهد شد. کار نباید به این بزرگی که تو فکر میکنی باشد! هورتانس عزیزم، به من هم خیانت شد. می‌بینی، زیبا و پاکدامن هستم، و با اینهمه بیست و سه سال است که پدرت مرا رها کرده و دنبال امثال ژنی کادین و ژوزفا و مارنرف رفته است! ... هیچ میدانستی؟

- مامان، تو ... تو بیست و سه سال است که همچو چیزی را تحمل می‌کنی؟ ...

و هورتانس در برابر اندیشه‌هایی که از مغزش میگذشت وحشت‌زده باز ایستاد.

- دخترم، از من پیروی کن. نرم‌خو و مهربان باش، وجدانت آسوده خواهد بود. در بستر مرگ، وقتی که شوهر بخود میگوید: «زنم هرگز کمترین آزاری بمن نرساند!» خداوند این آخرین زمزمه را می‌شنود و پای ما مینویسد. من اگر مثل تو خودم را بدست غضب می‌سپردم، چه پیش می‌آمد؟ ... پدرت تندخو میشد. شاید مرا ترک میکرد، و دیگر حتی نگرانی آن که باعث غصه من میشد او را از این کارها باز نمیداشت. و رشکستگی ما که امروزه صورت واقعیت بخود گرفته است ده سال پیش اتفاق میافتاد. و مردم ما زن و شوهر را میدیدند که هر کدام جداگانه زندگی می‌کنیم، و این رسوائی زشت و غم‌انگیزی است، زیرا مرگ يك خانواده است. آنوقت نه برادرت میتوانست سروسامانی بگیرد، نه تو ... من خودم را فدا کردم، آنهم با چنان شهامتی که اگر این آخرین هوس پدرت نبود مردم هنوز مرا زنی خوشبخت میشمردند. دروغ مصلحت‌آمیز و بسیار شجاعانه من تا با امروز پناهگاهی برای هکتور بوده است؛ هنوز مردم به او احترام می‌کنند؛ چیزی که هست، می‌بینم پدرت در این عشق پیری دیگر پردور میرود. مبرسم

دیوانگیش برده‌ای را که من میان مردم و خودمان کشیده بودم پاره کند... ولی، بهر حال من این پرده را، که در پس آن اشک میریختم، مدت بیست و سه سال نگهداشتم، بی آنکه مادری و رازداری در کنارم باشد، بی آنکه جز مذهب چیزی دلم را قوت بخشد؛ بله، بیست و سه سال شرافت خانواده را تأمین کردم...

هورتانس با چشمان خیره به سخنان مادرش گوش میداد. لحن آرام و سرشار از تسلیم و رضای این درد پرشکوه خشم نخستین زخم را در زن جوان خاموش ساخت؛ بار دیگر اشکش مانند سبیل روان شد. در حالیکه عظمت روح مادر خردش کرده بود، از سر محبت فرزندی در پای اوزانو زد، و مانند مؤمنان کاتولیک که یاد گارهای مقدس شهیدان راه دین رامیوسند دامن پیراهنش را گرفت و بوسه‌ها بر آن زد.

خانم بارون گفت:

— هورتانس من، پاشو؛ یک چنین نشانه قدردانی از جانب دخترم خاطرات بد بسیاری را از دلم میزداید؛ بیا تا تو را روی قلبم که تنها از غصه تو بدرداست بفشارم. نومیدی و اندوه تو دخترک بیچاره، که خوشبختی‌ات تنها مایه شادی من بود، مهرسکوئی را که هیچ چیز نمی‌بایست از لبهایم برگیرد شکست. من میخواستم داستان دردهای خود را مانند یک کفن اضافی به گور ببرم. و اگر چیزی گفته‌ام برای آن بود که خشم دیوانه‌وار ترا تسکین دهم... خدا این گناه را بر من خواهد بخشید؛ اوه؛ اگر زندگی تو میبایست مثل زندگی من بشود، چه‌ها که نخواهم کرد!... مردها، زندگی، تضاد، طبیعت، خدا، همه‌شان بگیان من عشق را بیهای بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها به ما میفروشد. خود من با این بیست و چهار سال نومیدی و تلخکامی و اندوه بیایی بهای ده سال خوشبختی‌ام را می‌پردازم...

دختر دلباخته خودخواه در جواب گفت:

— مادر جان، تو ده سال خوشبختی داشته‌ای و من تنها سه سال!...

— دخترکم، هنوز چیزی از دست نداده‌ای، باش تا و نسلا بسپارم.

— مادر، دروغ گفت! گولم زد!... بمن گفت «نخواهم رفت»، ولی

رفت. و این همه در برابر گهواره بچهاش!...

— مردها، فرشته من، برای لذت خود مرتکب بزرگترین پستی‌ها،

رسوائی‌ها و جنایت‌ها میشوند؛ ظاهراً طبیعت مرد همین است. و سرنوشت

ما زنهاست که قربانی باشیم . من گمان میکردم که بدبختی‌های من دیگر پایان رسیده است ، ولی تازه شروع میشود ؛ زیرا در وجود دخترم رنج دیگری می‌برم ، و این را من انتظار نداشتم . شهادت داشته باش و سکوت کن !... دختر من ، هورتانس من ، قسم بخور که غم و غصه‌ات را تنها بامن در میان خواهی گذاشت و چیزی از آن را بر دیگران آشکار نخواهی ساخت... اوه ! مثل مادرت مفرور باش .

در این میان هورتانس بشنیدن صدای پای شوهرش یکه خورد . و نسلاس وارد شد و گفت :

— ظاهراً استیدمان موقعی که من به خانه‌اش میرفتم اینجا آمد . هورتانس بینوا، باطنز و حشیانه زنی اهانت دیده که کلمات را همچون خنجر می‌بکارد ، فریاد برآورد :

— راستی ؟...

و نسلاس قیافه شگفت زده‌ای بخود گرفت و گفت ،

— خوب ، بله . همین حالا به او برخورددم .

هورتانس باز گفت :

— دیشب را چه میگوئی ؟...

— نازنینم، اینجا کولت زدم، و از مادرت میخواهم که درباره مافضات کند ...

صداقت او قلب هورتانس را از فشار سنگینی آزاد ساخت . همه زنان واقعاً شریف حقیقت را بر دروغ ترجیح میدهند . نمی‌خواهند بتی را که میپرستند در پستی ببینند ، میخواهند از سلطه‌ای که بدان گردن نهاده‌اند سرافراز باشند .

و يك چنین احساسی در روسها در حق تزارشان دیده میشود . و نسلاس گفت :

— مادر جان ، گوش کنید . من بس که هورتانس مهربان و بردبارم را دوست دارم ، دامنه تنگدستی و فاقه‌مان را از او پنهان داشته‌ام . چه کنم ؟ هنوز چه شیر میدهد و نگرانی و غصه برایش سخت ضرر دارد . خودتان میدانید که در این حال چه خطرهایی زن را تهدید می‌کند . زیباییش ، شادابی و تندروستی‌اش را در خطر میدیدم . آیا کار بدی کردم ؟... او گمان میکند که ما تنها پنجهزار فرانك قرض داریم ، و حال آنکه

خود من پنجهزار فرانك ديگر بدهكارم ... پريروز ديگر راه چاره را بر خودمان بسته ميديديم! ... هيچكس به هنرمندان قرض نميدهد . بله ، هم به هنر ما بدگمان هستند و هم به هوس هاي ما . من به هر دري زدم . ايست خواست پس انداز خودش را به ما بدهد .

هورتانس گفت :

- دختره بيچاره !

خانم بارون هم گفت :

- دختره بيچاره !

- ولي اين دوهزار فرانك ليست مگر چيست ؟ . . . براي خود او همه چيز و براي ما هيچ . آنوقت بود كه - يادت هست ، هورتانس ؟ - دختر عمو از خانم مارنف حرف ببيان آورد و گفت كه چون در زندگي آنهمه مدبون بارون است ، از عزت نفسش هم كه باشد از ما منفعت نمي گيرد . . . هورتانس خواست الماسهايش را در بنگاه كار كشائي به گرو بگذارد . البته چند هزار فرانكي بدستمان ميرسيد ، ولي ما بده هزار فرانك احتياج داشتيم . و اين بده هزار فرانك بدون بهره و براي مدت يكسال آنجا آماده بود . . . با خودم گفتم : «هورتانس بي نخواهد برد ، برويم و اين پول را بگيريم .» اين زن ديشب بوسيله پدر زنم مرا بشام دعوت كرد ، و از اين راه به من فهماند كه ليست با او گفتگو كرده است و من اين پول را بدست خواهم آورد . ديگر ميان رنجش هورتانس و اين شام ترديدي بخودم راه ندادم . همين وبس . آخر ، هورتانس بيست و چهار ساله شاداب و پاك و عفيف ، هورتانسي كه سعادت من و افتخار من است ، چگونه ميتواند تصور كند كه من ديگري را براوتر جيج دهم ؟ . . . آنهم اين زن باچه و مالیده پژمرده بزك كرده . . .

و از اين صفات بيرحمانه را كه جنبه مبالغه آميزش ميتوانست بدل زنها بنشيند براي آن بكار برد كه تحقير وي را نسبت به خانم مارنف باوردارند . هورتانس با حركتي سرشار از زيبائي و ظرافت دست در كردن شوهرش انداخت .

آدلين گفت :

- بله ، من هم اگر بودم همين كار را ميكردم .

آنگاه بالحنی جدی رو بداماد خود نمود : و نسلا س ، دوست من ، زنتان نزديك بود بميرد . مي بينيد تاچه حد دلباخته شماست . به شما تعلق دارد ، افسوس !

و آه عمیقی کشید . و همان اندیشه که هنگام عروسی دختر در دل هر مادری میگردد در او سر برداشت : میتوانداورا زجر کش کند و میتواند خوشبختش سازد .

آنگاه بصدای بلند افزود :

- تصور میکنم که من با اندازه کافی رنج میکشم که امیدوار باشم بچه‌های خود را خوشبخت ببینم .

و نسلاس ، از این که میدید این بحران بخوشی پایان می‌پذیرد ، در کمال خرمی بود . گفت :

- مادر عزیزم ، آسوده باشید . دوماه دیگر من این پول را به این زن بدهم چیز پس خواهم داد .

و سپس باظرافتی خاص لهستانیان این مثل لهستانی را تکرار کرد : چه میتوان کرد ؟ گاه هست که انسان از شیطان هم وام می‌خواهد . از همه گذشته ، این پول مال خانواده ماست . من اگر این دعوت مؤدبانه را با دشنام و ناسزا رد میکردم ، آیا میتوانستم پولی را که برایمان این همه گران تمام شده است بگیرم !

هورتانس فریاد برآورد :

- اوه ، ماما ! چه ظلمی پدرمان در حق ما میکند !

خانم بارون انگشت بر لب نهاد ، و هورتانس از این گله گذاری که نخستین سرزنشی بود که از دهان وی نسبت به پدر خود بیرون می‌آمد ، پدری که چنان سکوت پر شکوهی او را همیشه در پناه خود گرفته بود - پشیمان شد . خانم هولو گفت :

- فرزندان من خدا نگهدار . هوا دوباره آفتابی شد . دیگر با هم برخاش نکنید .

و نسلاس و زنش ، پس از آنکه خانم بارون را مشایعت کردند به اطاق خود باز آمدند . هورتانس به شوهر خود گفت :

- مهمانی دیشب را برایم حکایت کن !

در اثباتی که و نسلاس حرف میزد ، هورتانس چهره‌اش را بدقت می‌بایند و با بر سشهایی که در چنین مواقع بر لب زنان می‌آید پیایی در سخنش میدوید . وصف این شب نشینی هورتانس را به فکر فرو برد . خوشگذرانی - های اهریمنی هنرمندان را در این گونه محافل هرزه بچشم میدید .

- و نسلاس راست بگو ؟ خوب استیدمان بود ، کلود وینون بود ،

ورنیسه Vernisset بود، دیگر که؟ . . . بهر حال، پس بتو خوش گذشت! . . .
- من؟ من تنها به فکر آن ده هزار فرانکمان بودم و با خودم میگفتم: هورتانس
من دیگر نگرانی نخواهد داشت!

این بازجویی جوان لیوونی را بی اندازه خسته میکرد. از يك لحظه
خنده استفاده جست و به هورتانس گفت:

- خوب، فرشته من، اگر از هنرمندت خطائی سرمیزد، تو خودت
چه میکردی؟ . . .

هورتانس با سروروی مصمم جواب داد:

- من با استیدمان میرفتم؛ ولی، البته، بدون آنکه دوستش بدارم؛
استنبوك، باحرکتی که در تئاتر میتوان دید، سراسیمه ازجا برخاست
و فریاد برآورد:

- تو فرصت چنین کاری پیدانی کردی، زیرا من میکشتمت!
هورتانس در گردن شوهرش آویخت و چندان بوسیدش و نوازش کرد
که نزدیک بود خفه شود. گفت:

- ها، ونسلاس، تو دوستم داری؛ دیگر من از چیزی باك ندارم. ولی،
مارنلف دیگر مردورفت؛ هرگز نباید در چنین لجنزارهائی بایگذاری . . .
- هورتانس عزیزم، قسم میخورم که دیگر به آنجا برنمی گردم، مگر
برای آنکه سندم را پس بگیرم . . .

هورتانس، مانند زنان دلباخته ای که باناز و کسر شمه میخواهند جای
بیشتری برای خود باز کنند، حالت قهر آلودی بخود گرفت. ونسلاس، که
از آنچه در این صبح بر او گذشته بود خسته شده بود، زنش را بحال خود گذاشت
و به کارگاه رفت تا نمونه گلی شمشون و دلیله را که طرح آن در جیبش بود
بسازد. هورتانس نیز، که نگران بود مبادا ونسلاس از قهر او برآشفته باشد،
پس از ساعتی به کارگاه رفت و هنگامی بدانجا رسید که شوهرش تازه از کار
وردرفتن با گل رس، آنهم باچنان شور و گرمائی که قدرت الهام به هنرمندان
می بخشد، فارغ شده بود. ونسلاس، بدیدن زن خود، زود پارچه خبسی را
روی طرح مجسمه انداخت و هورتانس را در آغوش گرفت و گفت:

- خوب، نازنینم، دیگر که باهم قهر نیستیم، ها؟

هورتانس مجسمه و کهنه ای را که رویش انداخته شده بود دید، اما
چیزی نگفت. ولی، پیش از آنکه کارگاه را ترك کنند، برگشت و پارچه
را برداشت و طرح را نگاه کرد و پرسید:

- این چیست ؟
- يك مجسمه که بفکرم رسید بسازم .
- برای چه از من پنهانش کردی ؟
- میخوام قسمتی از آنکه تمام شد بتو نشان بدهم .
- هورتانس گفت :
- زنك خیلی قشنگ است !

وهزاران بدگمانی ، مانند گیاهان بلند و انبوهی که در هند بفاصله يكروز میرویند ، درجانش سر برداشت .

پس از تقریباً سه هفته ، دیگر خانم مارنرف عمیقاً از هورتانس بدش می آمد . زنانی از این قماش نیز غروری دارند ، میخوانند که دیگران در برابر نیروی شیطانی شان سرفروود آرند ، و هرگز بر زن پاکدامنی که از قدرتشان نمی هراسد یا جرأت مبارزه با ایشان ندارند نمی بخشند . بسیاری ، و نسلاس ، حتی باقتضای ادب و برای سپاسگزاری از زنی که مدد دلیله شده بود ، يك بار هم بدیدن او بخانه كوچه و انونرفته بود . لیست نیز ، هر بار که بخانه استنبوک رفته بود ، کسی را آنجا نیافته بود . آقا و خانم در کارگاه میزیستند . لیست دو بار این دو قمری دلباخته را تا آشیانه شان در گروکابو Gros . Caillou تعقیب کرد و دید که و نسلاس سخت گرم کار است . همچنین بوسیله کلفت مطبخی خبر یافت که خانم هرگز آقا را تنها نمی گذارد . آری ، و نسلاس بهسلطه جابرا نه عشق تن در میداد . و این همه باعث میشد که والری مانند لیست کینه هورتانس را بدل گیرد . زنان به عاشقی که دیگران خواسته باشند از دستشان بدر آرند همانقدر دلبسته میشوند که مردان به زنانی که چند تن جوان شوخ و شنگ در اطرافشان می گردند . از اینرو آنچه درباره خانم مارنرف گفته ایم درباره مردان زنباره که میتوان آنها را روسپیان مذکر نامید ، نیز صدق میکند . هوس والری دیگر بصورت ویری درآمده بود و بهر قیمت میخواست مجسمه خود را بدست آورد . بفکرش رسیده بود که روزی برای دیدن و نسلاس به کارگاه برود . اما در این میان حادثه ای پیش آمد که برای اینگونه زنان میتواند در حکم Fructus belli (غنیمت جنگی) بشمار آید . والری خبر این واقعه کاملاً شخصی را يك روز که بالیست و آقای مارنرف چائی میخورد بدین سان اعلام کرد :

- بین مارنرف ، هیچ بفکرت میرسد که برای دومین بار پدر شده

باشی ؟

- راستی ، آبستنی ؟ ... اوه ! بگذار ببوسم ...

مارنرف ازجا برخاست و از کنار میز آمد ، ووالری پیشانیش را طوری پیش آورد که بوسه شوهر روی موهایش بلغزد . گفت :

- پس دیگر رئیس دایره و افسر لژیون دونور شده ام ! آه ها ! دخترجان ، نمی خواهم که استانیسلاس Stanislas ، پسرک بینوای من ، در زندگی بی چیز باشد !
لیسبت فریاد برآورد :

- پسرک بینوا ؟ ... هفت ماه است که شما او را ندیده اید؛ درپانیونش گمان می کنند که من مادرش هستم ؛ زیرا در این خانه تنها منم که به این بچه میرسم ...!

والری گفت :

- بچه ای که هر سه ماه سیصد فرانک برایمان خرج بر میدارد ! ... ولی ، ازهمه گذشته ، مارنرف این یکی بچه توست ! پول پانیونش را تو باید از حقوق اداره ات بدهی ... اما بچه تازه بجای آنکه از این آش فروشها برایمان صورت حساب بیاورد ، مارا از تنگدستی نجات خواهد داد .
مارنرف ، درحالی که بتقلید از کرول وضع شایسته ای بخود میگرفت ، گفت :

- والری ، امیدوارم که آقای بارون هولو از بچه خود سرپرستی کند و بار مخارجش را بردوش يك کارمند بیچاره نگذارد . خیال دارم خودم را با او خیلی سختگیر نشان دهم . بهمین جهت ، خانم ، کلرئان را با او خوب محکم کنید ! نامه هائی از او بدست بیاورید که در آن بخوشبختی خود اشاره کرده باشد ؛ زیرا در مورد ترفیع من بر طرفه میرود ...

مارنرف راه و زارتخانه درپیش گرفت ، و لطف گرانبهای آقای مدیر کل به او اجازه میداد که در حدود ساعت یازده به اداره برود ؛ گرچه هم بعکس بیکفایتی اش که زبانزد همه کس بود و هم بسبب بیزاریش از هر گونه فعالیت چندان کاری در آنجا انجام نمی داد .

لیسبت ووالری ، پس از آنکه تنها ماندند ، یکچند همدیگر را نگاه کردند و سپس قاه قاه خندیدند . لیسبت گفت :

بینم - والری ، راست است ؟ یا اینهم بازی است ؟

والری جواب داد :

- نه ، عین حقیقت است ! هورتانس دیگر خفه‌ام میکند! دیشب بفکرم رسید که این بچه را مثل يك بمب در خانه و نسلاس بیندازم .
والری لیست را بدنبال خود به اطاقش برد و در آنجا این نامه را که نوشته و آماده کرده بود به او نشان داد :

« و نسلاس ، دوست من ، هر چند نزدیک بیست روز است که تو را ندیده‌ام ، ولسی هنوز به عشق تو ایمان دارم . آیا سر بی‌اعتنائی داری ؟
دلیله چنین فکری را نمی‌تواند بخود راه دهد . یا اینکه واقعا بسبب تحکم زن تو است که بمن گفته‌ای دیگر نمی‌توانی دوستش بداری . و نسلاس ، توهن‌مندی بزرگتر از آنی که بگذاری بدین گونه بر تو مسلط شوند . زناشوئی گور شهرت و افتخار است ... بین ، آیا هیچ به و نسلاس کوچه دواینه شباهت داری ؟ تو بنای یاد بود پدرم را بد از کار در آوردی . ولسی عاشق در تو بسیار تواناتر از هنرمند است : با دختر آن مرد توفیق بیشتری یافته‌ای !
و نسلاس جانم که می‌پرستم ، تو پدر شده‌ای . اگر در این حال که هستم بدیدم نیائی در چشم دوستانت مرد بسیار بدی خواهی بود ؛ ولی حس میکنم که ترا چنان دیوانه وار دوست دارم که هرگز قدرت نفرین کردنت را نخواهم داشت . آیا باز خودم را می‌توانم بگویم

« والری تو ؟ »

والری از لیست پرسید :

- خوب ، درباره نقشه من که این نامه را درست وقتی که هورتانس عزیزمان در کارگاه تنهاست به آنجا بفرستم چه می‌گوئی ؟ من دیشب بوسیله استیدمان خبر یافته‌م که و نسلاس باید در حدود ساعت یازده باتفاق او بسراغ شانور برود : بنابراین ، این پتیاره هورتانس در آن ساعت آنجا تنها خواهد بود .

لیست گفت :

- پس از این نیرنگ ، من دیگر نمی‌توانم علنا با تو دوست باشم ؛
باید از تو کناره بگیرم و در نظر مردم وانمود کنم که ترا نمی‌بینم ، حتی دیگر باتو حرف نزنم .

والری گفت :

- برواضح است ؛ اما ...

لیسبت درسخن او دوید :

– اوه ! آسوده باش . وقتی که خانم سپهبد شدم همدیگر را خواهیم دید . حالا دیگر همه شان خواهان چنین چیزی هستند ؛ تنها بارون از این نقشه اطلاع ندارد . ولی تو او را به این کار خواهی داداشت .

والری گفت :

– آخر ، ممکن است که به زودی میان من و بارون شکراب شود .

لیسبت گفت :

– تنها کسی که بامهارت میتواند کاری کند که هورتانس این نامه را به اصرار از دستش بیرون بیاورد ، خانم اولیویه است . اما پیش از آنکه بکارگاه برود ، باید او را بخانه کوچه سن دومی نیک فرستاد .

خانم مارنف همچنانکه زنگ میزد تارن Reine را پی خانم اولیویه بفرستد ، جواب داد :

– اوه ! خوشکلك ما را درخانه خودش خواهد یافت .

ده دقیقه از فرستادن این نامه شوم نگذشته بود که بارون هولوا آمد . خانم ، مارنف مانند ماده گربه ای از جا برخاست و خود را بگردن پیرمرد آویخت و در گوش او گفت :

– هکتور ، پدر شده ای ! این هم نتیجه قهر و آشتی ما ...

کم و بیش تعجبی به بارون دست داد که چندان زود نتوانست پنهانش بدارد . والری از دیدن آن چنان قیافه سردی بخود گرفت که عضو شورای دولتی سراسیمه گشت . والری دلایل قطعی مدعای خود را يك يك و پس از اصرار فراوان باز گفت . کم کم یقین بدل پیرمرد راه یافت و خود پسندی نیز برمی مؤید آن گشت . والری از خشم مارنف با او سخن گفت :

– سرباز پیر عزیزم ، دیگر برایت بسیار دشوار خواهد بود که ناشر اثر خودت ، و با اگر بهتر می پسندی مدیر مسئول بنگاه ما را ، رئیس اداره و افسر لژیون دونور نکنی ، زیرا تو این مردراخانه خراب کرده ای . او استانیسلاس را (Stanislas) که به خود اوشباهت دارد و من از ریختش بیزارم می پرستد . چطور است يك در آمد هزار و دویست فرانکی بنام استانیسلاس معین کنی که البته اصل سرمایه آن مال او و بهره اش در اختیار من باشد ؟

بارون گفت :

- اگر بنا باشد در آمدی ترتیب دهم ، ترجیح میدهم بنام پسر خودم باشد نه بنام این پسرک بدریخت !

این جمله دور از احتیاط که کلمه «پسر» همچون رودی که طغیان کند در آن سرریز کرد ، از پس يك ساعت گفتگو صورت يك تعهد قطعی برای تنظیم سند هزار و دویست فرانك در آمد بنام پسرى که میبایست دنیا آید بخود گرفت . و این وعده بر زبان والرى و درچهره او همچون طبلسى شد که بدست بچه‌های افتاده باشد : طلى بیست روز با آن ور میرفت .

در همان اثنا که بارون هولو مانند دامادى که پس از يك سال عروسى در آرزوى وارثى ميسوزد از خانه كوچه وانو بیرون میرفت ، خانم اولیویه در كشاكش آن بود که هورتانس را بر آن دارد تا نامه‌ای را که میبایست بدست خود آقای كنت بدهد از چنگش بدر آورد . زن جوان برای این نامه يك سكه بیست فرانكى انعام داد . آرى ، كسى که خود كشى میکند پول تریاك و طباچه یا زغال را خود مى‌پردازد . هورتانس نامه را خواند و باز از سر گرفت ؛ همیشه در كاغذ سفیدی میدید که سطرهای سیاه بر آن نقش بسته بود و در همه طبیعت جز این كاغذ چیزی نبود ، همه چیز در اطرافش سیاه بود . پرتو آتشی که بنای سعادتش را در کام خود فرو میبرد كاغذ را روشن میکرد و بجز آن شبی ظلمانی گرداگرد او فرمانروا بود . فریاد های فرزندش که سرگرم بازی بود چنان به گوشش میرسید که گویی از ته دره‌ای بر می‌آید و خود بر فراز قله کوه است . برای او که در بیست و چهار سالگی ، در منتها رونق زیبائی خویش و در حالیکه به عشقى پاك و فداکار آراسته بود ، چنین اهانتي میدید ، این حادثه ضربت خنجر نه بلکه مرگ بود . آنچه در اول بدو دست داد منحصرأ جنبه عصبی داشت ، پیکرش زیر فشار حسد در پیچ و تاب بود ؛ ولی یقین بر جانش هجوم آورد و تنش گویی نابود شد . هورتانس تقریباً ده دقیقه زیر این شکنجه باقى ماند . آنگاه شبح مادرش براو ظاهر شد و انقلابی در او در گرفت ؛ آرام و خونسرد شد ، نیروی تعقل را باز یافت . زنگ زد و به کلفت مطبخى گفت :

- عزیزم ، به لوئیز بگوئید با شما كمك کند . دوتائی آنچه در اینجا مال من است یا به بچه‌ام تعلق دارد همه را هرچه زودتر جمع آوری و بسته بندی کنید . يك ساعت به شما وقت میدهم . پس از آنكه همه چیز آماده شد ، بروید و از سرخیابان درشكه بیاورید و مرا خبر کنید . چون و چرا نکنید ؛ من از این خانه میروم و لوئیز را با خودم میبرم . شما پیش آقا

خواهید ماند؛ از او خوب مواظبت کنید ...
آنگاه به اطاق خود رفت و در برابر میز نشست و نامه زیرین را نوشت :

«آقای کنت ،

نامه ای که به نامه من پیوسته است علت تصمیمی را که گرفته ام بر شما معلوم خواهد داشت .

هنگاهی که شما این چند سطر را میخوانید، من دیگر خانه تان را ترک گفته و با بچه مان به خانه مادرم رفته ام .

هیچ امیدوار نباشید که از سر تصمیم خود برگردم . اگر گمان برید که شور جوانی و عدم تعقل وحدت عشق جوان خوار گشته ام مرا بدین کار واداشته است سخت در اشتباه خواهید بود .

در این پانزده روز من بنحو شگرفی درباره زندگی و عشق و پیوند ما و وظایف متقابل خودمان فکر کرده ام . فداکاری مادرم را به کاملترین وجهی شناختم ، چه همه دردهای خود را برایم باز گفته است ؛ بیست و سه سال است که او همه روزه شهادتی قهرمانی از خود نشان میدهد ؛ ولی من توانائی آن که از او پیروی کنم در خود نمی بینم . آن هم نه از آن رو که شمارا کمتر از آنچه او پدرم را دوست میدارد دوست میداشتم ؛ بلکه بر اثر موجباتی که از سرشت خود من ناشی میشود . آری، خانه ما بصورت دوزخی در می آمد ، و ممکن بود که من چنان سراسیمه شوم که شما را و خود را بر سوائی بکشم ، بچه مان را بدنام کنم . من نمی خواهم کسی از قماش خانم مارنف باشم ؛ زنی به خسوی و سرشت من ، اگر به چنان راهی کشانده شود ، دیگر شاید نتواند متوقف شود . آری ، از بخت بدم من از خاندان هولو هشتم نه فیشر . اما اگر تنها باشم و کارهای بیرویه تان را نبینم ، آنوقت میتوانم از خود مطمئن باشم ، خاصه که سرگرم پرورش بچه تان خواهم بود و در کنار مادر والا کهر و نیرومندم بسرخواهم برد ، و منظره زندگی ش بر حرکات پر جوش و خروش قلب من اثر خواهد نهاد . آنجا میتوانم مادر خوبی باشم و فرزندان را خوب پرورش دهم و زندگی کنم . اما در کنار شما زن مادرا را خواهد کشت ، وستیز و پر خاش مداوم مرا تندخو خواهد ساخت .

من مرگ را یکبارگی می پذیرم ؛ ولی نمیخواهم مثل مادر خود بیست و پنج سال بیمار باشم . شما که پس از سه سال محبت مطلق و مداوم بغاظر معشوقه پدرزن خود بن خیانت کردید ، بعدها چه رقیبانی که برایم نمی تراشید ؛

آقا، شما خیلی زودتر از پدرم در این راه هوسبازی و اسرافکاری که مابه بدنای پدر خانواده است و از احترام فرزندان می‌کاهد و پایانی جز ننگ و نومیدی ندارد گام نهاده‌اید.

من بهیچ رو کینه‌توز نیستم. احساسات سخت و انعطاف‌ناپذیر شایسته موجودات ناتوانی که در برابر چشمان خدا زندگی می‌کنند نیست. اگر با کار مداوم خود شهرت و ثروتی بدست آورید، اگر از روسپیان و از راهب‌های ناشایست و برلجن چشم بیوشید، بار دیگر زنی شایسته خود خواهید یافت. من شما را بیش از آن آزاده و نجیب میدانم که به قانون تسوسل جوئید. آقای کنت، شما البته اراده مرا محترم خواهید شمرد و مرا نزد مادرم باز خواهید گذاشت؛ بویژه هرگز بدانجا پانخواهید نهد. من همه پولی را که این زن نفرت‌انگیز به شما قرض داده است برایتان گذاشته‌ام. خدا نگهدار!

«هورتانس هولو»

این نامه سخت بدشواری نوشته شد؛ چه، سیل اشک و فریادهای عشق بخون کشیده مجالی به هورتانس نمداد. زن جوان، برای آنکه سخنانی را که عشق معمولاً در این گونه نامه‌های وصیت مانند بر زبان می‌آورد بسادگی بیان کند، پیایی قلم را بر زمین می‌گذاشت و باز بر میداشت. قلبش با نفرین‌ها و شکوه‌ها و اشکها سخن میگفت؛ وای نامه را عقل املا میکرد.

پس از آنکه لوئیز خبر آورد که همه چیز آماده است، هورتانس آهسته در باغچه و اطاق سالن گردش کرد و همه چیز را برای آخرین بار نگریست. پس از آن سفارش‌های اکید به کلفت کرد تا مراقب آسایش آقا باشد، و به او وعده داد که اگر خوب رفتار کند پاداش نیکویی به او بدهد. سرانجام سوار درشکه شد تا نزد مادر خود برود، اما با چنان قلب شکسته و چشم اشکبار که دل خدمتکارش از آن بدرآمد. در طول راه نیز هورتانس فرزند خود را پیایی با شوری هذیانی می‌بوسید و همین خود نشانه گویایی از عشق او به پدر بود.

خانم بارون از چندی پیش بوسیله لیست میدانست که پدرزن در تقصیر داماد دخالت کلی داشته‌است؛ ازینرو از آمدن دخترش تمجیبی بدودست نداد؛ کار او را تأیید کرد و راضی شد که ویرا نزد خود نگهدارد. آدلین که مبدید نرم‌خوئی و مهر و فداکاری هرگز نتوانسته است هکتور را متوقف

سازد، و بهمین جهت نیز دیگر از احترامش نسبت به او کاسته میشد، با خود اندیشید که دخترش حق دارد راه دیگری در پیش بگیرد. در این بیست روزه دو ضربت بمادر بیچاره رسیده بود که درد آن بیش از همه شکنجه هائی بود که تا آن زمان متحمل شده بود. آری، بارون پسر خود و بکتورن و زنش را به مضيقه در افکنده بود؛ پس از آن هم، بقراری که لیست میگفت، محرك گمراهی و نسلا س گشته و داماد خود را بهر زگی کشانده بود. هیبت و شکوه این پدر خانواده که مدتی بس دراز با فداکاریهای دور از خردمندی حفظ شده بود برباد رفته بود. و بکتورن و زنش بی آنکه برای پول خود متأسف باشند، نسبت به رفتار بارون بدگمان و در عین حال نگران بودند. و این احساس، که بغوی در ایشان دیده میشد، دل آدلین را عمیقاً بدرد میآورد، چه در آن از هم پاشیدگی خانواده را پیش بینی میکرد. خانم بارون دخترش را در اطاق نهارخوری جای داد، و به کمک بولی که سپید داده بود زود آنرا بصورت اطاق خواب در آورد؛ و سرسرا، همچنانکه در بسیاری از خانه ها دیده میشود، اطاق نهارخوری شد.

و نسلا س، پس از آنکه بخانه آمد، از خواندن آن دو نامه شادی آمیخته به اندوهی احساس کرد. جوان هنرمند، که زنش اگر بتوان گفت در این مدت او را زیر نظر نگه داشته بود، از این زندان تازه که لیست را بیاد او میآورد ناخشنود بود و در دل قصد سرکشی داشت. او که سه سال از عشق سیراب گشته بود، بنوبه خود در این پانزده روزه فکر کرده و خانواده را بار سنگینی یافته بود. به عشقی که در دل والری برانگیخته بود، و استیدمان اخیراً او را بدان تبریک گفته بود، مینازید. آری، استیدمان با نیتی نهفته که بغوی میتوان دریافت، مناسب دیده بود که خود پسندی شوهر هورتانس را نوازش دهد تا بلکه خود بتواند تسلی دهنده قربانی این ماجری باشد. باری، و نسلا س از این که میتواند نزد خانم مارنرف باز گردد خوشحال گشت. با این همه، خوشبختی کامل و نابی را که در کنار هورتانس از آن برخوردار بود، زیبایی های او را، خردمندی و عشق ساده و بیگناه او را، بیاد آورد و سخت افسوس خورد. خواست نزد مادر زن خود بشتابد و عفو بطلبد؛ ولی او نیز مانند هولو و کرول رفتار کرد و بدیدن خانم مارنرف رفت، و نامه زنش را نزد او برد تا نشان دهد چه مصیبتی بیار آورده است، و اگر بتوان گفت این بدبختی را به معامله بگذارد و از معشوقه خود لذتهای نوبنو نخواهد. استنبوک کرول را نزد والری یافت. رئیس برزن،

با سری پر باد نخوت، مانند مردی که دستخوش احساسات پرجوش و خروشی است، در سالن قدم میزد. گاه، چنانکه گوئی میخواهد بسخن درآید، وضع شایسته بخود میگرفت، اما جرأت نمی کرد. چهره اش از شادی میدرخشید؛ دم پنجره میرفت و با انگشتان خود روی شیشه ها طبل میکوفت، والری را باقیافه ای شوریده و پرمهر مینگریست. بخت یاری کرد و لیست وارد شد. کرول در گوش او گفت:

- دختر عمو، خبر دارید؟ پدر شده ام؛ دیگر انگار سلسنتین بینوایم را کمتر دوست دارم. راستی، چه لذتی است؛ از زنی که مورد پرستش است دارای فرزند شدن؛ پدری عشق را با پدری از راه خون جمع کردن؛ او! میدانید، به والری بگوئید من برای این بچه کار خواهم کرد؛ میخواهم ثروتمند باشد؛ بن گفت که از روی پاره ای نشانه ها گمان میکند پسر باشد؛ اگر این بچه پسر باشد، میخواهم نامش را کرول بگذارم. در این باره با صاحب محضری که میشناسم مشورت خواهم کرد. لیست گفت:

- میدانم چقدر شما را دوست دارد؛ ولی، بخاطر آینده خودتان و آینده او، کمی خودتان را نگهدارید و این جور دستهایتان را دمبدم بهم نمالید.

در همان اثنا که لیست در گوشه ای با کرول از این گونه سخن میگفت، والری هم نامه ای را که خود نوشته بود از و نسلاس پس گرفته بود و در گوش او چیزهایی میخواند که اندوه از دلش میزدود.

- دوست من، دیگر آزاد هستی. هنرمندان بزرگ را به زن گرفتن چه کار؟ برای شماها زندگی جز با تخیلات و با آزادی تان میسر نیست؛ به، شاعر عزیزم، چنان دوست خواهم داشت که هرگز بیاد زنت نیفتی. با این همه، اگر خواسته باشی که مانند بسیاری کسان دیگر صورت ظاهرا هم حفظ کنی، خودم تعهد میکنم که در اندک مدتی هورتانس را بخانه تو بازگردانم...

- او! کاش چنین چیزی امکان میداشت!

والری، که این سخن برا او گران آمده بود، جواب داد:

- من اطمینان کامل دارم. پدر زنت، بیچاره، مردی است که از هر جهت کارش ساخته است؛ ولی از غروری که دارد، میخواهد وانمود کند که هنوز دوستش میدارند، میخواهد به مردم نشان دهد که مشوقه ای دارد.

خودپسندیش در این زمینه بعدی است که او را کاملاً بیمل خود راه میبرم و اما خانم بارون هکتور پیرش را (اِه! همیشه انگار که از ایلباد حرف میزنم!) باری، هکتور پیرش را هنوز چنان دوست دارد که این زن و شوهر پیر با هم خواهند توانست هورتانس را به آشتی با تو وادار کنند. چیزی که هست، اگر نسیخواهی که باز در خانه ات طوفان بپا شود، نگذار که بیست و روز بگذرد و توستری بمشوقه ات نزده باشی... من دیگر ازدوریت میبردم. بچه جان، مردی که نجیب زاده است باید رعایت زنی را که تا این درجه برسوائی کشیده است بکند، آنهم زنی مثل من که برای آبروی خود مجبور بهزار گونه احتیاط است... فرشته من، برای شام بیان... اما در نظر داشته باش که من، خاصه از آن جهت که تو مسئول این خطای کاملاً نمایان منی، ناچارم تا حدی باتو بسردی رفتار کنم...

در این میان خبر ورود بارون موتس داده شد. والری برخاست و به پیشواز او شتافت. چند لحظه ای در گوش او حرف زد، و بی شک همان تذکراتی را که در مورد رفتار خود به ونسلاس داده بود برای او نیز تکرار کرد. مرد برزیلی، فراخور این خبر مهم که او را از شادی لبریز میکرد، سرو روی سیاستمدارانه بخود گرفت. آری، دیگر یقین داشت که پدر شده است!...

با توسل به این تدبیر، که بر پایه خودپسندی مردان دلباخته بنا شده بود، والری توانست چهارمرد را، که هر يك گمان میکردند مورد پرستش او هستند و مازنف ضمن گفتگو بایسبت خود و آنانرا بشوخی پدران پنجگانه کلیسا^۱ نامیده بود، شاد و خرم و خندان دور میز شام گرد آورد.

تنها بارون هولو در آغاز بریشان خاطر مینمود. و علت آن هم چنین بود:

هنگام بیرون آمدن از دفتر کار خویش بسراغ مدیر کل کارگزینی، سرتیپی که از سی سال پیش با وی دوست بود، رفته و باوی از انتصاب مازنف بجای کو که که دیگر حاضر به استعفا شده بود سخن بیان آورده بود.

- دوست عزیزم، نمیخواهم پیش از آنکه با شما توافق یافته و

۱- بالزاک بمادت خود در اینجا با کلمات بازی کرده است: Cinq pères نوشته است که در وقت خواندن، با Saints pères (پدران مقدس کلیسا) اشتباه میشود.

رضایت شما را جلب کرده باشم این خواهش را از سپهبد بکنم
مدیر کل کارگزینی جواب داد :

- دوست عزیزم، اجازه بدهید خاطر نشان کنم که به صلاح خود شما نیست
درباره این انتصاب پافشاری کنید. پیش از این هم عقیده خودم را به
شما گفته‌ام. این کار در همه ادارات این وزارتخانه مایه رسوائی خواهد شد؛
خاصه که، میان خودمان باشد، هم اکنون بیش از آنچه باید درباره شما
و خانم مارنرف گفتگو می کنند. من نمی خواهم به نقطه حساس شما حمله
کنم، یا بهیچ عنوان خدمتی را از شما دریغ بدارم. هم الآن نیز به شما
ثابت میکنم. اگر برآستی مصر هستید، اگر میخواهید آقای کوکه را،
که وجودش واقعاً مفتنم است (زیرا از ۱۸۰۹ در این اداره کار می کند) از
محل خود بردارید، من حاضرم برای پانزده روزی به ده بروم تا دست شما
پیش سپهبد که شما را مثل پسر خود دوست دارد باز باشد. به این ترتیب،
من نه مخالف خواهم بود و نه موافق، کاری هم برخلاف وجدان نداریم از من
سر نخواهد زد.

بارون گفت :

- متشکرم. درباره آنچه گفته اید فکر خواهم کرد.

- دوست عزیزم، من اگر اجازه چنین تذکری را بخود میدهم برای
آن است که در این کار پای مصالح شخصی شما خیلی بیشتر در میان است تا
کار من یا عزت نفس من. اولاً کار همه بدست سپهبد است. در ثانی، عزیزم،
آنقدر چیزها بما نسبت میدهند که یکی بیشتر یا کمتر نمیتواند بحساب آید!
از لحاظ انتقاد شنیدن دیگر مابکار خود را از دست داده ایم. در دوران بازگشت
بوربون ها چه بسیار کسان که بی آنکه کمترین ملاحظه خدمت در میان باشد
قطر برای آنکه حقوقی گرفته باشند به مشاغلی منصوب میشدند... ما که با
هم رفیق قدیم هستیم...

بارون جواب داد :

- بله، و من برای آنکه مبدا دوستی گرانبهای دیرینه مان از دست

برود...

مدیر کل کارگزینی، که نشانه دغدغه خاطر بر چهره هولو میدید،
باز گفت.

- بسیار خوب، رفیق، من به سفر خواهم رفت... ولی، مواظب
خودتان باشید! شما دشمنانی دارید، کسانی که برای حقوق هنگفت مقامتان

دندان تیز کرده اند، و شما به يك لنگر بیشتر تکیه ندارید. اوه! اگر مثل من نماینده مجلس بودید دیگر باکی نداشتید؛ این است که میگویم مراقب رفتار تان باشید.

— خوب، آخر روزه Roger، مگر خبری هست؟ از من کتمان نکنید!

شخصیت عالیقدری که هولو او را بنام روزه خطاب می کرد، نگاهی به هولو افکند و دست او را گرفت و فشرد.

— دوستی مان قدیمی تر از آن است که من نخواستہ باشم راهنمایی تان کنم. اگر میخواهید سرکار بمانید، باید خودتان جای بی دردسری برایتان فراهم کنید. مثلاً اگر من موقعیت شما را میداشتم، بجای آنکه از سپهبد بخواهم که محل آقای کو که را به مارنف بدهد، از او خواهش میکردم که نفوذ خود را بکار اندازد و عضویت شورای دولتی را بعنوان شغل رسمی من معین کند که تا آخر به همین سمت بمانم، و آنوقت مانند پید ستردمم را بشکارچیان واگذار میکردم.

— چطور؟ یعنی سپهبد ممکن است فراموش کند که ...؟
— برادر، سپهبد در هیئت وزیران چنان بخوبی از شما دفاع کرد که دیگر بفکر آن که شما را معزول کنند نیستند؛ ولی همچو فکری در میان بود؛ ... من نمی خواهم بیش از این چیزی گفته باشم. امروز شما میتوانید شرایط خودتان را بقبولانید و عضو شورای دولتی و سناتور بشوید. اما اگر وقت بگذرد و بهانه ای بدست بدهید، دیگر من چیزی را تضمین نمی کنم... خوب، آیا باید به سفر بروم؟
هولو جواب داد:

— صبر کنید، خودم سپهبد را خواهم دید؛ برادرم را پیش وزیر خواهم فرستاد که ببیند کار از چه قرار است.

بدین سان میتوان پی برد که بارون در چه حالی نزد خانم مارنف باز آمده بود. روزه صمیمیت و رفاقت خود را نشان داده و وضعیت را بخوبی برایش روشن ساخته بود، و او دیگر تقریباً از یاد برده بود که پدر شده است. با اینهمه، والری چنان در او نفوذ داشت که بارون در نیمه های شام بادیگران هماهنگی یافت، و خاصه از آنرو که ناچار بود نگرانی و دغدغه بیشتری را در خود بسکوت وادارد بیش از همه خرمی نمود. ولی بیچاره حدس نمی زد که آن شب خود را میان کامجویی و خطری که مدیر کل بدان اشاره می کرد سرگردان

خواهد یافت ، یعنی ناگزیر خواهد شد که از خانم مارنف و مقام خود یکی را برگزیند . نزدیک ساعت یازده ، هنگامی که شب نشینی در آن سالن بر جمعیت بعد اعلای شور و نشاط رسیده بود ، والرئ هکتور را کنار خود روی نیمکت نشاند و در گوش او گفت :

« دوست مهربانم ، دخترت از آمدن و نسللاس به اینجا چندان بر آشفته که او را ول کرده و رفته است . راستی ، این هورتانس چه خلق بدی دارد ! نامه ای را که این دختر ك احق به و نسللاس نوشته است از او بگیر و بخوان ... جدائی این دودلداده که میخواهند و انمود کنند زیر سر من بوده است میتواند در دسر عجیبی برای من فراهم کند ؛ آخر از این راه هاست که زنهای پاکدامن بیکدیگر حمله می کنند . واقعا رسوائی است که خواسته باشند قیافه قربانی بیگناه بخود بگیرند تا هر چه سرزنش هست متوجه زنی بشود که تقصیرش تنها این است که منزلش خوب و خودش خوش محضر است . تو ، اگر دوستم داری ، باید دفع تهمت از من بکنی و این دو قمری را به آشیانه شان برگردانی . تازه ، من هیچ اصراری ندارم که دامادت بخانه من بیاید؛ خودت او را آوردی ، حالا هم بیرش ! اگر هنوز در خانواده خودت قدرتی داری ، بگمانم میتوانی از زنت بخواهی که میان نشان آشتی بدهد . از قول من به این پیرزن مهربان بگو که اگر بناحق تقصیر نقار میان این زن و شوهر جوان را بگردن من بیندازند و بگویند که من وحدت خانواده را بهم میزنم و در عین حال پدر زن و داماد را بچنگ گرفته ام ، آنوقت من هم بطریقی که خودم میدانم برایشان در دسر فراهم خواهم کرد دادست کم شهرتی که در باره من میدهند بیجا نباشد ؛ بین چه شده است که لیست هم گفته است که مرا ترك میکند ! ... بله ، خانواده اش را بر من ترجیح میدهد ، و من نمی خواهم او را از این جهت سرزنش کنم . بن می گفت که فقط در صورتی اینجا خواهد ماند که جوانها باهم آشتی کنند . دستان خوب توی حنا خواهد ماند ، خرج اینجا سه برابر خواهد شد ! ... »

بارون ، پس از آنکه از دعوای دخترش خبر یافت ، گفت :

« اوه ! همه این چیزها رامن سروسامان خواهم داد .

والرئ باز گفت .

« خوب ، برویم سر مطلب دیگر ... کار استغای کو که چه شد ؟

هکتور چشم بر زمین دوخت و جواب داد :

« این یکی ، اگر غیر ممکن نباشد ، باید بگویم که بسیار دشوار تر است ! ...

خانم مارنف در گوش بارون گفت :

- غیر ممکن، هکتور عزیزم! تو نمیدانی مارنف بچه کارها ممکن است دست بزند. من به امر و اختیار او هستم. گرچه او، مثل بسیاری از مردان، آنجا که بای منافعتش در میان باشد به همه اصول اخلاقی پشت پا میزند، ولی مانده همه مردم کم جر بزه و ناتوان بی اندازه کینه توز است. در وضعی که تو برایم پیش آورده ای، دیگر من در دست او گرفتارم. مجبورم چند روزی باز به او تمکین کنم، و آنوقت دیگر شاید نخواهد از اطاقم بیرون پرود. هولو دلش سخت بهم بر آمد.

- تا کنون تنها برای آنکه رئیس دایره شود آسوده ام میگذاشت. البته این رسوائی است، ولی منطقی است.

- والری، آیا دوستم داری؟

- عزیزم، این پرسش تو، در وضعی که من دارم، نوعی بی انصافی است که تنها شایسته نوکرها است...

- بهر حال، من اگر در صدد بر آیم، میشنوی؟ اگر همینقدر در صدد بر آیم که از سپهبد تقاضای مقامی برای مارنف بکنم، دیگر کلک خودم کنده است و مارنف هم معزول میشود.

- گمان میکردم که تو و سپهبد دوتا دوست یگانه هستید!

- البته، و این راهم بخوبی بمن ثابت کرده است. ولی بچه جان، بالاتر از سپهبد هم کسی هست، مثلاً هیئت وزیران... اگر ماکمی صبر کنیم، با کجدار و مریز بمقصود خواهیم رسید. برای توفیق در این کار باید منتظر موقعی شد که خدمتی از من بخواهند. آنوقت من میتوانم بگویم: «کاسه آنجا رود که باز آرد قدح!...»

- هکتور بینوای من اگر بخوایم این حرف را به مارنف بگویم نیرنگ بدی به ما خواهد زد. خودت به او بگو که باید منتظر بماند، من این را بعهده نمی گیرم. او! چه سرنوشتی در پیش دارم! او میداند چه جور باید مرا تنبیه کند! دیگر از اطاقم بیرون نخواهد رفت... راستی، آن هزار و دو یست فرانک در آمد سالانه بچه را فراموش نکن.

هولو که لذات خود را در خطر میدید، آقای مارنف را به گوشه ای برد و بس که از منظره این مردك مردنی در اطاق آن زن زیبا بوحت افتاده بود برای اولین بار لحن متکبرانه ای را که تا آن زمان در گفتگوی با او حفظ کرده بود رها کرد. گفت:

- مارنف، دوست عزیزم، امروز درباره کار شما گفتگو کردم! شما

بیمقدمه رئیس دایره نخواهید شد ... مدتی وقت لازم است .

مارنف به راحت جواب داد :

- خواهم شد ، آقای بارون .

- آخر ، دوست عزیزم ...

مارنف ، درحالیکه متناوباً به والری و بارون نظر می افکند ، با خونسردی تکرار کرد :

- خواهم شد ، آقای بارون . شما زخم رادروضعی گذاشته اید که ناچار است بامن کنار بیاید ، و من او را برای خودم نگه میدارم .
آنکاه با طنزی وحشتناک افزود :

- زیرا ، دوست عزیزم ، زن بسیار دلفریبی است . من اینجا همه گونه اختیار دارم ، بیش از آنچه شما در وزارتخانه دارید .

بارون سوزی از آنگونه که ازدرد دندان حاصل میشود درقلب خود احساس کرد و نزدیک شد که اشک درچشمانش حلقه زند .

درگیر و دار این صحنه کوتاه والری تصمیم کذائی مارنف رادر گوش هانری مونتس میخواند ، و بدین سان شر او را برای چند مدتی از سر خود وامیکرد .

از میان آن چهار دلداده ، تنها کرول که مالک آن خانه کوچک کم خرج بود از این حکم معاف بود . ازینرو سر خوشی واقعاً گستاخانه ای بر رخسارش نقش بسته بود ، که ابرو بهم کشیدن ها و قیافه سرزنش باروالری در آن اثر نمی کرد . شادی پدر شدن در همه خطوط چهره کرول میدرخشید . والری بسراغ اورفت و بسرزنش چیزی در گوش او گفت ، ولی اودست والری را گرفت و در جوابش گفت :

- فردا ، دوش من ، تو صاحب آن خانه کوچک اعیانی خواهی شد ! ..
حراجش فردا قطعی است .

والری لبخند زنان جواب داد :

- اناش چه میشود ؟

- من هزار سهم از زمین های ورسای Versailles واقع در ساحل چپ رودخانه دارم که صد و بیست و پنج هزار فرانک خریده ام ، و بقراری که زیر جلی خبر یافته ام بملت پیوستن دوجاده تا سیصد هزار فرانک ترقی خواهد کرد ! بنا براین انائی در خور يك ملکه برایت فراهم خواهم کرد ! .. ولی دیگر به کسی جز من تعلق نخواهی داشت ، نیست ؟

والری باخنده گفت :

- بله ، شهردار شکم کنده . ولی ، کمی موقرباش ! احترام خانم کرول آینده را نگهدار !

لیسبت به بارون میگفت :

- سرعموی عزیزم ؛ فردا صبح زود پیش آدلین خواهم رفت . زیرا ، خودتان پی میبرید که شایسته نیست اینجا بمانم . میروم و برای برادرستان خانه داری میکنم .

بارون گفت :

- امشب به خانه مان میروم .

لیسبت لبخند زنان جواب داد :

- پس من برای چاشت آنجا خواهم آمد .

آری ، پی میبرد که حضورش در گفتگوی خانوادگی فردا چقدر ضروری است . ازینرو سرصبح بخانه ویکتورن رفت و جدائی هورتانس و ونسلا را به او خبرداد .

بارون در حدود ساعت یازده و نیم به خانه خود رسید ، - هنگامی که ماریت ولوئیز که روز پرکاری را گذرانده بودند در آپارتمان را می بستند . ازینرو هولو دیگر نیازی به زنك زدن نیافت . شوهر که کاملاً بنا خواه خود سربراه شده بود ، راست به اطلاق زن خود رفت . از میان در نیمه باز او را دید که در مقابل صلیب زانو زده غرق دعاست ، و حالتش چنان گویاست که اگر نقاش یاپیکر تراشی میتوانست ناظر آن باشد و بختش یاری میکرد که آنرا بخوبی مجسم سازد شهرتش مسلم می گشت . آدلین که مستغرق شور و جذبه بود بصدای بلند میگفت :

- خدایا ، تو بر ما ببخش و او را برام راست باز گردان ! . . .

آری ، خانم بارون برای هکتور خود دعا میکرد .

از دیدن این منظره که با آنچه دمی پیش ترك کرده بود سخت تفاوت داشت ، بشنیدن این جمله که بر اثر حوادث آن روز بر لبان آدلین میگذاشت ، بارون برقت در آمد و آهی بلند کشید . آدلین با چشمان اشکبار سر بر گرداند . یقین پنداشت که دعایش بر آورده شده است ، بطوریکه از جا جست و با نیروئی که عشق کامیاب به انسان می بخشد هکتور خود را در بر گرفت . آدلین از همه هوسهای زنانه سبکبار گشته بود و اندوه حتی خاطره آنرا در او محو

کرده بود. دیگر جز وظیفه مادری و دغدغه شرف خانواده، یعنی جز با کترین دلبستگی يك همسر مسیحی به شوهر گمراه خود، بجز آن مهر مقدسی که بیش از همه چیز در قلب زن دوام میآورد، چیزی در او بجا مانده بود. و این همه در او عیان دیده میشد.

سرانجام گفت:

— هکتور، آیا دیگر پیش ما آمده‌ای؟ آیا خداوند به خانواده ما رحم کرده است؟

بارون داخل اطاق شد و زنش را در کنار خود روی صندلی نشاند و جواب داد:
— آدلین عزیزم، تو مقدس ترین زنی هستی که من شناختم و مدت‌ها است که من دیگر خودم را شایسته تو نمی‌یابم.

آدلین دست هولو را گرفت، و درحالی که سخت می‌سرزید و گویی دچار حمله عصبی شده است گفت:

— دوست من، توبه کم چیزی، بسیار کم چیزی احتیاج داری تا نظم را دوباره برقرار کنی...

و جرأت نکرد بسخن ادامه دهد. حس کرد که هر کلمه‌اش سرزنشی خواهد بود، و نمیخواست آن شادی را که از این دیدار همچون سیل در جانش سرازیر شده بود، تیره سازد.

هولو گفت:

— هورتانس مرا باینجا کشانده است. این دخترک با اقدام شتابزده خود بیش از آنچه هوس احمقانه من نسبت به والری بما ضرر رسانده است میتواند زبان وارد کند. ولی، خوب، در این باره فردا حرف خواهیم زد. بقراری که ماریت گفته هورتانس خوابیده است. فعلا آسوده‌اش بگذاریم. خانم هولو، که اندوه عمیقی ناگهان جانش را فرا گرفته بود، گفت:
— بله.

حدس زد که اگر بارون بخانه باز آمده است بیشتر برای اغراض بیگانه بوده است تا دیدار خانواده‌اش. گفت:

— فردا هم آسوده‌اش بگذار. دخترک بینوا در حال اسفنا کی است. سراسر امروز اشک میریخت.

روز دیگر، ساعت نه صبح، بارون با انتظار دختر خود که برایش پیغام داده بود تا نزد وی بیاید، در سالن پهناور و خالی قدم می‌زد و دلایلی می‌جست تا بر لجبازی که دشوارتر از همه میتوان رام کرد فایق آید، و آن لجبازی زنان جوان

اهانت دیده است که چون جوانند و خود را از هر خطا مبری می بینند ، و نیز چون از سوداها و اغراض جامعه و از سازشکاریهای تنگین آن بیخبرند بسیار سختگیر می باشد .

هورتانس ، که درد و اندوه رنگ از رخسارش برده بود ، آمد و با صدائی لرزان گفت :

- بابا، آمدم !

هولو روی صندلی نشست و دست در کمر دخترش انداخت و مجبورش کرد تا روی زانویش بنشیند . و در حالیکه بر پیشانیش بوسه می زد ، گفت :

- خوب ، بچه جان ، باشوهرمان گفتگو داشته و دست به کار نسنجیده ای زده ایم؟ ... این کار شایسته یک دختر تربیت یافته نیست . هورتانس من نمی بایست به تنهایی ، بی آنکه با پدر و مادر خود مشورت کرده باشد ، تصمیمی بیزرگی و اهمیت بیرون آمدن از خانه شوهر بگیرد . هورتانس عزیزم اگر می آمد و مادر بسیار شایسته و مهربانش را میدید ، موجب این غصه شدید که الآن دلم را میفشارد نمیشد ! ... تو مردم را نمی شناسی . مردم خیلی شریرند . خواهند گفت که شوهرت تو را نزد پدر و مادرت پس فرستاده است . فرزندان که مانند شما درد امان مادر پرورش می یابند بیش از دیگران بچه می مانند ، زندگی را نمی شناسند ! عشق های ساده و شاداب ، مثلاً عشق تو به و نسللاس ، بدبختانه به جوانب کار هیچ نگاه نمی کند و خود را یکسره بدست تمایلات آنی می سپارد . این دلت مان براه می افتد و مقر هم بدنبال کشیده میشود . آنوقت انسان حاضر است برای انتقام پاریس را به آتش بکشد و هیچ هم به داد گناه جانی فکر نمی کند ! وقتی که پدر پیرت به تو میگوید که خلاف آداب و رسوم رفتار کرده ای ، باور کن . تازه ، من از آن اندوه عمیقی که به من دست داد چیزی نمی گویم . راستی ، که برایم درد ناک بود . زیرا زنی را مستوجب سرزنش قرار میدهمی که از قلبش خبر نداری ، ولی دشمنی اش می تواند برای تو وحشت آور باشد ... افسوس ! بس که سرشار از صداقت و معصومیت و پاکی هستی ، از هیچ جا خبر نداری . آخر میتوانند به تو تهمت بزنند ، به تو لجن بمالند ... از آن گذشته ، فرشته کوچک نازنینم ، تو یک شوخی را جدی گرفته ای ، و من می توانم بیگناهی شوهرت را تضمین کنم . خانم مارنرف ...

تا اینجا بارون ، مانند سیاستمداری هنرمند این تویخ و تذکر را به نحوی شایان تحسین در بیان آورده بود ، و چنانکه دیده میشود برای ادای این اسم زمینه را بسیار ماهرانه آماده کرده بود . ولی هورتانس ، بشنیدن نام خانم مارنف ، مانند کسی که ضربتی کاری بدو رسیده باشد یکه خورد . پدرش او را از حرف زدن مانع شد و بسخن ادامه داد :

— گوش کنید. من تجربه دارم و خودم بدقت مراقب بوده‌ام . این خانم با شوهرت بسیار سردی رفتار می کند . بله ، این يك شوخی است كه با تو کرده و گولت زده اند، و حالا برای ثابت میکنم . ببین، دیشب و نسلاسل برای شام آمده بود ...

زن جوان ، که نفرت بر چهره اش نقش بسته بود ، پیاخاست و به پدر خود چشم دوخت و پرسید :

— برای شام؟... دیشب! پس از خواندن نامه من؟... اوه! خداوند!...

برای چه بجای شوهر کردن به صومعه پناه نبردم؟

و در حالیکه های های میگریست ، افزود :

— ولی ، دیگر زندگیم مال من نیست ، بچه دارم !

گریه او قلب خانم هولورا بدرد آورد ؛ از اطاق خود خارج شد و به

سوی دختر خود شتافت و در آغوشش گرفت ، و آن پرسشهای نامربوط را که در لحظات اول سراسیمگی بر لبان ما میگنجد بر زبان آورد .

بارون با خود گفت :

— دیگر اشکشان سرازیر شد !... کارها چه خوب رو بر اه بود ! حالا

باین زنها که گریه سرداده اند چه باید کرد؟

خانم بارون به هورتانس گفت :

— دختر جان ، بحرف پدرت گوش کن ! ما را دوست دارد ...

بارون گفت :

— اوه ! هورتانس ، دخترك عزیزم ، گریه نکن ، خیلی زشت میشود.

آخر کمی عقل داشته باش . مثل يك دختر عاقل بسر زندگیت برگرد ، و من به تو قول میدهم كه دیگر و نسلاسل هرگز به آن خانه پا نخواهد

نهاد. من این فداکاری را از تو چشم دارم ،... اگر مثلاً فداکاری آن باشد که

زن سبکترین لغزشها را بشوهری که دوست دارد ببخشد ! من این را بنام

موهای سفیدم ، بخاطر محبتی که بمادرت داری ، از تو خواهش میکنم

مگر میخواهی ، وزهای پیریم سراسر غصه و تلخکامی باشد؟...

هورتانس مانند دیوانگان چنان خود را پیای پدر انداخت که موهایش که درست بسته نشده بود باز شد؛ دستهارا، باحرکتی که نومیدیش در آن مشهود بود، بسوی او دراز کرد و گفت:

— پدرجان، شما زندگیم را از من خواسته‌اید! اگر میل دارید زندگی را از من بگیرید، دست کم آنرا پاك و بی لك بگیرید؛ در کمال خشنودی آنرا بشما وامیگذارم. اما از من نخواهید که در رسوائی و جنایت بمیرم! من شبیه مادرم نیستم! اهانت هارا فرو نخواهم خورد! اگر بخانه شوهرم برگردم، ممکن است حسد مرا بر آن دارد که ونسلاس را خفه کنم، یا مرتکب کاری بدتر از آن شوم. بیش از حد توانائی من چیزی از من طلب نکنید. زنده زنده برایم ماتم نگیرید! زیرا کمترین چیزی که میتواند پیش آید این است که دیوانه شوم... حس میکنم که در دو قدمی جنون هستم! دیشب در خانه این زن شام میخورد، آنهم پس از خواندن نامه من!... آیا دیگر مردان هم این گونه اند؟... من حاضرم جانم را بدهم، ولی دست کم بگذار مرگم تشکین نباشد!... میگوئید که لغزش او سبك است؟... این زن از او آبتن است!

هولو دو قدم به عقب جست و گفت:

— آبتن؟ نه، حتماً شوخی است.

در این میان ویکتورن و دختر عموبت وارد شدند و از دیدن این منظره برجای خشك ماندند. دختر در پای پدرش بزانو در افتاده بود. خانم بارون خاموش، بار خساری منقلب و چشمی گریان، در میان حس مادری و وظیفه زنا-شوئی متحیر ایستاده بود. بارون دست پیر دختر را گرفت و هورتانس را به او نشان داد و گفت:

— ایست، بینا كمك كن. هورتانس بیچاره ام دیوانه شده است و کمان میکند که خانم مارنف دل به ونسلاش داده. و حال آنکه والری بسادگی تمام از او يك مجسمه خواسته است.

زن جوان فریاد برآورد:

— دلیله! تنها چیزی که پس از زناشوئی مان در يك آن بانجام رساند. این آقا برای من و برای پسرش نمیتوانست کار کند، ولی برای این زن بد- همه چیز با چنان شوری دست بکار شد که... او! پدرجان، جانم را بگیرید، زیرا هر يك از گفته های شما برای من مثل ضربت خنجر است.

لیسبت نگاهی بخانم بارون و ویکتورن افکند و شانه بالا انداخت ، و با حرکت ترحم آمیزی بارون را که پشت به او داشت نشان داد و گفت :
- گوش کنید ، سرعمو . وقتی که ازمن خواستید که بالای آپارتمان خانم مارنف منزل کنم و خانه اش را راه ببرم ، نیدانستم چگونه زنی است ؛ ولی انسان درسه سال بیار چیزها می فهمد . این زن جنده است ! آنهم جنده ای که در هرزگی جز شوهر بدنام و نفرت انگیزش همتا ندارد . شما را آنجا گول میزنند ؛ شما فقط برای آن هستید که سفره شان را رنگین کنید ؛ اوه ، شما را دورتر از آنچه تصور کنید خواهند کشاند ؛ باید این را به صراحت گفت ، زیرا دیگر در ته غرقاب هستید

خانم بارون و دخترش ، بشنیدن این سخنان از دهان لیسبت ، بهمان چشمانی نگاهش کردند که معمولا مردم مؤمن به مجسمه مریم عذرا که جانشان را نجات داده است مینگرند .

. - این زن بدکاره خواسته است زندگی دامادتان را از هم بپاشاند ؛ بچه منظوری ؟ هیچ نیدانم . زیرا عقل من قاصر تر از آن است که بتوانم به این دسیسه های تو درتوی هرزه و پست و رسوا پی ببرم . خانم مارنف شما دامادتان را دوست ندارد ، ولی برای انتقام میخواهد که او را در پای خود ببیند : من به این زن بی همه چیز آنچه لایقش بود گفتم . گفتم روسپی میشوید ، و خبر دادم که از خانه اش میروم و شرافتم را ازین لجنزار بیرون میکشم ... من پیش از همه چیز بخانواده خودم تعلق دارم . همینکه خبر یافتم که نوه عمویم و نسلاس را ترك گفته است ، آمدم ؛ همین والری تان ، که شما و رازن مقدسی میشمارید ، مسبب این جدائی ناگوار است . در اینصورت آیا میتوانم پیش همچو زنی بمانم ؟

لیسبت دست خود را بطرز معنی داری بینزوی بارون زد و ادامه

داد :

- شاید هورتانس عزیز ما بدام یکی از هوسهای این زن افتاده است که مانند هم پالکی های خودش برای آنکه جواهری را بدست آورد حاضر است سراسر يك خانواده را فدا کند . من گمان نمی کنم که خطائی ازو نسلاس سرزده باشد ؛ ولی میدانم که سست عنصر است و نمیتوانم بگویم که در برابر عشوہ گریهای بسیار زیرکانه این زن از یا در نخواهد آمد . دیگر تصمیم خودم را گرفته ام . این زن برای شما زیان آور است و شما را بروز سیاه خواهد نشاند . و من نمیتوانم بتماشا بایستم تا چنین وانمود شود که در بدبختی خانواده خودم

دست داشته‌ام، منی که در این سه سال فقط برای آن در آنجا بوده‌ام که مانع چنین سانحه‌ای بشوم. پسر عمو، شما را فریب می‌دهند. کافی است با قطعیت کامل بگوئید که دخالتی در انتصاب این مارنرف رذل نخواهید کرد تا ببینید چه سرتان خواهند آورد. او! برای هم‌چو روزی مال بند خوبی برایتان درست می‌کنند.

لیسبت نوه عموی خود را از جا بلند کرد و با شور فراوان بوسید و در گوش او گفت:

— هورتانس عزیزم، پایداری کن.

خانم بارون، با هیجان زنی که می‌بیند انتقامش را می‌گیرند، لیسبت را بوسید. سراسر خانواده در اطراف این پدر بخاموشی عمیقی فرو رفته بود، او آنقدر هوش داشت که بداند این سکوت چه معنایی دارد. خشم هولناکی بطرزی کاملاً نمایان بر چهره و پیشانی‌اش نقش بست، رگهای همه برجست، چشمهایش خون گرفت و بر پوستش لکه‌های سفید نشست. آدلین یکباره خود را بیای او انداخت و دستش را گرفت:

— دوست من ... دوست من، رحم کن!

بارون فریاد وجدان خود را بر زبان آورد، گفت:

— برایتان بار گرانی شده‌ام!

ما همه بر خطاهای خود آگاهیم، و همواره همان احساسات کینه‌آلودی را که انتقام میباید در قربانیان ما برانگیزد به آنان نسبت می‌دهیم؛ و با همه تلاشهای ریاکاری، قیافه یا گفتار ما در میان شکنجه‌ای پیش‌بینی‌نشده به اعتراف می‌آیند. — درست همانگونه که جنایتکاران پیش از این در دست جلاد اعتراف می‌کردند. بارون، برای آنکه گفته خود را ترمیم کرده باشد، گفت:

— بچه‌های ما آخردشمن جان ما میشوند.

ویکتور گفت:

— پدر ...

بارون نگاهی به پسر خود افکند و با صدائی رعد آسا گفت:

— حالا دیگر در وسط حرف پدرتان می‌دوید! ...

ویکتورن بالعنی محکم و صریح، — لعن يك نماینده درستکار مجلس،

گفت:

— پدر، گوش کنید. من خود میدانم تا چه حد موظف به رعایت احترام

شاهستم که خدای نا کرده ترك ادب كنم . و شك نيست كه شما همواره مرا فرمانبردارترين و زام‌ترين پسر دنيا خواهيد يافت .
 همه کسانی که در جلسات مجلس حضور یافته‌اند ، در این جملات پر شاخ و برگ که بیاری آن وقت می‌گذاشتند و از حدت خشم می‌کاهدند ، رسوم مبارزه پارلمانی را بازخواهند شناخت .
 و یکتورن گفت :

- ما بهیچ وجه دشمن شما نیستیم . میانه من و پدرزنم ، آقای کرول برای آن شکراب شده‌است که شصت هزار فرانك سفته‌ای را که بنام و وینه امضاء کرده بودید خریده‌ام ؛ و این پول بی شك در دست خانم مارنفاست !...!

بارون حرکتی کرد ، ولی پسرش بی آنکه بدان توجه نماید افزود :
 اوه ، پدر ! من شما را سرزنش نمی‌کنم ؛ ولی فقط میخواهم بایسبت‌هما‌واژ شوم و به شما یادآوری کنم که اگر فداکاری کور کورانه من نسبت به شما حدی نمی‌شناسد ، بدبختانه ، پدر عزیزم ، امکانات پولی ما محدود است .
 پیرمرد سؤدا زده ، که از این استدلال خرد شده بود ، خود را روی صندلی انداخت و گفت :

- همه‌اش پول ! و این پسر من است که می‌گوید ! ...
 سپس ؛ در حالیکه از جا برمی‌خاست ، گفت :
 - بولتان را به شما پس خواهند داد ، آقا !
 و بسوی در رفت .
 - هکتور !

بارون از این فریاد بر گشت و چهره‌اش را که از اشک خیس گشته بود ناگهان به زنش نشان داد . آدلین با همه نیروی اندوه خود او را در آغوش گرفت .

- به این حال نرو... ما را با غضب ترك نکن . من که چیزی بتو نگفته‌ام .

بر اثر این فریاد با شکوه ، بچه‌ها در پای پدر خود زانو زدند . هورتانس گفت :

- ما همه شما را دوست داریم .
 ایست بهیچون مجسمه بیخبر کت ایستاده بالیغند نمکینی این گروه را مینگریست . در این میان از سر سرا صدای سپید هولو بگوش رسید . همه

خانواده بیکباره دریافتند که رازپوشی شان چه اهمیتی دارد، و ناگهان صحنه عوض شد. فرزندان هولوا ازجا برخاستند و همه کوشیدند تا هیجان درونی خود را پنهان بدارند

دم در گفتگوئی میان ماریت و یک سرباز در گرفته بود، و سربازچندان اصرار میورزید که کلفت مطبخی بسالن آمد و گفت:

— آقا، یک گروهان سر رشته داری از الجزیره آمده است و با اصرار میخواهد شما را ببیند.

— بگو صبر کند.

ماریت در گوش ارباب خود گفت:

— آقا، بمن گفته است آهسته بشما بگویم که مربوط به عموی خانم است.

بارون یکه خورد، پنداشت که حامل بولی است که او دو ماه پیش برای پرداختن سفته های خود از ژوهان فیشر خواسته بود. ازینرو خانواده خود را رها کرد و به سرسراشتافت. مردی باقیافه آلازاسی دید.

— آیا شما آقای بارون هولوا هستید؟

— بله ...

— خودشان؟

— خودش.

گروه بان که در این میان لای آستر کلاه خود کاوش میکرد، نامه ای از آنجا بیرون آورد و داد. بارون آنرا با عجله باز کرد و چنین خواند:

«برادر زاده، نه تنها آن صد هزار فرانکی را که خواسته اید نتوانسته ام برایتان بفرستم، بلکه اگر برای نجات من دست به اقدام جدی نزنید دیگر وضع من قابل تحمل نخواهد بود. یک دادستان اینجا آمده و روی سر ما خراب شده است که همه اش دم از اصول اخلاقی میزند و مزخرفاتی در باره اداره امور بلغور می کند. بهیچ ترتیبی هم نمیتوان دهان یارو را بست. اگر وزارت جنگ بگذارد که این لباد پوش ها از کف دستش دانه بچینند، دیگر کار من ساخته است. کسی که این نامه را می آورد مورد اطمینان من است، سعی کنید که ترفیمی به او داده شود، زیرا در حق ما خدمت کرده است. نگذارید که من طعمه این لاشخورها بشوم!»

این نامه همچون صاعقه در بارون اثر کرد. چه، نقطه کشمکش هائی را که تا به امروز میان نظامیان و کارمندان کشوری حکومت الجزیره در گیر

است در آن میدید ، او میبایست فوراً مرهمی برای این زخم که تازه سرباز میکرد بجوید . به سرباز گفت که فردا بیاید ؛ و پس از آنکه با وعده ترفیع او را بخوشدلی روانه کرد ، به سالن بازگشت و به سپهد گفت :

- سلام ، برادر ، و خدا حافظ ؛ خدا حافظ ، بچه ها ؛ خدا حافظ ، آدلین مهربانم ؛

آنگاه روبه لیست نمود :

- خوب ، پس توجه خواهی کرد ؟

- خانه سپهد را برایش راه خواهم برد . خوب ، دیگر ، تا آخر عمر سرنوشتم همین است که بنوبت در خدمت افراد این خانواده باشم .

هولو در گوش دختر عموی زنش گفت :

- تاهمدیگر را نبینیم ، والری راترك نكن . - خدا حافظ ، هورتانس ، دختر ك نافرمانم . سعی كن عاقل باشی ؛ كارهای مهمی برایم پیش آمده است ؛ مسئله آشتی تو را وقت دیگر مطرح خواهیم کرد .

و در حالیکه او را می بوسید ، گفت : گربه ملوسم ، در این باره فکر کن .

آنگاه از نزد زن و فرزند خود رفت ، و چنان آشکارا آشفته و پریشان بود که نگرانی شدیدی به آنان دست داد . خانم بارون گفت :

- لیست ، باید بی برد که هکتور چه اش هست ؛ من هرگز او را به چنین حالی ندیده ام . دوسه روزی باز پیش این زن بمان ؛ هکتور همه چیز را به او میگوید ، و ما از این راه خواهیم دانست چه چیزی او را یکبارہ دگرگون کرده است . و اما خودت هم آسوده باش ، ما عروسی تو را با سپهد جوش خواهیم داد ، زیرا این ازدواج برای خود ما هم ضروری است .

هورتانس لیست را بوسید و گفت :

- من هرگز شهامتی را که تو امروز از خودت نشان داده ای فراموش نخواهم کرد .

و بکتورن گفت :

- انتقام مادر بیچاره مان را گرفتی .

سپهد با سرو روی کنجکاو به این تظاهرات محبت که نشان لیست میشد مینگریست . پیر دختر نیز آمد و این صحنه را برای والری حکایت کرد .

این داستان به جانهای ساده و معصوم امکان میدهد تا دریابند که امثال خانم ماردف موجب چه زیانهای در خانواده ها می گردند و لطمه شان از چه راههایی به زنان پاکدامن بینوا که بظواهر آنها از ایشان دورند میرسد . ولی

اگر این نابسامانی در عالم خیال به طبقات بالای اجتماع، به اطرافیان تاج و تخت، منتقل گردد و در نظر گرفته شود که معشوقه‌های پادشاهان بچه قیمت کزافی برای کشور تمام شده‌اند، آنوقت میتوان پی برد که دامنهٔ حقشناسی ملت نسبت به شاهانی که خود سرمشق اخلاق نیکو و زندگی خانوادگی هستند تاچه حد باید وسیع باشد.^۱

در پاریس هر روز ارتخانه شهر کوچکی است که زن‌ها را در آن راه نیست؛ ولی باز چنان بگومگو و چنان سیاهکاری‌هایی در آن رواج دارد که کوئی بخشی از جمعیت آن از جنس زن است. پس از گذشت سه سال، باید گفت که دیگر وضع آقای مارنف روشن گشته و به حسابش رسیدگی شده بود. در دوا بر مختلف، کارمندان از خود می‌پرسیدند: «ببینیم، آیا آقای مارنف جای آقای کو که را خواهد گرفت یا نه؟» درست همانگونه که زمانی در مجلس از خود می‌پرسیدند: «قانون موقوفات بتصویب خواهد رسید یا نه؟» همه مراقب کوچکترین نقل و انتقالات کارگزینی بودند و همه چیز را در اداره‌ای که هولو در رأس آن بود زیر نظر داشتند. عضو شورای دولتی با زیرکی که داشت توانسته بود همان کسی را که میبایست قربانی انتصاب آقای مارنف شود، (واو براستی کارمند لایقی بود)، با خود همراه کند؛ آری، به او گفته بود که مارنف در آستانهٔ مرگ است، و اگر او بخواند این خدمت را در حق مارنف بکند بی‌هیچ تردید بزودی باز خود جانشین وی خواهد شد. ازینرو خود این کارمند برای مارنف دست و پا میکرد.

هولو، هنگامی که از اطاق انتظار خود که بر از مراجعان بود میگذشت، چهرهٔ رنگ پریدهٔ مارنف را در گوشه‌ای دید و پیش از همه او را بحضور پذیرفت. بارون در حالی که نگرانی خود را پنهان میکرد، پرسید:

— دوست عزیزم، از من چه خواهشی داشتید؟

— آقای مدیر کل، در اداره همه بریش من می‌خندند، زیرا خبر یافته‌اند که آقای مدیر کل کارگزینی امروز صبح به مرخصی استعلاجی رفته‌است و مسافرتش در حدود یکماه طول خواهد کشید. یکماه منتظر بودن، معنایش معلوم است. شما مرا باز بچه دست دشمنانم کرده‌اید. همان از یک طرف که به طبل بکوبند کافی است، آقای مدیر کل؛ اگر از هر دو طرف بخواهند

۱ - منظور بالزاک لوئی فیلیپ است که شاه بورژوازی و ظاهر آ ساده‌ای بوده و خود را مقید بزندگی خانوادگی نشان میداده است. و این خوش آمدگویی بالزاک بی ارتباط با تشبیهات او برای اح. از نمایندگان مجلس نیست.

بز نند دیگر پاره میشود .

- مارنف عزیزم ؛ برای رسیدن به مقصود باید خیلی صبر داشت . اگر هم رئیس شدنتان امکان پذیر باشد ، باز تا دو ماه دیگر شما نمیتوانید رئیس دایره بشوید . در این لحظه که من ناگزیرم وضع خودم را مستحکم کنم ، برای شما نمیتوانم ابلاغی صادر کنم که هزار حرف در اطرافش بزنند .
مارنف باخونسردی گفت :

- اما اگر زیر پای شما جارو بشود ، دیگر من هرگز رئیس دایره نخواهم شد ؛ ابلاغ مرا بگوئید صادر کنند ، بهر حال در وضع شما تأثیری نخواهد داشت .

بارون پرسید :

- پس من باید خودم را فدای شما بکنم ؟

- اگر غیر از این باشد ، باید گفت که تصورات خامی درباره شما داشته‌ام .

بارون از جا برخاست و در را به معاون دایره نشان داد و گفت :

- آقای مارنف ، حقا که چیزی جز همان مارنف نیستید ! . . .

مارنف با خاکساری جواب داد :

- مرحمت سرکار عالی زیاد ، آقای بارون .

بارون ، با خود گفت :

- چه مردك پستی ؛ این کارش کم و بیش به اخطار پرداخت و امد در ظرف

بیست و چهار ساعت و ضبط کالا در صورت استنکاف میماند .

دو ساعت بعد ، هنگامی که بارون کلود وینیون را پس از تعلیمات لازم به وزارت دادگستری میفرستاد تا درباره مقامات قضائی ناحیه‌ای که ژوهان فیشر با آن سروکار داشت اطلاعاتی کسب کند ، رن **Reine** در اطاق آقای مدیر کل را باز کرد و نامه ای بدست او داد و جواب خواست . بارون با خود گفت :

- رن را اینجافرستاده ! . . . والری دیوانه است ، همه مان را رسوا

میکند و انتصاب این مارنف بدهمه چیز را بخطر میاندازد .

بارون منشی مخصوص و زیر را مرخص کرد و چنین خواند :

« آخ ! دوست من ، چه دعوائی را از سر گذرانده ام ؛ دیگر بهای لذتی

را که در این سه ساله بمن چشانده‌ای کاملاً پرداخته‌ام ؛ با چنان غیظ و غضبی از اداره آمد که از دیدنش تنم بلرزده افتاد . من او را بسیار زشت میدانستم ، اما امروز بصورت دیوی دیدمش . آن چهار تاندان طبیعی‌اش میلرزید . تهدید کرد که اگر باز تو را به اینجاراه دهم دیگر يك تانیه از من جدا نخواهد شد . گریه

بینوای من ، افسوس ! دیگر در خانه مان بروی تو بسته خواهد ماند . می بینی ، گریه مجال نمیده ، اشکم روی کاغذ میریزد و خیشش می کند ! هکتور عزیزم ، آیا خواهی توانست نامه ام را بخوانی ؟ اوه ! تو راندیدن و نرك تو گفتن ، آنهم هنگامی که پاره ای از زندگی تو را در خود دارم (همچنانکه گمان میکنم قلب تو هم نزد من است) ، اوه ! این برایم در حکم مرك است ! به هکتور کوچولو یمان فکر کن ! از من روی نگردان ! مبادا آبروی خودت را برای این مار نف بریزی : به تهدیدش تسلیم نشو ! آخ ! هرگز اینقدر که تو را دوست دارم کسی را دوست نداشته ام ! همه فداکاریهایی را که برای والری خودت کرده ای بیاد آورده ام . بدان که والری هرگز حق ناشناس نبود و نخواهد بود ! یگانه شوهر من توئی و تو خواهی ماند . دیگر به آن هزار و دوست فرانك درآمدی که از تو برای بچه عزیزمان میخواستم ، برای هکتور کوچولو یمان که چند ماه دیگر دنیا خواهد آمد ، فکر نکن . . . دیگر نمی خواهم برایم پول خرج کنی . از آن گذشته ، دارائی من همیشه از آن تو خواهد بود .

آخ ! هکتور من ، اگر بهمان اندازه که من دوست دارم تو هم مرا دوست میداشتی ، خودت را باز نشسته می کردی ، و آنوقت هر دو مان خانواده هایمان را ، در دسرهایمان را ، اطرافیان خودمان را که سرا پا کینه و بدخواهی اند همین جامیگذاشتیم و بالیست بیک ناحیه قشنگ مثلاً برتانی Bretagne یا هرجا که میل تو باشد ، میرفتیم و زندگی میکردیم . حقوق بازنشستگی تو و اندك ثروتی که من دارم برایمان کافی خواهد بود . تو دیگر حسود میشوی . بسمار خوب ، خواهی دید که والری تو منحصر آبه هکتور خود خواهد پرداخت . و تو هرگز نیازی نخواهی داشت که مثل آن روز صدايت را بلند بکنی . من يك بچه بیشتر نخواهم داشت ، و آن همان بچه ما خواهد بود ، كاملاً مطمئن باش ، سر باز پیر محبوبم . نه ، تو نمیتوانی تصور کنی چقدر دلم بدرد آمد ، زیرا نمیدانی چه نسبت هائی بمن داد ، چه فحش هائی نثار والری تو کرد ! اگر بنویسم ، این کاغذ آلوده خواهد شد . وزنی مثل من ، دختر مونکوره ، نمیتوانست در تمام زندگی يك کلمه فحش بشنود ! اوه ! دلم میخواست آنجا بودی تا او را با منظره عشق دیوانه واری که مرا بسوی تو میکشید تنبیه کنم . اگر پدرم بود ، این مردك رذل را با شمشیر میکشت ؛ ولی از دست من جز آنچه زنان میتوانند بکنند کاری بر نمی آید ؛ و آن این که ترا با شوری دیوانه وار دوست بدارم ! از اینرو ، دلدار من ، در چنان حالت خشم و بیتابی هستم که

محال است بتوانم ازدیدن تو چشم پیوشم. میخواهم هم‌روزه تورا پنهانی ببینم! بله، مازنها این‌طوریم. بر کسی که تو چشم بگیریم من هم کینه می‌ورزم. ترا بخدا، اگر دوستم داری، اورا رئیس نکن؛ بگذار آنقدر معاون دایره بماند که جانش در آید!... فکرم دیگر بجانیست، فحش‌های او هنوز در گوشم صدا میکند. بت، که میخواست مرا ترک کند، بر من رحم آورد و وچند روزی میماند.

محبوب مهربانم، هنوز نمیدانم چه باید بکنم. راهی جز فرار نمی‌بینم. من همیشه ده‌را دوست داشته‌ام، خواه بر تانی باشد و خواه لانگدوک Languedoc. یاهر جای دیگر که تو بخواهی. همینقدر بتوانم آزادانه دوست بدارم. گربهٔ بینوای من، چقدر دلم برایت می‌سوزد! دیگر مجبوری که نزد آدلین پیرت، نزد این چشمهٔ اشک، بر گردی، زیرا آن دیو بدسیرت باید بتو گفته باشد که روز و شب مراقب من خواهد بود؛ حتی از افسر کلانتری سخن بمان آورده است! نیا! از آن روزی که دیدم چه حسابگریهای پستی در مورد من میکند، میدانم که همه کار از دست او برمی‌آید! بهمین جهت هم کاش میتوانستم همهٔ بخشش‌هایی را که در حق من کرده‌ای بتوبازگردانم! آخ! هکتور مهربانم، من ممکن است که عشوه گر بوده و در نظرت جلف آمده باشم، ولی تو والری‌ات را نمیشناختی؛ دوست داشت کمی اذیت بکند، ولی تو را به همهٔ دنیا ترجیح میداد. هیچکس نمیتواند تورا از آمدن پیش دختر عمویت منع کند؛ من با او قراری خواهم گذاشت تا بتوانیم باهم حرف بزنیم. گربهٔ مهربانم، حال که اینجا نیستی، محض خدا یک کلمه برایم بنویس تا دلم آرام بگیرد... (اوه! حاضرم یک دستم را بدهم و بتوانم تورا روی نیمکت‌مان در آغوش بگیرم.) نامه‌ات در من اثر طلسم خواهد داشت؛ چیزی برایم بنویس که روح زیبای تو بشامی در آن منعکس باشد؛ نامه‌ات را برایت پس خواهم فرستاد، زیرا باید احتیاط کنیم؛ نخواهم توانست پنهانش کنم، زیرا شوهرم همه‌جا را می‌گردد. بهر حال، خاطر والری‌ات را که زن تو و مادر فرزندت توانست آسوده بدار. آخ! منی که هم‌روزه میدیدمت، حال مجبورم برایت نامه بنویسم! اوه! همانطور که به لیبست میگفتم: «از سعادت خودم خبر نداشتم. عزیزم، هزاران نوازش و بوسه برایت می‌فرستم.

«والری خودت را خوب دوست داشته باش.»

هولو، پس از آنکه این نامه را پیاپیان رساند، باخو گفت:

— وجه اشک‌هایی، که نمیتوان نامش را خواند...

آنگاه روبه رن نمود :

- حالش چطور است ؟

رن جواب داد :

- خانم دچار تشنج شده و بستری است . پس از نوشتن کاغذ ، حملهٔ عصبی خانم را مثل يك بسته چوب خشك درهم پیچانده است . او ؛ بس که گریه کرد ... آخر ، صدای آقا تا توی پلکان شنیده میشد .
بارون ، بس که پریشان گشته بود ، نامهٔ زیرین را روی کاغذ رسمی اداره نوشت :

« فرشتهٔ من ، خاطرت آسوده باشد . یارو آنقدر معاون خواهد ماند که جانش در آید ؛ بسیار فکر خوبی کرده ای . خواهیم رفت و دور از پاریس با هکتور کوچولویمان زندگی را بسعادت خواهیم گذراند . من تقاضای بازنشستگی خواهم کرد و خواهم توانست شغل خوبی در یکی از بنگاه های راه آهن پیدا کنم . آخ ؛ دوست نازنینم ، حس می کنم که نامهات مسراجوان کرده است ؛ او ؛ زندگی را از سرخواهم گرفت و خواهی دید که برای بچهٔ عزیزمان ثروتی بدست خواهم آورد . خواندن نامهات که هزاران بار سوزان تر از نامه های الوئیز جدید ^۱ Nouvelle Héloïse بود ، معجزه - ای بیا کرد ؛ چه گمان نمی بردم که عشقم بتو بتواند بازفرونی یابد . امشب هکتورت را که تا پایان عمر دلبسته توست

نزد لیست خواهی دید . »

رن این نامه را ، که نخستین نامه ای بود که بارون برای دوست نازنین خود مینوشت ، گرفت و برد .

در برابر مصیبت هایی که همچون رعد در افق میفرید ، این هیجانات عشق نمیتوانست موازنه ای بر قرار کند . بارون ، که مطمئن بود خواهد توانست ضرباتی را که بر ژوهان فیشر - عموی زنش - وارد میشد رد کند ، اینک جز کسر بودجهٔ خود نگرانی دیگری نداشت .

یکی از خصوصیات روحیهٔ بناپارتی ایمان به قدرت شمشیر و تقدم عامل نظامی بر کشوری است . هولو دادستان الجزیره ، یعنی منطقه ای را که وزارت جنگ در آن حکمفرماست ، بچیزی نمی گرفت . هر کسی همان که بوده است باقی میماند . افسران گارد امپراطوری چگونه میتوانند فراموش کنند

۱-رمان عاشقانه اثر ژان ژاک روسو . این دومان بصورت نامه هایی است که میان سن پرو و

معشوقه اثر ژولی مبادله میشود .

که شهرداران شهرها و فرمانداران. زمان امپراطور که خود امپراطورانی بمقیاس کوچک بودند به پیشواز گارد امپراطوری می آمدند و در سرحد شهرستانهایی که لشکر میبایست از آن عبور کند خبر مقدم می گفتند و احترامات شاهانه بجامی آوردند .

در ساعت چهار بارون راست بغانه خانم مارنفت شتافت ؛ قلبش هنگامی که از پله ها بالا میرفت ، مانند جوانان نورسیده میزد ، زیرا در اندیشه از خود می پرسید : « آیا می بینمش ؟ یا نخواهمش دید ؟ » در این حال چگونگی میتوانست بیاد صحنه آن روز صبح که خانواده اش در پای او بزانو افتاده بودند باشد ؟ مگر نامه والری ، که دیگر برای همیشه در کیف نیاز کی روی قلبش جای داشت ، بر او ثابت نمی کرد که بهتر از هر جوان دوست داشتنی مورد محبت است ؟ ولی ، بارون بخت برگشته ، پس از آنکه زنك زد ، جز سرفه های نفرت انگیز مارنفت علیل و صدای کفش های دم پائیش که روی زمین کشیده میشد چیزی نشنید . مارنفت در باز کرد ، آنهم برای آنکه وضع شایسته ای بگیرد و درست با همان حرکتی که هولودر اطاق کارش را به او نشان داده بود پلکان را به او نشان دهد و بگوید :

— آقای هولو ، حقا که چیزی جز همان هولو نیستید !

بارون خواست بدرون رود ، ولی مارنفت طباچه ای از جیب خود بیرون کشید و آماده شلیک شد .

— آقای عضو شورای دولتی ، مردی که باندازه من پست است ، (زیرا شما مرا خیلی پست میدانید ، نیست ؟) باید از هردزد و جانی بدتر باشد اگر قیمت شرفش را که فروخته است بتمامی نگیرد . شما سر جنك دارید ؛ بسیار خوب ، جنك ماشد و بی امان خواهد بود . دیگر برنگردید و سعی نکنید که از این در بگذرید : من درباره مناسباتمان به افسر کلانتری هم خبر داده ام .

آنگاه از بهت زدگی هولو استفاده کرد و او را هل داد و در را بست .

هولو ، همچنانکه از پله های آپارتمان لیست بالا میرفت ، با خود گفت :

— چه ذل بیشرفی است ! حالامی فهمم که والری در نامه اش چه میگفت .

بله ، من و او باهم از پاریس خواهیم رفت . والری برای باقی عمر از آن من است . چشمهای مرا او خواهد بست .

لیست در منزل خود نبود . خانم اولیویه به هولو گفت که او بتصور آنکه آقای بارون در خانه است نزد خانم بارون رفته .

از کوچه و انوتا کوچه پلومه ، بارون در راه رفتار لیست را بیاد آورد و

باخود گفت :

- دختر بیچاره ! اورا به این زیر کی که امروز صبح رفتار کرد گمان نمی کردم .

سریع کوچه و انوو کوچه بایبلون ، هولونگاہی به آن بهشت که خدای زناشویی ، شمشیر قانون بدست ، اورا از آنجا بیرون رانده بود افکند . والری کنار پنجره ایستاده بود و با نگاه چشمان هولورا دنبال میکرد ، و هنگامی که هولوسر بر داشت دستمال خود را بروی او تکان داد ؛ ولی این مردک تنگین مارنف ، بزنش سبلی زد و او را باخشونت از کنار پنجره دور کرد . اشک در چشمان عضو شورای دولتی نشست . باخود گفت :

- این گونه مورد محبت زن بودن و شاهد بد رفتاری با او شدن ! . . . و بزودی بابہ هفتاد سالگی گذاشتن !

لیسبت آمده بود تا بہ خانوادہ مؤدہ دہد . آدلین و هورتانس ہم اینک میدانستند کہ بارون نخواسته است با انتصاب مارنف بریاست دایرہ خود را در چشم ہمہ وزارتخانہ رسوا کند ؛ و مارنف نیز کہ دیگر با هولودشمن شدہ است قصد دارد اورا از خانہ خود بیرون کند . ازینرو آدلین دستور چنان خورا کھائی برای شام دادہ بود کہ بتواند بہتر از شام خانہ والری در نظر ہکتور جلوہ کند . لیسبت ہم از سرفداکاری با ماریت کمک کرد تا نتیجہ ای بدین دشواری بہر حال بدست آید . دختر عموبت دیگر بت آن خانہ شدہ بود . مادر و دختر دستش را میبوسیدند . آنها باشادی دل انگیزی بہ او خبر دادند کہ سہید راضی شدہ است کہ وی ادارہ خانہ اش را بر عہدہ گیرد . آدلین گفت :

- خوب ، عزیزم ، از این کار تا ازدواج با او یک قدم بیش فاصلہ نیست .

و کنتس استنبوک افزود :

- بہر حال ، وقتی کہ ویکتورن با او در این بارہ حرف زد نہ نگفت . بارون در خانوادہ خود با چنان تظاهرات لطیف و دلنشین و سرشار از عشق و محبت پذیرائی شد کہ ناچار اندوہ خود را پنهان داشت . سہید برای شام آمد . پس از شام هولو بیرون رفت . ویکتورن و زنش ہم آمدند . شروع بہ بازی ورق کردند . سہید بالحنی جدی گفت :

- ہکتور ، مدتہاست کہ تو یک همچو شب نشینی بہ ما ندادہ ای ! . . .

این سخن از دھان آن سرباز پیر کہ ہمیشہ در حق برادرش محبت داشتہ بود و بدین سان اورا بطور ضمنی سرزنش میکرد ، اثر عمیقی بجا گذاشت . ہمہ در آن زخمہای دھن گشادہ و دیرین قلبی را دیدند کہ ہمہ درد و اندوھی کہ

بعدس بر آن اطلاع مییافت در آن منعکس میگشت . در ساعت هشت بارون خواست تا خود لیست را بغانه برساند و قول داد که برگردد . در کوچه به لیست گفت :

- می بینی ، لیست ، با او بد رفتاری می کند ! آخ ! من هرگز اوراتا این حد دوست نداشته ام !
لیست جواب داد :

- من هم گمان نمی کردم که والری شما راتا این حد دوست داشته باشد . درست است که سبکسرو عشوه گر است و دوست دارد مردان با اولاس بزنند ، و با چنانکه خود میگوید کمدی عشق را برایش بازی کنند ؛ ولی دلبستگی اش تنها به شما است .

- آیا چیزی درباره من بتو نگفت ؟

- خوب ، خودتان میدانید که او با کرول بر سر لطف بود ؛ نباید از او کینه بدل گرفت ، زیرا همین کار او را برای باقی عمر از تنگدستی نجات داد . ولی از کرول بدش می آید و دیگر تقریباً رابطه ای با هم ندارند . بهر حال ، والری هنوز کلید آپارتمان او را نگهداشته است هولو از سر شادی فریاد بر آورد :

- ها ، در کوچه دوفن ! فقط برای همین يك کار من کرول را بر او می بخشم من آنجا رفته ام ، میدانم . . .
لیست گفت :

- این هم آن کلید . فردا بدهید برایتان یکی ، و یا اگر خواسته باشید دوتا ، اذروی آن درست کنند .
هولو حریصانه گفت :

- بعد ؟ . . .

- خوب ، من باز فردا خواهم آمد و باشام خواهم خورد . شما کلید والری را بمن خواهید داد (زیرا ممکن است که کرول کلیدی را که خودش به او داده از او پس بخواهد) ؛ آنوقت پس فردا خواهید گرفت و همدیگر را در آنجا خواهید دید و قرار کارتان را همانجا خواهید گذاشت . جای کاملاً امنی است ، زیرا دودر دارد . اگر بر حسب اتفاق کرول ، که بی شك بقول خودش خوی و رفتار زمان نایب السلطنه را دارد ، اذدر کوچه وارد شود شما از راه مغازه بیرون خواهید گرفت ، یا بالعکس . خوب ، پیرسرزنده ، این تدبیر را شما بمن مدبونیید . چه کاری برای من خواهید کرد ؟ . . .

- هر چه خودت بخواهی !
- خوب ، پس با ازدواج من بابرادر تان مخالفتی نکنید !
- هکتور با تعجب فریاد برآورد .
- که تو خانم سپید هولوشوی ! ها ، کنتس فورز ما بم بشوی !
- بت با ترشرومی و وقاحت جواب داد :
- چطور آدلین میتواند خانم بارون باشد ! ... گوش کنید پیرهرزه ، خودتان میدانید کارو بارتان از چه قرار است ! خانواده تان ممکن است به شام شب محتاج شوند ، در لجن فرو روند ! ...
- هولو یکه خورد و گفت :
- وحشت من از همین است !
- اگر برادر تان بمیرد ، چه کسی از زن و ازدختر تان نگهداری خواهد کرد ؟ بیوه یک سپید میتواند دست کم شش هزار فرانک مستمري بگیرد ، نیست ؟ خوب ، پیرخرف ، من تنها برای این زنش میشوم که نان دختر و زن تان را تأمین کنم !
- بارون گفت :
- به این نتیجه کار توجه نداشتم . پس من برادرم را تشویق خواهم کرد . زیرا از تو ما مطمئن هستیم . . . به فرشته من بگو که زندگیم به او تعلق دارد ! ..
- و بارون ، پس از آنکه لیست به کوچه و انوار دشد ، بخانه خود بازگشت و بازی ورق پرداخت و دیگر بیرون نرفت . خانم بارون بی نهایت خوشحال بود ؛ چه ، بنظر میرسید که شوهرش دیگر بزندگی خانوادگی بازگشته باشد . زیرا در مدتی نزدیک به پانزده روز هر صبح در حدود ساعت نه به وزارتخانه میرفت و در ساعت شش برای شام بخانه میآمد و شب را در میان خانواده خود بسر میبرد . دوباره آدلین و هورتانس را به تئاتر برد . مادر و دختر به کلیسا رفتند و برای نماز شکر گذاری به کشیش پول دادند و خود نیز بدعا از خداوند خواستند تا این شوهر و پدر را که بنزدشان باز فرستاده است در همین راه نگهدارد . یک شب ، ویکتورن هولو از دیدن آنکه پدرش بر ختخواب میرود ، به مادر خود گفت :
- خوب ، باید خوشوقت بود ، پدرمان بسوی ما بازگشته است ، و اگر این شیوه مداومت یابد من و زنم برای پولهایمان افسوس نخواهیم خورد . . .
- خانم بارون جواب داد :
- پدرتان بزودی هفتاد سال خواهد داشت ، و بی برده ام که هنوز در

فکر خانم مارنف است . ولی ، بزودی دیگر بدان فکر نخواهد کرد : عشق به زنان مثل سودای قمار یا سفته بازی و باخت نیست و پایانی دارد .

آدلین زیبا ، (آری این زن با همه غصه ها و با وجود آنکه پنجاه سال داشت هنوز زیبا بود) ، باری آدلین در این زمینه برخطا بود . مردان زنباره ، کسانی که طبیعت آنها را از استعداد گرانبهای عشق و رزیدن بیرون از حدودی که طبعاً برای عشق معینی گشته برخوردار ساخته است ، تقریباً هرگز به همان سن و سال خود نیستند . بارون در این دوره کوتاه پرهیزگاری سه بار به کوچه دوفن رفته و در آنجا هرگز خود را هفتادساله نشان نداده بود . سودای نوگشته اش او را جوان میکرد ؛ حاضر بود شرف و خانواده و همه چیزش را بیدریغ در پای والری بیفکند . ولی ، والری هم یکسر عوض شده بود ؛ دیگر هیچگاه نه بولی از او میخواست و نه از آن هزار و دوست فرانک در آمدی که میبایست برای بچه شان مقرر دارد حرف میزد . برعکس ، خود به او بول میداد و هولو را همانگونه دوست میداشت که زنی سی و شش ساله فلان دانشجوی زیبای حقوق را که بسیار فقیر است و قیافه ای بسیار شاعرانه دارد و در ضمن دلدادۀ بسیار خوبی است . و آدلین بیچاره می پنداشت که باردیگر هکتور عزیزش را بدست آورده است ؛ چهارمین میعاد این دو دلدادۀ در آخرین لحظه سومین دیدارشان معین گشته بود ، درست همانگونه که پیش از این تئاتر ایتالیا بی هر شب برنامه روز بعد را در پایان نمایش اعلام میکرد . ساعتی که معین شده بود نه و نیم صبح بود . در روز سر رسید این کامرانی که پیر مرد سودا زده بامید آن زندگی را تحمل میکرد ، در ساعت هشت دن Reine بسراغ بارون آمد . هولو ، که مترسید میباده مصیبتی روی نموده باشد ، رفت و بارن که نخواست داخل آپارتمان شود به گفتگو پرداخت . خدمتکار با وفا این نامه را بدست بارون داد :

«سرباز پیر من ، به کوچه دوفن نرو . مارنف ، این کابوس زندگی من ، بیمار است و من باید از او پرستاری کنم . ولی امشب در ساعت نه آنجا باش . کرول به کوربی Corbeil بدیدن آقای لو با Lebas رفته است و من مطمئنم که هیچ شاهزاده خانمی را بخانه کوچک خود نخواهد آورد . من اینجا ترتیبی داده ام که امشب فارغ باشم و پیش از آنکه مارنف بیدار شود بتوانم بخانه بازگردم . برایم در این باره بنویس . زیرا شاید زن اشکبارت دیگر مثل سابق ترا آزاد نگذارد . شنیده ام چنان زیبا است که ممکن است

توبا او بمن خیانت کنی : آخر، بس که هرزه هستی ! نامه ام را بسوزان . دیگر بهمه چیز بد گمانم .»

هکتور، در جواب، این نامه کوتاه را نوشت :

«محبوب من ، همانطور که بتو گفته ام بیست و پنج سال است که زنم هرگز مانع کامجویی من نبوده است . من صد تا آدلین را فدای تو میکنم ! امشب ساعت نه در معبد کروول بانتظار الهه خود خواهم بود . خدا کند که این معاون دایره بزودی جان بکند که دیگر از هم جدا نمایم ! این گرامی ترین آرزوی من است ،

«هکتور تو.»

آن شب بارون به زنش گفت که بسا وزیر کار دارد و باید به من کلو St-Cloud برود و در ساعات چهار یا پنج صبح برمی گردد ؛ و البته به کوچه دوفن رفت و این در پایان ماه ژوئن بود .

در زندگی کم کسانی این احساس وحشت را بخود دیده اند که بسوی مرك میروند ؛ اما کسانی که از پای چوبه دار برمی گردند بکلی انگشت شمارند . با این همه پاره ای مردم در خواب از یک همچو مرك و جان کندن گذشته اند و همه چیز ، حتی آن تیغه گیوتین را که بر گردنشان میرسد ، درست در آندم که بیداری بهمراه روشنائی روز میآید و نجاتشان میدهد بشدت احساس کرده اند . باری، احساسی که در تخت خواب قشنگ و مجلل کسرول در ساعت پنج صبح به آقای عضو شورای دولتی دست داد بسیار شدید تر از احساس شخصی بود که در حضور ده هزار تماشاگر که بایست هزار شعله نگاه دراو مینگرنند خود را روی تخته شوم گیوتین می بیند . والری بوضعی دل انگیز خفته بود و در خواب بس زیبا بود ، چنانکه گوئی هنر به حیطه طبیعت راه یافته و یا پرده نقاشی بواقعیت گرائیده است . بارون به پشت دراز کشیده و سرش باندازه يك گز از زمین بالاتر بود . چشمانش که مانند دیدگان کسی که تازه بیدار میشود و افکار خود را یاد میآورد بتصادف میگشت ، یکباره به در دوخته شد ، - دری که بانقش گلهای کارژان Jan ، هنرمندی که به شهرت اعتنائی ندارد ، پوشیده بود . بارون مانند آن محکوم بمرک بیست هزار اشعه بصری ندید ، تنه ايك جفت چشم دید که نگاه آن براستی دلدوز-

تر از آن ده هزار نگاه میدان اعدام بود. وی شك چه بسا لرد انگلیسی ملول که حاضر است برای درك يك همچو احساسی در بجزوبه لنت، احساسی که بسیار نادر تر از دلهره محکومین بمرک است، پول های هنگفت بدهد. بارون که همچنان به پشت دراز کشیده بود، بی کمتر گرافه ای غرق غرق سرد شد میخواست شك نماید؛ ولی آن چشم آدمکش سخن میگفت. زمزمه صداهائی از پشت در شنیده میشد. بارون که دیگر نمیتوانست تردید کند که کسی در آن معبد عشق حضور دارد، باخود گفت:

— خدا کند همان کرو ل باشد که خواسته است بامن شوخی کند!

درباز شد. قانون پراپت فرانسه، که در اخطاریه ها بدنبال نام شاه میآید، بصورت يك افسر کوتاه قد پلیس که يك قاضی بخش بلند بالا بهمراهش بود پدیدار گشت، و این هر دو را مارن ف باخود آورده بود. افسر شهر بانی کفش هائی که بندش شلوگل آلود بود پیادداشت و قامتش با کله طاس زرد رنگی که اندک مومی بر حاشیه داشت ختم میشد، و ظاهرش بر سرشت زیرك و هزال و خندانی دلالت میکرد که دیگر چیزی از زندگی پاریس بر آن پوشیده نیست. چشمانش از پشت عينك گومی بانگهای زیرك و تمسخر آمیز خود شیشه را سوراخ میکرد. و اما قاضی بخش، که در گذشته منشی داد گاه و از دوستان آن کهنه کار جنس لطیف بود، به متهم رشك میبرد.

افسر کلانتری گفت:

— خواهشمندم، آقای بارون، این مأموریت سخت و ناگوار را بر ما بیخشید؛ ما بتقاضای شخص شاکی به اینجا آمده ایم. آقای قاضی بخش در امر ورود بمنزل حضور دارد. البته شما را می شناسم و میدانم آن مجرم دیگر کیست.

والری چشمانش گشت زده اش را باز کرد و فریادی گوشخراش، از آن گونه که زنان هنریشه برای نشان دادن دیوانگی در تئاتر اختراع کرده اند بر کشید و روی تخت، مانند جن زدگان قرون وسطی بر بستر هیزم و کو کرد، دریغ و تاب تشنج افتاد.

— هکتور جان، خدامرگم دهد؛ پلیس جنائی؛ اوه! هرگز!

و یکباره از جاجست و همچون ابراز میان آن سه تماشاگر گذشت و وزیر

میز تحریر چپاته زد و سر را میان دستها پنهان کرد و فریاد کشید:

— آخ! مردم! از دست رفتم!

مارنف به هولو گفت :

- آقا ، اگر خانم مارنف دیوانه شود ، شما گذشته از آن که هرزه اید آدمکش هم خواهید بود . . .

مردی که وی را در بستری که حتی بعنوان کرایه از آن او نیست بازنی که آن هم بدو تعلق ندارد یافته اند ، چه میتواند بگوید ، چه میتواند بکند ؟
بارون بالحنی مقرر گفت :

- آقای قاضی بغش ، آقای افسر کلانتری ، خواهش میکنم به این زن بیچاره که بنظرم در آستانه زوال عقل است دلداری دهید . . . صورت مجلس را بعد خواهید نوشت ، بی شک درها بسته است و برای شما جای نگرانی نیست که او یا من در حالی که هستیم فرار کنیم . . .

آن دو مأمور به پیشنهاد عضو شورای دولتی گردن نهادند . هولو بازوی مارنف را گرفت و او را بسوی خود کشید و آهسته گفت :

- رذل بیشراف ، بیاباهم حرف بزنیم . آدمکش نه من بلکه تو خواهی بود ! میخواهی رئیس دایره و افسر لژیون دونور بشوی ؟
مارنف سرفروذ آورد و جواب داد :
- البته ، آقای مدیر کل .

- به مقصود خودت خواهی رسید ، ولی زنت را دلداری بده و این آقایان را بی کارشان بفرست .

مارنف با لحنی طنز آمیز جواب داد :

- او ! ابد ! این آقایان باید صورت مجلس جرم در حین ارتکاب را بنویسند ، زیرا اگر این مدرک که پایه و اساس شکایت من است نباشد چه بستم خواهد آمد ؟ میان کارمندان عالیرتبه دزدی و کلاهبرداری امر رایجی است . شما ، آقای بارون ، زنم را دزدیدید و مرا رئیس اداره نکردید . من فقط دو روز به شما مهلت میدهم تا این کار را انجام بدهید . این هم نامه . . .

۱

بارون درسخن مارنف دوید و فریاد زد :

- نامه ها ! . . .

- بله ، نامه هایی که ثابت میکند بچه ای که زنم الان در شکم دارد از شماست . . . می فهمید ؟ شما باید برای پسر من سهمی معادل آنچه این بچه حرامزاده از استانیسلاس میگیرد در آمد مقرر کنید . ولی ، من آدم کم طمعی هستم ؛ زیرا ، بمن چه مربوط است ؟ از آنها نیستم که پدر بودن مرا مست باده

غرور کند ! صدلونی^۱ در آمد کافی است . اما فردا صبح من باید جانشین آقای کو که بشوم و نام من در سیاهه^۲ کسانی که بمناسبت جشن های ماه ژویه باید افسر شوند گنجانده شود . و گرنه صورت مجلس و متن شکایت من به دادگاه فرستاده خواهد شد . آیا بلند همت هستم یا نه ؟

در این میان قاضی بخش به افسر کلانتری میگفت :

— به ! چه زن قشنگی ! چه مصیبتی ، اگر این زن دیوانه شود !

افسر کلانتری بالحنی سنجیده و مطمئن جواب داد :

— ابداً دیوانه نیست .

آری ، پلیس همیشه مظهر شكوبدگانی است .

آنگاه افسر کلانتری ، بهدائی نسبة بلند که والری بتواند شنید

افزود :

— آقای بارون هولو را به تله انداخته اند .

والری چنان نگاه تلخی به افسر کلانتری افکند که اگر نگاه میتوانست

همه زهر کینه ای را که بیان میدارد منتقل سازد بی شك او را از پادر میآورد .

افسر کلانتری لبخند زد . چه او نیز دامی نهاده بود و زن بدان در افتاده بود .

مارنرف ، که دیگر از همه جهت با بارون ساخت و پاخت کرده بود ، زن خود

را دعوت کرد که به اطلاق آمده لباس بپوشد . بارون هم يك جامه اندرون

پوشید و به اطلاق نخستین باز آمد و به مأموران گفت :

— آقایان ، حاجتی نمی بینم که از شما بخواهم این سر را نگهدارید .

افسر کلانتری و قاضی سرفرود آوردند . افسر دوضربت آهسته بدر

گرفت : منشی اش وارد شد و در مقابل میز نشست و از روی تقریر افسر که

آهسته سخن میگفت شروع به نوشتن کرد . والری همچنان زار میگريست .

پس از آنکه از لباس پوشیدن فارغ گشت ، هولو به اطلاق رفت تا لباس بپوشد .

در این میان صورت مجلس تنظیم شد . مارنرف خواست زن خود را ببرد ، ولی

هولو بگمان آنکه او را برای آخرین بار می بیند ، با حرکت دست تقاضا

کرد تا به وی اجازه دهد که با او سخن بگوید .

— آقا ، خانم برای من آنقدر گران تمام شده است که اجازه دهید با

او والبته در حضور همه ، خدا حافظی کنم .

والری پیش آمد و هولو در گوش او گفت :

- دیگر چاره‌ای جز فرار نداریم ؛ ولی چگونه خواهیم توانست باهم ارتباط پیدا کنیم ؟ با خیانت کرده‌اند . . .

والری جواب داد :

- کار دن Reine است ؛ ولی ، دوست مهربانم ، پس از این رسوائی دیگر نباید همدیگر را ببینیم . بی‌آبرو شده‌ام . از آن گذشته ، تهمت‌های زشتی بمن خواهند زد و تو باور خواهی کرد . . .

بارون حرکتی از سر انکار کرد .

- باور خواهی کرد و من هم خدا را شکر خواهم گفت ، زیرا دیگر برای من افسوس نخواهی خورد .

مارنف ، که باز آمده بود تازن خود را بیرد ، در گوش عضو شورای دولتی گفت :

- یارو آنقدر معاون دایره نخواهد ماند که جانش در آید !

سپس با خشونت رو بزنش نمود :

کافی است ، خانم . گرچه باشما ضعیف النفس هستم ، ولی نمی‌خواهم در چشم دیگران احمق باشم .

والری خانه کوچک کرول را ترك کرد و برای آخرین بار نگاهی چنان‌لوند و عشوه‌آمیز به بارون افکند که بی‌شک میبایست گمان برد که این زن او را می‌پرستد . قاضی بخش باخو شروئی دست خانم مارنف را گرفت و او را تادرشکه رساند . بارون که میبایست صورت مجلس را امضاء کند ، با افسر کلانتری آنجا ماند و یکسر مبهوت بود . عضو شورای دولتی در پای نوشته امضاء کرد ، و آنگاه افسر کلانتری از فراز عینک خود نگاه زیر کانه‌ای به او افکند و پرسید :

- آقای بارون ، آیا این خانم کوچولو را خیلی دوست دارید ؟

- از بخت بدمن ، خودتان می‌بینید . . .

افسر کلانتری باز گفت :

- اگر او شما را دوست نداشته باشد ، اگر شمارا گول زده باشد ؟ ...

- من ، آقا ، همین جا ، در همین اطاق از این موضوع خبر یافته‌م . . .

آقای کرول و من باهم در این باره حرف زده‌ایم .

- آه ! پس شما میدانید که اینجا در خانه کوچک آقای رئیس برزن هستید ؟

- کاملاً .

افسر کلانتری کلاه خود را به احترام پیر مرد کمی بلند کرد و گفت :

- پس واقعاً دلباخته اید و من دیگر چیزی نمی گویم . همانطور که پزشکان به بیماری های مزمن کاری ندارند ، من هم به هوسهای چاره ناپذیر احترام میگذارم . . . من آقای دونوسینگن ، بانکدار معروف را دیدم که به همچو هوسی دچار گشته بود . . .
بارون گفت :

- ازدوستان من است . من بارها بامعشوقه اش ، استر Eather زیبا شام خورده ام . واقعاً به آن دومیلیونی که برایش ریخته شد می ارزید .
- نه ، بیشتر . این هوس بانکدار پیر بقیست جان چهار نفر تمام شد . او ؛ این هوس ها به وبامی ماند ؛

این تذکر غیر مستقیم به عضو شورای دولتی برخورد . پرسید :

- چه میخواستید بگوئید ؟

افسر کلانتری گفت :

- برای چه پندارهای فریبنده تان را از شما بگیرم ؟ آخر ، بسیار نادر است که به سن و سال شما هنوز کسی دچار پندارهای خام باشد .

عضو شورای دولتی فریاد بر آورد :

- پس شما علاجم کنید !

افسر کلانتری لبخند زنان جواب داد :

- آخر ، بعد به پزشك نفرین خواهید کرد .

- آقای رئیس کلانتری ، عذابم ندهید ! . . .

- بسیار خوب ، این زن باشوهرش همدست بود .

- اوه !

- این چیزی است که ازهرده بار دوبار اتفاق می افتد ، آقا . اوه ؛ ما

میدانیم چه خبر است .

- شما چه دلیلی برای این همدستی دارید ؟

افسر زیرك شهربانی ، با آرامش جراحی که عادت به باز کردن جراحات دارد ، گفت :

- اوه ؛ اولاً خود شوهر ؛ حسابگری در رخسار پست و بیرحمش نوشته

شده است . راستی ، آیا شما به نامه ای که این زن برایتان نوشته بود و در آن سخن از بچه میرفت خیلی علاقه نداشتید ؟

بارون هولو ، همچنانکه در جیب بغل خود میگشت تا کیف کوچکی را که هرگز از خود دور نمیکرد در آورد ، به افسر کلانتری گفت :

- علاقه‌ام به این نامه بقدری شده‌است که آنرا همیشه با خود دارم .
افسر شهربانی بالعنی که همچون ادعا نامه دادستان صاعقه بار بود
گفت :

- کیف را همانجا که هست بگذارید. این هم آن نامه. حال دیگر آنچه
دانستنی بود میدانم. خانم مارنف میبایست دانسته باشد که در این کیف چیست.
- بله ، تنها او میدانست .
- و این همان است که من حدس می‌زدم . . . و اینک دلیل همدستی این زن
که از من خواسته اید .
بارون که هنوز باور نمی‌کرد ، گفت :

- چه !

افسر کلانتری باز سخن درآورد :

- وقتی که ما ، آقای بارون ، به اینجا رسیدیم ، این مارنف بد همه -
چیز پیش از همه به اطاق آمد و این نامه را که بی هیچ شکی زنش روی این میز
تحریر گذاشته بود برداشت . واضح است که زن شوهر با هم این مکان را قرار
گذاشته بودند ، البته بشرط آنکه زنك موفق شود آنرا هنگام خواب از شما
بدزد ؛ چه ، نامه ای که این زن به شما نوشته است و همچنین نامه هایی که شما
برای او فرستاده اید اثر قطعی در جریان محاکمه دارد .

آنگاه افسر شهربانی نامه ای را که بارون در اطاق کار خود در
وزارتخانه بوسیله زن دریافت کرده بود به او نشان داد . هولو که قیافه اش
یکسر و رفته بود ، گفت :

- در این صورت ، آقا ، این زن يك روسپی تمام عیار است ، دیگر من
یقین دارم که سفاقت دارد !

افسر کلانتری گفت :

- بله ، پیداست. او ، زنهای روسپی همه شان در خیابانها پرسه نمی‌زنند.
آنها هم ، آقای بارون ، که کالسه زیر پایشان هست و در محافل اعیانی یا
در خانه خود به این حرفه اشتغال دارند ، برایشان دیگر حرف از فرانك و
ساتیم در میان نیست . همین مادموازل استر که شما از او یاد کرده اید و
آخرش خود را مسموم کرد ، میلیونها فرانك بلعید . . . اگر از من می‌شنوید ،
آقای بارون ، دیگر از این کار دست بشوئید . همین ماجرای آخری برایتان
گران تمام خواهد شد . قانون حق را به این شوهر بی آبرو میدهد . . . بهر حال ،
اگر من نبودم ، این زنك باز شما را بدام می‌انداخت !

عضو شورای دولتی که میکوشید ظاهر موقر خود را حفظ کرده باشد ، گفت :

- متشکرم ، آقا .

- حالا دیگر این آپارتمان را قفل می کنیم . بازی تمام شد . شما کلید را به آقای شهردار پس خواهید داد .

هولو ، سست و سرافکنده و نومید ، در حالیکه غرق تاریکترین اندیشه ها بود ، بخانه باز آمد زن بزرگمنش و پاک و مقدس خود را بیدار کرد و گریه کنان ، همچون کودکی که بازیچه اش را از او گرفته باشند ، داستان این سه سال را در هلباو فرو ریخت . این اعتراف پیرمردی دل زنده ، این حماسه هولناک و دلخراش ، در عین آنکه آدلین را بدلسوزی و امید داشت ، شادی بس شدیدی در او برمی انگیزت . خدا را از این آخرین ضربت شکر میگرد ، چه میدید که شوهرش دیگر برای همیشه به آغوش خانواده باز گشته است .

خانم هولو بالحنی نرم و بی آنکه سرزنش های بیفایده بر زبانش بکنند ، گفت :

- لیست حق داشت . این چیزها را از پیش بما گفته بود .

- آخ ! کاش آن روز که از هورتانس بیچاره میخواستیم به خانه شوهر برگردد تا آبروی این زن لکه دار نشود ، بله ، کاش آن روز بجای آنکه خشمگین شوم به گفته لیست گوش میدادم ! ... او ! آدلین عزیزم ، باید و نسلا سرا نجات داد ! تا گلو در این منجلاب فرو رفته است !
آدلین لبخند زنان گفت :

- دوست بینوایم ، بسا زن شوهر دار هم که بیش از هنرپیشگان تئاتر موقیت نداشته ای ...

خانم بارون از تغییراتی که در ویکتورش حادث شده بود در وحشت بود . از آن که میدید بدبخت و رنجور است و زیر بار درد و اندوه خم شده سرا بایش رافت و رحم و عشق میشد و حاضر بود خون خود را برای خوشبخت ساختن هولو نثار کند .

- هکتور عزیزم ، پیش ما بمان . بگو بینم این زن ها چه می کنند که تو را تا این حد بخود علاقمند می کنند ؛ من هم میکوشم ... آخر ، برای چه مرا طوری تربیت نکرده ای که بکارت بیایم ؟ مگر کردن هستم ؟ مرد ها هنوز مرا آنقدر زیبا می بینند که بمن خوشامد بگویند .

بسیاری از زنان شوهر دار ، که بوظایف خود پای بند و به شوهر خویش

دل بسته اند، در اینجا شاید از خود بپرسند از چیست که مردانی چندان نیرومند و مهربان که برای امثال خانم مارنفا آنهه دلسوزی نشان میدهند، هوسبازیها و سوداهای خود را در وجود زن خود، آنهم زنی از طراز آدلین هولو، ارضاء نمی کنند؟ اینجا به عمیق ترین اسرار وجود آدمی بر میخوریم. عشق، این اختلال وسیع عقل، این لفت مردانه و شدید جانهای بزرگ، با کامجویی، این چیز مبتذل که بر سر بازار می فروشند، دو چهره مختلف يك واقعیت اند. زنی که بتواند این دو خواست پر دامنه این سرشت های دو گانه را ارضاء کند، در میان همجنسان خود همانقدر کمیاب است که سردار و نویسنده و هنرمند یا مخترع بزرگ در میان ملت. مرد والا سرشت و مرد کودن، کسی همچون هولو و کسی از قماش کرول، هر دو يك اندازه گرایش بسوی آرمان یا کامجویی را در خود احساس می کنند؛ همه شان از پی آن موجود مرموز و آن چیز نادر، که هر دو جنبه را در خود جمع دارد ولی بیشتر اوقات در دو مجلد جدا گانه يك كتاب یافت میشود، می گردند. و این جستجو نوعی فساد است که از خود اجتماع سرچشمه میگیرد. البته، زناشویی را باید بعنوان يك وظیفه پذیرفت؛ و آن همان زندگی است با کارها و فداکاریهای سخت آن که هر دو طرف يك اندازه آنرا بجای می آورند. زن بارگان، این جویندگان گنج، باندازه دیگر تبه کاران که شدیدتر از آنان تنبیه میشوند گناهکارند. این تفکرات درس اخلاق نیست، بلکه برای روشن ساختن علت بسیاری از بدبختیها میباشد. گرچه داستان ما از جنبه های گوناگون دارای نتیجه های اخلاقی است.

بارون شتابان نزد سپهبد پرنس ویسمبورک رفت، چه آخرین امکان نجات خود را حمایت عالی سپهبد میدید. آری، سی و پنج سال بود که این جنگاور پیر از او پشتیبانی میکرد و هولو همه وقت نزد وی راه داشت. باری، در ساعت بیداریش از خواب، توانست بمنزل او وارد شود. سردار بزرگ و مهربان گفت:

— ها، روز بخیر، هکتور عزیزم. چه تان هست؟ بنظرم مشوش می-
آئید. با اینهمه کلک جلسات مجلس کننده شده است. بله، بازیکی که پشت سر گذاشتیم! او! من حالا در این مورد همان اصطلاح را بکار میبرم که در گذشته برای اردو کشی هایمان بکار میبردیم. گرچه، گمان می کنم که، روزنامه ها هم جلسات مجلس را اردو کشی پارلمانی نام میدهند.

هولو گفت :

- در واقع ، تیمسار ، کار بزرگمت گذشت . ولی ، این هم از مصائب روزگارماست ! چه میتوان کرد ! دنیا بر همین قاعده است . هر عصری معایبی دارد . بزرگترین مصیبت سال ۱۸۴۹ در این است که نه شاه و نه وزیران ، هیچکدام در کارهای خود آزادی عمل امپراطور را ندارند .

سپهبد همچون عقاب نگاهی به هولو افکند ، وغرور و روشن بینی و باریک اندیشی نگاه او نشان میداد که با وجود گذشت سالها این روح بزرگ همچنان نیرومند و استوار مانده است . قیافه ای خندان بخود گرفت و پرسید :

- چیزی از من میخواهی ؟

- من خودم را در ضرورت آن می بینم که انتصاب معاون یکی ازدوایر را به مقام ریاست آن دایره و نامزدی او را بسمت افسری لژیون دونور بعنوان مرحمتی در حق خود من از شما بخواهم .

سپهبد نگاهی سوزنده چون برق به بارون افکند و پرسید :

- نامش چیست ؟

- مارنف !

- زن قشنگی دارد که من در عروسی دخترت دیده ام... اگر روزه dger

بود ... ولی ، روزه هم که اینجا نیست . هکتور ، پسر من ، این خواهش تو بمنظور عیاشی است . چطور ! هنوز بدنبال زنها میروی ؟ او ! مایه افتخار گارد امپراطوری هستی ! خوب ، دیگر ، سروکارت با سر رشته داری بودو ذخیره هائی فراهم کرده ای !... خوب ، پسر عزیزم ، این مطلب را کنار بگذار ، بیش از آن عاشقانه است که جنبه اداری به آن داده شود .

- نه ، تیمسار ، در دسر بزرگی است و حرف ازدادگاه جنائی در میان است . آیا میل دارید مرا در آنجا ببینید ؟

سپهبد پریشان خاطر گشت و گفت :

- آه ! لعنتی ! خوب ، ادامه بده .

- می بینید ، من حال دوباهی دارم که دمش لای تله مانده باشد ...

شما همیشه چندان در حق من محبت کرده اید که امیدوارم لطف بفرمائید و مرا از وضع شرم آوری که در آن گرفتارم بیرون بکشید .

آنگاه هولو بزبانی هرچه طنز آمیزتر و خنده دارتر پیشامد ناگوار خود را حکایت کرد و در پایان گفت :

— آیا میخواهد برادرم که آنهمه دوستش دارد از غصه بمیرد؟ یا میگذارد که یکی از مدیر کل هایتان که عضو شورای دولتی هم هست بی آبرو شود؟ این مارنرف مرد بیشرافی است، و ما پس از دوسه سال او را باز نشسته خواهیم کرد.

سپهد گفت:

— دوست عزیزم، باچه اطمینان از دوسه سال حرف میزنی!

— آخر، قربان، گارد امپراطوری جاودانی است.

وزیر گفت:

— امروز، من تنها سپهبدی هستم که از دوره اول مانده ام. گوش کن، هکتور؛ نمیدانی تا چه حد بتو علاقمندم؛ حالا خواهی دید! روزی که من این وزارتخانه را ترك كنم، هر دو باهم خواهیم رفت. آه! دوست من، تو نماینده مجلس نیستی. بسیار کسان هستند که به مقام تو چشم دارند؛ و اگر من نبودم تو دیگر در این مقام نبودى. بله، برای آن که تو را نگهدارم مبارزه ها کرده ام... بگذریم، هر دو خواست را بر آورده میکنم، زیرا بسیار ناگوار خواهد بود که تو را به این سن و سال و در مقامی که هستی پای محاکمه بینم. ولی تو بیش از حد به اعتبار لطمه میزنی. اگر بر اثر این انتصاب سروصدائی بلند شود، گناه آنرا بیای ما خواهند نوشت. من که البته اعتنائی بدان ندارم، ولی این باز خار دیگری است که زیر پایت جاسپید. در دوره اجلاس آینده سرنگون می کنند. جانشینی تو طعمه ای است که بیش پنج شش تن از نمایندگان منتفذ گذاشته شده، و باقی تو در این مقام تنها بر اثر استدلال زیرکانه من بوده است. به آنها گفتم که روزی که تو باز نشسته شوی و مقام تو به دیگری داده شود، ما پنج نفر را ناراضی و يك نفر را خشنود کرده ایم؛ و حال آنکه اگر تو را دوسه سالی باز به این وضع لرزان نگهداریم، هر شش رأی موافق را حفظ خواهیم کرد. در هیئت دولت از این حرف خندیدند و اقرار کردند که بقول خودشان کهنه سرباز **گارد قدیمی** در تاکتیک پارلمانی مهارت کافی بدست آورده است... خوش بحالت که هنوز میتوانی خودت را به چنین مخمصه هائی گرفتار کنی! چه شد آن روزها که ستوان دوم کوتن **Cottin** برای خود معشوقه هائی داشت!

سپهد زنگ زد و افزود:

— باید این صورت مجلس را از میان برد!

— قربان، شما بمن مثل يك پدر رفتار کردید. من جرأت نداشتم از شدت

نگرانی خودم چیزی برایتان بگویم .

میتوفله Mitouflet ، پیشخدمت اطاق آمد و سپهبد بدیدن او گفت :
 - میخواهم که روژه همیشه این جا باشد . همین حالا هم میخواستم پی او
 بفرستم . - خوب ، میتوفله ، پی کارتان بروید . - واماتو ، رفیق قدیمی من ،
 برو و این ابلاغ را تهیه کن . امضاء خواهم کرد . ولی این دسیسه باز پی آبرو
 مدت درازی از ثمره جنایات خود بهره مند نخواهد شد . مراقبش خواهند بود و
 به اولین خطائی که از او سر بزنند خلع درجه خواهد شد . هکتور عزیزم ،
 حال که نجات یافته ای مواظب خودت باش . دوستان را خسته نکن . ابلاغ
 را همین امروز برایت خواهند فرستاد و این مردك افسر لژیون دو نور خواهد
 شد !... راستی ، حالا چند سال داری !

- سه ماه دیگر ، هفتاد سال خواهم داشت .

سپهبد لبخند زنان گفت :

- بنازم به این مردانگی ! این توئی که لایق ترفیع هستی ! ولی ،
 حیف ! ما در دوران لوئی پانزدهم نیستیم !

چنین است رفاقتی که باقیمانده های پرافتخار افواج ناپلئون را بهم
 پیوند میدهد ؛ آنان همیشه خود را در اردو گاه جنگ می پندارند و گوئی
 مجبورند که در برابر هر چیز و هر کس از یکدیگر حمایت کنند .
 هنگامی که هولو از حیاط می گذشت ، به خود گفت :

- اگر باز يك مرحمت دیگر در حق من بشود ، کارم ساخته است .

مدیر کل بیچاره نزد بارون دو نو سینگن که دیگر تنها مبلغ بسیار ناچیزی
 از او طلبکار بود رفت ، و موفق شد که حقوق خود را برای دو سال دیگر نزد
 او گرو بگذارد و چهل هزار فرانك بگیرد . امانو سینگن قید کرد که در صورت
 باز نشسته شدن هولو تمام بخش قابل ضبط مستمری اش میباید صرف پرداخت اصل
 و فرع این مبلغ بشود . این معامله تازه ، مانند همان معامله نخستین بنام
 ووینه انجام گرفت و بارون بنام خود او نیز يك سفته دو اوده هزار فرانكي امضاء
 کرد . روز دیگر شکایت شوهر و آن صورت مجلس نامیمون و آن نامه ها همه
 از بین برده شد . در میان جنب و جوش جشن های ماه ژویه ترفیع ناروای
 مارنف چندان مورد توجه واقع نشد و هیچ مقاله ای در این باره در روز نامه ها
 انتشار نیافت .

لیسبت ، که بظاهر با خانم مارنف قهر کرده بود ، دیگر در خانه سپهبد

هولو مستقر گشته بود . ده روز پس از این حوادث نخستین آگهی ازدواج آینده پیر دختر با آن ، رردار شهر منتشر شد . آدلین برای آنکه پیرمرد را بدین کار راضی کند ، ورشکستگی مالی بارون را برایش حکایت کرد و از او خواست که هرگز در این باره چیزی به هکتور نگوید ، و افزود که هکتور سخت غمگین و افسرده بسیار هم شکسته شده است ...

- افسوس ! دیگر پیر شده است .

بدین سان اسبت پیروز گشته بود ! داشت به هدف جاه طلبی خود میرسید و دیگر نقشه خود را انجام یافته و کینه اش را ارضاء شده میدید . پیشاپیش از سعادت فرمانروایی بر خانواده ای که مدتی بس دراز تحقیرش کرده بود لذت میبرد . بخود وعده میداد که حامی حمایت کنندگان خود میگردد و فرشته نجاتی میشود که به خانواده ورشکسته باید نان برساند . در برابر آئینه بخود تعظیم میکرد و خوبستن را خانم کفتس یا خانم سپهبد خطاب میکرد . آدلین و هورتانس زندگی را در تنگدستی و کشاکش فقر و بینوائی پیاپیان میرساندند ، ولی دختر عموبت به توئیلری^۱ راه می یافت و میبایست در محافل و مجالس جلوه بفروشد .

اما يك حادثه وحشتناك پیر دختر را از مقام اجتماعی بلندی که با سر - فرازی در آن نشسته بود سرنگون ساخت .

همان روزی که نخستین آگهی ازدواج آینده انتشار یافت ، بارون پیغام دیگری از آفریقا دریافت کرد آلهزاسی دیگری نزد او آمد و پس از اطمینان از آن که با خود بارون هولو سروکار دارد نامه ای بدست او داد و نشانی منزل خود را گفت و از حضور کارمند عالیرتبه رفت . از خواندن همان سطرهای اول نامه زیرین ، هولو گوئی دچار صاعقه شد :

« برادرزاده ، طبق حساب من این نامه در هفتم ماه اوت بدست شما خواهد رسید . بفرض آنکه شما سه روز وقت صرف آن کنید که کمکی را که از شما میخواهیم بر ایمان بفرستید و پانزده روزی هم طول بکشد تا پول به اینجا برسد ، اول سپتامبر خواهد بود .

اگر آن کار در چنین مهلتی انجام گیرد ، شما زندگی و شرافت مخلصان ژوهان فیشر را نجات داده اید .

کارمندی که شما بعنوان همدست برای من معین کرده اید این مبلغ را میخواهد ؛ زیرا ، بقراری که میگوید ، احتمال آن نیست که مرا بداد گناه

۱ - کاخ سلطنتی فرانسه که بعدها در آتش سوزی از بین رفت و امروزه بجای آن باغ و گردشگاه معروفی است .

جنائی یا به محکمه نظامی ببرند . ولی دانسته باشید که ژوهان فیشر راهرگز به هیچ محکمه ای نخواهند برد ، بلکه با پای خود به محکمه عدل الهی خواهند رفت . این کارمند شما بنظر م جوان بدی می آید ، و کاملاً میتواند موجب بدنامی شما بشود ؛ ولی مثل همه شیادان باهوش است . مدعی است که شما باید بلندتر از دیگران داد و فریاد راه بیندازید و برایمان يك بازرس بفرستید ، بله ، يك مأمور مخصوص که بیهانه پیدا کردن مقصران و جستجوی موارد حیف و میل و بالاخره تنبیه خاطیان به اینجا بیاید ، اما قبل از هر چیز بایش کشیدن باره ای ایرادها میان ما و دادگاه حایل شود .

اگر این مأمور مخصوص روزاول سپتامبر بیاید و دستورهائی از جانب شما داشته باشد ، و اگر شما دوست هزار فرانك برای ما بفرستید تا بتوانیم آنچه را که مدعی هستیم در نقاط دور افتاده موجود داریم در انبارها بگذاریم ، در آن صورت مارا با چشم حسابدارانی پاك و بیغش نگاه خواهند کرد .

به سر بازی که این نامه را به شما میدهد میتواند اعتماد کنید و براتی بنام من برای یکی از تجارتخانه های الجزیره بکشید و به او بسپارید . مرد استخوانداری است و با ما خویشاوند است ، ممکن نیست در صدد بر آید که بداند چه چیزی به او داده اند که بیاورد . وسایل بازگشت این جوان را من ترتیب داده ام . اگر کاری از دست شما بر نیاید ، در آن صورت با کمال میل بخاطر کسی که ما خوشبختی آدلین را بدو مدیونیم خواهیم مرد . »

نگرانی ها و لذات عشق ، مصیبتی که به دوران هوسبازی او پایان بخشید . این همه بارون هولورا از اندیشه کار ژوهان فیشر بیچاره مانع شده بود ؛ گرچه همان اولین نامه اش از خطری که اینك چنان صورت عاجلی بغور گرفته بود ترك و راست آگهی میداد . بارون اطاق نهار خوری را با چنان حال پریشانی ترك کرد که آمد و خود را روی نیمکت سالن انداخت . دیگر پاك از دست رفته بود ، و مانند کسی که از جای بلندی افتاده باشد كرخ مانده بود . با چشم خیره به گل و بوته فالی مینگریست و توجه نداشت که نامه ژوهان فیشر را بدست دارد . آدلین از اطاق خود صدای افتادن شوهرش را که همچون توده سنگی روی نیمکت رها شده بود شنید و این صدا بنظرش چندان غریب آمد که گمان برد سخته کرده است . بانفسی که از ترس بریده بود ، بیحرکت برجا ماند و از لای در به آئینه چشم دوخت و هکتور خود را در وضع کسی که نقش زمین شده باشد دید . خانم بارون روی نوك پا آمد و ، بی آنکه هکتور توجه یابد ، توانست به او نزدیک شود ؛ نامه را دید و آنرا از دست او گرفت

و خواند و همه اندامش بلرزه در افتاد . دچار یکی از آن انقلابات عصبی شد که از فرط شدت بدن اثر آنرا برای همیشه در خود حفظ می کند . آری ، چند روز پس از آن تشنجی مداوم بدو دست داد ، و آنهم از آن جهت که پس از گذشت نخستین لحظه ، ضرورت اقدام عاجل نیروئی را که تنها از منبع قدرت زندگی برداشته میشود بدو بخشید . با صدائی که بزمزمه نسیم میبانت ، گفت :
- هکتور ! به اطلاق من بیا . مبادا دخترت تورا به این حال ببیند ! بیا دوست من ، بیا .

- از کجا دوست هزار فرانک پیدا کنم ؟ میتوانم درخواست کنم که کلود وینیون را به مأموریت بازرسی به آنجا بفرستند . پسر ذریک و باهوشی است . . . این کار دویست و پانزده وقت نمی گیرد . . . ولی ، دوست هزار فرانک . . . پسر هیچ پولی ندارد ، خانه اش در مقابل سیصد هزار فرانک رهن است . برادرم حداعلی سی هزار فرانک پس انداز دارد . نویسنکن بریش من خواهد خندید ! . . . و وینه ؟ . . . او ، باچه کراهی ده هزار فرانک بمن داد تا مبلغی را که میبایست به پسر این مارنف پیشرف بدهم کامل کنم . نه ، کار از کار گذشته است ، باید بروم و خودم را پیای سپید بیندازم و جریان کار را پیش او اعتراف کنم ، از زبان او بشنوم که پیشرف هشتم و در برابر دشنامهای او سر فرود آورم تا بتوانم گورم را بطرز آبرومندی گم کنم .
آدلین گفت :

- ولی ، این نه تنها ورشکستگی بلکه بی آبروئی است . بدبخت عموبم ، خودش را خواهد کشت . تو اگر مارا بکشی ، باز حق داری ؛ ولی آدمکش حرفه ای نباش ؛ شهادت پیدا کن . راه چاره هست .
بارون گفت :

- هیچ راهی نیست . در هیئت دولت هیچکس ، حتی اگر پای نجات دولت در میان باشد ، نمیتواند دوست هزار فرانک پیدا کند ! . . . او ، ناپلئون ، کجائی ؟

- عموبم ! بیچاره عموبم ! هکتور ، آخر نمیتوان گذاشت که او خودش را در بدنامی بکشد !
بارون گفت :

- شاید یکسره باشد ؛ ولی . . . خیلی بعید بنظر میرسد . . . بلکه ، کرول سخت با دخترش بهم زده است . . . آخ ؛ او این پول را دارد ، تنها اوست که میتواند . . .

خانم بارون ، که اندیشه ای همچون پرتو روز از خاطرش گذشته بود ، گفت :

- بین ، هکتور ، بهتر است زنت هلاک شود تا بگذاریم عموی ماو برادر تو و شرافت خانواده مان همه از دست برود ! بله ، من میتوانم همه تان را نجات بدهم . . . آه ، خدای من ! چه فکر پستی ! از کجا توانسته است به خاطر من راه یابد ؟

آدلین دستها را بهم جفت کرد و آهسته بزانو در افتاد و دعائی خواند . پس از آنکه بیا خواست ، چنان شادی دیوانه واری در چهره شوهر خود دید که آن اندیشه شیطانی دوباره سراغش آمد و آدلین از آن در اندوه و بهت زدگی ابلهانه فرورفت . چون از این حال کرخی بدر آمد ، فریاد برآورد :

- برو ، دوست من ، زود به وزارتخانه برو ، سعی کن که يك بازرس بفرستی ، لازم است ، سپید را کلافه اش کن ! و در ساعت پنج وقتی که بر میگردی ، شاید بتوانی . . . بله ! خواهی توانست به آن دو بست هزار فرانك دسترسی پیدا کنی . خانواده ات ، شرف و آبرویت ، خواه بعنوان يك مرد و خواه بعنوان مدیر كل و عضو شورای دولتی ، شهرت درستکاریت ، بستر ، همه نجات خواهند یافت . ولی ، آدلینت از دست خواهد رفت و دیگر هرگز او را نخواهی دید .

آنگاه زانو زد و دست شوهرش را فشرد و بر آن بوسه زد و گفت :

- هکتور ، دوست من مرا دعای خیر کن ، بامن وداع کن ! سخنان او بقدری دلخراش بود که هلو ، همچنانکه دست زنش را گرفته بلندش می کرد و میبوسید ، به او گفت :

- نمی فهم چه میگوئی !

- اگر می فهمیدی من از شرمساری میمردم ، یا آنکه دیگر طاقت آن که به این آخرین فداکاری اقدام کنم نداشتم .

ماریت Mariette آمد و گفت :

- خانم ، صبحانه حاضر است .

هورتانس آمد و به مادر و پدر خود سلام گفت . دیگر میبایست بسرمیز گذارفت و چهره های دروغین بهم نشان داد . خانم بارون گفت :

- بروید و صبحانه بخورید . من بعد خواهم آمد .

آنگاه پشت میز نشست و نامه زیرین را نوشت :

«آقای کروال عزیزم ، خدمتی از شما توقع دارم و همین امروز صبح منتظر دیدار شما هستم . از لطف و خوش محضری تان که خود از آن خبر دارم امید دارم که مرا بیش از حد بانتظار نگذارید . خدمتکار بسا اخلاص شما آدلین هولو . »

آنگاه به خدمتکار دختر خود که غذا میآورد گفت :
- لوئیز ، این نامه را به سرایدار بدهید و بگوئید که آنرا فوراً به نشانی-
اش برساند و جواب بخواهد .

بارون که مشغول خواندن روزنامه ها بود يك روزنامه جمهوری خواه را پیش زنش نهاد و مقاله ای را به او نشان داد و گفت :
- یعنی آیا مجالی خواهد بود ؟

و اینك آن مقاله ؛ - یکی از آن خبر های نیم ستونی وحشتناك كه روزنامه ها نان سیاست را با آن رنگین میسازند :

« یکی از خبرنگاران ما از الجزایر مینویسد كه در سر رشته داری شهرستان اوران Oran چنان حیف و میلی كشف شده كه ناچار داد گستری به تحقیق پرداخته است . وقوع اختلاس واضح و آشكار است و مجرمان شناخته شده اند . هر گاه کیفر جدی در كار نباشد ، تلفاتی كه سر بازان ما بر اثر دزدی و رشوه خواری در تدارك خوار بار متحمل میشوند باز خیلی بیش از شماره كسانی خواهد بود كه از شمیر اعراب یا از آب و هوای سوزان بخاك می افتند . ما به این موضوع تأسف انگیز بیش از این ادامه نمیدهیم و منتظر اخبار تازه میمانیم . ضمناً ؛ دیگر برای ماجای تعجب نیست كه چرا برخلاف نص فرمان سال ۱۸۳۰ از تأسیس روزنامه هادر الجزیره میترسند . »

بارون از كنار میز رفت و گفت :
- لباس پیوشم و به وزارتخانه بروم ؛ وقت بسیار گرانبهاست ، هر دقیقه-
اش به جان یك نفر بسته است ؛

هورتانس گفت :

- اوه ؛ مادر دیگر برایم امیدی نمانده است ؛

و بی آنكه بتواند اشك خود را فرو خورد ، يك شماره مجله هنرهای زیبا را به مادر خود داد . خانم هولو تصویر مجسمه دلیله ، اثر كنت استنبوك را دید كه زیر آن نوشته بود : متعلق به خانم مارنف . پس از آن هم مقاله ای بایك حرف «و» بجای امضاء میآمد كه از همان سطرهای اول نشان قلم و بینون

و نظر دوستانه اش به هنرمند در آن پیدا بود . خانم بارون گفت :

- دخترک بیچاره ! ...

هورتانس که از این گفته رویهم بی تفاوت مادرش بوحشت افتاده بود نگاهش کرد و در چهره اش دردی خواند که اندوه خود او در برابر آن رنگ باخت . آمد و مادر خود را در آغوش گرفت و گفت :

- مادر، چات هست ؟ چه پیش آمده ؟ مگر بد بخت تر از این که هستیم باز میتوان بود ؟

- بچه جان بنظرم دردهای هولناک گذشته ام در قیاس رنجی که امروز میبرم چیزی نیست . کی میشود که دیگر رنج نبرم ؟
هورتانس بالحنی جدی گفت :

- در بهشت، مادر جان !

- دختر من بیا، کمک کن تا لباس بپوشم . ولی نه نمیخواهم تو در کار آرایش امروز دخالت کنی . لوئیزا پیش من بفرست .

آدلین به اطاق خود بازگشت و خود را در آئینه نگریست . غم زده و کنجکاو خود را و رانداز کرد و از خود پرسید :

- آیا هنوز زیبا هستم ؟ . . آیا هنوز ممکن است کسی مرا بخواهد ؟ .
آیا چین و چروک دارم ؟ ...

موهای بور زیبای خود را از روی شقیقه ها کنار زد . . . پوستش بشادابی پوست دختران بود . آدلین دورتر رفت، سرشانه های خود را برهنه کرد و خرسند گشت ، غروری بدو دست داد . در زن، خاصه اگر زندگیش بیاکی گذشته باشد ، زیبایی شانه ها دیرتر از همه زایل میشود . آدلین عناصر مختلف آرایش خود را بدقت انتخاب کرد ؛ ولی آرایش این زن دیندار و پاکدامن ، با همه اختراعات کوچک عشوه گرانه اش ، در کمال عفت بود . حال که آدلین از این هنر کاملاً بیخبر بود که پاهای قشنگ خود را در لحظه قطعی از خلال دامن نیمه برآمده پیش بیاورد و افق هائی بروی آرزو بگشاید ، دیگر جوراب ابریشمی تازه خاکستری و کفش های اطلس تخت کلفت بچه کار میآمد ؟ شك نیست که او قشنگ ترین پیراهن حریر گلدار خود را که سینه اش بازو آستینش کوتاه بود پوشید ، ولی از برهنگی خود بوحشت افتاد و بازوان زیبای خود را با آستین های زمزم روشن پوشاند و يك چارقد گلدوزی روی سینه و شانه های خود کشید . موهایش که بسبك انگلیسی با جعد های لوله ای آراسته بود در نظرش بیش از حد معنی دار آمد و جلوه پر نشاط آنرا

با کلاه بارچه‌ای بسیار قشنگی فروپوشاند؛ ولی، خواه با کلاه و خواه بی کلاه، مگر او می‌توانست برای بنمایش گذاشتن دستهای خوش تراش خود و جلیب تحسین بیننده باجمدهای طلائی خود بازی کند؟ ... و اما برك او .. یقین این زن مقدس بر گناه خود و بر خطائی که بعمد میبایست از او سر بزند او را دچار تبی شدید کرد که یکچند رنگ‌روی جوانی را بدو باز داد. چشمانش درخشان و رنگش برافروخته شد. بجای آن سرو روی دلفریبی که میخواست بخود داده باشد، قیافه کم و بیش بیحیائی در خود دید که بیزارش کرد. ایست روزی بخواهش آدلین جزئیات دلدادگی و نسلاش را برایش حکایت کرده و خانم بارون سخت بتعجب افتاده بود که چگونه خانم مارنف توانسته است در يك شب نشینی و بلکه در يك آن هنرمند رامسحور کرده و براو تسلط یافته باشد. خانم هولو از لیست پرسیده بود:

- آخر، این زن‌ها چه کار می‌کنند؟

هیچ چیز بشدت کنجکاوی زنان با کدامن در این زمینه نیست. می‌خواهند فریبنده‌گی هرزگی را داشته باشند و پاك بمانند.
دختر عموبت جواب داده بود:

- خوب، دلبری می‌کنند؛ لازمه حرفه‌شان همین است. می‌بینی، عزیزم، آن شب والری طوری بود که حتی فرشته را از راه بدر میبرد.
- پس، بگو بینم از چه راه‌هایی وارد شد.
ولیسبت ریشخند کنان جواب داده بود:

- در این حرفه تئوری در کار نیست، همه‌اش عمل است.

خانم بارون این گفتگو را بیاد می‌آورد و دلش میخواست با دختر عموبت مشورت کند؛ ولی وقت تنگ بود. آدلین بینوا که قادر نبود چیزی برای جلب نگاه اختراع کند یا گل سرخی را درست در وسط سینه بگذارد، و یا در کار آرایش خود تدبیرهایی بکار زند که بتواند آرزوی خفته را در مردان بیدار کند، همینقدر رخت آراسته ای پوشید. آری، هر کس نمیتواند روسپی باشد! مولیر Molière بشوخی، اما درست و سنجیده، از زبان گرورنه^۱ Gros - René گفته است: «زن برای مرد در حکم آبگوشت است!» این تمثیل بروجود فنی نظیر آشپزی در عشق دلالت می‌کند. اینجا زن پا کدامن و موقر بسان خورش پهلوانان هومراست، گوشتی است که بر آتش سرخ بریان می‌کنند. اما روسپی، برعکس، غذای رقیق‌روزی‌های

امساك است ، باچاشنی و ادویه وریزه کاری های خاص آن . خانم بارون نه میدانست و نه میتوانست مانند خانم مارنِف سینه سفید خود را در قاپ مجلل پارچه تور نهاده بحاضران عرضه دارد . او از راز پاره ای حرکات و اثر پاره ای نگاه ها بیخبر بود . بالاخره ، فوت وقتی در کارش نبود . و این زن بزرگ منش اگر هم صد بار خود را زیرورو میکرد ، باز از او بر نمی آمد که چیزی را در معرض نگاه خیره مرد زنباره بگذارد .

در نظر دیگران زن پا کدامن و عقیف بودن و برای شوهر خود روسپی شدن ، این کار هنر زنان نابغه است ، و چنین زنی کمتر پیدا میشود . راز دل بستگی های طولانی که بر کسانی که از این دو استعداد شگرف محروم اند نامفهوم میماند ، در همین است . شما خانم مارنِف را پا کدامن فرض کنید ، و آنوقت کسی مانند خانم مار کیز پِسکِر Pescaire خواهید داشت ! این زن بزرگ نام آور ، این اقران پا کدامن دیان دو پواتیه Diane de Poitiers زیبا ، انگشت شمارند .

بدین سان صحنه ای که این بررسی جدی و دهشت بار اخلاق و رسوم پارسی با آن آغاز گشته است از نو تکرار میشود ، اما با این تفاوت شگرف که آن تنگدستی و بدبختی که سروان گارد ملی پیش بینی کرده بود اینك نقش ها را در آن عوض کرده بود . خانم هولو ، با همان نیتی که سه سال پیش کرول را در کالسکه بسوی او میکشاند و ویرا بر آن میداشت که بر هگنران لبخند بزند ، با انتظار کرول بود . و از این عجیب تر آن که خانم بارون اگر چه خود را به زشت ترین نوع خطا ، خطائی که حتی کشش سودا آنرا در دیده پاره ای از قاضیان تیره نمی کند ، تسلیم می کرد باز به خود و عشق خود وفادار بود . آدلین ، بشنیدن صدای زنگ ، از خود پرسید :

— چه کنم که مثل خانم مارنِف بشوم ؟

زن بیچاره بزرگوار اشك های خود را فرو خورد ، و در حالیکه گرمای تب آب و رنگی به چهره اش میداد ، با خود عهد بست که براستی روسپی شود !

کرول ، همچنانکه از پلکان بزرگ بالا می آمد ، با خود گفت :
— چه چیزی این زن شایسته ، این خانم بارون ، ممکن است از من بخواهد ؟ به ! از دعوی من با سلسنتین و ویکتورن حرف بمیان خواهد آورد

ولی من کسی نیستم که نرم شوم!...

کرول بدنبال لوئیزوارد سالن شد، و پس از آنکه بقول خود بزرهنگی
«محل» را دید، باخود گفت:

«بیچاره، زن!... دیگر مثل آن پرده‌های قشنگ نقاشی است که
مردی عامی آنرا در انباری گذاشته باشد».

کرول، که مبدید وزیر بازرگانی، کنت بوپینو، پرده‌های نقاشی و مجسمه
میخورد، میخواست سری میان سرهای هنردوستان پاریس درآورد و مانند
آنها علاقه‌اش به هنر تا همین حد بود که يك فرانك بدهد و يك سکه طلای
بیست فرانکی پیدا کند.

آدلین با امانازی به کرول لبخند زد و رو بروی خود يك صندلی به او
نشان داد. کرول گفت:

«خانم قشنگ، ببینید، آمده‌ام و گوش بفرمان شما دارم».

آقای رئیس بَرزن، که دیگر مرد سیاسی شده بود، لباسی از ماهوت سیاه
بتن داشت. چهره‌اش در این هیئت به ماه شب چهارده میمانست که بر فراز
پرده‌ای از ابرهای سیاه باشد. پیراهنش، با سه دکمه مروارید درشت
پانصد فرانکی که مانند ستاره روی آن میدرخشید، بخوبی بر ظرفیت عالی
سینه‌اش دلالت می‌کرد. و او خود می‌گفت: «مرا بچشم قهرمان آینده
کرسی خطابه می‌بینند!» دستهای گنده کار کرده‌اش از همان صبح با دستکش
زرد پوشیده شده بود، چکمه‌های براقش خبر از کالسکه کوچک سیاه رنگ تـک-
اسبه‌اش میداد که او را بدانجا رسانده بود. در این سه ساله جاه طلبی هیئت
کرول را دگرگون کرده بود. او نیز مانند نقاشان بزرگ وارد شبوه
دوم خود شده بود. در محافل بزرگان، مثلاً وقتی که نزد پرنس وسمبورک
یا به استانداری یا پیش کنت بوپینو و غیره میرفت، کلاه خود را بوصفی
بی‌اعتنا که والری بدو آموخته بود در دست خود نگه میداشت و انگشت شصت
دست دیگر را از سر عثوه گری در بر گردان جلितقه‌اش میبرد و با سر و چشم
«غمزه می‌آمد». این هیئت تازه او کار والری شوخ طبع بود که بیهانه جوان
کردن آقای شهردار جنبه مسخره دیگری به او بخشیده بود.

خانم بارون بالحنی مشوش گفت:

«آقای کرول عزیزم، من از شما برای کار بسیار مهمی خواش کردم

به اینجا بیایید...

کرول باقیافه زیرکانه گفت :

- خانم، حدس میزنم چیست؛ ولی شما توقع محال از من دارید... او! من پدر ظالمی نیستم، کسی نیستم که بقول نابلتون یکپارچه خست باشم. گوش کنید، خانم قشنگ، اگر فرزندان من برای عیش و نوش خودشان ثروتشان را بیاد بدهند، من به کمکشان می آیم؛ ولی، خانم، بیایند و قرض های شوهر شما را برعهده بگیرند... مثل این است که خواسته باشند خمره Danaïdes را بر کنند! هوم! خانه شان را برای همچو پدر اصلاح ناپذیری به سیصد هزار فرانک برهن بگذارند! بدبخت ها، دیگر هیچ چیز ندارند! و هیچ هم عیاشی نکرده اند! حالا باید برای زندگی به همان پولی که ویکتورن در کار داد گستری بدست می آورد اکتفا کنند. خوب، بگذار پسران چانه اش را بکار بیندازد!... آخ! این دکتر کوچولو که مایه امیدواری همه مان بود، تا کنون میبایست و زیر شده باشد. یدک کشی به این قشنگی احمقانه به گل می نشیند. آخر، اگر برای آنکه بجائی برسد زیر بار قرض میرفت، اگر برای سوردادن به نمایندگان و بدست آوردن رأی و بالا بردن نفوذ خود مقروض میشد، به او میگفتم: «بیا، دوست من! این کیسه من، هرچه میخواهی بردار!» ولی غرامت دیوانگی های باباجان را دادن، - دیوانگی هایی که من برایتان پیش بینی کرده ام!... افسوس! پدرش او را از دسترسی به حکومت دور کرده است... این منم که وزیر خواهم شد...

- کرول عزیزم، افسوس، حرف از فرزندان بیچاره وفداکار ما در میان نیست!... اگر دروازه قلب شما بروی ویکتورن و سلسنتین بسته میشود، در عوض من آنقدر دوستشان خواهم داشت که شاید بتوانم تلخکامی روح زیبایشان را که مولود خشم شماست تسکین دهم. شما فرزندان را بسبب يك كار نيك تنبيه می کنید!

کرول گفت :

- بله، کار نیکی که بدعمل شده است! این کار در نیمه راه جنایت

است!

و کرول از اصطلاحی که بکار برد بسیار خشود گشت.

خانم بارون گفت :

- کرول عزیزم، نیکی آن نیست که مشتی پول را از کیفی که بدان نباشته

۱ - پنجاه دختر پادشاه مصر که بجز یکی در شب عروسی دامادهای خود را شتند و محکوم بدان گشتند که تا ابد خمره ای را که نه نداشت پر کنند.

است برداریم ؛ آن است که بسبب جوانمردی و بخشش خود دچار محرومیت شویم ، از کار نیک خود و نجات ببریم . خدا از احسانی که هیچ زحمتی در بر نداشته باشد بیخبر میماند ...

- خانم ، مردم مقدس مجازند که به بیمارستان بروند ، چه میدانند که برایشان دروازه بهشت است . من دنیا پرستم . از خدا میترسم ، ولی ازدوزخ فقر بیش از او ترس دارم . در نظام کنونی اجتماع ما بی پول بودن آخرین بله بدبختی است . من فرزند زمان خودم هستم و پول را محترم میشمارم ! ... آدلین گفت :

- از نظر دنیا و مردمش حق با شماست .

زن بیچاره صدها فرسنگ از مطلب دور شده و از اندیشه عموی خویش مانند سن لوران saint Laurent بر آتش بود ؛ چه او را در حالی میدید که خود را با طباچه از پای درمی آورد . آدلین یکچند چشم بر زمین دوخت ، و سپس نگاه سرشار از رافت فرشته وار خود را ، که نشانی از هرزگی تحریک کننده و بسیار زیرکانه والری در آن نبود ، بسوی کرول برداشت . اگر سه سال پیش بود ، این نگاه پرستیدنی میتوانست کرول را شیشه و خیره سازد . گفت :

- من شما را سخاوتمندتر از این شناختم . . . شما طوری از سیصد هزار فرانک حرف میزدید که اعیانهای بزرگ میبایست بر آن غبطه بخورند . . .

کرول خانم هولو را نگریست و او را همچون گل زنبق در آخرین دوران شکفتگی خود یافت . اندیشه های مبهمی از مغزش گذشت . ولی احترامش به این زن مقدس چندان بود که پندارهای ناروا را پس زد و به بخش هرزه قلب خود بازفرستاد .

- خانم ، من همانم که بودم ؛ ولی یک بازرگان سابق باید از روی اعتدال و صرفه جویی اعیان باشد و اعیان هم هست . باید در همه چیز نظم را رعایت کرد . باید برای بلهوسی های خود حسابی گشود و اعتباری برای آن قایل شد و پاره ای از منافع خود را به آن اختصاص داد . ولی اصل سرمایه را در این کار گذاشتن ... دیوانگی است . فرزندان من همه ثروتی را که به ایشان میرسد بدست خواهند آورد ، هم ثروت مادرشان و هم دارائی من . ولی ، بگمانم ، البته نمی خواهند که پدرشان زندگی را به کسالت بگذرانند ، کشیش

باشد، مومیایی بشود! من عمر را بشادی و نشاط می گذرانم. رودخانه زندگی را خوش و خندان طی می کنم. با همان دقت و وسواسی که موقع سر رسید سفته هایم را می پردازم، همه وظایفی را که قانون و محبت و خانواده بردوش من گذاشته است انجام میدهم، فرزندان من کافی است در اداره زندگی مثل من رفتار کنند، البته از ایشان راضی خواهم بود. و اما برگردیم به حال، همینقدر که دیوانگی های من (چه من هم دیوانگی هائی دارم) به هیچ کس جز سهام خران خام طمع زبانی نرساند، دیگر بهانه ای برای سرزنش نخواهد بود؛ و از آن گذشته، ثروت خوبی هم بس از مرگ من بدستشان خواهد رسید. اما فرزندان شما نمیتوانند درباره پدرشان که برای عیاشی خود پسر شما و دختر مرا بوردشکستگی میکشاند چنین چیزی بگویند...

خانم بارون هرچه پیش تر میرفت، بیشتر از هدف خود دور میشد...
- شما، کروول عزیزم، خیلی به شوهر من کینه دارید؛ ولی اگر زنش را نسبت بخود نرم میدیدید بهترین دوست او میشدید...
آدلین چشمکی شریبار به کروول زد؛ اما این هم به کار کاردینال دو بوا^۱ Dubois میمانست که بیش از آنچه باید از زیر میز به پای نایب السلطنه لگد میزد؛ آری، خانم هولویس از آنچه باید پرده از منظور خود برداشت؛ افکار هرزه باز باندازه ای به عطر فروش سابق روی آورد که با خود گفت:

- مگر میخواهد از هولوا انتقام بگیرد؟... یا مرا با عنوان شهردار بهتر می پسند تا افسر گارد ملی؟ آخر، بس که زنهای عجیب اند!
آنگاه بسبک دوم خود هیئت شایسته ای گرفت و خانم بارون را با قیافه ای درخور زمان نایب السلطنه نگاه کرد. خانم هولوا ادامه داد:
- بنظر شما انتقام زنی را که در برابر شما مقاومت کرده است از شوهر میگیرید؟ - انتقام زنی را که شما آنقدر دوستش میداشتید که میخواستید او را با پول بخرید...

و او این قسمت آخر را بسیار آهسته بر زبان آورد.
کروول لبخند پر معنائی به خانم بارون، که چشم بر زمین دوخته و مژه هایش نمناک گشته بود، زد و گفت:
- انتقام زنی واقعا بهشتی... زیرا در این سه ساله چه چیزهای زشت و ناگوار

۱- وزیر خارجه فرانسه در زمان حکومت نایب السلطنه، عموی لوئی پانزدهم

که دیده‌اید، نیست، خانم قشنگ؟

- کرول عزیزم، از رنج‌های من حرفی نزنیم، بالاتر از حد طاقت هر آفریده‌ای است. آخ! اگر هنوز دوستم دارید، می‌توانید مرا از غرقایی که در آن هستم بیرون بکشید! بله، من در جهنم بسر می‌برم! شاه‌کشانی که گوشت تنشان را با گازانبر می‌کنند یا به دم اسب می‌بستند و از چهار طرف می‌کشیدند در قیاس با من در بستر گل سرخ آرمیده بودند؛ زیرا تنها بدن آنها پاره‌پاره می‌شد، و حال آنکه روح من و قلب من از چهار جانب کشیده می‌شود و ازم می‌درد... کرول دست خود را از برگردان جلیقه‌اش برداشت، کلاهش را روی میز کوچک گذاشت و هیئت موقرانه خود را رها کرد. لبخند زد! این لبخند چنان ساده بود که خانم بارون به اشتباه افتاد و گمان نیکی و مهربانی بدان برد.

- شما زنی را پیش چشمتان دارید که نه تنها نومید است، بلکه شرافتش بحال نزع افتاده و آماده هر کاری است تا از وقوع پاره‌ای جنایت‌ها جلوگیری کند...

آدلین از ترس آن که مبادا هورتانس سر برسد، چفت در را بست و از پی همین حرکت خود را پیاپی کرول افکند و دستش را گرفت و بوسید. گفت:

- نجات دهنده من باشید!

آری، در قلب این بازرگان تارهای جوانمردی و کرم تصور کرد. امیدی ناگهان در او سر برداشت که بی آنکه خود را بر سوائسی بکشد آن دوست هزار فرانک را بدست آورد. نگاهی دیوانه‌وار به کرول افکند و باز بسخن درآمد:

- شما که می‌خواستید زنی را بابل بخرید، روح او را بخرید! به امانت زنانه‌ام، به پاکدامنی‌ام که از نیروی استوار آن خبر دارید، اعتماد کنید! دوست من باشید! سراسریک خانواده را از ادبار و نومیدی و رسوائی نجات دهید؛ نگذارید در منجلاپی بغلطه که در آن خون و لجن با هم خواهد آمیخت!

آنگاه چون دید که کرول می‌خواهد سخن بگوید، افزود: او! چیزی از من نپرسید! خاصه، مانند آن دوستان که از مصیبتی که بر ما میرسد شاد میشوند نگوئید: «من از پیش به شما گفته بودم!» ها...! از کسی که دوستش می‌داشتید، از زنی که شاید همین افتادش در پای شما دلیل فرط بزرگواری

او باشد ، اطاعت کنید ؛ چیزی از او نخواهید ، ولی همه گونه توقسی از حقشناسی او داشته باشید !... نه ، چیزی نبخشید ؛ بلکه بمن ، به کسی که او را آدلین مینامیدید ، قرض بدهید !...

در این میان گریه با چنان شدتی بر آدلین غالب گشت ، چنان بزاری اشک ریخت ، که دستکش کرول از آن تر شد . و همچنانکه بهنگام آب شدن برف ، تخته سنگها هر چه بزرگ هم که باشند در آبشارهای آلپ بهچشم نمی آیند ، گفته او نیز که «دویست هزار فرانک لازم دارم !» در این سیلاب اشک بزحمت تمیز داده شد .

آری ، بی تجربگی زنان پاکدامن تا بدین پایه است ؛ زنان هرزه ، چنانکه از نمونه خانم مارنف میتوان دید ، خود چیزی نمیخواهند ، بلکه میگذارند تا همه چیز را در پایشان بریزند . اینگونه زنان تنها هنگامی می پرده طلب می کنند که دیگر مرد از ایشان نشکیند ، یا آنگاه که میخواهند از مرد مانند معدنی که دیگر گچ در آن ته میکشد بهره برداری کنند .

بشنیدن کلمه «دویست هزار فرانک» ، کرول به همه چیز پی برد . خانم بارون را بخوشرومی از زمین بلند کرد و این جمله گستاخانه را ، که آدلین از فرط سرگشتگی نشنید ، به او گفت : «خوب ، مادر جان ، حالا آرام بگیریم» . صحنه رنگ دیگری بخود میگرفت . کرول بقول خود ، پسر اوضاع تسلط پیدا میکرد . رقم هنگفت درخواست چنان اثر نیرومندی بر او گذاشت که هیجان شدیدی که از دیدن این زن زیبای گریان در پای خویش بدو ست داده بود زایل گشت . از آن گذشته ، زن هر قدر هم که فرشته روی و فرشته خصال باشد ، وقتی که اشک بفرآوانی بریزد زیبائش از میان می رود . امثال خانم مارنف ، چنانکه دیده شد ، گاه خود را به گریستن میزنند و حتی اشکی را از گونه ها فرومی غلطانند ؛ ولی ، های های گریستن و چشم و بینی داسرخ داشتن ... نه ، هرگز چنین خطائی از آنان سر نمیزند !

کرول دستهای خانم هولوی زیبا را در دست گرفت و آهسته به پشت آن زد و نوازش داد و گفت :

— آخر ، بچه جان ، آرام باشید ؛ برای چه از من دویست هزار فرانک میخواهید ؟ چه میخواهید بکنید ؟ برای چه کسی میخواهید ؟
آدلین جواب داد :

— پول را بمن بدهید و هیچ توضیحی از من نخواهید . باین طریق زندگی سه نفر را و شرافت فرزندان ما را نجات داده اید .

کربول گفت :

— و شما ، مادر جان ، گمان می کنید که در پاریس می توانید مردی را بیابید که تنها روی قول يك زن تقریباً دیوانه *hic et nunc* (همین جا بیدرنک) برود و از کشوی میز خود با از هر جای دیگر دوست هزار فرانک برایش بیاورد ؛ انگار آتش است که آهسته آنجا جوش میخورد و منتظر است که خانم لطف بفرماید و با چمچه آنرا بردارد ؛ خوب ، خانم زیبای من شما زندگی و داد و ستد را این جور شناخته اید ؟ ... کسانتان ، خانم ، سخت بیمارند ، برایشان کشیش بیاورید و مراسم آخرین تقدیس شان را فراهم کنید . زیرا در پاریس هیچکس جزوالاحضرت آسمان جاه بانك ، جز نویسنکن نامبردار یا خسیس های دیوانه ای که همانطور که مادلباخته زنیم عاشق بیقرار بولند ، بله ، هیچکس نمیتواند چنین معجزه ای را صورت دهد ؛ حتی در خزانه پادشاه ، گرچه متصدیانش بسیار مؤدبند ، از شما خواهش خواهند کرد که بروید و فردا بیایید . همه کس پول خود را بکار می اندازد و بهترین وجه ممکن از آن بهره میکشد . فرشته عزیزم ، اگر تصور کنید که این اعلی حضرت لوئی فیلیپ است که سلطنت میکند با شتاب رفته اید . گرچه خود او در این باره اشتباه نمی کند و مثل همه مان میدانند که بالاتر از قانون اساسی چیزی هست و آن سکه مقدس و محترم و استوار ، سکه ظریف و زیبا و نجیب و جوان و بر همه کار توانای پنج فرانکی است ؛ و پول ، فرشته زیبای من ، بهره میخواهد و مدام در کار وصول بهره است ؛ راسین *Racine* ، شاعر بزرگ گفته است : « ای خدای یهودیان ، پیروزی با تو است ! » باری ، چه بگویم ، همان مثل همیشگی گوساله طلا ... حتی در زمان موسی و در دل بیابان مردم سفته بازی می کردند ؛ ما به عصر تورات برگشته ایم . گوساله طلا نخستین دیوان محاسباتی بوده است که از آن خبر داریم . شما ، آدلین ، زیاده از حد در این کوچه پلومه تان کز کرده اید ؛ مصریها پولهای هنگفتی به عبرانیان بدهکار بودند ، و اگر سربتعاقب آنها نهند نه برای آن بود که با قوم خدا کاری داشتند ، بلکه از آن رو بود که به سرمایه هایشان چشم طمع دوخته بودند .

اینجا کربول نگاهی به خانم بارون افکند که معنایش آن بود : « ها چه هوش و ذکاوتی دارم ! » ، و پس از این مکث باز بسخن درآمد :

— شما از عشقی که مردم به پول خود دارند بیخبرید . معذرت میخواهم ، خوب به حرفم گوش بدهید ؛ به این استدلال من توجه کنید . شما دوست

هزار فرانك میخواهید؟ هیچکس چنین پولی به شما نمیتواند بدهد، مگر آنکه سرمایه‌ای را که بنام‌له گذاشته است به پول تبدیل کند. حالاً حساب کنید! ... برای بدست آوردن دویست هزار فرانك پول نقد باید تقریباً هفت هزار فرانك در آمد ینرخ سه درصد را بفروش رساند، و تازه این پول پیش از دو روز بدست شما نمیرسد. این سریع‌ترین راه است. خوب، شما برای آنکه کسی را مصمم کنید که از چنین ثروتی دست بکشد، - بله، آخر بسا کسان هستند که همه دارائیشان دویست هزار فرانك است! - دست کم باید به او بگوئید که این پول کجا میرود و برای چه مصرفی است ...

- کرول مهربان و عزیزم، اینجا پای جان دو نفر در میان است، که یکی از غصه خواهد مرد و دیگری هم خود را خواهد کشت؛ از آن گذشته، پای خود من هم در میان است که دیوانه‌خواهم شد! و هم الآن مگر کسی دیوانه نیست؟

کرول زانوی خانم هولو را گرفت و گفت: نه، نه چندان. بله، فرشته من، بابا کرول هم برای خود ارزشی دارد، چه تو لطف کرده و بفکرا و افتاده‌ای.

زن نجیب و مقدس چهره خود را میان دستها پنهان کرد و بسا خود گفت:

- همچو مینماید که باید بگذاریم زانویمان را بگیرند!

و در حالیکه از شرم سرخ میشد، گفت:

- شما پیش از این حاضر بودید ثروتی را در پای من بریزید!

کرول جواب داد:

- ها، مادر جان، ولی سه سال پیش!

سپس، در حالیکه دست خانم بارون را گرفته بر قلب خود می‌فشرد،

فریاد برآورد:

- اوه! شما از هر وقتی که دیده‌ام زیبا ترید! دختر نازنین، راستی

که حافظه خوبی دارید! ... خوب، حالا می‌بینید چقدر بر خطا بودید که

با من تعاشی می‌کردید! زیرا، آن سیصد هزار فرانك که شما با چنان

بزرگواری از گرفتن آن سرباز زدید امروزه در کیسه دیگری است. من

شمارا دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم؛ ولی، فعلاً به سه سال پیش برگردیم.

آن روز که به شما میگفتم «بر شما دست خواهم یافت!» چه قصدی داشتم؟

میخواستم از این هولوی نابکار انتقام بگیرم. ولی، خانم زیبای من،

شوهرتان معشوقه ای مثل درو مروارید خوشاب بدست آورد ، زن جوان بسیار زیرکی که در آن زمان بیست و سه ساله بود ؛ بله ، زیرا امروزه بیست و شش سال دارد . من دیدم خوشمزه ترو کامل تر و نمکین ترو بعیوه لوتی پانزده و مارشال ریشلیو نزدیکتر است که این زن دلفریب را از چنک اودر آرم ، زنی که بایدهضناً بگویم هرگز هولو را دوست نداشته و سه سال است که دیوانه چاکر شماست . . .

خانم بارون دست خود را دیگر از میان دستهای کرول بیرون کشیده بود . کرول ، ضمن گفتن این سخنان ، باردیگر هیئت شایسته بخود گرفته بود دوانگشت شست را در یقه جلیقه فرو برده و دستها را مانند بالهای خروس بر سینه میکوفت و می پنداشت که بدین سان دل انگیز و آرزو خیز میشود . کوئی میخواست بگوید : « این همان مردی است که شما از خانه بیرونش کرده اید ! » - بله ، دختر نازنین ؛ من انتقامم را گرفتم و شوهرتان هم از آن اطلاع یافت ! بی چون و چرا برایش ثابت کردم که از من برك خورده یا بعبارت دیگر کلاه بسرش رفته است . . . خانم مارنرف معشوقه من است ، و روزی که این مردك مارنرف سقط شود زن من خواهد شد . . .

خانم هولو کرول را با چشمانی خیره و تقریباً مدهوش مینگریست .
گفت :

- که هکتور از این کار خبر داشت !

کرول در جواب گفت :

- و با وجود این به آنجا میرفت ! من وجود او را تحمل میکردم ، زیرا والری میخواست که شوهرش رئیس دایره شود ؛ ولی پیشم قسم خورد که چنان دماری از روزگارش در آورد که دیگر در آنجا سبز نشود . و دوشش نازنین من ، (بله ، بشرافت قسم که این زن دوشش بدینا آمده است !) به عهد خود وفا کرد . و چنانکه خودش در کمال زیرکی میگوید هکتورتان را برای همیشه پاك و سربراه به شما باز گردانده است ! . . . او ، درس خوبی به او داد ! بارون بسختی تنبیه شد . دیگر نه هیچ رقاصه ای را به معشوقگی خواهد گرفت و نه هیچ زن آبرومندی را . بیماریش بکلی بیخ بر شده است ؛ او را مثل يك لیوان آبجوتاته سر کشیده اند . شما اگر بجای خوار کردن کرول و بیرون کردنش از حضور خود به حرف او گوش میدادید ، امروزه چهارصد هزار فرانك داشتید ، زیرا انتقام من درست همچو مبلغی برایم تمام شده است . اما من امیدوارم که پس از مردك مارنرف دوباره به پولم برسیم . . . بله ،

سرمایه‌ای است که به زن آینده‌ام داده‌ام. و علت اسرافکاری من همین است. من راه حل این مسئله را که بقیه ارزان اعیان باشم پیدا کرده‌ام. خانم هولو فریاد زد:

- و شما يك همچو زن پدري به دخترتان تحمیل می‌کنید؟
کرول، درحالی‌که همان هیئت شایسته نوع اول را بخود می‌گرفت،
بالحنی جدی جواب داد:

- خانم، شما والری رانمی‌شناسید. درعین حال زنی است از خاندان بزرگ، آبرومند و باعلی‌درجه مورد احترام خرد و بزرگ. مثلاً همین دیروز خلیفه کلبسای محل نزد او به شام دعوت داشت. والری زن با دیانتی است، و ما يك ظرف بسیار عالی مخصوص نان مقدس به کلیسا هدیه کرده‌ایم. او! زن کاردان و زیرکی است، زن دلنشین و با فضلی است، همه صفات پسندیده در او جمع است. ومن، آدلین عزیزم، همه چیزم را به این زن دلفریب‌مدیونم. ذهنم را از رخوت درآورد، گفتارم را آراسته و پیراسته کرد. بله، سخنان نسنجیده‌ام را تصحیح می‌کند، حرف‌های بد‌هنم می‌گذارد، افکاری بمن تلقین می‌کند. دیگر کلمات ناشایست بر زبانم نمی‌گذرد. تغییرات بزرگی در من میتوان دید و لابد شما بدان توجه کرده‌اید. از آن گذشته، جاه‌طلبی را او در من بیدار کرده است. من نماینده مجلس خواهم شد، حرف‌های عوامانه نخواهم گفت، زیرا در هر کمترین چیزی با راهنمای زیبایی خود مشورت خواهم کرد. سیاستمداران بزرگ، مثلاً نوما^۱ Numa یا وزیر نام‌آور کنونی‌مان، همه‌شان با يك زن کاردان در نهان سروکار داشته‌اند. والری تقریباً بیست نماینده مجلس را در خانه خود می‌پذیرد و دیگر زن بسیار متنفعی میشود. و حالا که میباید در يك خانه مجلل زندگی کند و کالسه زیرپای خود داشته باشد، دیگری از ملکه‌های پشت‌پردۀ پاریس خواهد شد. همچو زنی را باید گفت که لکوموتیو بسیار بر ازنده‌ای است! آخ! من بارها شمارا برای سختگیری تان در حق من دعا گفته‌ام.

آدلین، که خشم و نفرت اشک‌هایش را خشک کرده بود گفت:
- همچو چیزی انسان را درباره منزله بودن ساعت مقدس خدا به شك می‌اندازد. ولی، نه. قهرالهی باید بالای چنین سری در پرواز باشد!...
کرول، این سیاستمدار بزرگ، از ته دل رنجیده گشت و گفت:
- خانم قشنگ، شما از کار دنیا بیخبرید. دنیا، آدلین من، موقبت

۱ - پادشاه افسانه‌ای رم که گفته میشد در کله‌ها با يك پری‌آبی مشورت میکرد.

رادوست دارد . ببینم ، آیا هیچ بدنبال تقوای پرشکوه‌تان که نرخ آن دوست هزار فرانك است می‌آید ؟

از این سخن خانم هولوبلرزه در آمد و باردیگر دچار تشنج عصبی شد . پی برد که عطر فروش همانطور که از هولو انتقام گرفته بود بنحور ذیلانه‌ای از او انتقام می‌گیرد . دلش از یزازی بهم‌جورد و گلویش چنان فشرده شد که نمیتوانست سخنی بر زبان آورد . سرانجام گفت :

— پول ؟ . . . همه‌اش پول !

کرول ، که از این سخن پیاد پریشانی این زن افتاده بود ، گفت :
— براستی ، از این که شمارادر پای خودم گریان دیدم بسیار متأثر شدم . ببینید ، شاید باور نکنید ، ولی اگر کیفم را همراه می‌داشتم ، همه‌اش از آن شما بود . خوب ، این مبلغ را لازم دارید ؟

بشنیدن این جمله که آستن دوست هزار فرانك بود ، آدلین اهانت های زشت این اعیان‌ارزان مایه‌را از یاد برد . در برابر همچو امکان موقعیتی که کرول از سر حبله‌گری نوید میداد و منظوری جز آن نداشت که به اسرار آدلین پی برده آنگاه باوالری بر آن بخندد ، زن بیچاره فریاد بر آورد :
— آخ ! آقا ، هر چه بگوئید خواهم کرد ! خودم را خواهم فروخت . . .
و اگر لازم باشد عین والری خواهم شد .

کرول جواب داد :

— همچو کاری برایتان بدشواری میسر است . والری در این زمینه عالی است . مادر جان ، بیست و پنج سال زندگی بتقوی مانند مرضی است که درست درمان نکرده باشند و همیشه مایه یزازی است . و تقوای شما ، دختر جان ، دیگر کپک‌زده است . با اینهمه حالا خواهید دید که تا چه حد دوستان دارم . کاری میکنم که به دوست هزار فرانكتان برسید .

آدلین بی آنکه بتواند چیزی بگوید دست کرول را گرفت و روی سینه خود گذاشت و بلکهایش از اشک شادی ترشد .

— اوه ! تأمل کنید ! به این آسانی هم نیست ! من مرد خوش‌مشراب بی‌شبهه پيله‌ای هستم و همه چیز را رك و راست با شما در میان می‌گذارم . می‌خواهید از والری پیروی کنید ، خوب . ولی این کافی نیست . باید يك خریدار کرد ، يك سهامدار ، کسی از قماش هولو . من يك عطار عمده فروش می‌شنام که از کسب دست کشیده است و در واقع سابقاً تاجر کلاه و کشفاف بوده است . مردی است کودن ، دیر فهم ، بی‌مغز ، و من می‌خواهم آدمش کنم و هیچ نمیدانم کی خواهد

توانست سری توی سرها در آورد. مردك نماینده مجلس است، احمق است، خودپسند است. تاکنون در گوشه شهرستان خود زیر سلطه زنی جنار بسر برده و در زمينه تجمل ولذات زندگی پاریس یکسر بکر مانده است. ولی، دختر ك عزیزم، این یارو که بوویزاژ نام دارد میلیونر است، و درست مثل دو سه سال پیش من حاضر است سیصد هزار فرانك بدهد که مورد محبت يك زن متعین واقع شود.

آدلین حرکتی نمود و کرول آنرا بدلتخواه خود تعبیر کرد و گفت: خوب، دیگر، بمن رشك میبرد؛ به کامروائی من درمورد خانم مارنف غبطه میخورد؛ و از این پسرك بر میآید که ملکی را بفروشد تا مالک يك زن...

خانم هواو دیگر نتوانست بیزاری خود را پنهان دارد. آثار شرمساری در چهره اش بی برده نمایان گشت. گفت:

— آقای کرول؛ بس است؛ بیش از آنچه سزای گناهانم بود تنبیه شده‌ام. وجدانم، که پنجه آهنین احتیاج آنرا بشدت در بند کشیده بود، بر اثر این آخرین دشنام شما بسرم فریاد میکشد که همچو فداکاری محال است. دیگر کبر و مناعتی در من نیست، مانند گذشته خشم نمی گیرم، پس از این ضربت کشنده که بر من وارد کرده اید به شمانمی گویم «بروید بیرون»؛ چنین حقی را دیگر از دست داده‌ام؛ مثل يك روسپی خودم را به شما عرضه کرده‌ام...

خانم کرول در جواب حرکت انکار آمیز کرول باز گفت: بله، من زندگیم را که تاکنون پاك بود بایك نیت رذیلانه آلوده کرده‌ام؛ وعذری هم ندارم، چه دانسته کرده‌ام!.. من سزاوار همه اهانت‌هایی هستم که بر من روا میدارید؛ دیگر به خواست خدا گردن می‌نهم؛ اگر مرك این دوتن را که شایسته رفتن بسوی او هستند اراده کرده است، بگذار بمیرند. بر مرگشان اشك خواهم ریخت و برایشان دعا خواهم خواند؛ اگر هم اراده اش به خواری خاندان ما تعلق گرفته است، از سرایمان مسیحی در برابر شمشیر انتقامش سرفروزمی‌آورم و بر آن بوسه می‌زنم؛ خود میدانم این ننگ را که مایه شکنجه سراسر روزهای آخر عمر من خواهد بود چگونه کفاره دهم. آقا، این که باشما حرف می‌زند دیگر خانم هولو نیست، بلکه زنی گناهکار و بیچاره و خوار گشته است، زنی.

مسیحی که در دلش يك احساس بیش نیست، آنهم احساس پشیمانی، و از این پس سرپایش وقف دعا و نیکوکاری خواهد بود. گناه من مرا در صفت بدترین زنان و در نخستین صف توبه کاران قرار میدهد. شما وسیله بازگشت من بسوی

عقل، بسوی خداوند که اینک در جان من ندا در میدهد شده‌اید، از شما تشکر میکنم!...

خانم هولومیلر زید، واز آن پس این لایزه دیگر او را ترك نکرد. آواز سرشار از نرمی و مهرش با سخنان زنی که دمی پیش مصمم بود خود را برای نجات خانواده‌ای به تنگ بکشد تضاد داشت. خون گونه‌هایش را ترك کرد، رنگش سفید شد و چشمانش خشك گردید. با همان ملائمت که شهیدان راه دین چشم به پرو کنسول رومی میدوختند، نگاهی به کرول افکند و بار دیگر گفت:

— از آن گذشته، من نقش خود را بسیار بسد بازی کردم، نیست؟ عشق حقیقی، عشق مقدس و توأم با فداکاری زن لذتهای دیگری غیر از آنچه در بازار فحشا میتوان خرید دربردارد!

سبس، در حالیکه بخود رجوع میکرد و گام دیگری در راه کمال بر میداشت، گفت:

— این حرفها برای چیست؟ رنگ طنز دارد و من دیگر سر طنز ندارم! این گفته‌ها را بر من بیخشید. از آن گذشته، آقا، شاید تنها خواسته‌ام خودم را آزار دهم...

شکوه تقوی و فروغ آسمانی آن ناپاکی گذرای این زن را که اینک با زیبایی خاص خود جلوه گری مینمود زدوده و او را دردیده کرول بزرگ کرده بود. آدلین اینک مانند تصاویری که نقاشان گذشته و نیز Venice برخاج نقش کرده‌اند پر شکوه بود؛ عظمت بدبختی خود و عظمت آئین کاتولیک را که اینک همچون کبوتری زخمی پرواز کنان بدان پناه می‌برد بتمامی نشان میداد. کرول خیره و مبهور شد. از سر هیجان جوانمردی و بخشندگی گفت:

— خانم، من بی قید و شرط از آن شما هستم. هم اکنون مطلب را بررسی می‌کنیم... چه میخواهید؟ اگر چه تمنای محال باشد بر آورده می‌کنم. سهام و اسناد بهره‌ام را در بانك میگذارم و تا دو ساعت دیگر شما به پولاتان خواهید رسید! آدلین بینوا در حالیکه زانو میزد، گفت:

— خدایا! معجزه است!

آنگاه با چنان حضور قلبی دعا خواند که سخت در کرول مؤثر افتاد، چنانکه خانم هولو، هنگامی که پس از پایان دعا از زمین برخاست، اشك در چشمان او دید و گفت:

— آقا، دوست من باشید! روحتان پسندیده‌تر از گفتار و رفتار شماست.

روح را خدا به شما داده است ولی اندیشه‌هایتان از اجتماع و از سوداهايتان سرچشنه ميگيرد!

آنگاه با شوری فرشته‌وار، که بطرز شگرفی باعثوه گریهای ناچيز دمی پيشش تضاد داشت، گفت:

—اوه! شما را بسيار دوست خواهم داشت!

کرول گفت:

—ولی شما اين جور نلرزيد.

خانم کرول به اين نقص که يکباره و بسرعت در او پيش آمده بود توجه نداشت. پرسيد:

—مگر ميلرزم؟

کرول، برای آنکه براوثابت کند که دچار لرزش عصبی است، بازوی آدلین را گرفت و در جواب گفت:

—بله، ها، بينيد.

سپس بالحنی مؤدب افزود:

—خوب، خانم، آرام بگيريد. من به بانك ميروم...

خانم بارون جواب داد و بدین سان اسرارخود را برملا کرد:

—زود برگريد! دوست من، در نظر بگيريم که ميبايد از خود کشي عموی

بيچاره ام فيشر که شوهرم باعث بي آبرومي او شده است جلوسوگيري کرد.

می بينيد، ديگر به شما اعتماد دارم و همه چيز را به شما ميگويم! آخ! من سبهد

را می شناسم و از پاکی روحش خبردارم، اگر فرصت را از دست بدهيم، بفاصله

چند روز او هم خواهد مرد.

کرول دست خانم بارون را بوسيد و گفت:

—پس من ميروم. ولی آخر اين بدبخت هولوجه کرده است؟

—اختلاس کرده!

—آه! عجب!... من، خانم، زود ميروم. نگرانی تان را می فهمم و شما را

تحسين ميکنم.

کرول زانو خم کرد و دامن رخت خانم هولو را بوسيد و از آنجا

دور شد.

بدبختانه کرول، برای آنکه از کوچه پلومه به خانه خود برود و سهام

و اوراق بهادار برگيرد از کوچه و انوگذشت و نتوانست از لذت دیدار دوش

کوچک خود چشم پيوشد. با چهره ای که هنوز منقلب مينمود وارد شد. به

اطلاق والری دفت و دیدش که سر گرم آرایش موی خویش است. والری کرول را در آینه نگاه کرد، وی آنکه هنوز چیزی بداند، مانند همه اقراں خود از آن که اورا دچار هیجانی شدید میدید که خود باعث آن نبوده است آزرده گشت. به کرول گفت.

- آهووک من، چه ات هست؟ مگر کسی اینطور نزد دوشش ملوس خود می آید؟ تازه، آقا، اگر هم من دوشش شما نباشم، باز که لولوت Louloute جانتان هستم، ها، غول پیر!

کرول در جواب لبخندی غم آلود زد ورن Reine را نشان داد. - رن، دختر جان، برای امروز همین کافی است. موهایم را خودم شانه خواهم کرد. جامه اندرون مرا که از ابریشم چین است بن بده، چون که این آقا بنظرم از چین و ماچین آمده است...

رن، دختری که رخسارش از آبله نظیر آبکش بود و گوئی تنها برای خدمت والری ساخته شده بود، لبخندی باخانم خود مبادله کرد و رفت و جامه اندرون را آورد. والری قطیفه اش را درآورد و بایکتا زیر پیراهن مانند ماری که زیر توده علف بخزد در جامه اندرون رفت.

- هر که بیاید بگویم که خانم نیست؟

والری گفت:

- این هم پرسیدن دارد؟

- خوب، گربه چاق چله ام، بگو بینم، مگر قیمت زمین های ساحل چپ سن پائین آمده است؟

- نه.

- آیا کسی برای آن خانه اعیانی قیمت بیشتری داده است؟

- نه.

- آیا باور نداری پدر این کرول کوچولو که درشکم دارم باشی؟

کرول، با اطمینان مردی که میداند مورد محبت است، جواب داد:

- چه جفنگ!

خانم مارن ف گفت:

- راستش، دیگر نمیدانم چه بگویم. اگر میبایست غم و غصه دوستان را مثل چوب پنبه بطری های شراب برد و بزود بیرون کشید، من یکی اهلش نیستم... برو بی کارت. حوصله ام را سرمیبری...

کرول گفت:

— چیزی نیست، همین دو ساعته دوست هزار فرانك پول لازم دارم.
 — خوب، پیداش میکنی! ببین، من آن پنجاه هزار فرانك هولو را
 بکار نزده‌ام. پنجاه هزار فرانك دیگر هم میتوانم از هانری بخواهم.
 کرول فریاد کشید:

— هانری! همه‌اش هانری!

— چطور، خبلة حقّه باز، خیال می‌کنی که من هانری را جواب خواهم
 گفت؟ دولت فرانسه مگر نیروی دریائیش را مرخص می‌کند؟ ... هانری
 مثل خنجری در غلاف است که به میخی آویخته باشد. من این سر را لازم دارم
 تا بدانم آیا تو واقعاً دوستم داری ... و امروز صبح همچو می‌بینم که دوستم
 نداری.

— که من دوست نداشته باشم؟ والری، من تورا بقدر يك میلیون
 دوست دارم!

والری روی زانوان کرول جست و هردو بازویش را بگردنش حلقه
 بست و خود را بدان آویخت و گفت:

— کافی نیست! ... می‌خواهم بقدر ده میلیون، باندازه همه طلای روی
 زمین و باز بیشتر از آن دوستم داشته باشی. هانری نمیتواند پنج دقیقه پیش
 من بیاند و آنچه در دل دارد بمن نگوید! ببینم، نازنین کنده‌ام، چه ات
 هست؟ خوب، دیگر، بارو بندیل‌مان را وا کنیم و هر چه در چنته داریم به لولوت
 کوچولو مان بگوئیم، زود!

آنگاه موهای خود را به چهره کرول مالید و بینی‌اش را پیچاند و
 گفت:

— بایک همچو بینی مگر میتوان اسرار خود را از او اواله‌له — ری‌ری
 پنهان داشت؟

و بینی کرول هنگام گفتن «واوا» براست و در گفتن «له‌له» به‌چپ میرفت
 و برای «ری‌ری» باز بجای خود می‌آمد.

— بله، من حالا از پیش ...

کرول گفتار خود را قطع کرد و خانم مارنف را نگرست.

— والری، دردانه عزیزم، قول شرف میدهم، — میدانی، شرف‌هر
 دومان، — که يك كلمه از آنچه بتومی گویم به کسی نگوئی؟ ...

— میدانم، آقای شهردار! باید دست را بلند کرد، ها! ... و پاها

راهم!

والری با برهنگی پرشکوه خود در پس مه حریر چنان هیئت خنده آوری بخود گرفت که کرول را بقول را بله پاك از حلیه خرد عاری کرد .

— من دمی پیش ناظر درماندگی تقوی بودم !...
والری سرتکان داد و ناپلئون وار دست‌ها را بر سینه صلیب کرد و گفت :

— که درماندگی هم تقوی دارد ، ها ؟
— منظورم این خانم هولوی بیچاره است : دویست هزار فرانك لازم دارد . و گرنه سپید و بابا فیشر مغزشان را پریشان خواهند کرد . و چون تودوشس ملوس من تا حدی باعث این کار بوده‌ای ، میخواهم ضررها را جبران کنم . او ! زن مقدسی است ، میشناسمش ، بولم را تمام و کمال پس خواهد داد .

بشنیدن نام خانم هولو و دویست هزار فرانك ، والری نگاهی به کرول افکند که همچون آتش توپ از میان دود باروت از لای مژگان بلندش گذر کرد .

— خوب ، این پیرزن چه کرد که تورا بر سر رحم آورد ؟ چه چیزی بتو نشان داد ؟ چه چیزش را ؟ دینش را ؟

— جان دلم ، مسخره‌اش نکن ! زن بسیار مقدس ، بسیار بزرگوار و بسیار دینداری است ، شایسته احترام است !...!

والری کرول را با سیمای شومی نگاه کرد و پرسید :

— خوب ، یعنی که من شایسته احترام نیستم ؟

کرول پی برد که ستایش پاکدامنی و تقوی تا چه حد میبایست برخانم مارنف گران آید . جواب داد :

— من چنین چیزی نگفتم !

والری رفت و روی نیمکت نشست و گفت :

— من هم دیندارم ؛ ولی از دین خود دکان نمی‌سازم . پنهان از نظرها به کلیسا میروم .

آنگاه خاموش ماند و دیگر اعتنائی به کرول ننمود . کرول بی‌اندازه مضطرب گشت . آمد و در برابر نیمکتی که والری در آن فرو رفته بود ایستاد و دیدش که غرق اندیشه‌هایی است که خود بساده لوحی در او برانگیخته است .

- والری ، فرشته کوچکم ! ...
 خاموشی عمیق ... اشکی رویهم موهوم بی سرو صدا پاك شد .
 - لولوت جان ، گوش کن ، يك كلمه ...
 - چه ، آقا !
 - نازنین من ، بچه فكر ميكنی ؟
 - آخ ! آقای كرول به اولین روز تناول قربان در کلیسا فكر ميكنم !
 چه زیبا بودم ! چه پاك ، چه منزّه ، چه بی لك بودم ! ... آخ ! اگر کسی می آمد
 و به مادرم میگفت : « دخترت فاحشه خواهد شد ، به شوهرش خیانت خواهد کرد ،
 يك روزيك افسر کلانتری او را در خانه ییگانه خواهد یافت ، و برای آنکه
 به پیرمنحوسی مثل هولوخیانث کند خود را به پیرزشت دیگری مثل كرول
 خواهد فروخت ... » بیف ! اه ! مادر بیچاره ام لابد پیش از آن که جمله به
 آخر برسد میبرد ، بله ، بس که دوستم میداشت ...
 - آرام بگیر !
 - تونیدانی تا چه پایه باید مردی را دوست داشت تا بتوان این بشیمانی
 را که در قلب زن زنا کار چنگ می اندازد و ادار به سکوت کرد . حیف که
 زن اینجا نیست ، و گرنه بتو میگفت که امروز صبح مرا در حالی دیده است
 که بدرگاه خدا دعا می کردم و اشك میریختم . میدانید ، آقای كرول ، من
 دین و مذهب راهیج مسخره نمی کنم . آیا هرگز دیده اید که كلمه ای ناشایست
 در این باره بگویم ؟
 كرول حرکتی از سرنفی کرد .
 - به هیچ کس هم اجازه نمیدهم در حضور من چیزی در این باره بگوید ...
 من همه چیز را بمسخره میگیرم ، سیاست و بول و هر چیز دیگری را که برای
 مردم مقدس است ، قاضیان را ، زناشوی و عشق را ، دختران جوان را
 و پیران را ! ... ولی ، کلیسا ... یا آنکه خدا ! این جا دیگر من توقف می کنم .
 خوب میدانم که مرتکب کار بد میشوم و دنیای دیگرم را فدای شما میکنم ...
 و شما از وسعت دامنه عشق من خبر ندارید !
 كرول دستها را از شوق بهم جفت کرد .
 - آه ! برای آنکه بدانید چه چیزهایی را فدای شما میکنم ، میباید
 در قلبم فرو بروید و وسعت دامنه اعتقاد مرا بسنجید ! ... من در خود سرشتی
 از طراز مریم مجدلیه احساس می کنم . خودتان ببینید ، چه احترامی به
 کشیشان می گذارم ! مادرم مرا به آئین کاتوليك پرورانده است ، و من خدا را

درك می كنم ! چه ، در حق مازنان هرزه است كه خداوند با قهر بیشتری سخن می گوید .

والری دو قطره اشك را كه روی گونه هایش فرو غلطیده بود خشك كرد . كرول به وحشت افتاد . خانم مارنرف شوریده و ارازجا برخاست . كرول گفت :

- لولوت جان ، آرام بگیر . مرا به ترس می اندازی !
خانم مارنرف زانو زد ، و در حالیکه دستها را بدعا جفت می کرد ، گفت :

- خدای من ! من بد طینت نیستم ! لطف کن و میش گذشته ات را دریاب ، بزنش ، زخمیش کن ، ولی از دست کسانی که او را رسوا و زناکار می سازند بازستان ! شاد و خرم بر شانه ات سرخواهم نهاد و درعین سعادت به آغل بازخواهم گشت !

در این میان والری ازجا برخاست و به كرول چشم دوخت ، و كرول از چشمان سفید گشته اش ترسید .

- از آن گذشته ، میدانی ، كرول ؟ گاه میشود كه میترسم ... عدل خداوندی در این دنیا هم باندازه آخرت جاری است . من چه نیکی میتوانم از خدا چشم داشته باشم ؟ خشمش بهر صورت بر گناهكاران فرود می آید و شكل هزار گونه بدبختی و مصیبت بخود میگیرد . مصیبت هائی كه علت آن بر ابلهان نامعلوم است همه کیفر الهی است . این سخنی است كه مادرم وقتی كه در بستر مرگ از درد پیری یاد می كرد بن گفت .

آنگاه در حالیکه كرول را با نیروی وحشیانه ای در بر میفشرد ، افزود :
آخ ! اگر تو را از دست بدهم ، دیگر خواهم مرد ! ...

خانم مارنرف كرول را رها كرد و بار دیگر در مقابل نیمکت خود زانو زد و دستها را بهم جفت كرد ، - آنهم با چه حالت دلربائی ! - و با حضور قلبی باور نکردنی چنین دعا كرد :

- و شما ای حضرت والری ، ای بانوی مقدس و نگهدار مهربان من ، برای چه بیش از این به بالین کسی كه به شما سپرده شده است نمی آئید ؟
اوه ! امشب هم مثل امروز صبح بیایید و اندیشه های نيك به قلبم راه دهید تا من این جاده ناشایست را ترك كنم . مانند مریم مجدلیه ، من از لذات فریبا ، از زرق و برق دروغین جهان ، و حتی از کسی كه آنهمه دوستش میدارم روی خواهم گرداند ؟

کرول گفت :

– لولوت جان ؟

– آقا ، دیگر لولوتی در کار نیست !

آنگاه مانند زنی پرهیزگار بسرفرازی روی گرداند و با چشمان نمناک از اشک خود را موقر و خونسرد و بی اعتنائشان داد . و در حالیکه کرول را از خود دور میکرد ، گفت :

– وظیفه من چیست ؟ . . . این که بشوهرم تعلق داشته باشم . این مرد در آستانه مرگ است ، و من چه میکنم ؟ در لب گور به او خیانت میکنم ! یقین دارد که بچه شما از آن اوست . . . اوه ! من حقیقت را به او خواهم گفت و پیش از آنکه از خدا طلب بخشایش کنم از شوهرم عفو خواهم خواست . دیگر هم دیگر راترک کنیم !

آنگاه ، در همان حال که ایستاده بود ، دست بختای بسوی کرول دراز کرد و افزود :

– خدا نگهدار ، آقای کرول ! خدا نگهدار ، دوست من ! یکدیگر را در دنیای بهتری باز خواهیم یافت . . . من پاره ای لذات گناه آلود به شما بخشیده ام ! اما حال میخواهم . . . بله ، کاری خواهم کرد که شایسته احترام شما بشوم . . .

کرول زار زار میگریست . ناگهان والری قهقهه ای جهنمی سرداد و فریاد کشید :

– احق شکم کنده ! زنان پاکدامن برای آنکه دوست هزار فرانک از تو کش برونند یک همچو شیوه ای میزنند ! و توئی که از سپیدریشلیو ، این سرمشق واقعی لاولیس 'Lovelace' حرف میزنی ، در همچو تله ای می افتی ! احق شکم کنده ، من اگر بخوام ، چه بسا از این دوست هزار فرانک ها که از تو بیرون میکشم ! . . . پولت را نگهدار ! و اگر زیاده حد پولداری ، این زیادی مال من است ! اگر به این زن محترم که تقوایش از بدان علت است که پنجاه و هفت سال دارد حتی دوشاهی بدهی دیگر هرگز هم دیگر را نخواهیم دید و تو باید همواره معشوقه خودت بکنی . آنوقت صبح روز دیگر پیش من خواهی آمد و من خواهم دید که از نوازش های زمختش زخمی شده و از اشکهایش که عشق او را بصورت سیلاب در می آورد مست و مدهوش گشته ای . . . !

کرول گفت :

- راستش ، دویست هزار فرانك هم پول گنده ای است ...
 - وجه اشتباهی دارند ، این زنهای با تقوی ! ... به ! آنها موعظه
 شان را گرانتر از آنچه در دنیا کمیاب تر و واقعی تر از آن چیزی نیست ،
 گرانتر از لذتی که ما می بخشیم می فروشند . . . و تازه برای خودشان
 داستان می سازند . ها ! من می شناسم شان ، من از اینها در خانه مادرم
 دیده ام . همه چیز را بخاطر کلیسا بخودشان اجازه میدهند . . . به !
 راستی که آمووك من ، باید شرمنده باشی ! تویی که دست و دلت اینقدر
 می لرزد بله ، برای این که به من رویم دویست هزار فرانك
 نداده ای .

کرول گفت :

- به ! چرا . همان خانه كوچك اعیانی همینقدر تمام خواهد
 شد . . .

والری با سرو روی متفکر پرسید :

- پس تو چهارصد هزار فرانك حاضر داری ؟

- نه .

- به ، به ! آقا میخواست دویست هزار فرانك پول خانه مرا به این
 پیرزن منحوس قرض بدهد ! جنایت است ، این ، جنایت ! ...
 - آخر ، گوش کن !

- اگر تو این پول را به یکی از این مؤسسات جفك بشردوستانه میدادی
 باز در نظر مردم آینده روشنی داشتی ، و من هم پیش از هر کسی این کار را به تو
 توصیه می کردم . زیرا تو فرشته بیگناه قادر نیستی کتابهای گنده سیاسی
 بنویسی و شهرتی بهم بزنی ! سبك نوشتنت آنقدر پخته نیست که بتوانی
 جزوه هایی سر هم بندی کنی . آنچه از دست تو برمی آید این است که مثل
 کسانی که در وضعی مشابه توهستند رفتار کنی ، یعنی در رأس يك امر اجتماعی ،
 اخلاقی ، ملی یا عمومی قرار بگیری و نام خود را به زور و زور افتخارات
 بیارائی . امور نیکوکاری را دیگران از دست تو بدر برده اند ، و از آن
 گذشته امروزه به این کار بنظر بسیار بدی نگاه می کنند . . . و اما حمایت از
 جنایتکاران ملوس با سابقه که برایشان گندانی خوشتر از سرنوشت مردم

درستکار بینوا فراهم می کنند، این هم دیگر کهنه شده است. دلم میخواست بینم که تو بادویست هزار فرانک چیزی دشوارتر، چیزی واقعاً مفید اختراع کنی، تا آنوقت از تو بعنوان يك وجیه‌المله نازنین، بعنوان کسی از قماش مونتینون^۱ Montyon، حرف بزنند و من هم بوجود تو افتخار کنم! اما این که دویست هزار فرانک رادر يك کاسه آب تمیید بریزی، به يك زن خرمقدس که شوهرش لابد بعلتی ترکش کرده است، قرض بدهی، (بله، همیشه علتی هست، و گرنه مگر کسی مرانرك میکند؟) این حماقتی است که در عصر ما جز به مغز يك عطر فروش سابق نمیتواند خطور کند! بوی دکان و دکانداری میدهد. دوزخ بعد دیگر حتی جرأت نخواهی داشت خودت را در آینه نگاه کنی! برو. برو جایزه ات را به صندوق استهلاك بسپار؛ بدو، و گرنه ترا بدون قبض رسید به اینجا راه نخواهم داد. برو، عجله کن، زود!

والری، بدیدن آن که باردیگر گلخست در چهره کرول شکفته شده است، باشانه‌های خود او را به بیرون اطلاق هلداد. وقتی که در آپارتمان بسته شد، باخود گفت:

«دیگر انتقام لیست بیش از آنچه باید گرفته شده!... حیف که او بیش آن سبب پیراست، و گرنه چه خنده هائی که می کردیم! آخ! پیر-زنك می خواهد لقمه از دهان من بیرون بکشد!... نشانش خواهم داد!

سبب هولو، که ناگزیر بود آپارتمانی فراخور بالاترین درجه نظامی بگیرد، در خانه مجللی واقع در کوچه مونپارناس Montparnasse که دوسه شاهزاده نیز در آنراسته منزل داشتند مسکن گرفته بود. با آنکه همه خانه در اجاره او بود، تنها طبقه اول آنرا اشغال می کرد. اما، پس از آن که لیست آمد و اداره خانه را بر عهده گرفت، بی درنك خواست تا طبقه دوم را که بگفته او میتوانست همه کرایه خانه را جبران کند اجاره دهد تا به این طریق کنت خانه ای تقریباً برایگان در اختیار داشته باشد. ولی سرباز پیر از این کار خود داری نمود. چند ماهی بود که سبب با اندیشه های غم-افزائی دست بگریبان بود. بومیرد که زن برادرش در تنگدستی بسر میرد و بدبختی های او را بی آنکه چیزی از علت آن بداند حدس میزد. این پیر مرد که با همه کری خود چندان شاد و سرزنده بود، دیگر عبوس می گشت. فکر می کرد که روزی خانه اش پناهگاه خانم بارون هولو و دخترش خواهد شد!

۱ - نروتمند نیکوکار فرانسوی که چندین جایزه ادبی و غیره بنام خود باقی گذاشته است. (۱۷۳۳-۱۸۲۰)

وازیرو طبقه دوم را برای آنها در نظر می گرفت . ناچیزی ثروت کنت فوژهایم چنان بر همه آشکار بود که وزیر جنگ ، پرنس ویسمبورک ، از رفیق خود خواسته بود تا مبلغی بعنوان فوق العاده مسکن بپذیرد . هولوا این فوق العاده را صرف خرید مبل و اثاث برای طبقه اول خانه کرد ، چندان که دیگر همه چیز در آن بصورتی شایسته در آمد؛ آری ، بقراری که او خود میگفت نمیخواست عصای سپیدی را پیاده بدست داشته باشد . این خانه که در زمان امپراطوری به یک سناتور تعلق داشت و سالن های طبقه اول آن با گچ کاری هایی به رنگ های سفید و طلایی بسیار باشکوه زینت یافته بود ، هنوز بسیار خوب محفوظ مانده بود و سپید نیز مبل های کهنه ای فراخور این همه در آن جای داده بود . کالسه ای هم در اصطبل داشت که بردیواره دو طرف آن دو عصای سپیدی چلیپا وار نقش گشته بود ؛ واو ، هر گاه که میخواست سواره به وزارتخانه یا به کاخ برود ، و یا در جشنی و مراسمی شرکت کند ، اسبهای کرایه میکرد . یک سرباز قدیمی هم که اینک شصت ساله بود و خواهرش آشپزی سپید را بر عهده داشت از سی سال پیش نزد او خدمت میکرد . بدین طریق سپید میتواندست در حدود ده هزار فرانک در سال ذخیره کنند و این پول را به ذخیره کوچکی که روزی میبایست به هورتانس برسد بیفزاید . پیر مرد هر روزه از کوچه مونپارناس تا کوچه پلومه پیاده می آمد . معلولین جنگ هر گاه که او را در راه میدیدند جبهه می بستند و به او سلام میدادند ، و سپید نیز با لبخندی به آن سربازان پیر پاداش میداد .

یک روز کارگر جوانی به یک سروان پیر معلول گفت :

- این کیست که برایش جبهه می بندید ؟

افسر جواب داد :

- حالا بتو می گویم ، پسر .

جوان قیافه کسی بخود گرفت که از ناچاری میباید به سخنان مرد پرچانه

ای گوش دهد . افسر معلول گفت :

- در ۱۸۰۹ حفاظت جناح ارتش بزرگ که خود امپراطور فرماندهی

آنرا بر عهده داشت و بسوی وین میرفت باما بود . ما به پلی رسیدیم که سه آتشبار در ارتفاعات مختلف یک صخره از آن دفاع می کرد و گویی سه قلعه بود که روی هم قرار داشت و پل را از پهلو زیر آتش می گرفت . فرماندهی ما بعدها سپید ماسنا *Massena* بود ، همین که تومی بینی سه هنگ نارنجک

اندازان گارد بود و من هم زیر دست او بودم . . . ستون های ارتش مایک طرف رودخانه را اشغال کرده بودند و آن قلعه ها در ساحل دیگر رودخانه بود . ماه بار به پل حمله کردیم و هر سه بار عقب نشستیم . سپهبد گفت : « پی هولو بفرستید ! تنها او و افراد او هستند که می توانند این لقمه را فرو دهند » ما آمدم . آخرین سرتیپی که از مقابل پل عقب می نشست هولو را زیر آتش دشمن متوقف کرد تا نحوه اقدام را به او گوشزد کند و در واقع با این کار راه را بر او بست . هولو بآرامی گفت : « احتیاجی به راهنمایی ندارم ، فقط از سر راه من کنار بروید » و آنوقت در رأس ستون خود قدم روی پل نهاد و ناگهان در درام ! سی توپ بروی ما شلیک کردند . . . کارگر فریاد زد :

- آه ! پناه بر خدا ! چقدر سربازها را باید لت و پار کرده باشید !
- بچه ، تو اگر مثل من این حرف را بآرامی از دهان او میشنیدی پیشانی را پیش او بخاک میساییدی گر چه این هنر نمائی مثل داستان پل آرکول ، Arcole زبانزد مردم نیست ، ولی شاید زیبا تر از آن باشد . باری ، ما پشت سر هولو خودمان را با قدم رو به آتشبارها رساندیم .
در این میان افسر کلاه از سر برگرفت و گفت : افتخار بر کسانی که جان خود را در آنجا فدا کردند ؛ ولی Kaiserlick ها (سربازان قیصر) از این ضربت گیج شدند . بهمین جهت امپراطور به این پیر مرد که می بینی لقب کنت اعطا کرد ، و همه ما را در وجود فرمانده مان قرین افتخار ساخت ، و دولت فعلی هم کار بسیار بجائی کرد که درجه سپهبدی به او داد .
کارگر گفت :

- زنده باد سپهبد !

- اوه ! تا میتوانی فریاد بکش ! سپهبد بس که غرش توپها را شنیده است کر شده .

این قضیه میتواند نموداری از احترام سربازان معلول نسبت به سپهبد هولو باشد ؛ و از آن گذشته ، ثبات او در عقاید جمهوریخواهانه باعث میشد که در آن محله مردم به او محبت داشته باشند .

منظره اندوهی که بر جان بس آرام و پاک و بزرگوار سپهبد هجوم آورده بود غم افزا بود . خانم بارون جز آنکه با تردستی زنانه خود دروغ

۱ - پلی واقع بر روی رودخانه آلپون در شمال ایتالیا که در آنجا ناپلئون

سربازان اتریشی را شکست داد . (۱۷۹۶)

بگوید و حقیقت هولناک را از برادرش و هر خود پنهان بدارد کاری نمیتوانست. در صبح آن روز مصیبت بار، سپید که مانند همه پیران کم میخواید توانست از لیست اعترافات دربارۀ برادرش بدست آورد، یعنی به او چنین وعده داد که پاداش این پرده دری او را بزنی خواهد گرفت. بخوبی میتوان دریافت که پیر دختر باچه لذتی گذاشت تا این اسرار از او بیرون کشیده شود، خاصه که از هنگام ورود به این خانه خود میخواست این همه را با نامزدش در میان نهد و از این راه کار ازدواج خود را استوارتر سازد.

لیست در گوش پیرمرد مهربان فریاد میکشید:

- برادران درمان ناپذیرست!

آواز بلند و روشن دختر لرنی بوی امکان میداد که با پیرمرد گفتگو کند. براستی او خنجرۀ خود را خسته می کرد تا باصرار بنامزدش ثابت کند که هیچگاه باوی کر نخواهد بود. پیرمرد میگفت:

- پس تا کنون سه معشوقه داشته است، آنهم با داشتن زنی مثل آدلین!

بیچاره آدلین!

لیست فریاد زد:

- گوش کنید چه میگویم. از نفوذ خود روی پرنس ویسبورک استفاده کنید، شغل آبرومندی برای دختر عموی من بدست بیاورید. چه، به آن احتیاج دارد و حقوق بارون برای مدت سه سال به گرو گذاشته شده است.

هول جواب داد:

- به وزارت خانه میروم که سپید را ببینم و بدانم دربارۀ برادرم چه فکری دارد. من نظر عنایت فعالانه اش را نسبت بخواهرم خواهم خواست و خواهم گفت: کار شایسته ای برای او پیدا کنید.

- خانم های نیکوکار پاریس با موافقت اسقف بزرگ انجمن خیریه ای تأسیس کرده اند و احتیاج به بازرسانی دارند که تنها کارشان پیدا کردن مستمندان واقعی خواهد بود، و حاضرند بطرز شایسته ای به آنان پاداش بدهند. يك همچو کاری بر ازنده آدلین عزیز من است و با میل قلبی او هم مطابقت دارد. سپید گفت:

- بفرستید اسب بیاورند. میروم لباس بپوشم. اگر لازم باشد به

نویی^۱ Neuilly خواهم رفت.

دختر لورنی باخود گفت :

- چقدر دوستش دارد ! آخر ، همیشه و هر جا باید او را سر راهم بیابم !
لیست ، گرچه دور از چشم سپید ، از هم اکنون در آن خانه
فرمانروائی میکرد . هر سه تن خدمتکار آنجا از او حساب میبردند . لیست
پیشخدمتی خاص خود آورده بود ، و فعالیت پیردخترانه اش صرف آن میشد
که از همه چیز سر در آورد ، همه چیز را واریسی کند و در هر چیزی در پی آسایش
سپید عزیز خود باشد . لیست که باندازه نامزد خود جمهور بخواه بود ،
بلط ، جنبه های دموکراتیک رفتار خود سخت مورد پسند سپید بود . از این
گذشته ، لیست هم با تردستی شگرفی از وی تملق میگفت ؛ و سپید که در
این دو هفته زندگی بهتری داشت و خود را مانند بچه ای میدید که مادرش از وی
مراقبت می کند ، سرانجام تحقق قسمتی از آرزوهای خود را در وجود لیست
تصور کرد .

لیست ، همچنانکه کنت را تا آستانه پلکان ورودی خانه مشایعت می کرد ،
فریاد زد :

- سپید عزیزم ! شیشه های کالسه را بالا بیاورید ، محض خاطر من
خودتان را توی جریان هوا نگذارید ! . . .

سپید ، این پیرمرد عزب که هرگز مورد نوازش زنان قرار نگرفته
بود ، با آنکه قلبی سخت اندوهگین داشت لبخندی به لیست زدورفت .

درست در همین اثنا ، بارون هولو از اداره خود در وزارت جنگ بیرون
آمده بسوی دفتر کار سپید پرنس و اسمبورك که او را با بعضی-ور خواسته
بود میرفت . با آنکه در این امر که وزیر یکی از مدیر کلهای خود
را با حضور بخواد هیچ چیز فوق العاده ای نبود ، وجدان هولو چندان ناراحت
بود که در قیافه میتوفله Mitouflet حالتی شوم و بیخسته تصور کرد . همچنانکه
در اطاق کار خود را می بست ، خود را به اطاقدار وزیر که پیشاپیش او
میرفت رسانید و پرسید :

- میتوفله ، پرنس در چه حالی است ؟

اطاقدار جواب داد :

- آقای بارون ، وزیر باید باشما در افتاده باشد ، زیرا صدا و نگاه و
قیافه اش طوفانی است . . .

رنك از چهره هولو برید . خاموش شد . از سر سرا و سالنها گذشت
و با قلبی پر آشوب به در اطاق کار وزیر رسید . سپید در آن موقع هفتاد

سال داشت . موهایش کاملاً سفید بود و مانند پیرانی بدین سن و سال رنگ چهره اش تیره بود ؛ پیشانی‌اش چنان پهن بود که بیننده بانیروی تخیل خود در آن تصویر میدان جنگ میدید . زیرا این گنبد خاکستری رنگ برف نشسته ، در سایهٔ پیشامدگی بیش از حد بر جسته استخوان حدقه ، دو چشم آبی بسان چشمان ناپلئون میدرخشید ، - چشمانی معمولاً اندوهناک و سرشار از حسرت‌ها و اندیشه‌های تلخ . آری ، این رقیب برنادوت ^۱ Bernadotte امید آن‌داشته بود که بر تختی تکیه زند . . . این چشمان ، هر گاه که احساس بزرگی در آن نقش می‌بست ، بصورت دو برق هولناک در می‌آمد . صدایش که تقریباً همیشه خفه مینمود ، در چنین مواقع فریادهای گوشخراش سر میداد . در وقت خشم ، پرنس باردیگر سرباز میشد و با همان لحن و زبان ستوان دوم کوتن Cottin سخن میگفت و دیگر هیچ مراعات نمیکرد . چشم هولودتوری بر این شیریر افتاد که باموهای پراکنده همچون یال و ابروانی درهم کشیده پشت به بخاری ایستاده بود و چشمانش بظاهر بی توجه مینمود . بارون با سرو روئی بی‌تشویش و لحنی چابک و سانه گفت :

- پرنس ، منتظر اوامر عالی هستم .

سپهبد مدیر کل را با نگاهی خیره نگریست و در سراسر مدتی که وی از آستانه در تا چند قدمی او می‌آمد کلمه ای بر زبان نیاورد . این نگاه سنگین تراز سرب گومی نگاه خدا بود ؛ هولودتوانست آنرا تحمل کند و با قیافه ای شرمسار چشم بزمین دوخت . با خود گفت :

- همه چیز را میداند .

سپهبد با صدای خفه و بم‌حرد پرسید :

- آیا وجدانتان چیزی به شما نمی‌گوید ؟

- پرنس ، وجدانم بمن میگوید که شاید از آن جهت که بی آنکه چیزی به شما گفته باشم در الجزیره دستور غارت میدهم مقصرم . من در این سن و سال ، آنهم باشیوه زندگی که دارم ، با وجود چهل و پنج سال خدمت ثروتی و اندوخته‌ای ندارم . شما بانحوه تفکر این چهارصدتن برگزیده فرانسه آشنا هستید . این آقایان بهمه مقامات رشک‌میرند ، از حقوق وزیران کسر کرده‌اند ، و همین خود برای شناساندنشان کافی است !... مگر میتوان از

۱ - از سرداران ناپلئون که بولیمهدی کشور سوئد انتخاب شد و بنام شارل چهاردهم پادشاه سوئد شد (۱۸۴۴-۱۷۶۳)

ایشان برای يك خدمتگزار پیر پول خواست ! . . . از کسانی که به قاضیان دادگستری این همه کم حقوق میدهند چه انتظاری میتوان داشت ؟ کسانی که روزانه سی شاهی به کارگران بندر تولون Toulon میدهند و حال آنکه در عمل محال است که خانواده‌ای بتواند در آنجا با کمتر ازدو فرانك زندگی کند ؟ کسانی که به جنبه بیرحمانه حقوق کارمندان در پاریس که معمولاً ششصد یا هزار و یا هزار و دویست فرانك است فکر نمی کنند ، ولی مقامات ما را که حقوق آن سر به چهل هزار فرانك میزند برای خود میخواهند ؟ . . . باری ، کسانی که از باز گرداندن پاره ای از املاك سلطنتی که در ۱۸۳۰ مصادره شده بود پیادشاه سرباز میزنند ، آنهم املاکی که با اندوخته شخصی لویی شانزدهم خریده شده بود و آنرا برای يك شاهزاده بی چیز میخواستند ! . . . شما اگر ثروتی نداشتید ، خیلی بآسانی شمارا مانند برادر من تنها با حقوق دولتی تان رها میکردند ، بی آنکه پیادیاورند که شما باتفاق من دردشهای باتلاقی لهستان ارتش بزرگ ما را نجات داده اید .

سپید گفت :

- شما اختلاس کرده اید . خودتانرا در وضعی قرار داده اید که مانند فلان صندوقدار خزانه داری تسلیم دادگاه جنائی شوید ! و آنوقت چنین چیزی را شما اینهمه سبك می گیرید ؟ . . .

بارون فریاد بر آورد :

- قربان ، اختلاف بسیار است ! مگر من به صندوقی که بمن سپرده شده بود دستبرد زده ام ! . . .

سپید گفت :

- کسی که در موقعیتی مشابه شما باشد و مرتکب چنین رسوائی‌ها میشود ، وقتی هم که کارها را با ناشیگری انجام میدهد جرمش دو برابر است . شما بطرز رذیلانه ای مقامات عالی اداری ما را که در اروپا تاکنون از همه پاکتر بوده است بر سوائی کشیده اید ! . . . آقا ، برای دویست هزار فرانك و برای يك زن هر جائی ! . . .

و صدای سپید در گفتن این سخنان وحشت بار بود .

. . . شما عضو شورای دولتی هستید ، و حال آنکه سرباز ساده‌ای که ساز و برگ هنگ را بفروشد به مرك محکوم میشود . يك روز سرهنگ پورن Pourin ، افسر هنگ دوم نیزه داران برایم حکایت کرد : در ساورن Saverne یکی از افرادش به دختری آلزاسی که در آرزوی يك شال میسوخت دل باخته

بود . دخترک بیجا چنان کاری کرد که این بیچاره که میبایست همان روز ها بدرجه استواریکمی برسد برای آنکه این شال را به دخترک هدیه دهد ساز و برگ گروهان خود را فروخت . آقای بارون دثوری ، میدانید این سرباز هنگ نیزه داران چه کرد ؟ شیشه های پنجره را کوبید و خورد و بقاصله یازده ساعت در بیمارستان جان سپرد . . . شماسعی کنید که از سگته بمیرید ، تا ما بتوانیم اقلا شرافت شمارا نجات دهیم . . .

بارون بانگاهی مشوش جنگجوی پیر را نگرست . سپهد ، ازدیدن این حالت که خبر از بزدلی میداد ، گونه هایش سرخ و چشمانش برافروخته شد . هولو بازبانی الکن گفت :

- پس از من پشتیبانی نخواهید کرد ؟ . . .

در این میان سپهد هولو که خبر یافته بود برادرش تنها نزدوزیراست بخود اجازه ورود بد آنجا داد و مانند همه کران راست بسو پرنس رفت . قهرمان اردو کشی لهستان فریاد زد :

- اوه ! رفیق پیرم . میدانم برای چه آمده ای . . . ولی هرچه بگوئی بیفایده است . . .

سپهد هولو که تنها همین کلمه آخر را شنیده بود تکرار کرد :

- بیفایده ؟ . . .

- بله ؛ آمده ای که از برادرت حرف بزنی ؛ ولی میدانی برادرت چیست ؟ پیر کر پرسید :

- برادر من ؟ . . .

سپهد فریاد کشید :

- بله ، برادرت بی سروپائی است که لایق تونیست .

و خشم از چشمان سپهد نگاههای برق آسائی بر جهانند که مانند نگاه های نابلتون اراده و اندیشه را در هم می شکست . رنگ از رخسار سپهد هولو یکسر پرید . جواب داد :

- دروغ میگویی ، کوتن ! تو هم مثل من عصای سپهدی را دورینده از . من بفرمان تو هستم .

پرنس راست بسوی رفیق دیرین خود رفت و خیره خیره نگاهش کرد و در حالیکه دستش را مبفشرد در گوش او گفت :

- آیادل و جرأت داری ؟

- خودت خواهی دید . . .

- خوب ، محکم باش ! سعی کن که بتوانی بزرگترین مصیبتی را که ممکن است بتو روی آورد تحمل کنی .
 پرنس برگشت و از روی میز خود پرونده ای برداشت و آنرا بدست سپید هولو داد و در گوش وی فریاد کشید .
 - بخوان !

کنت فورزهایم نامه زیرین را که روی پرونده بود خواند :

جناب آقای نخست وزیر

محرمانه

«الجزیره ، بتاریخ . . .

«پرنس عزیزم ، چنانکه از پرونده ای که برایتان میفرستم پی خواهید برد ، با قضیه پس ناگواری دست بگریبان هستیم .

موجز آنکه بارون هولودنوری یکی از عموهای خود را به شهرستان اوران Oram فرستاد و يك انباردار را نیز با وی همدست کرد تا باتفاق هم در کار غله و علوفه دست باختلاس بزنند . این انباردار برای آنکه نظر مساعد اولیاء امور را بخود جلب کند اعترافاتی کرد و سرانجام هم توانست بگریزد . دادستان موضوع را بشدت تمقیب کرد ، زیرا تنها دو کارمند زیر دست رامورد تهمت میدید . ولی ژوهان فیشر ، عموی زن مدیر کل شما ، چون دید که کارش بدادگاه جنائی کشیده میشود در زندان بامیخ خود کشی کرد .

این مرد درستکار ، که بی شک فریب همدست خود و شوهر برادرزاده خود را خورده بود ، اگر بفکر آن نمی افتاد که برای بارون هولو نامه بنویسد کار بهمین جا پایان مییافت . ولی این نامه بدست دادگاه افتاد و بقدری مایه تمجب دادستان شد که بدیدن من آمد . بازداشت و اتهام يك عضو شورای دولتی و يك مدیر کل که آنهمه سوابق خدمات شایسته و میهن پرستانه دارد ، - چه پس از برزبنا ^۱ Beresina همه ما را با تجدید سازمان اداری ارتش نجات داده است - امری چنان وحشتناك بود که من پرونده ها را نزد خود خواستم . آیا لازم است که این قضیه جریان خود را طی کند ؟ و آیا ، حال که متهم اصلی مرده است ، باید روی آن سرپوش گذاشت و انباردار را غیباً بمحکوم کرد ؟

دادستان کل موافقت کرده است که پرونده را در اختیار شما بگذارد ،

۱ - رود خانه ای است در روسیه که ارتش ناپلئون بهنگام عقب نشینی در ساحل آن بکلی متلاشی شد .

چه ، بارون دئوری در پاریس اقامت دارد و معاکه اش در صلاحیت دادگاه شاهی آنجا خواهد بود. ما این وسیله رو بهم ناجور را پیدا کرده ایم تا موقتاً این مشکل را از سر راه خود برداریم .

همینقدر ؛ سپید عزیزم ، هر چه زودتر تصمیم بگیرید . هم اینک بیش از آنچه باید در باره این قضیه اسفناک گفتگو می رود ؛ و اگر همدستی متهم عمده که فعلاً جز دادستان و باز پرس و دادستان کل و من کسی از آن خبر ندارد بسر زبانها بیافتد سخت مایه زحمت ما خواهد شد .

در اینجا نامه از دست هولو افتاد . نگاهی به برادرش افکند و بی برد که ورق زدن پرونده بیفایده است . ولی نامه ژوهان فیشر را جست و پس از آنکه آنرا بایکی دو نگاه خواند نامه را بدست او داد :

«از زندان اوران .

«برادر زاده ام ، هنگامی که شما این نامه را میخوانید من دیگر زنده نخواهم بود . تشویش نداشته باشید ، هیچ دلیلی بر ضد شما نخواهند یافت. پس از مردن من و فرار این شاردن Chardin لعنتی ، دادرسی خود بخود متوقف خواهد شد. یاد آدلین ما که شما آنهمه در خوشبختی اش کوشیده اید مرگ را بر من بسیار شیرین کرده است . دیگر لازم نیست آن دو بست هزار فرانک را بفرستید . خدا نگهدار .

«این نامه بوسیله يك زندانی که گمان میکنم بتوانم به او اعتماد داشته باشم بدست شما خواهد رسید .»

«ژوهان فیشر .»

سپید هولو با بزرگواری دل انگیزی به پرنس و بسبورک گفت :

– از شما معذرت میخواهم .

وزیر ، در حالیکه دست دوست دیرین خود را میفشرد ، جواب داد :

– خوب ، دیگر ، هولو ! مثل همیشه توبین بگو .

آنگاه نگاهی صاعقه آسا به هولو دئوری افکند و گفت :

– بیچاره ، آن سرباز هنک نیزه داران تنها خودش را کشت .

کنت فورزهایم بالحنی عتاب آمیز به برادر خود گفت :

– چقدر برداشت کرده اید ؟

– دو بست هزار فرانک .

کنت روبه وزیر نمود و گفت :

- دوست عزیزم ، شما این دویست هزار فرانک را چهل و هشت ساعت در یافت خواهید کرد . هرگز کسی نخواهد گفت که کسی از خانواده هولو دیناری خسارت به خزانه دولت رسانده است . . .
سپهبد گفت :

- چه اداهای کودکانه ! من میدانم که این دویست هزار فرانک کجاست و آنرا پس خواهم گرفت .

آنگاه دو ورق کاغذ بروی میزی که عضو شورای دولتی بعلمت احساس سستی زانوان خود در کنار آن نشسته بود افکند و گفت :

- استعفا بدهید و تقاضای بازنشستگی کنید ! معاکمه شما مایه شرمساری همه ما خواهد بود . بهمین جهت از هیئت وزیران اجازه گرفته ام که بطریق فعلی عمل کنم . حال که شما زندگی عاری از شرف ، زندگی فاقد ارج و احترام رامی پسندید ، طبق مقررات بازنشسته خواهید شد . چیزی که هست کاری کنید که دیگر کسی بیاد شما نیفتد

سپهبد زنگ زد .

- آیا مارنف اینجاست ؟

اصاقدار جواب داد :

- بله ، قربان .

- بگوئید بیاید .

بدیدن مارنف ، وزیر فریاد کشید :

- شما و زنان بعد این بارون دئوری را بخاک سیاه نشانده اید .

- آقای وزیر ، معذرت میخوام ، ما مردمان بسیار فقیری هستیم و

وسيلة معاش دیگری جز حقوق اداری نداریم . من صاحب دو بچه هستم ، و آخری را که شیر خواره است آقای بارون به خانواده ما افزوده است .

پرنس مارنف را به سپهبد هولو نشان داد و گفت :

- چه قیافه رذلی دارد !

آنگاه دوباره رو به مارنف نمود : عذرو بهانه را کنار بگذارید .

با این دویست هزار فرانک را پس خواهید داد و یا به الجزیره خواهید رفت .

- آخر ، آقای وزیر ، شما زن مرا نمی شناسید ، همه این حول را

خورده است . آقای بارون هر روز شش نفر را بشام دعوت میکند . . . در

خانه من سالانه پنجاه هزار فرانک خرج میشد .

وزیر ، با همان صدای هول انگیزی که با آن در گرما گرم جنک فرمان
پورش میداد ، گفت :

- بروید بیرون . دو ساعت دیگر ابلاغ انتقالتان را دریافت خواهید
کرد . . . بروید !

مارنف گستاخانه گفت :

- ترجیح میدهم استعفا بدهم . آخر ، ظلم است که من هم این که هستم
باشم و هم کتک بخورم . نه ، من رضا نمیدهم !

و بیرون رفت .

برنس گفت :

- چه مردك بیشرمی !

سپید هولو ، که در تمام این مدت راست و بیحرکت ایستاده و مانند
مرده رنگ بریده بود و از گوشه چشم برادرش را نگاه میکرد ، رفت و دست
برنس را گرفت و بار دیگر گفت :

- تا چهل و هشت ساعت دیگر زیان مادی جبران خواهد شد ، ولی
شرف ! . . . خدا نگهدار ، سپید ! این همان ضربت آخری است که از پای
در می آورد . . . و آنگاه در گوش او گفت : بله ، من از این پیشامد
خواهم مرده .

برنس ، که متقلب گشته بود ، جواب داد :

- آخر ، برای چه امروز صبح آمدی ؟

کنت هکتور را نشان داد و در پاسخ گفت :

- برای زنش آمده بودم . به نان شب محتاج است . . . خاصه حالا .

- حقوق بازنشستگی اش هست !

- آنرا هم به گرو گذاشته است !

برنس شانه ها را بالا انداخت و گفت :

- واقعاً باید شیطان در جلد انسان رفته باشد !

سپس از هولو دتوری پرسید : آخر ، این زنها چه معجونی بخورد
شما میدهند که عقل از سرتان میبرند ؟ شما که از درستی و دقت کار ادارات
فرانسه خبردارید و میدانید که همه چیز را مینویسند و صورت مجلس میکنند و
برای ثبت دخل و خرج چند ساعتیم بسته بسته کاغذ سیاه میکنند ، شما که خودتان
شکایت داشتید که برای جزئی ترین چیز ، برای مرخص کردن يك سرباز یا
برای خریدن يك جفت ركاب صدها امضاء لازم است ، چگونه میتوانید

امیدوار باشید که دزدی تان رامت درازی پنهان بدارید؟ آنهم با بودن این روزنامه ها ، باوجود مردم حسود و کسانی که خودشان میخواهند دزدی کنند! پس این زنها عقل را از شما میگیرند ، چشم بندیش چشمتان میگذارند؟ یا مگر شما از خمیره دیگری ساخته شده اید؟ شما که از مردی تنها آلتی داشته اید، برای چه خدمت دول را ترك نکرده اید؟ شما که این همه حماقت را به جنایت خود افزوده اید ، کارتان آخر . . . نمیتوانم بگویم به کجا خواهد کشید . . . کنت فورزهایم که چیزی از این همه نمی شنید و جز به زن برادر خود نمی اندیشید ، از وزیر خواهش کرد :

- کوتن Cottin ، قول بده که از او غافل نباشی . . .
وزیر گفت :

- خاطرت آسوده باشد .

- بسیار خوب ، متشکرم . خدا نگهدار !

آنگاه به برادر خود گفت :

- بیایید ، آقا .

پرنس باچشمانی بظاهر آرام آن دو برادر را که در اخلاق و رفتار و قد و بالا آنهم باهم تفاوت داشتند و یکی دلاور و دیگری بزدل ، یکی شهوت - پرست و دیگری خوددار ، یکی درستکار و دیگری رشوه خوار بودنگریست و با خود گفت :

- این بی همت نخواهد توانست تن برك دهد ! ولی هولوی بیچاره من با آنهمه درستکاری مرك رادر آستین دارد !

آنگاه در نیمکت خود نشست و خواندن نامه های افریقا را از سر گرفت و رفتارشان چنان بود که درعین حال از خون سردی سرداران و دلسوزی عمیقی که از منظره جنگ به انسان دست میدهد نشانی در آن بود ؛ زیرا در واقع هیچکس از نظامیان ، که بظاهر چندان خشن هستند و عادت به جنگ قاطعیت بخ بسته ای را که در میدان نبرد سخت ضروری است بدانها بخشیده ، با رحم تر نیست .

روز دیگر مقالات زیر با عناوین گوناگون در پاره ای از روزنامه ها انتشار یافت :

» آقای بارون هولز دئوری تقاضای بازنشستگی کرده است . وضع آشفته ادارات الجزیره که بامرگ و فرار دوتن از مستخدمین بر ملا گشت در تصمیم این کارمند عالیرتبه تأثیر داشته است . آقای بارون هولز ، همینکه

از خطای این دو کارمند که بدبختانه مورد اعتمادوی بودند خبر یافت در همان دفتر وزیر دچار حمله فلج شد .

« آقای هولو دئوری برادر سپهبد هولوست وچهل و پنج سال سابقه خدمت دارد ؛ و تصمیم او که مخالفت مقامات عالیه در آن نتوانست خللی وارد آورد از طرف همه کسانی که آقای هولو را میشناسند و میدانند که نیک محضری او با استعداد عالی اداریش برابری می کند باتأسف تلقی شد. هنوز فداکاری سر رشته دار کل گارد امپراطوری درورشو و همچنین فعالیت شگرفی که با آن توانست قسمت های مختلف ارتشی را که ناپلئون در ۱۸۰۵ بوجود آورد سازمان دهد از یاد کسی نرفته است .

« این هم یکی دیگر از مازماندگان پرافتخار دوران امپراطوری که صحنه فعالیت را ترك میگوید . از سال ۱۸۳۰ تا کنون آقای بارون هولو همواره یکی از اشخاص بصیری بوده است که وجودش در شورای دولتی و وزارت جنگ ضرورت داشته است . »

« الجزیره . - قضیه علوفه که پاره ای از روزنامه ها اهمیت مسخره آمیزی بدان داده اند با مرك متهم اصلی خاتمه یافته است . ژوهان ویش Wisch در زندان خود کشتی کرد و همدستس فرار اختیار نمود ؛ وای غیباً مورد محاکمه قرار خواهد گرفت .

ویش که سابقاً مقاطعه کار ارتش بود مردی درستکار و بسیار محترم بود و نتوانست تحمل کند که فریب شاردن ، انباردار فراری را خورده باشد . »

« آقای سپهبد وزیر جنگ برای احتراز از هر گونه بی نظمی در آینده تصمیم گرفته است که در افریقا يك اداره کارپردازی ایجاد کند . گفته میشود که رئیس یکی از دوایر بنام آقای مارنف عهده دار سازمان دادن این اداره خواهد شد . »

« جانشینی آقای بارون هولو موجب تحريك همه جاه طلبی ها شده است . گفته میشود که مقام مدیریت کل به آقای کنت مارسپال دولا روش هوگون Comte Martial de la Roche Hugon ، نماینده مجلس وشوهر خواهر آقای کنت راستینیك Rastignac وعده شده است . ظاهراً آقای ماسول Massol ، مخبر شورای دولتی ، نامزد عضویت شورا است و آقای کلودوینیون نیز مخبر شورای دولتی خواهد شد . »

از همه انواع خبرها خبر رسمی برای روزنامه‌های مخالف خطرناکتر است. روزنامه نویسان با همه حيله گری‌شان بازگاه سهواً یا عمدتاً گول کسانی را می‌خورند که مانند کلود وینیون از عالم مطبوعات به مقامات عالی حکومتی رسیده‌اند. روزنامه را جز بدست روزنامه نگار نمیتوان شکست داد. ازیرو، با کمی دستکاری در شعر ولتر میتوان گفت:

«اخبار پایتخت چنان هم نیست که مردم سبکسرمی‌اندیشند.»

سپهد هولو برادرش را به‌خانه باز آورد. بارون روی نیمکت جلوی کالسکه نشست و از روی احترام نیمکت عقب‌را به برادر بزرگترش وا گذاشت. دو برادر کلمه‌ای باهم سخن نگفتند. هکتور یکسر از پا در افتاده بود. سپهد مانند کسی که نیروهای خود را جمع می‌کند و آماده میشود تا بار توانفرسانی را بردوش بگیرد درخود فرو رفته بود. پس از رسیدن به‌خانه، باز بی آنکه چیزی بگوید، برادرش را با حرکات آمرانه به اطاق کار خود کشاند. کنت زمانی يك جفت طیانچه بسیار عالی ساخت کارخانه ورسای از امپراطور هدیه گرفته بود. سپهد جعبه را که روی آن این عبارت حکاکی شده بود: «اعطانی امپراطور ناپلئون به سرانشر هولو» اذدرون کشوی میزی که در آن جا داشت بیرون کشید و آنرا به برادر خود نشان داد و گفت:

— علاج تو همین است.

لیسبت که از لای در نیمه باز نگاه میکرد زود بسوی کالسکه دوید و دستور داد که او را چهار نعل به کوچه پلومه برسانند، و پس از تقریباً بیست دقیقه خانم بارون را که از این تهدید سپهد خبر یافته بود باخود آورد. کنت، بی آنکه نگاهی به برادر خود بیفکند، زنك زد و مستخدم همه کاره‌اش را، سرباز پیری که از سی سال پیش در خدمت او بود، خواست و به او گفت:

— بویی به Beau - Pied، برو و محضردار مخصوص مرا با کنت استنبوک و برادرزاده‌ام هورتانس و دلال معاملات اسناد خزانه‌داری به اینجا بیاور. الآن ساعت ده و نیم است و همه این اشخاص باید تاظهر پیش من حاضر باشند. درشکه بگیر و زودتر بجنب! ... (و این يك اصطلاح جمهوریخواهان بود که او غالباً بر زبان داشت.)

و آنگاه لبانش را مانند سابق، زمانی که تپه‌های پوشیده از بوته‌های کل‌طاووسی بر تانی Bretagne را در سال ۱۷۹۹ واری می‌کرد و همین

حرکت او موجب میشد که سر با زانش دقت بیشتری بکار برند، بطرز وحشتناکی بهم فشرد.^۱

بویی به پشت دست خود را بر پیشانی چسباند و گفت :

— اطاعت میشود، تیمسار سپهبد !

پیرمرد، بی آنکه به برادر خود اعتنا کند، به اطاق کار خود باز آمد و کلیدی را که در کشوی میز پنهان بود برداشت و يك جعبه مرمر سبز را که هدیه امپراطور الکساندر اول بود باز کرد. هولو زمانی به امر ناپلئون رفته بود تا پاره ای اثاث شخصی امپراطور روسیه را که در جنگ درسد Drese بغنیمت گرفته شده بود به او باز دهد، و ناپلئون امیدوار بود که در مقابل روسها و اندام Vandamme^۲ را از اسارت آزاد کنند. تزار با اعطای این جعبه سر لشکر هولو را بطرزی بسیار مجلل پاداش داد و به وی گفت که امیدوار است روزی بتواند این لطف امپراطور فرانسه را جبران کند؛ ولی و اندام را نگه داشت. روی سرپوش این جعبه که همه جای آن به زیورهای طلا آراسته بود نشان زرین امپراطوری روسیه نشانده شده بود. سپهبد اسکناسها و سکه های طلائی را که در آن بود شمرد؛ به صد و پنجاه و دو هزار فرانك بالغ میشد. بی اختیار حرکتی از روی رضامندی بدو دست داد. در این میان خانم هولو با حالتی که میتوانست قاضیان محکمه سیاسی را برقت در آورد وارد شد. خود را روی هکتور انداخت و مانند دیوانگان گاه به جعبه طیانچه و گاه به سپهبد چشم دوخت، و با صدائی چنان پراطنین که سپهبد نیز توانست بشنود گفت :

— برای چه بر برادران غضب کرده اید؟ شوهرم چه بدی در حق شما کرده است؟

سرباز پیر جمهوری در جواب تلاشی کرد و پرده از روی جراحت قلب خود برداشت :

— آبروی همه مان را بیاد داده؛ اختلاس کرده؛ کاری کرده است که من از نام خود تنك دارم و آرزوی مرك میکنم؛ مرا کشته است... و اگر هنوز قوتی در من باقی است برای آن است که پول دولت را پس بدهم!... او مرا در مقابل سردار بزرگ جمهوری، در مقابل مردی که بیش از همه مورد احترام من است و از روی بی انصافی او را دروغگو گفته ام، در مقابل پرنس

۱ - رجوع شود به رمان «شوان ها» Les Chouans

۲ - سردار فرانسوی زمان انقلاب و امپراطوری ناپلئون (۱۸۳۰-۱۷۷۰)

و یسمبورك خوار و خفیف کرده است ! ... آیا این چیزی نیست ؟ این بود دین او به میهن !

سپهبد اشك خود را پاك كرد و سپس ادامه داد :

– واما درباره خانواده اش ! لقمه نانی را که من برای شما نگهداشته ام و ثمره سی سال صر ف جوئی و اندوخته محرومیت های يك سرباز پیراست از دهان شما بیرون میکشد ؛ و در حالیکه اسکناسها را نشان میداد افزود : این آن ثروتی است که برای شما نگهداشته بودم ؛ او عموی شما فیشر ، این فرزند نجیب و شایسته آلازاس را که برخلاف او نتوانست وجود لکه ای را بر نام دهقانی خود تاب آورد ، کشته است . از آن گذشته ، خداوند از کرم عمیم خود به او امکان داد که از میان گروه زنان فرشته ای را به همسری انتخاب کند ؛ او این سعادت نایاب را داشته است که زنی همچون آدلین داشته باشد ؛ و با اینهمه به چنین زنی خیانت کرد و سیلاب غم بر جانش روان ساخت و ترك او گفت و بدنبال جنده ها و لوند ها و رقصه هایی از قماش کادین و ژوزفا و مارن ف رفت ؛ ... و این همان کسی است که من او را فرزند خود و مایه افتخار خود میدانستم ؛ ... برو ، بدبخت ، اگر بزندگی نشکینی که برای خود درست کرده ای تن میدهی از اینجا برو ؛ من طاقت آن ندارم که برادری را که آنهمه دوستش میداشتم نفرین کنم ؛ درباره او من هم مانند شما ، آدلین ، سست عنصر هستم ؛ ولی ، دیگر نباید پیش چشم من ظاهر شود . نباید در تشییع جنازه من حاضر شود و پشت سر تابوت من بیاید . و حال که از گناه خود بشیمانی ندارد ، پس دست کم حیا کند !..

سپهبد که از این سخنان بر شکوه بی تاب گشته ورنك از رخسارش بکسر بریده بود ، خود را روی دیوان اطاق کار خویش افکند ، و شاید برای نخستین بار در زندگی دو قطره اشك از چشمانش بروی گونه ها فرو غلطید .

لیسبت هم دستمال به چشمان خود برد و بزاری گفت :

– بیچاره عمویم ، فیشر !

آدلین آمد و در برابر سپهبد زانو زد و گفت :

– برادر ؛ برای خاطر من زندگی کنید ؛ مرا در کار خود که میخواهم هکتور را با زندگی آشتی دهم و وادارم که خطاهای خود را جبران کند باری کنید ؛ ...

سپهبد گفت :

– او ! ... اگر زنده بماند رشته جنایاتش سر تمامی نخواهد داشت ؛ مردی که

قدر زنی مثل آدلین را ندانسته باشد، مردی که احساسات جمهوریتخواهی واقعی را درخود خاموش کرده باشد و از عشق به کشور و خانواده و مردم بینوا که من میکوشیدم در او تزییق کنم روی گردانده باشد، چنین کسی غول است، بچه خوک است... اگر هنوز دوستش میدارید، او را باخود ببرید. چه، ندانی در گوش من فریاد میکشد که طبا نچه‌هایم را پرکنم و مغزش را پریشان سازم! با کشتن او همه‌تان را نجات خواهم داد و خود او را هم از دست خودش خلاص خواهم کرد.

سپهد پیر باچنان نهیب وحشت‌انگیزی از جابر خاست که آدلین بیچاره فریاد کشد:

— هکتور، بیا!

آدلین دست شوهر خود را گرفت و باخود برد و از خانه خارج شد. بارون چنان وارفته بود که زنش مجبور شد برای رساندن او به کوچه پلومه درشکه بگیرد، و بارون پس از رسیدن به خانه بستری شد. این مرد که تقریباً از دست رفته بود چندین روز در بستر ماند و از خوردن هر گونه غذا خودداری میکرد و کلمه‌ای سخن نمیگفت. آدلین بزور گریه موفق میشد که او را وادار بخوردن شوربا کند. زن بیچاره از او پرستاری میکرد، بر بالین او می‌نشست و از آنهمه احساسات که در گذشته قلبش را می‌انباشت دیگر جز ترحمی عمیق احساس نمی‌کرد.

لیسبت از تغییراتی که در سپهد عزیزش پدید می‌آمد سخت وحشت‌زده بود و دمی او را ترك نمی‌کرد. نیمساعت بعد از ظهر لیسبت صاحب محضر و کنت استنبوک را به اطاق او داخل کرد. سپهد گفت:

— آقای کنت، از شما خواهش میکنم اجازه نامه‌ای را که برای برادرزاده‌ام، یعنی زن شما لازم است امضاء کنید تا او بتواند سهامی را که تنها مالکیت آن بنام اوست بفروش برساند.

سپس روبه لیسبت نمود و گفت:

— مادموازل فیشر، آیا به این فروش رضا میدهید و از بهره این سهام که به شما تعلق دارد صرف نظر میکنید؟

لیسبت، بی آنکه تردیدی نشان دهد، گفت:

— بای، کنت عزیزم.

سرباز پیر در جواب گفت:

— بسیار خوب، عزیزم. امیدوارم آنقدر زنده بمانم که بتوانم این

کارنان را پاداش دهم . من در باره رفتاری که در پیش میگیرید شکی نداشتم . شما يك زن جمهوری خواه واقعی ، يك فرزند توده مردم هستید . آنگاه دست پیر دختر را گرفت و بوسه‌ای بر آن زد . سپس رو به محضر دار نمود :

— آقای هانکن Hannequin سندمورد لزوم را بصورت و کالتنامه تنظیم کنید و کاری کنید که تا دو ساعت دیگر بدست من برسد تا من بتوانم این سهام را در بورس امروز بفروشم . برادرزاده من ، خانم کنتس ، که سهام بنام او میباشد ، ساعتی دیگر به اینجا خواهد آمد ، و پس از آنکه شما سند را آوردید باتفاق این مادموازل آنها امضاء خواهد کرد ؛ آقای کنت هم با شما بدفتر کارتان خواهد آمد تا اجازه نامه را امضاء کند .

هنرمند بيك اشاره لیست در برابر سپهبد با احترام سرفرود آورد و بیرون رفت . روز دیگر در ساعت ده صبح کنت فورزهایم بنزد پرنس و یسمبورک رفت و بیدرنک بحضور پذیرفته شد . سپهبد کوتن روزنامه‌ها را بدوست قدیمی خود نشان داد و گفت :

— خوب ، هولوی عزیزم ، ببینید ، ما ظواهر کار را درست کردیم ... بخوانید . سپهبد هولو روزنامه‌ها را روی میز کار رفیق دیرین خود گذاشت و دوست هزار فرانک بسوی او پیش آورد و گفت :

— این هم آن پول که برادرم از اموال دولت داشت کرده بود .

وزیر فریاد برآورد :

— این چه دیوانگی است !

آنگاه بوقی را که سپهبد بسوی او پیش آورده بود گرفت و در گوش او گفت :

— برای ما غیر ممکن است که استرداد این مبلغ را بپذیریم ، زیرا مجبور خواهیم شد که به اختلاس برادر شما اعتراف کنیم ، و حال آنکه همه کوشش ما آن بوده است که آنها پنهان بداریم ...

— هر کاری که دلتان خواست با آن بکنید ؛ ولی ، من نمی خواهم یکشاهی از بولهای که از صندوق دولت دزدیده شده است در جمع دارائی خانواده هولو وارد شود .

وزیر که درك میکرد غلبه بر لجاجت با شکوه این پیر مرد امکان پذیر نیست ، در جواب گفت :

— من در این باره از شاه دستور خواهم خواست و دیگر هر چه گفتیم

بس است .

پیرمرد دست پرنس ویسبورگ را گرفت و گفت :
 - خدا نگهدار ، کوتن ! انگار که روحم یخ بسته است ...
 و پس از آنکه چند قدم برداشت ، برگشت و نگاهی به پرنس افکند
 و او را سخت منقلب دید ؛ آنگاه با آغوش باز آمد تا او را در بر بفشارد ،
 و پرنس هم سیهید را در آغوش گرفت و بوسید . سیهید گفت :
 - بنظرم میرسد که در وجود تو با همه ارتش بزرگ وداع میکنم ...
 وزیر گفت :

- پس خدا نگهدار تو ، رفیق مهربان و دیرین من ؛
 - بله ، خدا نگهدار ، زیرا من هم به آنجائی میروم که آن همه سربازان
 که برایشان اشک ریخته ایم رفته اند ...
 در این میان کلودوینیون وازد شد ، و آن دو بازمانده کهنسال فوجهای
 ناپلئون باقیافه ای موقر به یکدیگر کرنش نمودند و همه آثار هیجان را از
 چهره خود محو ساختند .

مخبر آینده شورای دولتی گفت :

- پرنس ، از روزنامه ها که میباید واضی باشید ، من طوری رفتار
 کرده ام که روزنامه های مخالف تصور کنند که اسرار ما را منتشر کرده اند ...
 وزیر ، همچنانکه با نگاه خود سیهید را مشایعت میکرد ، جواب داد :
 - بدبختانه ، این کارها همه بیفایده است . دمی پیش من مراسم آخرین
 وداعی بجا آوردم که دلم را سخت بدرد آورد . سیهید هولو بیش از سه
 روز دیگر زنده نخواهد بود ؛ گرچه من دیروز به این نکته پی برده بودم . این
 مرد که امانتش جنبه آسمانی دارد ، این سرباز که با همه بیباکی حتی
 کلوا له های توپ حرمتش را نگه میداشتند ... بله ، همین جا ، روی این نیمکت
 ضربت کشنده ای بر او وارد شد ، آنهم بدست من ، بایک تکه کاغذ ... زنک
 بزیند ، بگوئید کالسکه ام را بیاورند .

و در حالی که آن دو یست هزار فرانک را در کیف وزارت خود مینهاد ،

گفت : من به نویی Neuilly میروم .

با وجود پرستاری های لیست ، سه روز پس از آن سیهید هو لو در گذشت .
 چنین مردانی مایه سرفرازی احزابی هستند که بدان پیوسته اند . سیهید در
 دیده جمهوریخواهان غایت آمال مین پرستی بود . از اینرو همه در تشییع
 جنازه او که گروه انبوهی را بدنبال داشت گسرد آمدند . ارتش ، ادارات

دولتی، دربار و توده مردم، همه آمدند تا در برابر فضایل عالی و امانت بی‌خدشه و افتخارات بی‌لک او سر تعظیم فرود آورند. در امکان هر کس نیست که توده مردم را به تشییع جنازه خود بکشاند. در این تشییع یکی از آن نمونه‌های سرشار از ظرافت و لطف و مروتی که دورادور شایستگی‌ها و افتخارات طبقه نجبای فرانسه را بیاد می‌آورد جلب توجه میکرد. پشت سر تابوت سپهبدمار کی دومونتوران de Montauran که سال دیده میشد، و او برادر کسی بود که در سال ۱۷۹۹ به‌نکام شورش شوان‌ها les Chouans خصم شکست خورده هولو بود. مار کی دومونتوران بزرگ، در آن دم که از گلوله سربازان جمهوری جان میسپرد، منافع برادر جوان خود را به فرمانده سپاه جمهوری سپرده بود. (رجوع شود به شوان‌ها). هولو وصیت شفاهی نجیب، زاده را چنان صمیمانه پذیرفت که موفق شد دارائی آن جوان را که در آن زمان در زمره مهاجران بود از دستبرد نجات دهد. بدین‌سان طبقه کهنسال نجبای فرانسه در تجلیل و تکریم سربازی شرکت جست که سی و نه سال پیش هواخواهان سلطنت را شکست داده بود.

این مرگ، که چهار روز پیش از آخرین اعلام نامزدی سپهبد و لیست وقوع یافته بود، همچون صاعقه‌ای بود که خرمن و انباری را که محصول در آن نهاده‌است بیکجا میسوزاند. دختر لورنی، همچنانکه غالباً اتفاق می‌افتد، بیش از حد معقول توفیق یافته بود. ضرباتی که او و خانم مارنف بر خانواده هولو وارد آورده بودند سپهبد را از پای آورده بود. کینه پیردختر، که بنظر میرسد بر اثر موفقیت خاموش گشته باشد، باندازه همه امیدواریهای فریب خورده‌اش افزایش یافت. لیست از نهایت خشم نزد خانم مارنف رفت و گریست. چه حتی دیگر مسکنی نداشت. سپهبد مدت اجاره خانه را تا پایان عمر خود معین کرده بود. کرول، برای دلجوئی از دوست والری خود، پس اندازهای او را گرفت و دو برابر کرد و این سرمایه را با بهره پنج در صد ب معامله داد، بشرط آنکه منافع این سرمایه به لیست داده شود و اصل آن به مالکیت سلسبتین باشد. بر اثر این معامله، لیست دو هزار فرانک مادام‌العمر بدست آورد. از آن گذشته، هنگامی که از اثاثه خانه سپهبد صورت برمیداشتند، نامه‌ای از او خطاب به زن برادر و برادر زاده‌هایش بدست آمد که در آن ایشانرا مأمور میکرد که هر سه با هم هزار و دویست فرانک در آمد مادام‌العمر به مادموازل لیست فیشر، یعنی به کسی که میبایست زنش بشود، بپردازند.

آدلین، که بارون را میان مرگ و زندگی میدید، موفق شد چند روزی در گذشت سپهد را از او پنهان بدارد. ولی، یازده روز پس از مراسم تشییع، لیست با لباس عزا نزد او آمد و این حقیقت شوم بر او آشکار گشت. این ضربت هولناک نیروئی به بیمار بخشید. برخاست، و خانواده خود را دید که همگی با لباس سیاه در سالن گرد آمده‌اند. بدیدن او همه خاموش گشتند. هولو در این پانزده روز همچون شعبی لاغر گشته و گوئی سایه‌ای از وجود سابق خود بود. در حالیکه روی نیمکت می‌نشست و این مجلس را که جای کرول و استنبوک در آن خالی بود مینگریست، با صدائی خفه گفت:

... باید تصمیمی گرفت.

هورتانس، هنگامی که پدرش وارد میشد، چنین میگفت:

... دیگر نمیتوانیم این جا بمانیم. کرایه‌اش خیلی گران است ...

ویکتورن سکوت دردناک را درهم شکست و گفت:

... و اما مسئله مسکن، من حاضرم برای مادرم ...

بارون، که چشم به گلپای قالی دوخته بود اما بدرستی چیزی نمیدید، بشنیدن این کلمات که گوئی او را مستثنی میداشت سر بلند کرد و نگاهی اسف‌بار به وکیل دادگستری افکند. حقوق پدری، حتی اگر پدر بدنام و بی‌آبرو باشد، همواره چنان مقدس است که ویکتورن از سخن باز ایستاد. بارون تکرار کرد:

... حق دارید، پسر من ... برای مادرتان!

سلسین جمله‌ای را که شوهرش آغاز کرده بود بیابان رسانید:

... آپارتمان بالای خودمان را در خانه‌مان تخلیه کنیم.

بارون با نرمی کسانی که خود خویشان را محکوم کرده‌اند گفت:

... بچه‌های من، آیا مزاحمتان هستم؟ ... او! دربارۀ آینده نگرانی

نداشته باشید. دیگر جای شکایتی از پدرتان نخواهید داشت و جز هنگامی که

از وجودش شرمسار نباشید نخواهیدش دید.

آنگاه بسوی هورتانس رفت و بر پیشانیش بوسه زد؛ سپس بازوان

خود را بروی پسرش باز کرد، و ویکتورن که قصد پدرش را دریافته بود

نومیدوار خود را در آغوش او انداخت. بارون اشاره‌ای به لیست کرد و

او نیز آمد و هولو پیشانی او را نیز بوسید. سپس به اطلاق خود رفت.

و آدلین که اضطرابش دلخراش بود بدنبال او بدانجا رفت . بارون دست وی را گرفت و گفت :

- آدلین ، حق با برادرم بود . من لایق زندگی خانوادگی نیستم . من جرأت نکردم فرزندان بیچاره‌ام را که رفتارشان سخت عالی بود علناً دعای خیر بگویم . به آنها بگو که جز بوسیدن آنها کاری نمیتوانستم بکنم . زیرا از مردی بد نام ، از پدری که بجای آنکه پشتیبان و مایه افتخار خانواده خود باشد آفت و قاتل آن است ، دعای خیر ممکن است اثری شوم داشته باشد . با اینهمه من همه روزه آنها را بدعا یاد خواهم کرد . و اماتو ، تنها خدای قادر متعال میتواند پاداشی متناسب خوبی‌های او و شایستگی‌های او بدهد ! ...

آنگاه در برابر زنش زانو زد و دست او را گرفت و با اشک خود تر کرد .

- هکتور ! گناهان تو بزرگ است ؛ ولی رحم خداوند هم بی نهایت است و تو میتوانی با ماندن نزد من همه چیز را جبران کنی ... دوست من ، با ایمان و احساسات مسیحی سربردار ... من زنت هستم ، نه قاضی و داور تو . من مال توام ، هر چه میخواهی با من بکن ، هر جا که میروی مرا با خود ببر ، من در خود آنقدر نیرو می بینم که با عشق خود و پرستاری خود و احترام خود زندگی را برای تو قابل تحمل سازم ! ... فرزندان ما سروسامان گرفته اند ، دیگر احتیاجی به من ندارند . بگذار سعی کنم که مایه عیش و تفریح تو باشم ، اجازه بده که در تبعید و فقر با تو شریک باشم و رنجهای تو را تخفیف دهم . من ، حتی از این حیث که بار مخارج يك كلفت را ازدوش تو بردارم ، همیشه بدردت تو خواهم خورد ...

- آدلین عزیز و محبوب من . آیا مرا میبخشی ؟

- بله ، دوست من ؛ ولی بلند شو !

بارون از جا برخاست و گفت :

- خوب ، حال که مرا بخشیده‌ای ، خواهم توانست زندگی کنم ! من به اطاقمان آمدم تا فرزندان ما شاهد خواری پدرشان نباشند ؛ آخ ؛ پدری جنایتکار مانند مرا همه روزه پیش چشم داشتن چیز وحشتناکی است که حرمت پدری را بیمقدار میسازد و خانواده را منحل می‌دارد . بهمین جهت دیگر نمیتوانم میان شما باشم ، شما را ترك میکنم تا منظره نفرت بار پدری ناشایست را بر شما تحمیل نکنم . آدلین ، مانع فرار من مشو . این کار تو

درست مثل آن است که طبایچه‌ای را که با آن مغزم را پریشان خواهم کرد بدست خودت پر کرده باشی ... و از آن گذشته در پی من به غربتگاه من نیا، تا مرا از تنها نیروئی که برایم مانده است، یعنی از نیروی پشیمانی محروم نکنی.

لحن قاطع هکتور آدلین را که بدست و پامیرد و ادار بخاموشی کرد. این زن که در میان آنهمه ویرانی و مصیبت چندان بزرگ بود، از یگانگی صمیمانه باشوهر خود مایه شهادت می‌اندوخت؛ چه، او را از آن خود میدانست؛ مأموریت پرشکوه دلداری او را و این که او را بزندگی خانوادگی بازگرداند و با خود آشتی دهد پیش روی خود میدید. اما همینکه دریافت که اصل و مایه نیرومندیش را از او میگیرند، گفت:

— هکتور، پس میخواهی که من از نومیدی و تشویش و اضطراب

بمیرم ...!

— آخر، ای فرشته که بگمانم خاصه برای نجات من از آسمان بزمین آمده‌ای، من باز بسوی تو خواهم آمد، باز بسوی شما خواهم آمد، و آنوقت اگر هم نروتمند نباشم دست کم مرفه خواهم بود. گوش کن، آدلین مهربانم، به چندین دلیل من نمیتوانم اینجا بمانم. اول آنکه حقوق بازنشستگی من که شش هزار فرانک خواهد بود تا چهار سال به گرو گذاشته شده است و بنابراین من یکشاهی ندارم. تازه، این هم چیزی نیست. امکان آن هست که تا چند روز دیگر بسبب سفته‌هایی که بنام و وینه امضاء کرده‌ام مرا بازداشت کنند ... بهمین جهت، تازمانی که بسم این سفته‌ها را بازخرید کند، و من در این باره دستورهای صریحی برایش خواهم نوشت، بایدرو پنهان کنم. غیبت من در امر سرگرفتن این معامله اثر بسیار نیرومندی خواهد داشت. پس از آنکه حقوق بازنشستگی‌ام از گرو درآمد، پس از آنکه پول و وینه داده شد، من بسوی شما بازخواهم آمد ... تو اگر بامن باشی نهانگاه من فاش خواهد شد. آرام بگیر، آدلین، گریه نکن ... حرف از يك ماه پیش نیست ...

— آخر، کجا خواهی رفت؟ چه خواهی کرد؟ چه بسرت خواهد آمد؟

چه کسی از تو که دیگر جوان نیستی پرستاری خواهد کرد؟ بگذار من و تو باهم مخفی شویم، باهم به خارجه برویم ...

بارون جواب داد:

— خوب، باید ببینیم.

بارون زنگ زد و به ماریت **Mariette** دستور داد که رخت و اثاثش را جمع آوری کند و آنها را زود و بی سروصدا در جامه‌دانها بگذارد. سپس زنش را با شور و مهربانی بسیار که هرگز بدان معتاد نبود بوسید و از او خواش کرد که لحظه‌ای او را تنها بگذارد تا بتواند دستورهای لازم را برای ویکتورن بنویسد، و به او قول داد که تنها بهنگام شب آنها باتفاق او خانه را ترک گوید. همینکه خانم بارون به سالن بازگشت، پیرمرد زبرک از اطلاق دست‌شویی خود را به سرسرا رساند و بیرون رفت، ولی پیش از آن تکه کاغذی به ماریت داد که روی آن چنین نوشته بود: «جامه‌دان‌های مرا بشام آقای هکتور و بوسیله راه‌آهن به انبار کالای کوربی **Corbeil** بفرستید.» در همان هنگام که بارون سوار در شکه شده پاریس را زیر پا میگذاشت، ماریت نزد خانم بارون آمد و آن تکه کاغذ را به وی نشان داد و به او گفت که آقا بیرون رفته است. آدیلین، در حالیکه شدیدتر از هر زمان می‌لرزید، سراسیمه خود را بدرون اطلاق افکند و فرزندانش نیز بشنیدن صدای گوشخراش او وحشت زده بدنبال‌او به اطلاق رفتند و خانم بارون را که بیهوش افتاده بود بلند کردند و ناچار شدند او را بستری کنند؛ آری، خانم بارون دچار تب عصبی شده بود و این تب او را مدت یک‌ماه میان‌مرگ و زندگی نگاهداشت. تنها سخنی که توانستند از او بشنوند این بود:

- هکتور کجاست؟

ویکتورن از جستجوهای خود نتیجه‌ای نگرفت، آنها به این علت: بارون با درشکه به میدان پاله روایال **Palais Royal** رفت، و آنجا این مرد، که برای اجرای نقشه‌ای که طی روزهای بستری بسودن خود، هنگامی که درد و غم او را از پا درمی‌آورد، طرح کرده بود همه هوش و حواس خود را باز یافته بود، از میدان پاله روایال عبور کرد و به کوچه ژوکه **Joquelet** رفت و کالسکه‌ای بسیار مجلل کرایه کرد. سورچی، بدستور بارون، به کوچه ویل لهوک رفت و در انتهای آن به خانه اعیانی ژوزفا رسید. بشنیدن فریاد سورچی، دروازه‌ها بازگشت و به آن کالسکه مجلل راه داده شد. ژوزفا، که کنج‌کاویش برانگیخته شده بود، آمد. آری، پیشخدمتش بوی گفته بود که پیرمردی عاجز که نمیتواند از کالسکه پیاده شود از او خواش میکند که لحظه‌ای بزییر آید.

- ژوزفا! منم!...

خواننده شهر هولو را فقط از آهنگ صدایش باز شناخت.

— چه ، توئی ، .. دوست بیچاره ام ! ... بی شوخی به سکه های بیست فرانکی میمانی که جهود های آلمانی سائیده اند و دیگر صرافان قبولش نمی کنند ...

— افسوس ! بله ، من از آغوش مرگ بدرآمده ام ! ولی تو مانند همیشه زیبایی ، آیا مهربان هم خواهی بود ؟
— باید دید ، همه چیز نسبی است !

هولو سخن از سر گرفت :

— گوش کن ، آیا میتوانی مرا در اطاق نوکرت ، چند روزی زیر بام جا بدهی ؟ من نه يك شاهي پول دارم ، نه نان ، نه حقوق ، نه زن ، نه بچه ، نه پناهگاه ، نه آبرو ، نه شهامت ، نه دوست ، و از این همه بدتر باید سفته هائی هم پردازم ...

— بیچاره ! این دیگر نهایت نداری است ! نکند تنبان هم برایت نمانده باشد !

بارون فریاد برآورد :

— همه اش شوخی میکنی و من کارم ساخته است ! با اینهمه مثل گورویل Gourville درباره نینون Ninon ، امیدم به تو بود .
ژوزفا پرسید :

— بمن گفته اند که يك زن متشخص تورا به این روز انداخته است ؟ این لو ندها در کار کشیدن شیره مردها ازما استادترند ! ... اوه ! مثل لاشه ای هستی که کلاغها از روی آن پرواز کرده و رفته اند ... و روشنائی از میان سوراخهایش پیداست !

— ژوزفا ، وقت تنگ است !

— بیاتو ، بابا جان ! من تنها هستم و نوکرها تورا نمی شناسند . کالسکه ات را روانه کن ، کرایه اش را داده ای ؟

بارون ، در حالیکه بیازوی ژوزفا تکیه داده پائین میآمد ، گفت :
— بله .

زن خواننده که دلش براو میسوخت گفت :

— اگر میل داری ، تورا بجای پدرم معرفی کنم !

وهو لورا در همان سالن مجلل که بارون وی را برای آخرین بار در آن دیده بود نشاند و باز بسخن درآمد .

— راست است ، یارو ، که برادر خودت و عموی زنت را کشته ای

خانواده‌ات را بروزیاه نشاندی، خانهٔ پسر و عروست را چندین بار به رهن گذاشته‌ای و پول دولت را با شاهزاده خانمت خورده‌ای؟
بارون با حرکتی اندوهبار سر بر زیر افکند. ژوزفا با شور فراوان از جا برخاست و فریاد برآورد:

— ها، من همین را دوست دارم! از هیچ بابت فروگذار نکرده‌ای! کارت بزرگ است، کامل است، شاهانه است! هرزه هستی، ولی دل و جرأت داری! میدانی، یک مرد و لخرج و یک زن پرست سودائی از قماش تو را به صد تا از آن بانکداران دم‌سرد و بیجان که ادعای تقوی دارند ولی هزاران خانواده را بخاک سیاه می‌نشانند نمیدهم! خط آهنشان برای خودشان طلاست و برای احمق‌هایی که چند شاهی ذخیره‌شان را به‌عامله می‌گذارند مشتی آهن پاره. باز تو که فقط خانوادهٔ خودت را از هستی ساقط کرده‌ای و در واقع تنها از خودت مایه گذاشته‌ای! و از آن گذشته، هم از نظر جسمانی و هم از لحاظ روحی برای خود عنری داری...

در این میان ژوزفا حالت هنرپیشگان تراژدی بخود گرفت و چنین خواند:

«اینک و نوس Venus که حریصانه در شکار خود چنگ انداخته.»
و آنگاه روی پاشنهٔ پا چرخ زد و افزود:

— همین!

بدین سان مظهر هرزگی از گناهان هولودر میگذشت، و در میان تجمل افسار گسیختهٔ خود بروی او لبخند میزد. در اینجا نیز، همچنانکه در نظر هیئت منصفهٔ دادگاه، عظمت گناهان او اثر عجل مخففه داشت.

هنرپیشه که دلش از اندوه هولودرد بود و میخواست او را از اندیشه‌های دردناک منصرف سازد، برای دلجوئی از وی پرسید:

— دست کم، این زن متشخص تو زیبا بود؟

بارون بزرگی جواب داد:

— بگمانم، تقریباً باندازهٔ تو.

— و بقراری که شنیده‌ام... خیلی شوخ و شنگ؟ خوب، چه کارها با

تو میکرد؟ آیا با مزه‌تراز من است؟

هولو گفت:

— دیگر حرفش را ننزیم.

— شنیدم که یارو این کرول و آن جوانک استنبوک و بازیك برزیلی

بسیار برازنده را به تله انداخته است ؟

— کاملاً امکان دارد . . .

— خانه ای که در آن زندگی میکند به قشنگی و همین جاست کرول آنرا به او هدیه کرده . این پتیاره انگار سلاخ من است . کسانی را که من نیمه جان میکنم ، او کارشان را میسازد ! و برای همین است که من اینهمه کنجکاو که بدانم این زن چگونه است . من او را تنها يك نظر از دور در بوادوبولونی ^۱ Bois de Boulogne دیده ام ، در کالسه نشسته بود . . . بقراری که کارابین Carabine میگوید ، دزد تمام عیاری است ! گویا میخواهد کرول را فرو دهد ! ولی جز اینکه دوسه تا گاز از او بزند کاری از دستش بر نخواهد آمد . کرول زرنك است ! زرنك بظاهر ساده لوح ، که همیشه بله بله میگوید ولی فقط بمیل خودش کار میکند . خود پسند است ، زندوست است ، اما بند کیسه اش سفت است . از این قماش لوطی ها بیش از هزار تاسه هزار فرانك در ماه نمیتوان بدست آورد ؛ مثل خری که به رودخانه برسد در مقابل خرجهای گنده وامیمانند . این ها ، باباجان ، شباهتی به توند دارند . تو مردی هستی یکپارچه سودا ، میتوان تورا تا آنجا برد که میبنت را بفروشی . بهمین سبب هم ، می بینی ، حاضرم همه کاری برایت بکنم ! تو پدر منی ، توئی که راه ترقی را برویم باز کردی ! خاطرت برایم عزیز است ، مقدس است . چه لازم داری ؟ صدهزار فرانك ؟ خودم را لکنته میکنم و این پول را برایت بدست می آورم . در این صورت خوراك و منزل چیزی نیست ؛ همه روزه بشقاب اینجا روی میز نهاده است و اطاق زیبایی در طبقه دوم در اختیارت خواهد بود و در ماه سیصد فرانك هم پول جیب خواهی داشت .

بارون ، که از چنین استقبالی متقلب گشته بود ، برای آخرین بار از خود نجابت نشان داد و گفت :

— نه ، دختر جان ، نه ، من برای آن نیامده ام که تو متکفل معاش من بشوی .

ژوزفا جواب داد :

— با سن و سالی که تو داری ، این کار برایت پیروزی بزرگی

خواهد بود !

— ببین ، بچه جان ، آنچه من میخواهم این است . دو كدرو و پل املاك

۱ — جنگل مصنوعی و گردشگاهی لمست درپاریس .

پهناوری در نرماندی دارد و من میل دارم بانام تول Thoul مباشر اودر آنجا باشم . من برای این کار قابلیت و امانت لازم را دارم ؛ و اگر پول دولت را اختلاس کرده‌ام این دلیل آن نیست که به صندوق کسی دستبرد بزنم . . . ژوزفا گفت :

- اِهه ! توبه گرك مرك است !

- بگنديم ، تنها چیزی که من میخواهم این است که سه سالی بطور ناشناس زندگی کنم . . .

- این کار برایم مثل آب خوردن است . کافی است امشب پس از شام به اوبگویم . به ! اگر خودم بخوام ، دوک حتی بامن ازدواج خواهد کرد . ولی ، من که دارائیش را در اختیار دارم ، از او بیش از اینها میخواهم ! ... احترامش را میخواهم . این دوک از اعیانهای حسابی است . نجیب و برازنده است ، و با همین قد کوتاهش بزرگی لوئی چهاردهم و ناپلئون است که روی هم گذاشته باشند . از آن گذشته ، من همان خدمتی را که شونتز درباره روشفید Rochefide کرده است برایش انجام داده‌ام : بتازگی بر اثر راهنمایی‌های من دو میلیون نفع برده است . ولی ، گوش کن ، کهنه سرباز من . . . تو زن دوستی ، میشناسمت . آنجا پی دختر های نورماندی که خیلی هم قشنگ هستند خواهی رفت ، کاری خواهی کرد که جوانها یابدرهای آنجا دكو دندهات را نرم کنند ، و دوک هم مجبور خواهد شد که تورا از سر کارش بر دارد . مگر با این نگاه ها که بمن میکنی خودم نمی فهمم که بقول Fénelon هوس در تو نمرده است ؟ کار مباشری بدردت نمی خورد . از آن گذشته ، بین بابا ، هیچکس نمیتواند بمیل خودش از پاریس و از مادل بکند ؛ درارویل Hérrouville جانت از ملال بلب خواهد رسید !

بارون پرسید :

- پس چه باید کرد ؟ زیرا جز تامدتی که برای گرفتن تصمیم لازم است نمی خواهم پشت بمانم .

- بین ، میل داری که من تورا آن طور که بفکرم میرسد سرو سامان بدهم ؟ گوش کن ، پیر آتش مزاج من ! . . . تو احتیاج به زن داری . برای مرد زن تسلی بخش همه دردها است . خوب گوش کن ، پائین کودتی Courtille در کوچه سن موردو تا میل St - Maur - du - Temple ، من خانواده فقیری رامی شناسم که گنجی در بردارد : بله ، دختر کسی که از آنچه خود من

در شانزده سالگی بودم قشنگ تر است! ... ها؟ نگاهت دارد زبانه میکشد! دخترک شانزده ساعت در روز کار میکند و برای فروشندگان کالاهای حریر و ابریشم روی پارچه های گران قیمت گل و بته میدوزد و روزانه چهار عبا سی پول میگیرد، یعنی ساعتی یک شاهی، شندرغاز! ... غذایش مثل ایرلندیها سیب زمینی است که لابد باروغن موش سرخ کرده اند، هفته ای پنج بار دستش به نان میرسد، و چون آب تصفیه شده سن Seine خیلی گران است از شیرهای شهرداری آب اورک^۱ Ourcq میخورد. اگرشش هفت هزار فرانکی در بساط میداشت، میتوانست مغازه ای برای خود داشته باشد، ولی ندارد و حاضر است برای بدست آوردن آن به هر پستی تن بدهد. خانواده ات وزن در دست میدهند، نیست؟ ... تازه، چه کسی تاب میآورد درجائی که در حکم خدا بود هیچ باشد؟ پدری پول و بی آبرو لایق آن است که در پوستش کاه کنند و پشت شیشه مغازه ها بگذارند ...

از این شوخی های بیرحمانه، بارون نتوانست از لبخند خودداری کند.
- باری، این دخترک بیژو Bijou فردا خواهد آمد و یک ربود شامبر گلدوزی شده عالی برایم خواهد آورد؛ شش ماه کارش طول کشید، و هیچکس همچو پارچه ای نخواهد داشت! بیژو دوستم دارد، زیرا به او شیرینی میدهم و رختهای کهنه ام را به او میبخشم. از آن گذشته، برای خانواده اش کوپن نان و هیزم و گوشت میفرستم. بهمین جهت، اگر اشاره کنم، حاضرند قلم پای هر کسی را بشکنند. می بینی، سعی دارم تا اندازه ای کارخبر بکم. آخ! خودم میدانم آنروز ها که گرسنه بودم چه رنجها کشیده ام! بیژو اسرار دل کوچکش را برای من گفته است. این دخترک مایه یکی از بازیکنان بی نام و نشان تئاتر آمبیگو را دارد. آرزویش این است که مثل من رختهای قشنگ بیوشد و خاصه با کالسکه رفت و آمد کند. به او خواهم گفت: «دختر جان، میخواهی بایک آقای ...»

ژوزفا یکباره سخن خود را قطع کرد و پرسید: چند سالت هست؟

هفتاد و دو سال؟

- دیگر سن و سالی ندارم!

- خوب، خواهم گفت: «میخواهی بایک آقای هفتاد و دو ساله خوب و پاکیزه که توتون نمیکشد و تندرست است و با جوانان برابری میکند سر

^۱ رودخانه کوتاهی است در فرانسه که به رود مارن میریزد و بوسیله ترعه ای با رودخانه سن مربوط است.

کنی؟ زنش خواهی شد، و او خوش و خرم باشما زندگی خواهد کرد. هفت هزار فرانک به شما خواهد داد که مال خودتان باشد، و برای تو يك آپارتمان میگیرد که همه اثاثش از چوب ماهون خواهد بود. بعد هم، اگر دختر خوب سربراهی باشی، گاهیگاهی تو را به تئاتر خواهد برد. هر ماه صد فرانک به خودت خواهد داد و پنجاه فرانک هم برای مخارج خانه! « بیژورا من میشناسم، درست مثل خودم در چهارده سالگی! من، روزی که این کرول بد همه چیز چنین پیشنهادهایی بمن کرد، از خوشی سراز پانی شناختم! خوب، باباجان، این سه سال را در آنجا بخوشی خواهی گذراند. دخترک عاقلی است، باک است، چشم و گوشش برای سه چهار سال، نه بیشتر، بسته خواهد ماند. هولو در تردید نبود. تصمیم داشت که این پیشنهاد را رد کند. اما برای سیاستگذاری از هنر پیشه مهربان و بخشنده که بطریق خاص خود نیکی میکرد، چنین وانمود کرد که میان هرزگی و تقوی دودل مانده است. ژوزفا با تعجب گفت:

— چه! مثل سنگفرش خیابان در زمستان سرد مانده ای! بین! تو مایه خوشبختی خانواده ای خواهی شد که عبارت است از يك پدر بزرگ که هنوز سرپاست، يك مادر که از فرط زحمت دیگر فرسوده میشود و دو خواهر که یکیش بسیار زشت است و دوتائی با هم چشمشان را برای کار کور می کنند و سی و دوشاهی مزد می گیرند. این کار توجیران مصیبتی خواهد بود که تو بر خانواده خود وارد آورده ای، و از این راه گناهان خود را باز میخری و در عین حال با هدایه تك پیران های مابی Mabile عیش میکنی.

هولو، برای پایان دادن به این وسوسه ها، ادای پول شمردن را در آورد. ژوزفا گفت:

— خاطرت آسوده باشد. دوک من ده هزار فرانک بتوقرض خواهد داد: هفت هزار برای تأسیس يك مغازه گلدوزی بنام بیژو، سه هزار هم برای آنکه مسکنی برای خود ترتیب دهی، و سر هر ماه هم اینجا يك برات ششصد فرانکی دریافت میکنی. بعد ها، پس از آنکه توانستی حقوق بازنشستگی ات را از گرو دریاوری، این هفده هزار فرانک را به دوک پس خواهی داد. تا آن وقت هم روی سبیل کدخدا نقاره میزنی و جانی سر در گم میشوی که حتی پلیس نتواند تو را پیدا کند! باری، از این سرداری های زمخت

کاستورین^۱ Castorine خواهی پوشید و قیافه یکی از مستفل داران محل را خواهی گرفت. است راهم اگر هوس کرده ای تول Thoul بگذار. من تو را بعنوان یکی از عموهایم که ورشکسته شده و از آلمان آمده است به بیژو می سپارم. تو را مثل خدا خواهد پرستید و نازت را خواهد کشید، همین، باباجان! ... کس چه میداند؟ شاید جای تأسیفی برایت نباشد. اگر هم احساس میکنی که حوصلهات سر خواهد رفت، يك دست از آن لباسهای خوبت را نگهدار که بتوانی پیش من بیایی و باهم شام بخوریم و ساعتی باهم باشیم. - او! مرا ببین که میخواستم براه صلاح بیایم و سر و سامانی بگیرم!.. بیا، کاری کن که بیست هزار فرانک بمن قرض بدهند. من هم مانند دوست خود دگلمون D'Aiglemont، که نوسینگن ورشکسته اش کرده بود، به آمریکامیروم و ثروتی بدست میآورم. ... ژوزفا فریاد بر آورد:

- تو! برو بابا، این وسوسه های اخلاقی را به عطاران و سر بازان ساده لوح و فرزندان وطن وا گذار که جز تقوی چیزی ندارند که ارزشی به سراپاشان بدهد! تو برای آن دنیا نیامده ای که در شمار ساده لوحان باشی. تو در میان مردان همانی که من در میان زنان، یعنی نابغه عیش و خوشگذرانی! - امشب فکر می کنیم فردا درباره همه این چیز ها گفتگو خواهیم کرد.

- خوب، شام را بادوك خواهی خورد. در وویل من از توبسا ادب پذیرائی خواهد کرد، چنانکه گوئی نجات ملت و دولت بدست تو بوده است! فردا هم تصمیم خواهی گرفت. دیگر، بابا، خوش و خندان باش! زندگی مثل رخت است که میپوشند. همین که چرك شد، باید ماهوت پاك كن کشیدش و اگر سوراخ شد باید رفو کرد؛ ولی تا وقتی که از دست بر میآید باید رخت بتن داشت!

این فلسفه هرزگی و نشاطی که خاص آن است غمهای جانسوز هولو را بر طرف ساخت. روز دیگر، هنگام ظهر، پس از يك نهار لذیذ و رنگین، هولو بچشم خود شاهد ورود یکی از آن شاهکارهای زنده شد که در همه جهان تنها پاریس میتواند بوجود آورد، آنهم بملت جفتگیری مداوم تجمل و فقر، هرزگی و پاکدامنی، آرزوی واپس زده و وسوسه جوشان که این شهر را بصورت وارث نینوا و بابل وروم دوران امپراطوران در میآورد. دوشیزه

اولمپ بیژو Oplyme Bijou دخترک شانزده ساله، یکی از آن چهره‌های پرشکوه را که رافائل برای تصاویر مریم عذرا جسته است بنمایش گذاشت؛ چشمان معصومش که از کار مفرط غمناک مینمود، سیاه و رؤیائی بود و شادابی آن از آتش شبهای پرکار روبخشکی میرفت و خستگی تیره اش میساخت؛ پوستش مانند چینی صاف و تقریباً بی‌بیمار گونه بود؛ ولی دهانی مانند انار شکفته داشت با سینه ای موج و اندامی فربه و دستهای زیبا، دندانهای بامینای برازنده، موهائی سیاه و پرپشت، و این همه با پیراهنی از چیت متری پانزده شاهی، آراسته به یقه‌ای گلدوزی شده، با کفش‌های چرمی بی‌میخ و دستکش‌های جفتی بیست و نه شاهی. دخترک، که به ارزش خود واقف نبود، برای آمدن نزد این خانم متشخص بهترین رخت و آرایش خود را انتخاب کرده بود. بارون باردیگر در چنگ شهوت گرفتار شد. حس کرد که همه نیروی زندگی‌اش از راه دیدگان بدر میرود. در برابر این موجود شکرف همه چیز از یادش رفت. بصیادی میمانست که چشمش به شکار افتاده باشد و حتی در حضور امپراطور بسوی آن نشانه میرود! ژوزفا در گوش او گفت:

— باور کن، تروتازه است، پاك است! و نان ندارد که بخورد! بله، پاریس همین است! من هم عین او بودم!

پیرمرد، در حالیکه دستها را بهم میمالید، از جا برخاست و در جواب گفت:

— قبول است!

پس از رفتن اولمپ بیژو، ژوزفا نگاهی زیرکانه به بارون افکند و گفت:

— بابا، اگر میخواهی دردسری نداشته باشی، باید مثل دادستان کل بر کرسی ریاست خود جدی باشی. افسار دخترک را محکم نگه‌دار! از بارتولو Bartholo پیروی کن! از هرچه او گوشت نام و هیولیت و نستور و ویکتور و امثالهم بر حذر باش!... خوب، پس از آنکه یاروشمکش سیر و تنش پوشیده شد، اگر خواسته باشد سر بلند کند دیگر ترا مثل اسیران خواهد تازاند... من خانه ولانه‌ای برای تو ترتیب میدهم. دوک کارها را بخوبی برگذار میکند. ده هزار فرانک به تو قرض میدهد، یعنی می‌بخشد. هشت هزار فرانک دیگر هم بیش صاحب محضر میگذارد که سر هر سه ماه ششصد

— از اشخاص نامایشنامه «ریش تراش اشبیلیه» و نمونه قیم‌های سختگیر و پر

سوء ظن.

فرانك به تو كار سازی كند ؛ زیرا ، راستش ، چشمم از تو میترسد . . . خوب ، حالا دختر نازنینی هستم ؟

- پرستیدنی هستی !

ده روز پس از آنكه بارون خانواده خود را ترك كرد ، ده روز پس از آن هنگام كه همه افراد خانواده گرد بستر آدلین حلقه زده بودند و او در آستانه مرك با صدائی ضعیف میپرسید : « هكتور كجاست ؟ چه میکند ؟ » بارون در كوچه سن مور Saint-Maur با نام عوضی تول باتفاق اولمپ در رأس يك بنگاه گلدوزی بنام «تولو بیژو» قرار داشت .

ویكتورن هولو از مصائبی كه بر خانواده اش وارد شده بود آخرین صیقلی را كه مرد از آن با سرحد كمال میرسد و یا بكلی از دست میرود دریافته بود . دیگر مردی كامل شده بود . در طوفانهای بزرگ زندگی ، شخص مانند ناخدایان كشتی خود را از كالا های سنگین سبكبار میکند . و كیل جوان داد گستری نیز غرور پنهانی و خود پسندی نمایان و تفرعن خطیب وار و ادعای های سیاسی خود را از دست داد ، در میان مردان همان شد كه مادرش در میان زنان بود . بر آن شد كه زن خود سلسنتین را كه البته بتناسه و یاهای وی نبود پذیرد ؛ و در این باره از عقل سلیم پیروی كرد و دانست كه قانون مشترك زندگی انسان را بر آن میدارد كه در هر چیز به تقریب قناعت كند . و بس كه رفتار پدرش مایه انزجار وی بود ، با خود سو گند خورد كه وظایف خود را بدرستی بانجام رساند . و این احساسات هنگامی در اوقات گرفت كه بر بالین مادرش بود و میدید كه دیگر نجات مییابد . این سعادت خوشبختی های دیگری به همراه داشت . كلود وینیون ، كه هر روز از جانب پرنس ویسمبورگ به احوال پرسی خانم هولو میآمد ، از ویكتورن كه بار دیگر بنماینده گی مجلس انتخاب شده بود خواهش كرد كه باتفاق وی نزد وزیر برود و به او گفت :

- جناب اشرف میخواهد در باره امور خانواد كیتان با شما گفتگو

كند .

وزیر و ویكتورن هولو از مدتها پیش يكدیگر را می شناختند . از اینرو سبب باخوشروئی خاصی كه نوید خوشی میداد از وی پذیرائی كرد . سرباز پیر گفت :

- دوست من ، در این اطلاق من پیش عمویتان سبب سو گند یاد كردم كه از مادر تان مراقبت كنم . بقراری كه بمن گفته اند بزودی این زن مقدس از بستر بیماری برخواهد خاست . بنابراین وقت آن رسیده است كه بر جراحات

شما مرهم گذاشته شود . من اینجا دوست هزار فرانك دارم که باید بدست شما بپارم .

و کیل داد گستری حرکتی به تعاشی کرد که رفتار عمویش سپید را بیاد میآورد . پرنس لبخند زنان گفت :

- خاطرنان آسوده باشد . شما در اینجا سمت مباشرت دارید . عمر من بسرآمده است و همیشه زنده نخواهم بود . پس این پول را بگیری و جانشین من در میان خانواده خود باشید . شما میتوانید این مبلغ را صرف بیرون آوردن خانه خود از رهن بکنید ، اما این دوست هزار فرانك به مادر و خواهر شما تعلق دارد . من میتوانستم این پول را به خانم هولوبدهم ؛ ولی از فداکاریش نسبت به شوهر خود میترسم که زود بیادش دهد ، و حال آنکه نیت کسانی که این پول را به شما باز میگردانند آنست که منبع اعاشه ای برای خانم هولو و دخترش کنش استنبوک باشد . شما مردی عاقل هستید ، و براستی فرزند برازنده مادر بزرگوار خود و برادر زاده واقعی دوست من سپید میباشید . دوست عزیزم ، اینجا و هر جای دیگر به شما ارج و احترام میگذارند . بنا براین ، فرشته نگهبان خانواده خود باشید و این پول را بعنوان هبه ای از جانب من و عموی خود بپذیرید .

و بکتودن هولودست و زیر را گرفت و فشرده و گفت :

- قربان ، شخصی به بزرگواری شما البته میداند که سپاسگزاری زبانی معنائی ندارد ، بلکه حقشناسی را باید با ثبات رساند .
سر باز پیر جواب داد :

- شما هم حقشناسی خود را بر من ثابت کنید !

- چه باید بکنم ؟

وزیر گفت :

- پیشنهاد های مرا بپذیرید . در نظر است شما را و کیل شعبه دعاوی وزارت جنگ کنند ، زیرا بعلت بنای استحکامات پاریس رسته مهندسی بسا دعاوی فراوانی روبرو است . شما و کیل مشاور شهربانی و عضو شورای بودجه دربار خواهید شد . از بابت این سه شغل هیجده هزار فرانك حقوق به شما تعلق خواهد گرفت ، بی آنکه آزادی شما بهیچ وجه محدود گردد . شما در مجلس بمقتضای عقاید سیاسی و بحکم وجدان خود رأی خواهید داد... .
بله ، در کمال آزادی رفتار کنید . برای ما بسیار مایه دردسر خواهد بود که يك جبهه مخالف ملی نداشته باشیم !... بگذریم . نامه مختصری که

عموبتان پیش از فوت برایم نوشته نحوه رفتار مرا نسبت به مادرتان که سپید بسیار دوستش میداشت معین کرده است!... خانم‌های پوپینو Popinot راستیناک Rastignac ، ناواردن Navarreins ، دسپار d'Espard ، گرانلیو Grandlieu ، کاربلیانو Carigliano ، لنونکور Lenoncourt ، و لابیانی la Bâtie برای مادر عزیزتان شغل بازرسی خیریه را در نظر گرفته‌اند . این خانم‌ها که رؤسای انجمن‌های نیکوکاری هستند نمیتوانند همه کارها را خود انجام دهند و احتیاج به خانم امینی دارند که بتواند فعالانه جانشین آنها در این کار بشود ، بدیدن فقیران برود و ببینید آیا از روی استحقاق بآنان کمک میشود ، یا تحقیق کند که آیا واقعاً از کسانی که تقاضا کرده‌اند دستگیری شده است ، یا آنکه بخانه فقیران آبرو مند راه یابد و از این قبیل ... مادرتان نقش يك فرشته را بازی خواهد کرد و جز با آقایان کشیشان و خانمهای نیکوکار با کسی سروکار نخواهد داشت ؛ در سال شش هزار فرانک بول به او خواهند داد و خرج درشکه‌اش را حساب خواهند کرد . با این حال ، می‌بینید که آن مرد پاك طینت ، آن مرد شریف پرهیزگار ، هنوز از میان‌گور خود از خانواده‌تان حمایت میکند . در اجتماعی که نظم و نسق در آن حکمفرماست ، نام کسانی مانند عموبتان باید طلسمی بر ضد بدبختی باشد . پس شما هم بر اثر عموی خود گام بردارید و در آن ثابت قدم باشید ، گرچه میدانم که هم‌اکنون در آن راه هستید ؛

ویکتورن گفت :

- پرنس ، این همه نازك طبعی در دوست عموی من مایه تعجب نیست . سعی خواهم کرد همه امیدواریهای شما را بر آورده سازم .

- زود بروید و خانواده‌تان را تسلی دهید !

آنگاه ، پرنس ، در حالیکه با ویکتورن دست میداد ، گفت :

- آه ! راستی ، پدرتان ناپدید شده است ؟

- بله ، افدوس !

- بهتر ! مرد بدبخت در اینجا از خود ذکاوت نشان داد ، گرچه از این

حیث چیزی کم نداشت .

- از سفته‌های نکول شده‌اش می‌ترسد .

سپید گفت :

- راستی ! شما از بابت این سه شغل‌تان شش ماه حقوق دریافت خواهید

کرد . این پیش پرداخت بی‌شك به شما کمک خواهد کرد تا آن سندها را

از دست آن مردك رباخوار بیرون بیاورید . از آن گذشته ، من نویسنك را خواهم دید ، شاید بی آنكه شما یا وزارتخانه يك شاهی در این كار مابه بگذارید بتوانم حقوق باز نشستگی پدرتان را از گرو دریابورم . بله ، مقام سناتوری خصلت بانكدارى را در نویسنك از میان نبرده است ، هنوز سیر نشده است و نمیدانم چه امتیازی از دولت چشم دارد ...

بدین سان ویکتورن ، پس از آنكه به خانه كوچه پلومه بازگشت ، توانست نیت خود را برای بردن مادر و خواهر خویش به خانه خود عملی سازد

همه دارائی این وکیل جوان و مشهور خانه‌ای بود كه در ۱۸۳۴ ، هنگامی كه قصد زناشویی داشت خریده بود . این خانه ، كه یکی از زیباترین ساختمانهای پاریس بود ، در فاصله میان كوچه‌های لاپه *la Paix* و لوئی - لوگران *Louis - le - Grand* در كنار خیابان قرار داشت . يكسی از معماران در نبش كوچه ، خیابان دوخانه ساخته بود كه باغچه‌ای میان آندو فاصله بود و عمارت كوچك بسیار مشنگی نیز كه بازمانده شكوه و جلال كاخ بزرگ ورنوی *Verneuil* بود در وسط این باغ دیده میشد . ویکتورن هولو ، به پشتكرمی جهبز دوشیزه كرول ، این مستغل عالی را در حراج به يك میلیون خرید و بانصد هزار فرانك از این مبلغ را نقداً پرداخت . سپس خود در طبقه اول عمارت كوچك مسكن گزید و امیدوار بود كه با پولی كه از اجاره دیگر قسمتهای خانه بدست میآورد مانده قیمت آنرا بپردازد . لكن معاملات املاك اگرچه در پاریس سود حتمی در بردارد اما بكنندى و بلهوسانه روبرقى مینهد ، چه تابع شرایطى است كه نمیتوان پیش بینی كرد . گردش كنندگان پاریس البته توجه یافته اند كه آن قسمت از خیابان كه در فاصله كوچه‌های لاپه و لوئی لوگران واقع است دیر رونق گرفت و چندان بزحمت پا كیزه وزیا شد كه بازرگانان تنها در سال ۱۸۴۰ بدانجا روى آوردند و شگرفیهای مد و توده‌های طلای صرافان و تجمل بی بند و بار مغازه‌ها را در پیش نماهای پر زیب و زیور بنمایش گذاشتند . كرول ، در آن زمان كه از ازدواج دخترش سرفراز بود و هنوز بارون ژوزفا را از چنك او بدر نبرده بود ، دوست هزار فرانك به دختر خود بخشیده بود . باوجود این پول و باوجود دوست هزار فرانك دیگرى كه ویکتورن در طی هفت سال پرداخته بود ، بملت فداكاریهایی وی برای پدر خود ، هنوز قرضی كه از بابت این خانه بردوش او سنگینی می كرد به بانصد هزار فرانك بالغ میشد . خوشبختانه افزایش مداوم اجاره بها و

موقعیت زیبایی محل اینک ارزش کاملی به این دو خانه میداد. ویکتورن میبایست قرض خود را در مدت هشت سال پرداخته باشد. ولی تاکنون و کیسل جوان توانسته بود با هزار زحمت ربح آنرا باضافه مبلغ ناچیزی از اصل تعهد بپردازد. و اما مستأجران برای مغازه‌های خود کرایه‌های مناسبی پیشنهاد میکردند، بشرط آنکه مدت اجاره به هیجده سال بالغ گردد. کرایه آپارتمانها نیز، بعلت تغییر مرکز دادوستد که کم‌کم در فاصله بورس و مادلن *Madeleine* مستقر میشد و آنجا را بصورت مقر قدرت سیاسی و مالی پاریس درمیآورد، افزایش یافته بود. مبلغی که وزیر به ویکتورن سپرده بود، باضافه کرایه یکساله که مستأجران برسم پیشکی میدادند، قرض ویکتورن را به دو بیست هزار فرانک تقلیل میداد. آن دو ساختمان استیجاری هم که بشامی باجاره رفته بود سالانه صد هزار فرانک درآمد داشت. بنابراین پس از دو سال که ویکتورن با حقوق خود و حقوق شغل‌هایی که سپهبد برایش فراهم کرده بود میگذراند، دیگر میتواند موقعیتی بسیار عالی داشته باشد. و این نعمتی بود که کوئی از آسمان بر او نازل شده بود. ویکتورن میتواند سراسر طبقه دوم عمارت کوچک را به مادر خود واگذار کند و طبقه سوم را که دو اطاق آن در اختیار لیست قرار میگرفت به خواهرش بدهد. باری، این سه خانوار که سرپرستی مخارج آن میبایست با دختر عمو بت باشد میتواند از عهده همه مخارج ضروری خود برآید و ظاهری که شایسته این وکیل مشهور باشد پیش چشم مردم بگذارد. بکه تازان میدان و کالت بسرعت واپس زده میشدند. ویکتورن هولو که گفتاری خردمندانه و سرشتی سخت درستکار داشت نزد قضات و مستشاران داد گستری مقبول القول بود. دعاوی خود را بدقت مطالعه میکرد و چیزی نیگفت که نتواند با ثبات برساند؛ دفاع هر دعوائی را بمهده نمی گرفت؛ مختصر، یکی از انتخارات جامعه و کلای داد گستری بود.

خانه کوچی بلومه چندان مورد نفرت خانم بارون بود که رضاداد تا او را به کوچی لوئی لوگران انتقال دهند. بدین سان آدلین، بهمت پسر خود، در آپارتمان بسیار زیبایی مسکن گزید. همه جزئیات مادی زندگی او نجات داده شد. لیست قبول کرد که همان هنرنمایی‌های اقتصادی را که در خانه خانم مارنف انجام میداد اینجا نیز بمهده بگیرد. برای او این کار وسیله‌ای بود که در نهان انتقام خود را در حق این سه موجود شریف و بزرگوار اعمال کند؛ چه آتش کینه او بر اثر واژگون شدن کاخ امیدواریهایش تیزتر شده بود. لیست هر ماه يك بار بدیدن والری میرفت، و او را هود تانس و سلسنتین به آنجا

میفرستادند ؛ زیرا اولی میخواست ازونسلاس خبرداشته باشد و دومی نیز از رابطه آشکار وی پرده پدرش با این زن که همه بدبختی های خواهر شوهر و مادر شوهرش زیر سر او بود ، بی اندازه مضطرب بود . و میتوان حدس زد که لیست از کنجکاوای آنان استفاده میکرد و هر وقت که خود میخواست بدیدن والری میرفت .

بیست ماهی از این میان گذشت و در این مدت خانم بارون تندرستی خود را بازیافت ، گرچه تشنج عصبیش از بین نرفت . آدلین دیگر در انجام وظایف شغلی که بر عهده داشت ، و او را بطرزی بس بزرگوارانه از اندوه و غصه اش انصراف میداد و استعداد های آسمانی روحش رامیپروراند ، مهارت یافته بود . از آن گذشته ، در نظر او این کار وسیله ای برای بازیافتن شوهرش بود ، چه ایجاب میکرد که بهمه محله های پاریس سر بزنند . در این مدت سفته هایی که دردست و وینه بود پرداخته شد و حقوق بازنشستگی بارون که بالغ بر شش هزار فرانك بود از رهن در آمد . و یکتورن باده هزار فرانك بهره سرمایه ای که سپهبد به او سپرده بود همه مخارج مادر و خواهر خود را تعهد میکرد . و اما حقوق آدلین که شش هزار فرانك بود ، باضافه شش هزار فرانك حقوق بازنشستگی بارون ، هر ساله در آمدی معادل دوازده هزار فرانك خالص برای مادر و دختر فراهم میساخت . بدین سان اگر نگرانیهای مداوم این زن بینوا درباره سر نوشت شوهرش نبود ، دیگر میتواند تقریباً خوشبخت باشد ؛ ولی افسوس که شوهرش نبود تا از نعمت و رفاهی که تازه میخواست بر خانواده لبخند زند بهره مند شود ؛ از آن گذشته ، دختر خود را میدید که شوهرش ترك او گفته بود ؛ و نیز پاره ای ضربات وحشتناك که لیست با آن خوی دوزخیش که اینك آزادانه مجال ترکتازی مییافت معصومانه بر او وارد میکرد .

صحنه زیرین که در آغاز مارس ۱۸۴۳ وقوع یافت میتواند نموداری از کینه مداوم و پنهانی لیست که خانم مارنف همواره بدان كمك مینمود بدست دهد . دو حادثه بزرگ در خانه خانم مارنف روی نموده بود . یکی آنکه او فرزندی آورده بود که عمری نیافت و با این همه مرگش دو هزار فرانك در آمد سالانه برای مادر حاصل کرد . دیگر آنکه یازده ماه پیش از این روزی لیست پس از بازگشت از يك مأموریت اکتشافی در خانه مجلل دوست خود این خبر را در مورد خود مارنف برای خانواده آورده بود :

– این بتباره والری ، برای آنکه مطمئن شود پزشکانی که روز پیش

می گفتند از عمر شوهرش چیزی نمانده است اشتباه نکرده اند ، امروز از دکتر بیانسون Bianchon در این باره پرسش کرد ، و دگر گفت که این مرد پست فطرت همین امشب به جهنم که برایش دهن باز کرده خواهد پیوست . بابا کرول و خانم مارنف دگر را مشایعت کردند و ، سلسنتین عزیزم ، پدرتان برای این خبر خوش پنج سکه طلا باو داد . پس از آن هم که به سالن باز گشتند کرول شروع به رقصیدن کرد و این زن را بوسید و فریاد زد : « حال است که دیگر خانم کرول بشوی ! ... » وقتی هم که زنك به بالین شوهرش که نفسش به شماره افتاده بود رفت ، پدر محترمتان به من گفت : « با داشتن زنی مثل والری من سنا تور خواهم شد ! زمین پرل Presles را که خانم سربیزی Sérizy می خواهد بفروشد و من در کمینش هستم خواهم خرید . نامم کرول دو پرل خواهد شد ، و با عضویت شورای شهرستان سن و اواز Seine - et - Oise به نمایندگی مجلس خواهم رسید . والری برایم پسری خواهد آورد ! و هر چه خودم اراده کنم خواهم شد . » به او گفتم : « خوب ، دخترتان چه میشود ؟ » جواب داد : « به ، هر چه باشد دختر است . از آن گذشته ، بیش از حد در جلد خانواده هولورفته است و والری از همه این ها نفرت دارد . . . دامادم هرگز نخواست است به اینجا بیاید . برای چه ادای الله آقا را برایم در می آورد ، قیافه اسپارتنی ها بخود میدهد و جانماز آب میکشد ؟ ولی ، از این همه گذشته ، من حسابم را با دخترم تصفیه کرده ام ، هر چه را که از مادرش به او میرسید داده و دو پست هزار فرانك هم روی آن گذاشته ام ! بنابراین ، دیگر حق دارم بدلتخواه خود عمل کنم . من دختر و دامادم را بر حسب رفتارشان در مورد ازدواج خود می سنجم . هر چه بکنند ، من هم همان خواهم کرد . اگر بازن پدرشان مهربان باشند ، آنوقت تصبیم خواهم گرفت ! نه ، آخر ، من مردهستم ! » باری ، از این قبیل مزخرفات ! و نمیدانید ، مثل مجسمه ناپلئون روی ستون واندم Vandôme سینه سپر کرده بود !

ده ماه دوران بیوگی رسمی که قانون ناپلئونی پیش بینی کرده است ، اینك چند روزی بود که سپری گشته بود . زمین پرل خریداری شده بود . همان روز صبح ، و بکتورن و سلسنتین لیست را نزد خانم مارنف فرستاده بودند تا در باره ازدواج این بیوه زیبا روی با شهردار پاریس که اینك عضو شورای شهرستان سن و اواز شده بود اطلاعی کسب کند .

سلسنتین و هورتانس که پیوند دوستی شان از سکونت زیر سقف يك خانه استوارتر شده بود تقریباً همواره باهم بسر میبردند . خانم بارون ، با آن حس

درستکاری که موجب میشد وظایف شغل خود را بنحوی مبالغه آمیز بجد بگیرد؛ خود را سراپا وقف کارهای خیری که خود واسطه آن بود میکرد و تقریباً همه روزه از ساعت یازده تا پنج بعد از ظهر بیرون بود. خواهر شوهر و زن برادر که در پرستاری و نگهداری بچه‌ها باهم شریک بودند در خانه میماندند و با هم کار میکردند. دیگر همچون دو خواهر موافق بودند، یکی خوشبخت و دیگری غم‌زده، که چیزی از هم پنهان نمی‌داشتند. خواهری که بخت بد و پشت کرده بود، با زیبایی سرشار از نیروی جوشان زندگی و طبع پر شور و خندان و نکته‌سنج خود، گویی میخواست وضع حقیقی خود را بدین سان تکذیب کند. و آن دیگری، که ظاهری آرام و مهربان داشت و مانند خود همواره به یک حال بود و پیوسته اندیشمند و سنجیده مینمود، گویی که دچار غمهای نهانی است. شاید تضادی که میانشان دیده میشد به دوستی پر شورشان کمک میکرد. هر یک از ایشان آنچه را که دیگری کم داشت بدو بعاریت میداد. آنروز آن دو زیر آلاچیق کوچکی میان باغچه کم‌وسعتی که بر حسب تصادف از دستبرد بنایان در امان مانده بود نشسته و سرگرم تماشای نخستین جوانه‌های یاس، این جشن بهاره بودند که لذت آن تنها در پاریس بتمامی و چنانکه باید چشیده میشود، چه، مردم این شهر طی شش ماه در میان صخره‌های ساختمانهای سنگی که این اقیانوس بشری در آن در تنگاپوست در حسرت هر گونه گل و گیاه بسر میبرند.

هورتانس در پاسخ گله‌گذاری زن برادرش که میگفت برای چه شوهرش در چنین هوای خوشی در مجلس نشسته است گفت:

– سلسنتین، می‌بینم که تو قدر سعادت خود را چنان که باید نمیدانی. و یکتورن راستی فرشته است و تو گاه او را عذاب میدهی.

– عزیزم، مردها دوست دارند که زنها عذابشان بدهند؛ پاره‌ای ایرادها و برخاشها دلیل محبت است. اگر مادر بیچاره ات نمی‌گویم سختگیر بود ولی همیشه خود را نزدیک به این مرحله نشان میداد، شاید شما دچار این همه ناکامی‌ها نمیشدید.

هورتانس گفت:

– لیسبت دیر کرد! باید تصنیف مالبروک Malbrouck را بخوانم؛ بس که میل دارم خبری از ونسلاس داشته باشم!... زندگی از چه راه می‌گذرد؟ دو سال است که هیچ چیز نساخته است.

– بقراری که و یکتورن میگفت، چند روز پیش او را با این زن

بتیاره دیده است و حدس میزند که این زن او را در این وضع بیکارگی نگه میدارد...
آخ، خواهر جان، اگر خواسته باشی، هنوز میتوانی شوهرت را بطرف خودت
بکشی.

هورتانس با اشاره سر انکار کرد. سلسنتین به سخن ادامه داد:
- باور کن، بزودی وضع تو تعمل ناپذیر خواهد شد. در لحظات اول،
نومیدی و خشم و نفرت نیروی تو ببخشید. پس از آن هم مصائب بزرگی که
بر خانواده ما وارد شد: مرگ دو نفر، سقوط و ورشکستگی بارون هولو
روح تورا و قلب تورا بخود مشغول داشتند؛ ولی، حال که در آرامش و
خاموشی بسر میبری، با آسانی نخواهی توانست خلاء زندگی خود را تعمل کنی؛
و چون نه میخواهی و نه میتوانی از جاده شرف با بیرون بگذاری، ناچار باید
با ونسلاس آشتی کنی. و بکثرت هم که تورا بسیار دوست دارد بر این
عقیده است. بله، قوی تر از احساسات ما چیزی هم هست و آن طبیعت
است!

هورتانس مغرورانه گفت:

- پست فطرتی تا این حد! او این زن را برای آن دوست دارد که
به وی آب و نان میدهد... پس همین زن قرضهایش را پرداخته است؟...
خداوندا! من روز و شب فکر میکنم که این مرد به چه روزی افتاده! آخر،
پدر فرزند من است و آبروی خود را میریزد...

سلسنتین در این میان گفت:

- دختر جان، این هم مادرت که می آید...

سلسنتین از آن نوع زنان بود که پس از آن که شخص برایشان دلایلی
آورد که حتی دهقانان برتانی Bretagne از آن مجاب میشوند باز برای
صدمین بار استدلال نخستین خود را از سر میگیرند. چهره اندکی پهن و سرد
و معمولیش، موهای صاف بلوطی رنگ روشنی که از دو سو رخسارش را
در میان میگرفت، و نیز رنگ بشره اش، همه چیز در او نشانه از یک زن سنجیده
بود که هیچ دلبری در او نیست، اما ضعیفی هم ندارد. باری، سلسنتین چنین به سخن
ادامه داد:

- حتی خانم بارون میل دارد کنار شوهر آبرو باخته خود باشد و دلداریش دهد
و او را در قلب خود از نگاه شامت آمیز مردم پنهان بدارد. در طبقه بالا اطاعتی
برای آقای هولو ترتیب داده است چنانکه گویی همین امروز و فردا میباید

او را پیدا کند و در آن اطلاق جای دهد
هورتانس جواب داد :

- اوه امادرم زنی واقعا عالی است! بیست و شش سال است که هر روز
و هر لحظه حالش بر این منوال است. ولی من طبیعت دیگری دارم ... چه
میتوان کرد؟ گاه من از خودم بخشم می‌افتم. آخ! سلسین، تونیدانی با
بدنامی ساختن چه چیزی است!
سلسین آرامی گفت :

- مگر پدر من غیر از این است! یقین دارم که او در همان راهی است
که بدرت در آن از پا درآمد! درست است که ده سال کمتر از بارون دارد و
بازرگان هم بوده است؛ ولی این کار عاقبت بکجا خواهد کشید؟ این خانم
مارنف پدرم را سگ دست‌آموز خود کرده است. ببیل خود در دارائی و
در افکار او تصرف میکند و هیچ چیز نمیتواند پدرم را متنبه سازد. بهر حال
میتروسم بن خبر دهند که آگهی ازدواجش منتشر شده است! گرچه شوهر پدر
تلاش است و وظیفه خود می‌شمارد که بنام خانواده و اجتماع در پی انتقام باشد
و حساب همه جنایات این زن را از او بخواهد. آخ! هورتانس عزیزم،
جانهای شریفی مانند ویکتورن و قلب‌های ساده‌ای مانند ما بسیار دیر به اسرار
دنیا و وسایلی که در آن بکار میرود پی می‌برند! خواهر عزیزم، این سری
است که من باتو که در آن ذی‌نفعی در میان می‌گذارم؛ ولی مراقب باش که
مبادا يك كلمه یا يك حرکت تو آنرا بر لیست بامادرت و یا کسان دیگر آشکارا
کند، زیرا ...

ناگهان هورتانس گفت :

- این هم لیست! ... خوب، دختر عمو، درجه‌نم دره کوچه بار به چه
خبر است!

- بچه‌های من، خبر خوشی برای شما ندارم. - شوهرت، هورتانس
نازنینم، بیش از هر زمانی مست و دلدادۀ این زن است و باید اقرار کرد که
زنك هم عشق دیوانه‌واری به او دارد. و اما پدر شما، سلسین عزیزم، چشم
و گوشش مثل شاهان بسته است. ولی این چیزی نیست، من این را با نزدیکی
يك بار می‌روم و تماشا می‌کنم، و راستی چه خوشبختم که هرگز با مرد سروکار
نداشته‌ام ... راستی، که مرد حیوان بنام منی است! تا پنج روز دیگر،
ویکتورن و شما، دخترك عزیزم، دارائی پدرتان را از دست خواهید داد!
سلسین گفت:

— آگهی ازدواج منتشر شده است ؟

لیسبت جواب داد :

— بله . من از حق شما دفاع کردم و به این مرد دیوصفت ، که بر اثر پای آن دیگری می‌رود ، گفتم که اگر خواسته باشد شما را اذمضیقه‌ای که در آن هستید نجات دهد و خانه‌تان را از رهن درآورد ، شما از او ممنون خواهید شد و از زن پدر خود پذیرائی خواهید کرد ...

بشنیدن این سخن هورتانس حرکتی از سر و حشت کرد و سلسن بر سر دی

جواب داد :

— و یکتورن میدانند چه بکنند ...

لیسبت باز گفت :

— میدانید که آقای شهر دار چه جوابی بمن داد ؟ گفت : « ده بخوام آنها را در مضیقه بگذارم . تنها با گرسنگی و بیخوابی و کمی قند میتوان اسبها را رام کرد ! » باز بارون هولو بهتر بود ... خوب ، بچه‌های بینوا ، از میراث پدرتان چشم پیوشید . ولی ، راستی چه میراثی ! پدرتان برای ملك پرل Presles سه میلیون پول داده است و باز هر ساله سی هزار فرانك در آمد دارد ! او ! هیچ کارش را از من پنهان نمیدارد ! میگوید که میخواهد کباخ ناوارن Navarreins را در کوچه باك Bac بخرد . و اما خود خانم مارنف سالانه چهل هزار فرانك در آمد دارد .

در این میان صدای چرخهای درشکه ای شنیده شد و لیسبت فریاد برآورد : آه ! این هم فرشته نگهبان ما . بین ، مادرت میآید .

درواقع هم بزودی خانم بارون از پله‌های حیاط پائین آمد و به جمع خانواده پیوست .

آدلین ، در پنجاه و پنج سالگی ، با آن همه رنج و مصیبتی که بر او وارد شده بود ، با آنکه پیوسته باو تشنج دست میداد و گویی از تب می‌لرزید ، با آنکه رنگش پریده و صورتش چین خورده بود ، هنوز قامتی برازنده و اندامی بسیار زیبنده داشت و وقار طبیعی خود را حفظ کرده بود . هر کس بدیدن او میگفت که « میبایست بسیار زیبا بوده باشد ! » غصه آن که در سر نوشت شوهر خود بیخبر بود و نمیتوانست در این گوشه آرام و خاموش که همچون واحه سرسبزی در میان بیابان پاریس بود او را در نعمت و رفاهی که بتازگی خانواده از آن برخوردار میشد سهیم سازد ، آدلین را درهم می شکست و شکوه خاص ویرانه‌های تاریخی را بدو می بخشید . پس از هر فروغ امیدواری که

خاموش می گشت و پس از هر جستجوی بیفایده ، آدلین دچار اندوهی میشد که فرزندانش را سخت نگران میساخت. آن روز صبح، خانم بارون با امیدواری بیرون رفته بود، و در خانه بایصبری منتظر او بودند . يك مرتبه سر رشته داری که هولو خدمتانی در حق وی کرده و سبب پیشرفت اداریش شده بود گفته بود که در تئاتر آمبیگو کبیک Ambigu-Comique او را بازی بسیار زیاده لو دیده است . آدلین بسراغ این بارون ورنیه Vernier رفته بود و این کارمند عالیرتبه نه تنها دیدن پشتیبان سابق خود را نایمید کرد و مدعی شد که رفتار او با این زن بهنگام نمایش نشان میداد که پنهانی باهم ازدواج کرده اند ، بلکه به خانم هولو گفت که شوهرش برای پرهیز از ملاقات با وی خیلی زودتر از پایان نمایش بیرون رفت ، و در پایان افزود ،

مانند مردی بنظر میآمد که با خانواده خود بیرون آمده باشد. ظاهرش نشان میداد که دچار تنگدستی پنهانی است .

بدین خانم بارون ، آن سه زن گفتند :

— خوب ؟

آدلین جواب داد :

— خوب ، آقای هولو در پاریس است. همین خود که میدانم بهمانزدیک است برای من برق سعادت میبارد .

پس از آنکه آدلین ملاقات خود را با بارون ورنیه حکایت کرد ، لیست گفت :

— بنظر نمی رسد که از کارهای خود پند گرفته باشد ؛ بی شك بایک دختر کارگرو بهم ریخته است . ولی از کجا پول بدست میآورد ؟ شرط می بندم که از معشوقه های سابق خود ، از ژنی کادین یا ژوزفا ، پول میگیرد .

تشنج مداوم اعصاب خانم بارون شدت یافت ، چشمان خود را که پر از اشک شده بود پاک کرد و با حالتی دردناک سربسوی آسمان برداشت و گفت :

— گمان نمی کنم که يك افسر عالیرتبه لژیون دونورتابه این حدتن به پستی دهد .

لیست باز طعنه زد :

— برای لذت خود چه کارها که نخواهد کرد ؛ پول دولت را دزدید ، پول مردم را هم خواهد زد و شاید هم آدم بکشد ...

خانم بارون فریاد زد :

- اوه ! لیست ؛ این فکرها را برای خودت نگهدار .
دو فرزند سلسنتین و پسر هورتانس به جمع خانواده پیوسته بودند و در
جیبهای مادر بزرگشان میکاویدند تا ببینند آیا در آن شیرینی یافت میشود .
در این میان لویز بسوی آنها آمد . پرسیده شد :

- لویز ، چه خبر است ؟
- مردی آمده است و مادموازل فیشر را میخواهد .
لیست گفت :

- چه جور آدمی است ؟
- سراباش ، مادموازل ، ژنده است ، و مثل حلاجان سرور ویش پر از
کرك است ، بینی قرمزی دارد و بوی شراب و عرق میدهد . از آن کارگرانی
است که شاید نیمی از هفته کار نمی کنند .

این توصیف ناخوشایند لیست را بر آن داشت که خود را بسرعت به
حیاط خانه کوچۀ لویی لوگران برساند ، و در آنجا مردی را دید که چپ میکشید
و پیدا بود که در این کار هنرمند است .
لیست به او گفت :

- بابا شاردن Chardin برای چه اینجا آمده اید ؟ قرار ما این بود
که شما در اولین شبۀ هر ماه در کوچۀ باربه دوزوئی Barbet-de-jouy
دم در خانه خانم مارنف باشید ؛ من پنج ساعت آنجا بوده ام و تازه از آنجا میآیم ،
ولی شما نبودید ! ...

حلاج در جواب گفت :

- خانم نیکوکار و محترم ، من آنجا رفتم ؛ ولی در کافۀ ساوان که در
کوچۀ کورولان Coeur - Volant واقع است يك شرط بندی مهمم سر
بیلیارد بود ، و هر کسی در دنیا هوسی دارد . هوس من بیلیارد است ؛ و اگر
این نبود ، من میبایست الان در ظروف نقره غذا بخورم .

آنگاه ، در حالیکه پی کاغذی در جیب شلوار ژنده اش میگشت ،
افزود :

- آخر ، خوب توجه بفرمائید ، بیلیارد ، مثل همه چیزهای خوب ، از
بابت متفرعاتش باعث ورشکستگی است . من دستور کلام رامیدانم ، ولی
یارو پیرمرد بقدری دستش تنگ است که من ناچار شدم به معوطۀ ممنوعه
قدم بگذارم ... اگر بنبهها خالص بود ، انسان هوس میگرد روی آن بخوابد ؛

ولی همه‌اش مغلولط است! خدا با همه کس همراه نیست. بقول گفتنی، میانه‌اش با بعضی‌ها جورتر است؛ خوب، حق دارد. این هم دستخط خویشاوند محترمتان که خیلی دوستدار تشك است، و عقیده سیاسی‌اش گویا این باشد...

بابا شاردن کوشید خط کج و کوله‌ای با انگشت سبابه‌اش در هوا رسم کند.

لیست، بی آنکه گوش دهد، دو سطر زیرین را از نظر گذراند:
«دختر عموی عزیزم، بیائید در حق من دست خدا باشید! همین امروز دوپست فرانك بدهید.»

«هکتور»

— این همه! برای چه میخواهد؟

بابا شاردن، که هنوز در کار رسم نقش و نگاری در فضا بود گفت:
— برای صاحب خانه! از آن گذشته، پسر من از راه اسپانیا و بایسون Bayonne از الجزیره آمده... و برخلاف عادتی که دارد چیزی گیر نیاورده است؛ چون، دور از جناب شما، پسر من لات تمام عیاری است. چه باید کرد! گرسنه است؛ ولی پولی را که ما به او قرض میدهم پس خواهد داد، زیرا میخواهد يك شرکت سهامی درست کند؛ خیالاتی در سردارد که ممکن است او را به جاهایی برساند...

لیست گفت:

— بله. تا دادگاه جنائی! من هیچ فراموش نمیکم؛ قاتل عموی من اوست!

— او! به، خانم محترم، حتی يك جوجه را نمیتواند سر ببرد!

لیست پانزده سکه طلا از کیف خود بیرون آورد و گفت:

— بگیرید، این هم سیصد فرانك. بروید و هرگز دیگر این جا

نیائید...

آنگاه پدر انباردار سابق علوفه اران Oran را تادم در مشایعت کرد

و سپس پیرمرد را به دربان نشان داد و گفت:

— اگر این مرد اتفاقاً باز اینجا بیاید، نگذارید وارد شود؛ بلکه

بگوئید که من نیستم. و اگر خواسته باشد بداند که آقای هولو و خانم بارون هولو اینجا منزل دارند، جواب بدهید که همچو کسانی را نمی‌شناسید...

— بسیار خوب، ماداموازل.

پیردختر در گوش دربان گفت :

- اگر حتی ندانسته اشتباهی از شما سر بزنند بیروتان خواهند کرد .
در این میان رو به وکیل دادگستری که به خانه باز می‌آمد نمود و
گفت :

- پسرعمو، بدبختی بزرگی شمارا تهدید میکند .

- کدام بدبختی ؟

- تا چند روز دیگر خانم مارنرف با پدر زنتان ازدواج خواهد کرد .
ویکتورن جواب داد : - خواهیم دید !

شش ماه بود که لیست مرتباً مستمری مختصری به بارون هولو، ولینمت سابق خود، میداد و بنوبه خود حامی او شده بود . پیردختر لورنی از نهانگاه بارون خبر داشت و بالذت خاصی اشکبانی را که آدلین میریخت میزد . مثلاً، همچنانکه دیده‌ایم، هر گاه که او را شادو سرشار از امید مییافت به او میگفت : « باید منتظر باشید که روزی اسم پسرعموی بیچاره‌ام را در ستون اخبار جنائی بخوانید » . و در این زمینه، مانند گذشته، در کینه تیزی مبالغه میکرد . چندانکه دیگر ویکتورن بر او بدگمان شده بود . ویکتورن تصمیم گرفته بود که کار خود را با این شمشیر داموکلِس Damoclès که لیست پیوسته نشان میداد و نیز با آن شیطان ماده‌ای که آنهمه بدبختی برای مادر و همه خانواده اش به ارمغان آورده بود بکسر سازد . پرنس ویسمبورک، که از رفتار خانم مارنرف خبر داشت، از اقدام پنهانی وکیل دادگستری پشتیبانی میکرد . او بعنوان نخست وزیر دخالت زیر پرده شهربانی را به‌وی وعده داده بود تا بتواند کرول را از اشتباه در آورد و تروت هنگفتی را از چنگال ابن‌روسی اهرمن صفت، که پرنس مرک سپیده‌هولو و ورشکستگی و سقوط کامل عضو شورای دولتی را براونمی بخشید، بیرون بکشد .

این گفته لیست که « بارون از معشوقه‌های سابق خود پول میگیرد » سراسر شب خانم بارون را بخود مشغول داشته بود . مانند بیمارانی که پزشکان جواب گفته اند و خود را بدست دغانویسان می‌سپارند، مانند کسانی که در قمر دوزخ نومیدی افتاده‌اند و یا مانند غریقی که تخته پاره‌های شناور را لنگر نجات می‌پندارد، سرانجام امکان يك چنین پستی را از جانب شوهر خود، با آنکه حتی تصور آن وی را بر آشفته بود، باور داشت و بفکرش رسید که یکی از

همین زنان نفرت انگیز را به یاری خود بخواند . روز دیگر ، بی آنکه با کسی سخن بگوید و یا با فرزندان خود مشورت کند ، نزد مادموازل ژوزفامیراج ، ستاره فرهنگستان شاهی موسیقی رفت تا امیدی را که همچون شعله لرزان شمع در دلش فروزان گشته بود جان بخشد یا یکسر از دست بدهد . هنگام ظهر ، خدمتکار خواننده شهیر کاتر خانم بارون را بدست وی داد و گفت که چنین خانمی دم در منتظر است و میگوید آیامادموازل میتواند او را بحضور پذیرد .

– آبارنمان را مرتب کرده ای ؟

– بله ، مادموازل .

– گلهای تازه در گلدان گذاشته ای ؟

– بله ، مادموازل .

– به ژان بگو پیش از آنکه این خانم را وارد کند سری به سالن بزند و ببیند چیزی کم و کسر نیست . نسبت به خود خانم نیز حد اکثر ادب را رعایت کند . برو و بعد برگرد که رختم را به من بپوشانی ؛ میخواهم بی اندازه زیبا باشم . آنگاه رفت و خود را در آئینه تمام قد نگاه کرد و با خود گفت :

– خودمان را آماده کنیم ! هرزگی باید در مقابل تقوی مسلح باشد ! بیچاره ، زن ! با من چه کار دارد ؟ من که از دیدن «ایسن قربانی پر شکوه بخت بد» دلم پر آشوبست ! در این میان خدمتکار وارد شد و گفت :

– خانم ، این خانم دچار تشنج عصبی شده است .

– قدری عرق بهار نارنج ، کسی رم Rhum یا آبگوشت به او

بدهید ! ...

– مادموازل این کار ها را کرده ایم ، ولی همه را رد کرده و گفته است

که ناخوشی کوچکی بیش نیست ، اعصابش ناراحت است . . .

– به کدام اطلاق راهنمایش کرده اید ؟

– به سالن بزرگ .

– زود باش ، دختر ! قشنگ ترین دم پائی های مرا بیار ، با آن ربدو شامبر

گلدار که بیژو Bijou درست کرده است ، بعهدهم تا بخواهی زینت های تور . . .

موهایم را جوری درست کن که هرزنی دهانش از تعجب بازماند . این زن نقش

مخالف مرا بازی می کند ! از آن گذشته ، به این خانم بگوئید . . . (ها ، دختر

خانم بزرگی است ! حتی از این بهتر ، کسی است که تو بمرت نخواهی شد :

زنی که دعایش جان دوزخیان را نجات میدهد (۱) بله ، باین خانم بگوئید که دیشب بازی داشته ام و هنوز در بسترم ، هم اکنون بر میغیزم . . .

خانم بارون که به سالن بزرگ آپارتمان ژوزف اهدایت شده بود ، با آنکه بیش از نیم ساعت در آنجا بسر برد ، متوجه گذشتن زمان نشد . این سالن که هنگام استقرار ژوزف در این خانه کوچک اعیانی آرایشی نو یافته بود ، پوششی از پارچه ابریشم و زری داشت . تجلی که در گذشته اعیانهای بزرگ در عشرتخانه های خود بنمایش میگذاشتند و باقیمانده های پر شکوه آن هم اینک بر اسرافکاریهای دبوانه و ارشان گواهی میدهد ، بر اثر امکانات تمدن معاصر به کامل ترین وجهی در چهار اطاق در باز این آپارتمان که از دهانه های ناپیدای يك بخاری گرمای ملایمی در آن بخش میشد بچشم میخورد . خانم بارون یکسر گیج شده بود . هرائر هنری را باشگفتی عمیق تماشا میکرد و علت آب شدن آنهم ثروت و مکنث رادر بوته ای که کامجویی و خودنمایی آتشی سوزان در زیر آن برافروخته بود در مییافت . این زن که از بیست و شش سال پیش میان باد گارهای سرد تجمل زمان امپراطوری زندگی میکرد و چشمانش تماشاگر قالبیهائی بود که رنگ گل و بوته اش بریده یا مجسمه های برنزی که روکش طلایش ریخته و یا پارچه های ابریشمی که همچون قلب خود او مچاله شده بود ، بادیدن ثمرات هرزگی تا حدی به قدرت فریبندگی آن پی برد . از دیدن این چیزهای زیبا ، این آفریده های اعجاب آمیز پاریس که همه هنرمندان بزرگ ناشناس در آن دستی داشته اند ، بیننده نمی توانست آرزو مند داشتن آنها نشود . همه چیز در آنجا بسبب کمالی که در چیزهای منحصر بفرد دیده میشود مایه شگفتی بود . شکلها و مجسمه های کوچک و بزرگ ، که قالبشان درهم شکسته شده بود ، همه یگانه و بدیع بود . این آخرین تجلی تجمل امروزه بود . نشانه تجمل حقیقی ، تجمل اعیانهای بزرگ معاصر که ستارگان زود گذر آسمان پارسی اند ، داشتن چیزهایی است که هنوز بدست دو هزار بورژوازی ثروتمند منبذل نشده باشد ، - بورژواهایی که چون ثروتهائی را که مغازه ها بدان انباشته است بتماشا میگذارند خود را صاحب تجمل می پندارد . از دیدن گلدانهای پراز گلهای نادر کشورهای دوردست با آن پوشش برنز قلمکار بسبك بول Boule ، و از آن همه ثروت که در این سالن انباشته شده بود ، خانم بارون بو حشت افتاد . آدلین فکر میکرد که ژوزف امیر اراح ، که تصویرش بقلم ژوزف بریدو Joseph Bridau در سالن مجاور دیده میشد ، خواننده نابغه ای از طرز مالبران Malibran است و منتظر بود که او را

بصورت يك ماده شیر واقعی ببیند ، از آمدن خود پشیمان بود ولی احساسی بس بر توان و طبیعی و نیز فداکاری دور از حسابگری او را بر آن میداشت که از همه شهادت خود باری بخواهد و این ملاقات راتاب آورد . از آن گذشته ، میخواست آن حس کنجکاوی را که در دلش میخلید ارضاء کند و بی برد که این گونه زنان چه دلبریهائی دارند که میتوانند از کان کم برکت پاریس اینهمه ذرا استخراج کنند . خانم بارون نگاهی به خود افکند تا ببیند آیا در چنین محیط پرتجلی و صلۀ ناجور نیست . ولی پیراهن مخیلش که به یقه تور بسیار زیبایی آراسته بود بر تنش برازندگی داشت و کلاه مخیلش که از همان رنگ بود به او میآمد . چون دید که هنوز زبان ملکه ای پر شکوه است و با آنکه از زیباییش ویرانه ای بیش نمانده باز بزرگی به او میرازد ، با خود گفت که فخرامت بد بختی چیزی از عظمت هنر کم ندارد . پس از آنکه صدای بازو بسته شدن در ها به گوشش رسید ، سرانجام چشمش به ژوزفا افتاد . زن هنر پیشه به تصویری که آلوری ^۱ Allori از ژودیت ^۲ Judith رقم زده است و کنار دریکی از سالن های بزرگ کاخ پیتی ^۳ Pitti قرار دارد و در خاطر کسانی که آنرا دیده اند بی شك نقش بسته است شباهت داشت : همان هیئت مفرور ، همان چهره پر شکوه باموهای سیاه که بی هیچ زینتی بهم پیچیده است ، و نیز يك جامه اندرون زرد رنگ گلدوزی شده که کاملاً به رخت زری آن دوشیزه مرد - افکن که نامش تا به زنده است شبیه بود .

زن هنر پیشه که میخواست نقش زن اعیان را بخوبی بازی کند گفت :
- خانم بارون ، از افتخاری که نصیب من کس کرده و باینجا تشریف آورده اید یکسر شرمندهام .

سپس نمیتوانی را که روپوش کاملاً پارچه ای داشت پیش بارون آورد خود روی يك صندلی تا شونده نشست . زیبایی زایل گشته آدلین و دیدن لرزش عصبی اندام او که از کمترین هیجانی به تشنج مبدل می گشت دلش را سخت بدرد آورد . يك نگاه توانست به زندگی تقدس آمیز این زن که پیش از این هول و گریز و شمه ای از آن برایش توصیف کرده بودند پی ببرد و آنگاه نه تنها هر گونه اندیشه مبارزه وی را ترك گفت بلکه خود را در برابر

۱ - نقاشی ایتالیائی (۱۵۷۷-۱۶۲۱)

۲ - دوشیزه یهودی که برای نجات شهر خود با سردار دشمن به خوابگاه رفت و هنگام خواب سرش را از تن جدا کرد .

۳ - کاخی است در شهر فلورانس - ایتالیا .

عظمت او ناچیز یافت. آری، هنریشه با شکوه آنچه را که مایه ریشخند درسی بود تحسین نمود. خانم بارون گفت:

— مادموازل، نوبیدی که انسان را به تثبیت بهروسیله ای و امیدارد مرا به اینجا آورده است.

ژوزفا تکانی خورد و آدلین پی برد که موجب رنجش کسی که آنها را امیدباری از او داشت گشته است. نگاهش به هنریشه دوخته ماند. نگاه سرشار از تضرعش آتشی را که در چشمان ژوزفا برافروخته شده بود خاموش کرد و سرانجام لبخندی بر لبانش نشانید. گفتگوی بی سخن این دوزن فصاحت هول — انگیزی داشت. خانم بارون بالعنی بر هیجان باز به سخن درآمد:

— دو سال ونیم است که آقای هولو خانواده خود را ترک گفته است و با آنکه میدانم در پاریس اقامت دارد از محل سکونتش بی اطلاعم. خوابی در من این فکر را که شاید هم بی معنا باشد پدید آورده است که شما میباید ابراز تنقیدی به آقای هولو کرده باشید. مادموازل، اگر بتوانید کاری کنید که من بار دیگر آقای هولو را ببینم، تا زمانی که زنده ام همه روزه دعا گوی شما خواهم بود.

در چشمان هنریشه دوقطره درشت اشک حلقه زد و این بمنزلۀ پیش در آمد پاسخ او بود. بالعنی سرشار از فروتنی عمیق گفت:

— خانم، من بدون آنکه شما را بشناسم در حق شما بدی کرده ام. ولی اکنون که باز یارت شما سعادت آن یافته ام که بزرگترین نمونه تقوای روی زمین را ببینم، باور کنید که به وسعت دامنه خطای خود پی میبرم و از ته دل از آن پشیمانم. از بنرو مطمئن باشید که برای جبران آن بهر کاری تن خواهم داد. و ناگهان دست خانم بارون را گرفت و پیش از آنکه او بتواند مانع این حرکت شود، سخت مؤدبانه بر آن بوسه زد و تا حد کساری پیش رفت و در برابر او بزانو درآمد. پس از آن با همان مناعتی که در نقش ماتیلد Mathilde وارد صحنه میشد، از جا برخاست و زنك زد و به نوکر خود که حاضر شده بود گفت:

— با اسب بتاخت بروید و اگر هم اسب از پادر آید با کی نیست. بروید و این بیژو Bijou را در کوچه سن مورد و تا مپل Saint-Maur-du-Temple پیدا کنید و به اینجا بیاورید. برایش درشکه بگیرد و به سورچی پول بدهید که چهار نعل بیاورد. یک دقیقه هم وقت تلف نکنید، وگرنه بیروتان میکنم.

سپس بسوی خانم بارون آمد و بالعنی سرشار از احترام گفت:

- خانم ، باید مرا ببخشید . بعضی آنکه آقای دوک در ویل خاطر خواه من شد بارون را از خود دور کردم . چه اطلاع یافته بودم که برای من خانواده- اش را بورشکستگی میکشاند . از این بیشتر چه میتوانستم بکنم ؟ در کارت تا تر ماهمه در ابتدا به يك پشنيان احتیاج داریم . حقوق ما كفاف نصف مخارج ما را نمیدهد . این است که شوهران موقت اختیار می کنیم . من به آقای هولو که مرا از دست يك مرد نرومنده ولی احمق و خود نما بیرون آورد دلبستگی نداشتم . بله ، بابا کرول حتماً با من ازدواج میکرد . . .

خانم بارون درسخن هنریشه دويد :

- خودش هم بمن گفت .

- خوب ، خانم خودتان می بینید . با يك چنان شوهر قانونی امروزه میتوانستم زن نجیبی باشم .

- مادموازل ، عذرتان بجاست و از چند و چونش هم خدا خبر دارد . اما من اینجا برای سرزنش نیامده ام ، بلکه میخواهم رهن منت شما بشوم .

- خانم ، تقریباً سه سال پیش من احتیاجات آقای بارون را بر آورده ام .

خانم بارون که اشك در چشمانش نشسته بود ، با هیجان گفت :

- شما ! آخ ، چه کاری در حق شما میتوانم بکنم ؟ جز دعا چیزی از

دستم بر نمی آید .

زن هنریشه به سخن ادامه داد :

- من و آقای دوک در ویل که مردی شریف و نجیب زاده واقعی است . . .

آنگاه ژوزفا حکایت کرد که چگونه ترتیب خانه و زندگی و ازدواج

با باتول Thoul را داده است . خانم بارون گفت :

- پس به همت شما ، مادموازل ، شوهرم چیزی کم و کسر نداشته است .

- خانم ، آنچه ضروری بود کردیم .

- حالا کجاست ؟

- تقریباً شش ماه پیش آقای دوک برایم حکایت کرد که آقای بارون با

نام ساختگی تول نزد صاحب محضری که به کارهای دوک رسیده گی میکند رفته

است و هشت هزار فرانکی را که میبایست به اقساط سه ماهه به او داده شود یکباره

گرفته است . از آن پس نه من و نه آقای در ویل چیزی درباره بارون ننشیده ایم .

زندگی ماها چنان پر مشغولیت است که من نتوانستم رد پای با باتول را

بگیرم . از قضا شش ماه است که بیژو ، کارگری که برایم گلدوزی می کند

و چه بگویم . . .

خانم هولو گفت :

- معشوقه اوست . . .

- بله ، معشوقه او ، اینجانیامده است . احتمال کلی دارد که مادموازل اولمپ بیژو طلاق گرفته باشد . بله ، در محله ماطلاق امر رایجی است .

ژوزفا ازجا برخاست و در میان گلهای کمیاب گلدان خود دست برد و برای خانم بارون که باید گفت امیدش چنانکه باید برآورده نشده بود دسته گل زیبا و دل انگیزی درست کرد . خانم بارون مانند آن بورژواهای ساده - لوحی که مردم نابغه را غولهای می پندارند که خور و خواب و رفتن و سخن گفتنشان کاملاً بخلاف دیگر مردم است امیدوار بود که ژوزفا ، این روسی نکته سنج و عشق انگیز را ، بازیامی خیره کننده ای بینند ، ولی در برابر خود زنی آرام و موقر می یافت که سرفرازی هنر خود را داشت و به همان سادگی هنر پیشه - ای بود که میدانند شب هنگام ملکه دلهاست ، و باز بهتر از آن ، دختری هرزه بود که در نگاه و کردار و رفتار خود بجان و دل پاس حرمت زن پارسا را نگه میداشت و همچنانکه در ایتالیا گل در پای مجسمه مریم می نهند زخمهای دل این مادر غمزده را گلباران می کرد .

پس از نیم ساعتی نوکر ژوزفا آمد و گفت :

- خانم ، نه نه بیژو در راه است ، ولی منتظر این دخترک اولمپ نباید بود . کارگر گلدوز شما سروسامان یافته و بایک بورژوا ازدواج کرده است . . . ژوزفا پرسید :

- ازدواج قلابی ؟

- نه ، خانم ، حقیقی . . . او حالا در خیابان ایتالیائی ها در رأس یک بنگاه مجلل قرار دارد . بله ، زن صاحب یک مغازه بزرگ خرازی که میلیونها سرمایه در آن خوابیده است شده و مغازه گلدوزیش را به خواهر و مادرش واگذار کرده است . اسمش دیگر خانم گرنوویل Grenouville است . این تاجر گنده . . .

- کسی از قماش کرول !

- بله ، خانم . . . پای عقد مادموازل بیژو سی هزار فرانک در آمد سالانه برایش معین کرده است . میگویند که خواهر بزرگش میخواهد زن یک قصاب ثروتمند بشود .

زن هنر پیشه روبه خانم بارون نمود و گفت :

- بنظرم کارتان صورت بدی گرفته است . آقای بارون دیگر آنجا که

من او را جاداده بودم نیست .

پس ازده دقیقه خبر آوردند که مادر بیژو آمده است . ژوزفا از سر احتیاط خانم بارون را به سالن خصوصی خود راهنمایی کرد و در رابست و گفت :

— پیش شما خجالت خواهد کشید و همینکه بفهمد بشنیدن حرفهایش علاقمندید دیگر لب به سخن باز نخواهد کرد . بگذارید من او را باقرار بیاورم . همین جا پنهان بشوید و همه چیز را بشنوید . درزندگی نیز مثل تئاتر از این صحنه ها فراوان بازی میشود .

زن هنریشه به پیرزنی که به يك سرايدار رخت‌مهمانی پوشیده میمانست گفت :

— خوب ، نه نه بیژو ، دیگر باید خیلی خوشحال باشید . دخترتان بخت بلندی داشته ...

— او ، چه خوشحالی ! . . . دخترم فقط صدفرانك درماه به ما میدهد ، اما خودش کالسه می نشیند و در ظروف نقره غذا میخورد و برای خودش میلیونر است . اولمپ میتواند ما را از زحمت کار کردن معاف کند . کار ، آنهم به این سن و سال ! . . . مگر این هم خوبی بحساب می آید ؟
ژوزفا گفت :

— حیف است که اولمپ حق ناشناس باشد ، برای این که خوشگلش را از شما دارد . ولی ، چرا پیش من نیامده است ؟ این من بودم که زیر بالش را گرفتم و به عموی خودم دادم . . .

— بله ، بابا بتول را میفرمائید ! . . ولی ، دیگر خیلی پیرو شکسته است . . .
— مگر چه بسرش آوردید ؟ پیش شما زندگی میکند ؟ اولمپ خیلی کار بدی کرد که از او جدا شد . برای این که حالا میلیونها ثروت به او رسیده است .
ننه بیژو گفت :

— آخ ! دیدی چه شد ! . . ما به اولمپ ، وقتی که با او بدرفتاری میکرد ، همماش می گفتیم . پیر بیچاره ! چه مهربان بود و چقدر این دختر عذابش میداد ! خانم ، اولمپ دیگر بد شده بود !
— چطور ؟

— دور از جناب شما ، خانم ، با يك جوانك هرزه ، برادرزاده يك لعافدوز محله سن مارسو Saint - Marceau رویهم ریخته بود . یارو در خیابان تامپل در تماشاخانه هامزدور است و بقول خودش ورود هنریشه

ها را به صحنه با کف زدن استقبال می کند . مثل همه پسر خوشگلها طرف توجه زنهای است . نهارش را پیش از ظهر میخورد و برای آنکه کله اش گرم باشد پیش از شروع نمایش هم شام میخورد . باری ، انگار نافش را با مشروب و بازی بیلیارد بریده اند . من به اولمپ میگفتم : « آخر ، این که نمیتواند برای يك مرد شغل باشد ! »

ژوزفا گفت :

- متأسفانه همچو شغلی هست .

- بگذریم . اولمپ دل به این پسر داده بود ولی ، خانم ، چه لایق او بود ؟ دلیلش این که نزدیک بود دريك میفروشی که محل رفت و آمد دزدها است دستگیر شود . اما آقای برولار Braulard رئیس دسته کف زنهای تئاتر ، بدادش رسید و نگذاشت . پسر ه گوشواره طلا بگوش دارد و زندگیش به بیکارگی میگردد . خرجش را زنهایی میکشند که دیوانه این جور خوشگل پسر ها هستند . هر چه پول که آقای تول به دخترم میداد به جیب او میرفت . کار و بار مغازه مان یکسر بد بود . هر چه از راه گلدوزی بدست میآمد صرف بیلیارد او میشد . این پسر ه ، خانم ، خواهر قشنگی داشت که همان حرفه برادرش را در پیش گرفته بود ، یعنی در محله دانشجویان پرمه میزد .

- از این تك برانهای محله شومی بر Chaumière

- بله ، خانم . ایدامور Idamore ، (این اسم آن پسر ه است ، اسم ساختگی اش ، چونکه در اصل اسمش شاردن Chardin است) ، باری ، ایدامور خیال کرد که عمویان خیلی بیش از آنچه میگوید پولدار است . بهمین جهت ، بدون آنکه دخترم بوئی ببرد ، خواهرش الودی Elodie را (و این اسمی است که خود او به خواهرش داده) بعنوان کارگر پیش ما فرستاد . اما ، پناه بر خدا ، همه چیز مغازه را زیر و رو کرد و همه دخترهای بیچاره را از راه بدر برد و دور از جناب شما مثل خودش لوند کرد . آخرش هم با باباتول روی هم ریخت و او را با خودش نمیدانم به کجا برد . این کارش ما را در مخصه بزرگی انداخت ، بله ، بعلت آن سفته ها که داشتیم و تا به امروز قادر نشده ایم بپردازیم . گر چه ، دخترم سرش تسوی حساب است و مراقب سر رسید ها هست . . . پس از آنکه ایدامور بوسیله خواهرش روی باباتول چنك انداخت ، دختر بیچاره ام را ترك کرد و حالا با يك هنریشه فونامبول Funambule سر میکند . . . پس از آن بود که ازدواج دخترم

پیش آمد و من جریانش را حالا نقل میکنم . . .
ژوزفا پرسید :

- ولی آیا میدانید آن لحاف دوز کجا منزل دارد .
- بابا شاردن را میگوئید ؟ این جور آدمها منزلشان کجا بود !...
مردك از ساعت شش صبح مست است . هر شش ماه به شش ماه يك تنك میدوزد . تمام روز را در میخانه های پست سر میکند و جز بازی کاری ندارد . . .

- بازی ، به این سن و سال ؟
- خانم ملتفت نیستند . مقصودم بیلیارد است . روزانه سه چهار دور میرد و پولش را به عرق میدهد .
- خوب ، ولی محل کار ایدامور در خیابان تامپل است و من با مراجعه به دوستم برولار خواهم توانست پیداش کنم .
- نمیدانم ، خانم . چونکه این جریانات مربوط به شش ماه پیش است و ایدامور هم از آن کسانی است که گذارشان باید به دادگاه جناسی و زندان و بعدش هم . . .

- به پای دار بیفتد ، نه !
ننه بیژو لبخندی زد و گفت :
- خانم که همه چیز را میدانند ! آخ ، اگر دخترم با این موجود آشنا شده بود حالا برای خودش . . . گر چه باز هم بختش بلند بود و آقای گرنوویل چنان دلباخته اش شد که او را بزنی گرفت . . .
- خوب ، این ازدواج چطور سر گرفت ؟

- باعش همان غصه اولمپ شد . وقتی که دید پسره ترکش کرده است و با آن دختره هنرپیشه رفته . . . (اما اولمپ هم حقش را خوب کف دستش گذاشت و سیلی آبداری تار دختره کرد !) باری ، پس از آنکه باباتول را که می پرستیدش از دست داد ، دیگر اصلا خواست از جنس مرد چشم پوشد . ولی آقای گرنوویل که اغلب پیش ما می آمد و سر هر سه ماه دو بست شال ابریشم گلدوزی شده از ما میخرید ، خواست دلداریش دهد . راست با دروغ ، دخترم جز به زناشوئی رسمی در کلیسا راضی نبود . همه اش میلفت که میخوام زن نجیبی باشم و گرنه خودم را می کشم . سر حرفش هم ایستادگی کرد . تا آنکه آقای گرنوویل حاضر شد با اولمپ ازدواج کند بشرط آنکه از ما جدا شود . ما هم رضا دادیم .

ژوزفا از روی تیزی پرسید :

- لابد پولی هم داد .

- بله ، خانم ، ده هزار فرانك ، باضافهٔ مختصر در آمد سالانه ای برای پدرم که دیگر قادر به کار کردن نیست .

- من از دخترتان خواهش کرده بودم با باتول را خوشبخت کند ، اما او آن بیچاره را به لجن انداخت . این کار خوبی نیست . دیگر من به هیچکس محبت نخواهم کرد . این سزای خوبی های من است ! . . . نیکو کاری فقط بدرد ریا کاری میخورد و بس . دست کم اولمپ میبایست مرا از این بندو بست ها باخبر کند . بهر حال ، اگر تا پانزده روز دیگر با باتول را پیدا کنید هزار فرانك به شما خواهم داد

- خانم جان من ، کار بسیار مشکلی است . اما هزار فرانك هم کم پولی نیست . سعی خواهم کرد که این پول را بدست بیارم
- خوب ، خدا حافظ ، خانم بیژو .

هنگامی که زن هنرپیشه به سالن خصوصی خود رفت ، خانم هولو را کاملاً بیهوش یافت . اما با آنکه آدلین بیخود افتاده بود ، لرزش عصبی اش همچنان ادامه داشت ، درست مانند ماری که بدو نیم کرده باشند و هر تکه اش باز بجنبد . درمانهای معمولی مانند سرکهٔ تند و آب خنك سرانجام خانم بارون را بهوش آورد ، یا بهتر بگوئیم درد و غمش را تازه کرد . هینکه زن هنرپیشه را باز غشاحت و خود را با او تنها یافت ، گفت :

- آخ ! مادمازل ، به چه پستی کشیده شده است !

ژوزفا که روی يك پستی در پای خانم بارون نشسته بود ، گفت :

- خانم ، تحمل داشته باشید . پیداش میکنیم و اگر هم به لجن افتاده باشد ، کافی است خودش را بشوید . باور بفرمائید ، برای کسانی که تربیت خوبی دیده اند ، مهم همان لباس است . بگذارید من خطاهائی را که در حق شما مرتکب شده ام جبران کنم . زیرامی بینم تا چه حد به شوهرتان باوجود رفتاری که با شما داشته است علاقمندید . بخاطر اوست که به اینجا آمده اید . . . چه باید کرد ، مرد بینوا زن ها را دوست دارد . ولی ، میدانید ، اگر تنها کمی از لوندی ما در شما بود نمیگذاشتید که دنبال زن ها برود ، زیرا مثل ما میتوانستید برای مردتان در عین حال همهٔ زن ها باشید . دولت میبایست برای تمرین شوهر داری مدرسه ای برای زن های نجیب درست کند . ولی دولت های ما هم خیالی خرف هستند . سر نخشان بدست کسانی است که ما

بیل خود راه می بریم . راستی که دلم بحال ملت ها می سوزد ! . . . ولی ، خوب ، شوخی بکنار ، باید برای شما کاری کرد . . . بهر صورت ، آسوده باشید ، خانم . به خانه تان بروید و غصه نخورید . من هکتور شما را با همان احساسات سی سال پیش نزد شما بازخواهم آورد .

— اوخ ! مادموازل ، نزد این خانم گرنویل بروید . او باید خبر داشته باشد . شاید بتوانم امروز آقای هولو را ببینم و بغوربت از قصر و رسوائی نجاتش دهم .

— خانم ، از این افتخار که نصیب من کرده اید و نخواسته اید ژوزفای خواننده و معشوقه دوک در وویل را در کنار زیبا ترین و مقدس ترین نمونه تقوی ببینید سپاسگزاری عمیق خود را تقدیم می کنم . من شما را بیش از آن محترم می شمارم که خواسته باشم در کنار شما عرض وجود کنم . آنچه میگویم نه از آنست که خودم را بازیگری حقیر میدانم ، بلکه کرنشی است که در برابر شما بجا می آورم . شما ، خانم ، موجب میشوید که من با وجود خارهایی که دست و پای تان را خونین کرده است متأسف باشم چرا همان راهی را که شما اختیار کرده اید در پیش نمی گیرم . ولی ، چه میتوان کرد ! همانطور که شما وابسته تقوائید من هم وابسته هنرم . . .

خانم بارون که احساس همدردی غریبی او را در میان آنهمه درد های خود بهیچان آورده بود ، گفت :

— دختر بیچاره ! من بدر گاه خدا برای شما دعا خواهم کرد . زیرا شما قربانی اجتماعی هستید که احتیاج به نمایش دارد . وقتی که نوبت پیری تان فرا رسد توبه کنید ، و اگر خدا خواسته باشد دعای من بیچاره را مستجاب کند ، البته بخشوده خواهید شد .

ژوزفا با احترام بردامن پیراهن خانم بارون بوسه زد ، و لسی آدلین دست هنریشه را گرفت و او را به پیش کشید و پیشانی اش را بوسید . زن هنریشه که از شادی گونه اش گل انداخته بود ، با احترام فراوان آدلین را تادم کالسکه اش مشایعت کرد . نوکرش که ناظر این صحنه بود به خدمتکار گفت :

— باید زن نیکوکاری باشد ، زیرا خانم با هیچکس حتی دوستش خانم ژنی کادین Jenny Cadine این جور رفتار نمی کند .
دم کالسکه ژوزفا گفت :

— خانم ، چند روزی صبر کنید ، البته خواهید دید . و گر نه من خدای

بدرانم را منکر خواهم شد . میدانید ، برای ما یهودی‌ها همچو قسمی وعده موقیبت حتی است .

در همان هنگام که خانم بارون بخانه ژوزفا وارد شد ؛ ویکتورن در اطاق کار خود پیر زنی را که تقریباً هفتاد و پنج سال داشت بحضور پذیرفت . این زن برای آنکه بتواند نزد آن وکیل مشهور راه یابد نام وحشت افزای رئیس اداره آگاهی را بر زبان آورد و بوسیله مستخدم پیغام داد :

— خانم سنت استو ! Saint - Esteve

وهنگامی که می‌نشست گفت :

— این یکی از اسم های ساختگی من است .

بدیدن این پیرزن هول انگیز ، اگر بتوان گفت ، لرزه بر اندام ویکتورن نشست . با آنکه او رخت های گسرا نیها بتن داشت ، باز نشانه های خبث بیدریخی که بر چهره پهن و سفید و پر گوشت ولی سراسر چروکیده او دیده میشدیننده را بهراس می افکند . مارا Marat ، اگر زن میبود ، در این سن و سال میتواندست مانند خانم سنت استو مظهر زنده وحشت باشد . در چشمان ریز و درخشان این پیر زن شوم خونخواری بیرتعجلی میکرد . بینی گنده اش که گوئی آتش دوزخ از سوراخ های بزرگ بیضی شکلش میدمید منقار بدترین مرغان شکاری را بیاد میآورد . نبوغ توطئه گری بر پیشانی کوتاه بیرحمش نقش بسته بود . تارهای موی درازی که جابجا در همه فرورفتگیهای صورتش روئیده بود از طبیعت مردانه اش خبر میداد . بدیدن این زن هر کسی بخود میگفت که نقاشان جهان همه از برداختن تصویر ابلیس — Méphistophélès عاجز مانده اند .

باری ، پیرزن بالحنی بزرگ منشانه گفت :

— آقای عزیز ، مدتهاست که من دیگر در هیچ کاری دخالت نمی کنم .

آنچه میباید برای شما انجام دهم فقط بخاطر برادر زاده عزیز من است که حتی از پسرم بیشتر دوستش دارم . . . باری ، رئیس شهربانی که نخست وزیر دو کلمه ای درباره شما در گوشش گفته بود ، ضمن گفتگو با آقای شاپوزو Chapuzot چنین اظهار کرده است که شهربانی بهیچ وجه نباید در این گونه فضا یا خودش را لودهد . بهمین جهت به برادر زاده ام اختیار تام داده شده است ؛ ولی او کارش تنها راهنمایی است و نباید آلودگی پیدا کند . . .

— شما عمة . . . هستید ؟

پیرزن درسخن و کیل دوید و گفت :

— درست فهمیده اید و من از آن سر فرازم ، زیرا اوشاگرد من است ؛ شاگردی که بسیار زود استاد شده است . ما کار شما را بررسی کرده و تخمین زده ایم . اگر شر این قضیه ازسرتان کنده شود ، آیا حاضرید سی هزار فرانك بدهید ؟ من كلك كار رامی كنم ! و شما فقط پس از پایان كار پول خواهید داد . . .

— آیا اشخاص مورد نظر را میشناسید ؟

— نه ، آقای عزیزم ، منتظر هستم که اطلاعاتی به ما بدهید . همینقدر به ما گفته اند که مطلب برسر پیرمرد خرفی است که درچنك يك زن بیوه افتاده است ، و این بیوه زن بیست و نه ساله چنان بخوبی از عهده شغل خود که دزدی است بر آمده که امروزه چهل هزار فرانك درآمد سالانه دارد . حالا هم نزد يك است که از راه ازدواج با يك پیر مرد شصت و یکساله هشتاد هزار فرانك درآمد دیگر را بیلمد و سراسر يك خانواده آبرومند را به ورشکستگی بکشانند . او بزودی این شوهر پیر را از سرخود و خواهد کرد و چنان ثروت عظیمی را به فرزند یکی از فاسقان خود خواهد داد . . . بله ، مسئله همین است .

ویکتورن گفت :

— درست است ! پدر زنم آقای کرول . . .

— عطر فروش سابق و رئیس برزن . بله ، من در برزن او هستم و در

آنجا مرا بنام خانم نوریسون Nourrisson میشناسند .

— شخص دیگر این قضیه خانم مارنفاست .

— من او را نمی شناسم ، ولی بفاصله سه روز خواهم توانست موهای

سرش را بشمارم .

و کیل پرسید :

— آیا میتوانید مانع این ازدواج شوید ؟

— به چه مرحله ای رسیده است ؟

— آگهی دومش انجام یافته .

— باید زنك را دزدید . امروز یکشنبه است و فقط سه روز باقی است

زیرا چهار شنبه عروسی خواهند کرد . نه ، ممکن نیست . ولی میتوان او را کشت . . .

ویکتورن هولو بشنیدن این کلمات که درهین خونسردی ادا شد از جا برید و گفت :

- که بکشیدش ! . . . چطور از عهده این کار برمیآید ؟

پیر زن با غرور هولناکی جواب داد :

- آقا ، اینك چهل سال است که ما جانشین تقدیر شده و هر کار که خواسته ایم در پاریس کرده ایم . چه بسا خانواده ها ، - آنهم خانواده های اعیانی کوی سن ژرمن Saint - Germain که اسرار خودشان را به من گفته اند ! چه بسا ازدواجها که من ترتیب داده یا بهم زده ام ، چه بسا وصیت نامه ها که پاره کرده ام ، چه بسا کسان که از رسوائی نجات داده ام ! سپس ، در حالیکه سر خود را نشان میداد ، افزود : من اینجایك کله اسرار جا داده ام که سالانه سی و شش هزار فرانك از آن عایدم میشود و شما هم یکی از بره های من خواهید بود ! زنی مثل من ، اگر میخواست از وسایلی که بکار میبرد با دیگران سخن بگوید ، آیا میتواند این که هست باشد ؟ من عمل میکنم ! هر چه هم که واقع شود ، آقای عزیزم ، فقط نتیجه تصادف خواهد بود و کمترین بشیمانی به شما دست نخواهد داد . شما هم مانند کسانی خواهید بود که از راه هیپنوتیسم معالجه میشوند و پس از يك ماه باور می کنند که خود طبیعت تندرستی را به آنها باز داده است .

عرق سردی بر اندام ویکتورن نشست . دیدار جلاد کمتر از منظره این زن میتواند موجب اضطراب او گردد . از دیدن رخت جگری رنگش پنداشت که پوششی از خون بتن دارد . گفت :

- خانم ، من نمیتوانم به استفاده از تجربه و فعالیت شما ، در صورتیکه میباید به قیمت جان کسی تمام و یا کمترین رنك جنایتی داشته باشد ، رضادهم . خانم سنت استو جواب داد :

- آقا ، شما بچه اید . میخواهید در دیده خودتان درستکار جلوه کنید و در عین حال مرك دشمنان را آرزو میکنید .

ویکتورن از روی انکار سری تکان داد ، ولی او باز سخن در آمد :

- بله ، شما میخواهید که این خانم مارنف طعمه ای را که در دهن دارد رها کند . ولی ، بایبری که در ران گاوی دندان فرو کرده است شما چه می کنید تا او آنرا از دهن بیفکند ؟ آیا بر پشتش دست میکشید و میگوئید : پیشی ! پیشی ! . . . نه ، شما منطقی نیستید . دستور جنك میدهید و میخواهید کسی در آن زخمی نشود ! بسیار خوب ، من این معصومیتی را که این همه بدان

دل بسته اید به شما ارزانی میدارم. ولی من همواره درستکاری را زمینه ریاکاری دانسته ام. بگذریم. تا سه ماه دیگر يك روز كشیش فقیری نزد شما خواهد آمد و برای يك كار خير، مثلاً تعمیر دیر و بهران شده ای در بیابان سوریه، چهل هزار فرانك از شما خواهد خواست. اگر از سر نوشت خود راضی باشید، این چهل هزار فرانك را به آن مردك بدهید؛ شما خیلی بیشتر از این مبلغ را به خزانه دولت خواهید داد؛ بله، در مقایسه با آن چیزی که بدست خواهید آورد این پول به حساب نی آید.

پیر زن بلند شد و روی پا های گنده اش که بزحمت در كفش های اطلس جا می گرفت و گوشت از آن بیرون میزد ایستاد و سری با احترام فرود آورد و لبخند زنان بیرون رفت.

ویکتورن نیز از جا برخاست و در حالیکه با خود میگفت: «معلوم میشود که شیطان خواهری هم دارد»، پیر زن ناشناس وحشت انگیز را که کوئی از بیفوله های ادارات جاسوسی سر بر آورده بود مشایعت کرد. پس از آنکه به کارهای خود در داد گستری سر و صورتی داد، ویکتورن نزد آقای شاپوزو رئیس یکی از مهم ترین ادارات شهربانی رفت تا در باره زن ناشناس اطلاعاتی بدست آورد. و چون او را در اطاق خود تنها یافت از كمك های او اظهار تشكر نمود و گفت:

— شما پیر زنی را نزد من فرستاده اید که میتواند مظهر جنبه جنائی شهر پاریس باشد.

آقای شاپوزو عينك خود را روی كاغذ هائی كه پیش رویش بود گذاشت و با قیافه ای شكفت زده و کیل داد گستری را انگریست و گفت:

— من به خودم اجازه نمیدهم كه بدون آنكه قبلاً شما را خبر کرده یا معرفی نامه ای بدستش داده باشم کسی را نزد شما بفرستم.

— پس باید از جانب آقای رئیس شهربانی باشد...

— گمان نمی كنم. آخرین بار كه پرنس و یسمبودك نزد وزیر كشور به شام دعوت داشت رئیس شهربانی را در آنجا ملاقات كرد و وضعیت شما را كه موجب تأسف او بود برایش تشریح كرد و پرسید كه آیا میتوان دوستانه كمكی به شما كرد. آقای رئیس شهربانی، كه توجه جناب آقای نخست وزیر به این مسئله خانوادگی بشدت وی را علاقمند ساخته بود، لطف فرمود و با من در این باره مشورت كرد. آقای رئیس شهربانی از همان ابتدا كه در رأس این اداره بسیار سودمند و در عین حال مورد شماتت قرار

گرفت دخالت در امور خانواده هارا بر خود ممنوع ساخت . از لحاظ اصول و مقتضیات اخلاق حق با او بود اما در عمل این کار اشتباه است . در این چهل و پنج سالی که من در شهر بانی هستم ، در فاصله بین ۱۷۹۹ و ۱۸۱۵ پلیس خدمات بسیار بزرگتری به خانواده ها کرده است . پس از ۱۸۲۰ مطبوعات و حکومت مشروطه وضع زندگی ما را بکلی عوض کرده اند . از این رو عقیده ام بر آن شد که دیگر در چنین کارهایی دخالت نکنم و آقای رئیس شهر بانی لطف کرد و نظر مرا تأیید فرمود و در حضور من به رئیس آگاهی دستور داد که در این گونه کارها وارد نشود . اگر احياناً کسی از طرف او نزد شما آمده باشد من او را توبیخ خواهم کرد . این کار مستوجب انفصال است . خیلی آسان میتوان وعده داد که شهر بانی فلان کار را خواهد کرد . ولی ، آقای عزیزم ، آقای سپهبد و هیئت وزیران از چگونگی کار شهر بانی بیخبرند . تنها خود شهر بانی میدانند که چیست . پادشاهان ما ، ناپلئون و لوئی هیجدهم ، از کار شهر بانی خود خبر داشتند ؛ ولی از این شهر بانی فعلی مانتها فوشه Fouché و آقای لنوار Lenoir و آقای دوسارتین de Sartines و چند رئیس دیگر که مردم زیر کی بودند توانسته اند بروئی ببرند . . . امروزه همه چیز عوض شده است . ما را حقیر و بی سلاح کرده اند ! خود من شاهد بسامصاب خصوصی بوده ام که میتوانستم با دوسه اقدام خود سرانه مانع آن شوم . حتی کسانی که ما را از پا در آورده اند ، وقتی که در برابر پاره ای زشتکاریهای نامتعارف قرار میگرفتند که میباید توانسته باشیم مانند یک تکه لجن بر گیریم و دور بریزیم ، بر محدودیت ما افسوس میخوردند . در امور سیاسی ، آنجا که پای امنیت عمومی در میان است ، شهر بانی موظف است همه چیز را بداند و پیشگیری کند ؛ ولی خانواده مقدس است . من همه کاری خواهم کرد تا توطئه ای را که بر ضد جان شاه ترتیب داده میشود کشف و از آن جلوگیری کنم ، و برای این منظور کاری خواهم کرد که حتی دیوار خانه ها مثل شیشه شفاف شود ؛ ولی این که برویم و در زندگی زن و شوهر یا در منافع خصوصی اشخاص چنگ بیندازیم ! . . . نه ، تا زمانی که من در این اداره هستم ، هرگز ! چونکه میترسم . . .

- از چه ؟

- از مطبوعات ، آقای نماینده معتدل جناح چپ

هولو پس از کمی مکث گفت :

- پس من چه باید بکنم ؟

رئیس اداره سخن از سر گرفت :

- به ، شما در اینجا مظهر خانواده اید . بیش از این چه میتوان گفت؟ هر طور که صلاح شماست عمل کنید . ولی ، این که به کمک شما بیاییم و شهربانی را آلت هوسها و اغراض خصوصی کنیم ، مگر همچو چیزی امکان دارد ؟ ... میدانید ، راز تعقیب و آزار ضروری رئیس سابق آگاهی ، کسر چه قضات آنرا غیر قانونی دانسته اند ، در همین است . بی بسی لوپن **Bibi - Lupin** شهربانی را بخدمت اشخاص گماشته بود . در این امر يك خطر بسیار بزرگ اجتماعی نهفته بود . این مرد با وسایلی که در اختیار داشت میتوانست عنصر سهمنای کی باشد و جانشین سر نوشت گردد ... هولو گفت :

- ولی اگر شما بجای من بودید ...

شاپوزو جواب داد :

- اوه ! شما از من مشورت میخواهید ، شمانی که کارتان فروش این کالا است ! عجب ، آقای عزیزم ، مرا مسخره می کنید !

هولو از رئیس اداره خدا حافظی کرد و رفت و متوجه نشد که هنگامی که شاپوزو ازجا برخاست تا وی را مشایعت کند بی اختیار شانه بالا انداخت و پس از آنکه پسر کار خود برگشت باخود گفت :

- و يك همچو کسی میخواهد رجل سیاسی باشد !

ویکتورن به خانه برگشت و نگرانی و حیرت خود را در دل نگه داشت ، چه نمیتوانست آنرا با کسی در میان نهد . هنگام شب خانم بارون با خوشحالی به فرزندان خود مژده داد که تا يك ماه دیگر پدرشان خواهد توانست در زندگی مرفه شان شرکت جوید و باقی عمر را به آسودگی میان خانواده خود بسر برد . لیست گفت :

- آخ ! من حاضرم سه هزار و شصت فرانك در آمد سالانه ام را بدهم

و بارون را اینجا ببینم . ولی ، آدلین مهربانم ، خواهش دارم که از پیش زیاده از حد شادی نکنی .

سلسین گفت :

- حق بالیست است . مادر جان ، منتظر باشید تا چه پیش خواهد آمد .

خانم بارون که سرا پا مهر و امیدواری بود جریان ملاقات خود را با

ژوزفا حکایت کرد و افزود که این دختران بیچاره در عین خوشی بد بختند و

سپس از شاردن لعاف دوز ، پدر آن انبار دار اوران Oran سخن گفت و بدین ترتیب نشان داد که خود را تسلیم امیدواهی نکرده است .

صبح روز دیگر در ساعت هفت ، لبست ، که سواره در خیابان ساحلی تودنل Tournelle میگذشت ، در سوک کوچۀ پواسی Poissy درشکه را نگهباشت و به سورچی گفت :

- توی این کوچۀ برناردن Bernardine به خانۀ شمارۀ هفت که درش باز است و سرایدار هم ندارد بروید و در طبقۀ چهارم ، در دست چپ که روی آن نوشته است : « مادموازل شاردن - رفوگری تور و شال کشمیر » زنك بزنید . کسی خواهد . آمد از او آقای شوالیه را بخواهید . به شما جواب خواهد داد که بیرون رفته است و شما هم بگوئید :

« میدانم ، ولی پیدااش کنید . زیرا کلفتش در خیابان ساحلی توی درشکه منتظر است و میخواهد ببیندش . . . »

پس از بیست دقیقه پیر مردی که هشتادساله بنظر میرسید و موهایش کاملاً سفید بود با بینی سرخ گشته از سرما و چهرۀ رنگ پریده و چروکیده ای شبیه رخسار پیرزنان ، پشت خمیده ، پاکشان ، باسربانی های کنفی و سرداری ماهوت نخ نما که آستین بلوز بافتنی اش از سر دست آن بیرون زده بود و پیراهنی زرد بدرنگ پوشیده داشت با حالتی نگران ظاهرشد ، نگاهی به درشکه افکند و لبست را شناخت و نزدیک آمد . لبست گفت :

- آخ ! پسر عموی عزیزم ، این چه وضعی است که دارید !

بارون هولو گفت :

- الودی Elodie همه چیز را برای خودش بر میدارد ! این خانواده

شاردن همه شان پست و بی شرفند . . .

- میل دارید بیامید پیش ما ؟

پیر مرد گفت :

- اوه ! نه ، نه . دلم میخواست به آمریکا میرفتم . .

- آدلین رد پای شما را گرفته . . .

بارون با بدگمانی گفت :

- آخ ! اگر میشد که قرض های مرا پردازند ، برای این که

سامانون Samanon در تعقیب من است .

- ما هنوز قسط های عقب مانده تان را نپرداخته ایم . پسر تان هنوز

صد هزار فرانك مقروض است .

- پسرک بیچاره !

- حقوق باز نشستگی تان هم تنهافت یا هشت ماه دیگر از گرو بیرون خواهد آمد. اگر خواسته باشید باز هم صبر کنید ، من دو هزار فرانك اینجا دارم !

بارون با حرص و التهایی وحشت آور دست دراز کرد و گفت :

- بده ، لیست ، بده ! خدا عوض بدهد ! میدانم کجا بروم .

- ولی ، پیر شیطان ، جای تان را به من خواهید گفت ، نه ؟

- چرا . من این هشت ماهه را میتوانم صبر کنم . زیرا يك فرشته كوچك ، يك دخترك خوب و معصوم جسته ام كه سن و سالش هنوز آنقدر نیست كه هرزگی و لوندی بداند .

لیست گفت :

- فکر دادگاه جنائی را بکنید .

و درواقع به خود وعده میداد كه روزی هولو را در آنجا ببیند .

بارون هولو جواب داد :

- به : در كوچه شارون Charonne منزل دارد ، در محله ای كه همه

چیز بدون رسوائی و سرو صدا در آن واقع میشود . هه ! هرگز کسی مرا

نخواهد جست . میدانی ، لیست ، اسمم را عوض کرده ام با بابا تورك ' Thorec

شده ام . هر کس كه مرا ببیند ، خواهد گفت يك مبل ساز قدیمی هستم . دخترك

دوستم دارد و من دیگر نخواهم گذاشت لختم کنند .

لیست ، درحالیكه به سرداری كهنة بارون چشم دوخته بود ، گفت :

- نه ، چون كه كاری است شده و رفته ! خوب ، چطور است شما را به آنجا

برسانم ؟

بارون هولو سوار درشكه شد و بی آنكه باماد موازل الودی خدا حافظی

كرده باشد ، همانگونه كه رمان خوانده شده ای را بدور می افكند ، او

را ترك گفت

در آن نیم ساعتی كه درشكه در راه بود بارون تنها از آن دخترك ،

یعنی آتالا ژودیسی Atala Judici سخن گفت . آدی ، دیگر او بتدریج

به آن مرحله از سودا كه مایه نابودی پیران است كشیده شده بود . لیست

بارون را ، در حالی كه دو هزار فرانك در جیب داشت ، در كوچه شارون

واقع در كوی سنت آنتوان دم در خانه ای با نمای مشكوك و تهدید آمیز

پیاده کرد .

- خدا حافظ ، پسر عمو . از این پس اسمت باباتورک خواهد بود ، نه ؟ هر وقت که کاری داشتی ، بوسیله یکی پیام بفرست ؛ ولی هر بار آنها را از يك جا روانه کن .

- بچشم . اوه ! اگر بدانی چه خوشم !

و در واقع چهره بارون از شادی کامرانی آینده و معشوقه تروتازه - اش میدرخشید .

لیسبت با خود گفت :

در این جا کسی او را پیدا نخواهد کرد .

پیر دختر لورنی در خیابان بومارشه Beaumarchais از درشکه پیاده شد و سپس با امنیوس از آنجا به کوچه لویی لوگران Louis-le-Grand باز گشت .

فردای آنروز ، پس از ناهار ، هنگامی که همه خانواده در سالن جمع بودند ، کرول نزد دختر و داماد خود آمد . سلسین دوید و خود را بگردن پدرش آویخت و چنان رفتار کرد که گوئی همین دیروز او نزدشان بود ؛ و حال آن که پس از دو سال این نخستین بار بود که بدیدنشان می آمد . و بکتورن دست پیش آورد و گفت :

- سلام ، پدر !

کرول یا سر و روی بزرگوارانه گفت :

- سلام ، فرزندان من ! - خانم بارون ، خدمت سرکار عرنس بندگی دارم . خدایا این بچه ها چه زود بزرگ میشوند ! انگار که میخواهند زود روانه مان کنند . میگویند : « بابا جان ، من هم باید جایی در آفتاب داشته باشم ! » - پس از آن ، درحالی که به هورتانس نظر میکرد ، افزود : خانم کنتس ، شما هم آن بی اندازه زیبا هستید ! - خوب ، این هم دختر عمو بت ما ، دوشیزه عاقل و سر براه !

پس از آنکه این جملات را از چپ و راست تار کرد و هر گفته خود را با خنده های برصدا که گوشت های چهره پهنش را بدشواری به حرکت میآورد چاشنی داد ، گفت :

- مثل این که اینجا به همه تان خیلی خوش میگذرد . . .

پس از آن با نگاهی کم و بیش تحقیر آمیز سالن دخترش را و رانداز کرد :

- سلسٲین عزیزم ، همهٔ مبل و اثاث خانهٔ کوچۀ سوسه Saussayes
ام را به تو می‌بخشم . خیلی برازنده خواهد بود . سالت احتیاج به تجدید
نظر دارد .

- ها ، این هم ونسلاس Wenceslas کوچولومان ! خوب ، بچه‌های
خوبی که هستیم ، نه ؟ باید خوش اخلاق بود .
لیسبت گفت :

- بله ، بجای کسانی که نیستند .

- لیسبت عزیزم ، این زخم زبانت به من یکی دیگر کارگر نیست .
فرزندان من ، میخواهم به وضع نامناسبی که از مدتها پیش داشتم خاتمه‌دهم
و آمده‌ام تا مثل يك پدر خانوادهٔ سر برآه ازدواج خودم را صاف و ساده
به اطلاع شما برسانم .
ویکتورن گفت :

- شما البته حق دارید که ازدواج کنید ، و تا آنجا که به من مربوط
است ، من شمارا از قولی که هنگام عروسی با سلسٲین عزیزم بمن داده بودید
معاف می‌کنم .

کرول پرسید :

- کدام قول ؟

و کیل دادگستری در جواب گفت :

- این که ازدواج نخواهید کرد . و انصاف بدهید که من همچو تمهدی
را از شما نمی‌خواستم ، بلکه خودتان بناخواه من این قول رادادید . حتی
در آن زمان به شامتدکر دادم که نباید خودتان را این جور مقید کنید .
کرول خجلت زده گفت :

- بله ، دوست عزیزم ، بیاد می‌آورم . ولی ، خوب ، فرزندان عزیزم ،
ببینید ، اگر خواسته باشید به خانم کرول روی خوش نشان دهید پشیمانی
نخواهید برد . . . نزاکت شما ، ویکتورن ، راستی بدلم نشست . کسی که
جوانمردانه با من رفتار کند جز خوبی چیزی ازمن نخواهد دید . . . خوب ،
دیگر ، از زن پدرتان بخوشی پذیرائی کنید و به عروسی ما بیایید !

سلسٲین گفت :

- شما که نگفته‌اید نامزدتان چه کسی است .

کرول جواب داد :

- این را که همه میدانند ، خودتان را به ندانستن نزنید . لیسبت میباید

به شما گفته باشد .

پیر دختر لورنی گفت :

- آقای کرول عزیزم ، برخی نامهاست که اینجا نباید بر زبان آورد .

- بهر صورت ، نامزد خانم مارنفاست !

و کیل داد گستری با لحنی جدی گفت :

- آقای کرول ، نه من در این ازدواج حضور خواهم یافت نه زنم .

آنها نه برای آنکه منظور سودپرستانه‌ای داریم ، چه آنچه دمی پیش به شما گفته‌ام در عین صداقت بود . بله ، من اگر بدانم که در این ازدواج به سعادت دست خواهید یافت بسیار خوشحال خواهم شد . ولی ملاحظات شرف و نزاکت که خودتان میباید بفهمید و من نمیتوانم بر زبان بیاورم مرا به مخالفت وامیدارد ، چه ، این کار زخمهایی را در این جاتازه میکند که هنوز از آن خون میچکد .

خانم بارون اشاره‌ای به کنتس کرد و او بچه‌اش را در بغل گرفت و به‌وی

گفت :

- بیا ، ونسلاس . برویم حمام بدهم ! - خدا حافظ ، آقای کرول !

خانم بارون نیز بخاموشی سری فرود آورد و رفت ، و کرول ازدیدن

تعجب بچه که ناگهان خود را در معرض تهدید استحمام مییافت نتوانست از لبخند خودداری کند .

و کیل داد گستری ، پس از آنکه خود را بازن و پدر زن خود ولیست

تنها یافت ، باهیجان گفت :

- شما ، آقا ، بازنی ازدواج می کنید که پدرم را به روز سیاه نشانده

و او را به جایی که فعلا هست کشانده است ؛ زنی که پس از ورشکسته کردن پدر زن اکنون با داماد سرمیبرد و خواهرم را دق کش می کند . و شما تصور می کنید که با حضور خود در مراسم ازدواج ، پیش مردم برای عمل دیوانگی تان سرپوش خواهم گذاشت ؟ آقای کرول عزیزم ، دلم صمیمانه بر شما میسوزد . شما حس همبستگی خانوادگی ندارید . شما آن دشته‌ای را که شرافت با آن اعضای خانواده را بهم پیوند میدهد درک نمی کنید . بدبختانه ، من خوب آموخته‌ام که با سوداهای شهبانی پند و اندرز درنی گیرد . اشخاص سودازده کورو کنند . دخترتان سلسنتین بیش از آن به وظایف فرزندی خود پای بند است که بتواند کلمه‌ای در سرزنش شما بگوید .

کرول خواست باین سخنان تلخ پایان دهد و گفت :

- اوه ، دیگر ممر که میشد !

و کیل داد گستری سخن از سر گرفت :

- سلسټین اگر حتی يك ابراد به شما میگرفت زن من نبود . ولی من میتوانم سعی کنم تا شما را پیش از آنکه پا در غرقاب بگذارید متوقف سازم ، خاصه پس از آنکه بیفرضی خود را به شما ثابت کردم . محققاً نگرانی من برای دارائی تان نیست ، برای خودتان است ... و برای آنکه شما را به حقیقت احساسات خود واقف کنم و خیالتان را موقع تنظیم قبالة ازدواج آینده - تان تا اندازه ای آسوده سازم میتوانم اضافه کنم که دارائی من آنقدر هست که دیگر آرزوی بیشتر از آن نداشته باشم ...

کرول که چهره اش کبود شده بود ، گفت :

- آنهم به همت من !

و کیل داد گستری جواب داد :

- از محل دارائی سلسټین ! . . . تازه ، اگر از این که بعنوان جهیز مبلغی به دخترتان داده اید که حتی از نصف ارثی که از مادرش به او رسیده کمتر است پشیمانید ، ماکاملاً آماده ایم آن را به شما پس بدهیم ...

کرول که باز قیافه جدی میگرفت ، گفت :

- آقا ، آیا میدانید که پس از آنکه نام من روی خانم مارنف گذاشته شد دیگر او در مقابل مردم جز بعنوان خانم کرول جوابگوی رفتار خود نخواهد بود ؟

و کیل داد گستری جواب داد :

- در مورد عشق یا لغزشهای سودائی شاید این رفتار شما بسیار جوانمردانه و نجیبانه باشد ، ولی من هیچ اسم ، هیچ قانون و هیچ عنوانی سراغ ندارم که بتواند بردزدی سیصد هزار فرانك که بنحوی رذیلانه از پدرم ربوده شده است پرده بکشد . پدر زن عزیزم ، من آشکارا میگویم که نامزدتان شایسته شما نیست . این زن فریب تان میدهد و دیوانه وارد لباخته استنبوک شوهر خواهر من است و همه قرض های او را پرداخته است ...

- این منم که پرداخته ام !

- بسیار خوب ، من از این حیث برای کنت استنبوک خشنودم ، چه روزی خواهد توانست قرض خود را ادا کند . ولی او مورد محبت خانم مارنف است ، سخت مورد محبت او است و غالباً به خوابگاهش راه دارد ...

کرول که یکسر متقلب گشته بود ، گفت :

— مورد محبت اوست! . . . تهت بستن به زنان کاری پست و کثیف و حقیر و مبتذل است! . . . آقا، کسی که همچو حرفی میزند آنرا ثابت هم میکند . . .

— به شما ثابت خواهم کرد .

— من هم منتظرم!

— آقای کرول عزیزم، پس فردا روز و ساعت و لحظه ای را که خواهم توانست هرزگی و ناپاکی زن آینده تان را بر شما ثابت کنم باطلاعتان خواهم رساند . . .

کرول که خونسردی خود را باز یافته بود، گفت:

— بسیار خوب، موجب خوشوقتم خواهد بود. — خدا حافظ، فرزندانم. خدا حافظ، لیست.

سلسنتین در گوش دختر عمو بت گفت:

— لیست، دنبالش برو.

پیر دختر لورنی از بی کرول رفت و فریاد زد:

— اه، همین جوری میخواستید بروید؟

کرول به او گفت:

— نه، دامادم خیلی زرنک از آب درآمده، خیلی استاد شده است. کار داد گستری و وکالت مجلس، حیلہ گری های قضائی و سیاسی، او را مرد نردستی بار آورده است. ها! ها! میداند که من چهارشنبه آینده ازدواج میکنم و این آقا امروز که یکشنبه است میگوید سه روز دیگر موقعی را که ثابت خواهد کرد زنم شایستگی مرا ندارد معین خواهد کرد. کارش چندان ناشایسته نیست . . . ولی، من میروم که قبالة عقد را امضاء کنم. توهم لیست، با من بیا . . . آنها نمی دانند! من می خواستم چهل هزار فرانک درآمد سالانه به سلسنتین ببخشم. ولی، هولو با من طوری رفتار کرد که برای همیشه از او بیزار شدم.

— آقای کرول، ده دقیقه به من فرصت بدهید و در کالسه تان منتظرم باشید. بهانه ای خواهم یافت و خواهم آمد.

— بسیار خوب، همین طور باشد.

لیست باز گشت و همه خانواده را در سالن جمع یافت. گفت:

— دوستان، من با کرول میروم. قبالة عقد را همین امشب امضاء میکند و من خواهم توانست نکات آنرا برایتان باز گو کنم. احتمالاً این

آخرین بازدید من از آن زن خواهد بود . پدرتان غضبناک است . شما را از ارث معروم خواهد کرد ...

و کیل داد گستری جواب داد .

– خودپسندیش او را از این کار منع خواهد کرد . سالها خواسته بود که زمین پرل Preales را مالک شود و آن طور که من میشناسمش این ملک را برای خود نگه خواهد داشت . حتی اگر صاحب فرزندی شود ، باز نصف دارائیش به سلسلین خواهد رسید ، چه قانون مانع از آن است که او همه دارائی خود را ببخشد . ولی این مسائل در نظر من هیچ است . من تنها به فکر حیثیت و شرافت خانوادگیمان هستم . – سپس ، در حالیکه دست لیست را میفشرد ، افزود : دیگر بروید ، دختر عمو . موقع خواندن قبالة خوب گوش کنید .

بیست دقیقه پس از آن لیست و کرول به خانه کوچۀ باربه Barbet رسیدند و در این مدت خانم مارنف بایبیری شیرینی منتظر نتیجه اقدامی بود که خود آنرا به کرول توصیه کرده بود .

والری با گذشت زمان نسبت به ونسلاش عشق شگرفی پیدا کرده بود که در زندگی تنها يك بسار قلب زنان را میفشارد . هنرمند ناکام در دست خانم مارنف چنان عاشق کاملی شده بود که سودایش در دل خانم مارنف بهمان شدت سودای والری در دل بارون هولو بود . والری کار گلدوزی يك جفت دم بایی را به يك دست گرفته و دست دیگرش را به استنبوک رها کرده بود و در همان حال سرش را نیز به شانه او تکیه داده بود . گفت و شنود مداومی که پس از رفتن کرول میان آنها در گرفته بود به پاره‌ای آثار پایان ناپذیر ادبی ما میمانست که بر بالای آن مینویسند : « تجدید چاپ ممنوع است » . طی این شاهکار شعر عاشقانه ، دریغ و افسوسی که خالی از تلخکامی نبود بر لبان هنرمند گذشت :

– آخ ! چه بدبختی است که زن گرفتم . زیرا اگر همانطور که لیست می گفت صبر میکردم ، امروز میتوانستم با تو ازدواج کنم .
والری گفت :

– راستی که باید لهستانی بود تا به فکر آن افتاد که معشوقۀ فداکار خود را بزنی گرفت ! مگر میتوان عشق را با وظیفه ، لذت را با ملال عوض کرد ؟

استنبوک جواب داد :

- آخر ، ترا خیلی بلهوس شناختم ! مگر بگوش خودم نشیده‌ام
که بالیست در بارهٔ این برزیلی ، بارون موتس ، گفتگو می‌کردی ...
والری گفت :

- می‌خواهی شرش را از سر من وا کنی ؟
پیکر تراش سابق گفت :

- این تنها وسیله‌ای خواهد بود که دیگر او را نبینی .

- عزیزم ، دانسته باش که من با او به این امید مدارا می‌کردم که شوهرم
بشود . بله ، من همه چیز را به تو می‌گویم ... وعده‌ای که من به برزیلی
داده‌ام ... (والری بدیدن حرکت و نسلا سافزود : او ! خیلی پیش از آنکه
با تو آشنا شوم) باری ، این قول که او بدان استناد میکند و مرا زجر میدهد
مجبورم می‌سازد که تقریباً پنهانی عروسی کنم . زیرا اگر بفهمد که با کرول
ازدواج میکنم باکی از کشتن من نخواهد داشت .

استنبوک حرکتی کرد که معنایش چنین بود : برای زنی که مورد محبت
يك لهستانی است چنین خطری بس ناچیز است . و باید در نظر داشت که در زمینهٔ
شجاعت کمترین نشانهٔ خود ستائی در لهستانیان نیست و آنان واقعاً و جداً
دلیرند .

- و این احق کرول که می‌خواهد بمناسبت عروسی من ضیافتی ترتیب
دهد و تجمل پرستی صرفه جو یانه اش را برخ بکشد ، چنان حوصله‌ام راسر می‌برد
که نمیدانم چگونه خودم را خلاص کنم .

ولی آیا والری میتواند نزد کسی که آنهمه مورد پرستش وی بود
اعتراف کند که پس از رانده شدن بارون هولو بارون هانری موتس
این امتیاز را بدست آورده بود که در هر ساعت شب نزد وی راه یابد؟ والری
با همهٔ تردستی خود هنوز نتوانسته بود بهانه‌ای برای دعوا و ستیزه پیدا
کند ، چنانکه جوان برزیلی در دل معترف باشد که تقصیر همه از خود اوست؟
والری با اخلاق نیمه وحشی بارون که به اخلاق لیست بسیار نزدیک بودیش
از آن آشنا بود که از اندیشهٔ این اتلوی Othello ریدو و ژانیرو برخوردار
نلرزد . باری ، همینکه صدای چرخهای کالسکه شنیده شد ، استنبوک که دستش
دور کمر والری حلقه شده بود او را کمر و روزنامه ای برداشت
و غرق مطالعهٔ آن شد . والری نیز با دقت بسیار سرگرم گلدوزی دم‌پایی داماد
آینده گشت . در آستانهٔ در ، لیست این صحنه را به کرول نشان داد و در گوش وی
گفت :

- راستی که چه تهمت براو می‌بندند! نگاه کنید، آیا هیچ موهایش آشفته است؟ اگر و بکتورن راست می‌گفت، شما می‌بایست آنها را مثل دوقمری در لانه‌شان بیایید.

کرول که بازغضب گرفته بود، جواب داد:

- میدانی، لیست، برای آنکه زنی سبکسر متین و موقر شود کافی است که عشقی در دلش بوجود آید.
لیست گفت:

- مگر همیشه نگفتم که زنها مردان دلزنده‌ای مانند شما را دوست دارند؟

- اگر جز این باشد، خیلی حق ناشناس است، چه تنها گرندو Grindot و من میدانیم چقدر پول در اینجا ریخته‌ام.

و کرول پلکان و سرسرای خانه را نشان میداد. سپس، در حالیکه بسوی نامزدش میرفت، گفت:

- به ما اعلان جنگ داده‌اند.

خانم مارنف زنگ زد و به نوکر خود گفت:

- پی آقای برتیه Berthier بروید و بدون او مراجعت نکنید.
سپس، در حالیکه کرول را در بر می‌گرفت، گفت: باباجان، اگر در این کار توفیق مییافتی، عروسی مان را عقب می‌انداختیم و چنان ضیافتی میدادیم که چشمها را خیره کند. ولی، حالا که سراسر يك خانواده با ازدواجمان مخالفند نزاکت حکم میکند که بی‌ذرق و برق انجام گیرد، خاصه که عروس هم بیوه است.

کرول که از چندی پیش قرن هیجدهم را حقیر مییافت، گفت:

- برعکس، من میخواهم با تعجل بر شکوهی مانند زمان لوئی چهاردهم عروسی مان را برگزار کنم. من کالسکه‌های تازه‌ای سفارش داده‌ام، یکی برای آقا و دیگری برای خانم، و چنان آراسته و گرم‌نرم که فخرهای مسندش مثل اندام خانم هولولرزان است.

- او هو! که «من میخواهم!...» پس تو دیگری بر سر برآه من نیستی.
نه، نه، آهووک من، باید بیل من رفتار کنی. همین امشب ما قبالة عقد را امضاء خواهیم کرد. بعد هم روز چهارشنبه رسماً ازدواج خواهیم کرد، اما بی سرو صدا. آن روز ما بالباسهای معمولی مان پیاده به کلیسا خواهیم رفت و در مراسم ساده مذهبی حضور خواهیم یافت. شهود ما عبارت خواهند بود

از استیدمان Stidmann ، استنبوک ، وینیون و ماسول Massol که همه‌شان مردم نکته‌سنجی هستند و برحسب اتفاق درشهرداری حضور خواهند یافت و به این‌فداکاری تن خواهند داد که دعا‌های کشیش را هم گوش کنند. رئیس برزن که همکار تو است استثنائاً مارا در ساعت نه صبح به عقد ازدواج یکدیگر خواهد درآورد. مراسم مذهبی در ساعت ده انجام خواهد گرفت و همه در ساعت یازده ونیم اینجا برای ناهار جمع خواهیم شد. به مهمانان وعده داده‌ام که فقط هنگام عصر از سرمیز برخوایم خاست ... مهمانان ما عبارت خواهد بود از بیکسیو Bixiou، تیه Tillet رفیق سابق هرزگیهای تو، لوستو Lousteau، لئون دولورا Léon de Lora، ورنو Vernou، یعنی گل سرسبد اشخاص نکته‌سنج که از ازدواج ما خبری نخواهند داشت و ما خواهیم توانست دستشان پیندازیم. کمی هم مست خواهیم کرد و لیست هم ما با خواهد بود. می‌خواهم این دختر پی ببرد که ازدواج چیست. بیکسیو باید به او پیشنهاد ازدواج بکند و رویش را ... بله، رویش را باز کند.

خانم مارن ف طی دو ساعت از این گونه سخنان طیبت آمیز گفت و کرول با نظری صائب اندیشید:

«چگونه زنی با این همه نشاط میتواند بدکاره باشد؟ دلزنده، بله! ولی هرزه ... چه حرفی است!

والری، در لحظه‌ای که کرول در کنار او روی نیمکت نشسته بود، پرسید:

«دختر و دامادت درباره من چه گفته‌اند؟ لابد، هزاران بدورد! - میگویند که تو و نسلاس را بحرام دوست داری، بله، تو که عین پاکی هستی! ...»

والری، درحالی‌که هنرمند را بسوی خود میخواند و سرش را بدست گرفته برپیشانی‌ش بوسه میزد، گفت:

«البته که و نسلاس کوچولویم را دوست دارم، پسرک بی‌پشت‌وپناه و بی‌مال و مکنّت که زن زرافه‌صفتش تحقیرش میکند! چه میتوان کرد، کرول؟ و نسلاس هنرمند است و من او را مثل فرزند خودم پیش چشم همه دوست دارم! این زنهای غریب همه جا و در همه چیز بدی می‌بینند. مگر ممکن نیست که بامردی باشند و کار بد مرتکب نشوند؟ من مثل بچه‌های عزیز و دردانه هستم که چیزی از ایشان دریغ نداشته‌اند: چشم و دلم از شیرینی و آب-

نبات سیراست . بیچاره زن‌ها ! دلم بحالشان می‌سوزد !... خوب، که بود که این جور از من بد میگفت ؟
- ویکتورن .

- خوب ، چرا دهن این مراغه چی هرزه باف را با آن قضیه دوپست هزار فرانك مادرش نبستی ؟
لیسبت گفت :

- به ! خانم بارون دررفته بود ...
خانم مازنف ابرودرهم کشید و گفت :

- لیسبت ، این ها خوبست احتیاط کنند . یا از من به خوبی و خوشی در خانه‌شان پذیرائی خواهند کرد و بنوبه خود بدیدن زن پدرشان خواهند آمد ، یا که آنها را بروزی بدتر از خود بارون خواهم انداخت ، و تو این را از قول من به آنها بگو . کاری نکنند که بد جنسی‌ام گل کند ! راستی که تنها بابدی میتوان خوبها را رام کرد .

ساعت سه بعد از ظهر برتیه ، صاحب محضرو جانشین کاردو Cardot ، آمد و چون برخی مواد قبالة به تصمیمی که آقا و خانم هولو میگرفتند بستگی داشت گفتگوی مختصری با کرول بعمل آورد و سپس خواندن قبالة ازدواج را آغاز کرد . کرول این چند قلم دارائی را به همسر آینده اش واگذار میکرد : ۱ - چهل هزار فرانك در آمد سالانه که سهام و اسناد مربوط به آن بتفصیل معین گشته بود ۲ - خانه كوچه باربه باهمه اثاثی که در آن بود ۳ - سه میلیون فرانك نقد . از آن گذشته هر گونه هبه ای که قانون مجاز شمرده بود در حق همسر آینده اش معمول داشته بود . کرول زنش را از صورت برداری اموال معاف داشته بود . در صورت فوت یکی از آن دو، هرگاه فرزندی از ایشان بجایمانی ماند ، همه دارائی منقول و غیر منقول در گذشته به دیگری میرسید . برائین قبالة ازدواج دارائی کرول به دو میلیون فرانك سرمایه تقلیل مییافت . و اگر از زن تازه اش فرزندی بهم میرساند ، سهم سلسنتین از ما ترك پدر تنها پانصد هزار فرانك میشد ، یعنی در حدود يك نهم دارائی فعلی اش .

لیسبت برای شام به خانه كوچه لومی لوگران بازگشت و بر چهره اش نقش اندوه خوانده میشد . او آنچه میدانست در باره قبالة عقد گفت و جزئیات آنرا تشریح کرد ، ولی سلسنتین و ویکتورن هر دو يك اندازه خود

را نسبت به این خبر ناخوشایند بی‌احتنا نشان دادند .

- بچه ها ، پدرتان را سخت رنجانده اید . خانم مارنف قسم خورده است که شما آخر مجبور خواهید شد از زن آقای کرول در خانه تان پذیرائی کنید و خودتان هم نزدش بروید .

ویکتورن و سلس‌تین و هورتانس هر سه گفتند :

- هرگز !

میلی دردل لیست سر بر آورد که مناعت خانوادۀ هولو را در هم بشکند . گفت :

- بگمانم که این زن برگه ای از شما در دست دارد ! . . . من نمیدانم چیست ، ولی بهر صورت بدان پی خواهم برد . همینقدر بطور مبهم به يك قضیۀ دوست هزار فرانکی اشاره کرد و گویا بای آدلین در میان باشد . خانم بارون روی نمیتکنی که بر آن نشسته بود آهسته سر خورد و تشنج بسیار سختی بدو دست داد . فریاد زد :

- بچه ها ، نزد این زن بروید و او را به خانه تان راه بدهید . کرول مرد بسیار پستی است و لایق بدترین شکنجه هاست . . . از این زن اطاعت کنید ! آخ ! زن نیست ، بلاست ! از همه چیز خبر دارد !

پس از این کلمات که با حق حق گریه و اشک آمیخته بود ، خانم هولو همینقدر نیروی آن یافت که بر بازوی دختر خود و سلس‌تین تکیه کند و به اطاق خود برود . لیست ، که با ویکتورن تنها مانده بود ، پرسید :

- چه معنی دارد ؟

و کیل داد گستری که حیرت زده بیحرکت ایستاده بود گفته لیست را نشنید و او باز گفت :

- ویکتورن ، توجهات میشود ؟

و کیل داد گستری که قیافه اش تهدید آمیز گشته بود ، گفت :

- از خودم بوحشت افتاده ام ! وای به حال کسی که بروی مادرم دست

بلند کند . دیگر از هیچ چیز رو گردان نخواهم بود ! اگر این زن بدستم بیفتد مثل افی لهش خواهم کرد ! . . . آه ! به زندگی و شرافت مادرم حمله میکند ! . . .

- ویکتورن عزیزم ، به کسی نگو ، این زن گفته است که همه تان را

به روزی بدتر از پدرتان خواهد نشاند . . . کرول را هم از این که با این سر که ظاهراً سخت مایه وحشت آدلین است دهاتان را نبسته بسختی

سرزنش کرده است .

چون حال خانم بارون رو بوخامت میسرفت ، کسی را بسراغ بز شك فرستادند. بز شك شربتیی از ترکیبات افیونی تجویز کرد و آدلین پس از خوردن آن به خواب عمیقی فرو رفت ؛ با اینهمه افراد خانواده دستخوش نگرانی شدیدی بودند .

فردای آنروز وکیل دادگستری صبح زود سری به دادگاه زد و از آنجا به شهربانی رفت و از ووترن Vautrin رئیس آگاهی تقاضا کرد که خانم سنت استو را نزد او بفرستد . رئیس مشهور آگاهی جواب داد :
- آقا ، ما را از دخالت در کار شما منع کرده اند . ولی خانم سنت استو اهل معامله است و در اختیار شماست .

وکیل بیچاره دادگستری پس از بازگشت به خانه خبریافت که مادرش در خطر آن است که عقل خود را از دست بدهد . دکتر بیانشون Bianchon ، دکتر لارابی Larabit و پروفیسور آنگارد Angard که برای مشاوره گرد آمده بودند برای جلوگیری از هجوم خون به مغز تصمیم گرفتند که بوسایل اضطراری توسل جویند . دکتر بیانشون دلایل خود را برای امیدواری به تسکین بحران ، بر خلاف نظر همکارانش که اظهار نومیدی میکردند ، برای ویکتورن شرح میداد . در این اثنا نوکر آمد و به وکیل دادگستری خبر داد که مشتری خانم سنت استو آمده است . ویکتورن در میان يك جمله دکتر بیانشون وی را ترك گفت و با سرعتی دیوانه وار از پله ها پائین رفت . بیانشون روبه لارابی نمود و گفت :
- مثل این که در این خانه دیوانگی مسری است .

باری ، پزشکان رفتند و برای مراقبت حال خانم هولویك دانشجوی انترن پزشکی را برجا گذاشتند . تنها جمله ای که پس از آن حادثه بر زبان بیمار میگذاشت این بود :

- پس از يك عمر عفت و پاکی . . .

لیسبت از بالین آدلین دور نمیشد و شب هم بیدار مانده بود و این فداکاری او موجب تحسین هورتانس و سلسین بود .
وکیل دادگستری پیرزن هول انگیز را وارد اطاق کار خود کرد و در را بدقت بست و گفت :

- خوب ، خانم سنت استو عزیزم ، چه کاری انجام داده ایم ؟

پیرزن ، که نگاه سرد و ریشخند آمیزش به ویکتورن دوخته بود ،

جواب داد :

- خوب ، دوست عزیزم ، فکرهايتان را کرده ايد ؟
- شما دست به کار شده ايد ؟
- حاضرید پنجاه هزار فرانك بدهيد ؟
- ويكتورن هولو گفت :
- بله . زیرا بايد دست باقدام زد . هيچ ميدانيد که اين زن تنها با يك جمله زندگي وعقل مادرم را به خطر افکنده است ؟ حال که اين طور است ، دست به کار شويد .
- پيرزن گفت :
- شده ام .
- ويكتورن با هييجان گفت :
- خوب !
- خوب ، جلوی مخارج را نخواهيد گرفت ؟
- برعکس .
- آخر ، اذهم اکنون بيست و پنجهزار فرانك خرج شده است .
- ويكتورن با قيافه ای احمقانه سنت استو را نگريست . پيرزن گفت :
- با اين پول ما وجدان يك خدمتکار را باضافه يك تابلوی را فائل خريده ايم ، و خيلي گران نيست . . .
- هولو همچنان با چشمان فراخ باز حيران مانده بود . سنت استو سخن از سر گرفت :
- بله ، مادموازلرن توزار Reine Tousard را ، که خانم مارنف چيزی از او پنهان نمی دارد ، خريده ايم .
- حالا می فهمم . . .
- ولی اگر در خرج کردن دست و دلتان ميلرزد ، بگوئيد !
- ويكتورن جواب داد :
- نه ، به شما اطمینان دارم . مادرم گفته است که اين اشخاص لایق بدترین شکنجه ها هستند .
- ولی ، در زمان ما ديگر کسی را شقه نمی کنند .
- قول موقيت به من ميدهيد ؟
- پير زن گفت :

- بگذارید به کارم برسم . انتقامتان گرفته خواهد شد .
 سپس به ساعت دیواری که شش را نشان میداد نگاه کرد . گفت .
 - انتقامتان در کار تحقق است . من از سیر تا پیاز خانم مارنرف خبر دارم . ترتیب همه چیز داده شده و طعمه توی تله است . فردا به شما خواهم گفت که موشه زهر را خواهد خورد یا نه . من که همچو گمان دارم ! دیگر خدا حافظ ، پسر جان !

- خدا حافظ ، خانم .

- آیا زبان انگلیسی میدانید ؟

- بله .

- نمایش ما کبث Macbeth را به انگلیسی تماشا کرده اید ؟

- بله .

پیر زن هول انگیز که به زبان جادوگران نمایشنامه شکسپیر سخن میگفت ، افزود :

- خوب ، پسر جان ، تو پادشاه خواهی شد ، یعنی که ارث به تو خواهد رسید .

هولو از این سخنان در آستانه اطاق کار خود برجای خشک شده بود . پیر زن ، هنگام رفتن ، به تقلید کسانی که با داد گستری سروکار دارند گفت :
 - فراموش نکنید که موعد دادگاه فرداست .

آری ، دیده بود که دو نفر می آیند و میخواست در دیده آنان بصورت يك شاکی ساده جلوه کند . هولو ، درحالی که بامشتری قلابی خود خدا حافظی میکرد ، باخود گفت :
 - چه تردست است !

بارون مونتس دومونتزانوس Montès de Montejanos جوانی آراسته بود ، اما کسی سر از کارش در نمی آورد . جوانان و زنان مدپرست پاریس جلیقه های بسیار برازنده و چکمه های براق این نجیب زاده بیگانه را که تعلیمی های بی نظیر و اسبهای دلخواه داشت و کالسکه اش را غلامهای سیاه میراندند سخت تحسین مینمودند . ثروتش نیز بر همه معلوم بود ، زیرا نزد تی به Tillet بانکدار هفتصد هزار فرانک اعتبار داشت . با این همه پیوسته تنها بود . در هیچ سالن رفت و آمد نداشت و هرگز دیده نشده بود که بازو بیازوی زیبا رومی داده باشد . سرگرمی اش بازی ورق در باشگاه سوارکاران بود . برای مردم کنجکاو راهی جز این نمانده بود که تهمت های

به او بیندند یا کمان نقص جسمانی بر او ببرند. برخی هم لقب کومبابوس *Combabus* به او داده بودند.

صبح همان روزی که خانم سنت استو موقت و بکتورن را پیشگویی میکرد، مادموازل کارابین، معشوقه تی به، به وی گفت:

اگر پسر خوبی باشی امشب شام را در روزه دو کانکال *Rocher de Cancale* برایمان ترتیب میدهی و این کومبابوس را با هم با خودت میآوری. ما میخواهیم بدانیم آیا معشوقه ای دارد یا نه. من شرط بسته ام که دلش در گرو کسی است و میخواهم این شرط را ببرم...

تی به جواب داد:

— او همه وقت در مهمانخانه پرنس *Princes* بسر میبرد. من به سراغش خواهم رفت. تو هم این بر و بچه ها، بیکسیو، لورا، خلاصه، همه شان را خبر کن!

در ساعت شش و نیم میز بسیار مجللی در بهترین تالار روزه دو کانکال چیده شده بود. پنج نفر گرد میز نشسته منتظر آمدن نه تن دیگر بودند. پیش از همه باید از بیکسیو نام برد که نمک هر محفلی بود. سپس لئون دولورا بزرگترین نقاش مناظر دریائی، که امتیازش بررقیان خود در این بود که هیچگاه آثارش از سطح عالی آغاز کارش فروتر نبود. این دو تن بیکه تازان میدان نکته گوئی و لطیفه پردازی بودند و هیچ ضیافت و گردش و مهمانی بی حضور ایشان نمی گذشت. مادموازل کارابین هم که سمت میزبانی داشت زود ترك آمده بود و سرشانه ها و گردن صاف و بلورین خود را که درباریس همتا نداشت و نیز رخسار شوخ و شنکش را با آن رخت اطلس آبی رنگ که با تور انگلیسی آراسته بود در روشنائی چراغها به تماشا گذاشته بود. ژنی کادین زیبا نیز که آن شب در تئاتر بازی نمی کرد با رخت و آرایشی افسانه وار وارد شد. زن جوان دیگری که بی شك تازه کار بود. تجمل آن دوزن جاافتاده و ثروتمند را با کمی شرمندگی مینگریست. او رخت ساده ای از شال کشیر که بانوارهای آبی رنگ آراسته بود بتن داشت. آرایش ناشیانه موهای بور دلپسندش لطف خاص بیخبری و ناشیگری بوی می بخشید. او بتازگی از والونی *Valognes* آمده بود تا شادابی هوش ربا و معصومیت هوس انگیز و زیبایی فرشته وارش را درباریس به خواستاران عرضه دارد. سفیدی شیرگون پوستش چنان بخوبی نور را منعکس میکرد که گوئی آینه بود. این دختر سیدالیز *Cydalise* نام داشت و چنانکه خواهیم دید یکی از مهره های

ضروری بازی خانم نوریسون (سنت استو) برضد خانم مارنف بود. مادماوئل کارابین این شاهکار شانزده ساله را که به همراه خود بدانجا آورده بود به ژنی کادین معرفی کرد، و این يك آهسته از او پرسید:

- چند می ارزد؟
- باندازه يك میراث.
- چه میخواهی بکنیش؟
- هه، خانم کومبابوس!
- دلالتی چه میگیری؟
- حدس بزن!
- يك دست ظرف نقره اعلا؟
- خودم سه دستش را دارم!
- جواهر الماس؟
- آنقدر دارم که میفروشم...
- يك میمون سبز رنگ؟
- نه، يك پرده کار رافائل!
- مگر خلع شده ای؟
- کارابین جواب داد:

- ژوزفا با تابلوهایش خیلی فیس و افاده میکند. میخواهم تابلوهای قشنگ تری داشته باشم.

تی به قهرمان این ضیافت، یعنی جوان برزیلی را، با خود آورد و بدنبال آنان دوک در وویل و ژوزفا آمدند. خواننده هنرمند رخت مخمل ساده ای پوشیده بود؛ اما گردن بندی از مروارید که یکصد و بیست هزار فرانک قیمت آن بود و بزحمت از پوست سفیدش تمیز داده میشد دور گردنش میدرخشید. تنها يك گل کاملیای سرخ در گیسوان سیاه خود نشانده بود که چشم از آن خیره میشد. از آن گذشته، بازوان خود را از سر بازی به یازده دستبند مروارید زینت داده بود. همینکه پیش آمد تادست ژنی کادین را بفشارد، این يك به وی گفت:

- دستکشات را به من قرض میدهی؟

ژوزفا دستبند ها را باز کرد و در بشقابی نهاد و به دوست خود عرضه کرد. کارابین گفت:

- چه برازنده! راستی که باید دوستش بود!

سپس روبه دوک دروویل نمود و گفت :

- آقای دوک ، شما هرچه مروارید در دریا پیدا میشد زینت این دختر کرده اید .

هنریشه تئاتر تنها دودستبند برداشت و بیست تای دیگر را به بازوان زیبای خواننده هنرمند بست و بوسه ای بر آن زد .

دیگر مهمانان عبارت بودند از لوستو Lousteau ، ادیب سورچران لا پالفرین la Palférine و مالاگا ، ماسول ، وووینه Vauvinet و تئودور گایار Gaillard یکی از صاحبان مهم ترین روزنامه سیاسی پاریس . کارابین در سمت چپ خود کومبابوس و در دست راست خود دوک دروویل را نشاند . سیدالیز کنارجوان برزیلی و بیکسیو پهلوی دختر تازه کار و مالاگانیز کنار دوک دروویل جا گرفت .

در ساعت هفت حاضران با خوراک صدف شام را آغاز کردند . تا ساعت نه دیگر چهل و دو شیشه شراب رنگارنگ خالی شده و زبانها به کار افتاده بود . اما این محیط مستی را تنها دختر جوان اهل نورماندی را سرخوش ساخته بود چنانکه زیر لب آواز نوئل میخواند . بجز او هیچکس نبود که زمام عقل از دست داده باشد . طبایع همه شاد و خندان بود ؛ چشمها اگر چه برق میزد ، ولی سرشار از ذکاوت بود . با این همه لبها به ریشخند و لطیفه - بردازی و پرده در می باز میشد . گفتگوها که تا آن زمان در دایره سوار - کاری واسب و معاملات بورس و محاسن فلان زن یا فلان جوان و نیز شایعات رسوا کننده دور میزد ، کم کم رنگ صمیمانه بخود میگرفت و به صحبت های دو نفره کشیده میشد .

در این هنگام ، پس از چشمک هائی که کارابین با لئون دولورا ، بیکسیو ، لا پالفرین و تی به مبادله کرد ، سخن از عشق بمیان آمد . ژوزفا گفت :

- پزشکانی که سرشان به کلاهشان می ارزد هرگز از طب سخن نمی گویند ، نجیب زادگان واقعی از اجداد خود یاد نمی کنند و هنرمندان در باره آثار خود حرف نمی زنند . در این صورت ما برای چه باید از حرفه خود سخن بمیان آوریم ؟ من امشب نمایش اپرا را تعطیل کردم ، ولی نه برای آن که بیایم و اینجا کار کنم . بنابراین ، دوستان عزیز ، از این مبحث بگذریم مالاگا گفت :

- دختر جان ، حرف درباره عشق حقیقی است ، عشقی که موجب میشود

انسان از خود بگذرد، مادر و پدر را فدا کند، زن و فرزند را بفروشد و کارش آخر به زندان بکشد...

زن خواننده گفت:

— پس شما بفرمائید، من که بی تقصیرم!

دوک آهسته گفت:

— ژوزفا، مگر من عاشقتان نیستم؟

خواننده لبخند زنان در گوش دوک گفت:

— ممکن است که واقعا دوستم داشته باشید. ولی من آن طور که اینجا گفته‌اند، با آن عشقی که جهان را در فراق مرده‌ی که دوستش داریم در نظرمان تیره و تار میکند، به شما عشق نمی‌ورزم. من صحبت شما را خوش دارم، برای من مفید هستید، ولی چنان هم نیست که بتوانم از شما چشم‌پوشم. اگر فردا ترکم کنید، بجای يك سه دوک دم دست خواهم داشت...

لئون دولورا گفت:

— اساساً آیا در پاریس عشق وجود دارد؟ عاشق بودن اینجا پول بی حساب میخواهد. زیرا عشق مرد را یکسر از وجود می‌اندازد، او را مبدل به هیچ میکند، درست مثل این بارون عزیز برزیلی‌مان. عاشق حقیقی به‌خواجه سرایان میماند و دیگر در دنیا هیچ‌زنی برایش وجود ندارد! مرموز میشود و مانند مسیحی واقعی تنها و منزوی میگردد. مثلاً این جوان مرد برزیلی را نگاه کنید!...

حاضران به هانری مونتس دومونتزانس چشم دوختند و او، از این که در معرض نگاه جمع قرار گرفته بود، شرمندگشت.

— يك ساعت است که می‌میخورد و بانداژ يك گاو هم پی نبرده که در کنارش نمی‌گویم زیباترین ولی شادابترین زن پاریس نشسته است. کارابین گفت:

— اینجا همه چیز تازه و شاداب است، حتی ماهی که شهرت این دستوران از آن است.

— بارون مونتس دومونتزانس بمهربانی نقاش منظره ساز را انگریست و گفت:

— بسیار خوب گفتید! سلامتی شما!

کارابین روبه پهلوی نشین خود نمود و گفت:

— یعنی که شما عاشقید؟

بارون برزیلی جام خود را بار دیگر از شراب پرتو Porto پر کرد و

در برابر کاراین سرفرود آورد و جام راسر کشید . کاراین گفت :

- سلامتی خانم !

ولحنش چنان شوخ بود که نقاش وتی به ویکسیو قاه قاه خندیدند .
جوان برزیلی مانند مجسمه ای موقر ماند . خونسردی او کاراین را
سخت برانگیخت . خوب میدانست که مونتس خانم مارنف را دوست دارد .
اما انتظار چنین وفاداری بی پروا و چنین خاموشی لجاج آمیزی را نداشت .
لبخند بارون ، که از عشق خود به والری واز این که خود را مورد محبت وی
میدانست سرفراز بود ، رنگ طنر بخود میگرفت . کاراین دردل گفت :

- عجب زنی است ! گوئی قلب این مرد رامهر وموم کرده است !

بیکسیو هم ، بی آنکه حدس بزند که ویران کردن این دژ استوار
چه اهمیتی برای کاراین دارد ، آهسته به او گفت :

- مثل کوه پابرجاست !

در اثنائی که این سخنان بظاهر بوج در سمت راست کاراین ردوبدل
میشد ، بحث درباره عشق درست چپ او میان دوک دروویل ، لوستو ، ژوزفا ،
ژنی کادین و ماسول ادامه داشت . اینک آنها از خود میپرسیدند که این
پدیده های نادر آیا زائیده سودا هستند یا لجاج ویا عشق . ژوزفا که از این
تئوری بافی سخت ملول شده بود ، خواست رشته سخن را بجای دیگر بکشاند .
گفت :

- شما درباره چیزی سخن میگوئید که کاملاً از آن بی خبرید ! آیا
میان شما کسی هست که زنی را ، - آنهم زنی که شایسته وی نباشد ، - آتقد
دوست داشته باشد که همه دارائی خود و فرزندان خود را در راه او خرج کند ،
آینده اش را برباد دهد و گذشته اش را لکه دار سازد ، به مال دولت دستبرد
زده خود را در معرض غلو و زنجیر قرار دهد ، برادر و عموی خود را بکشد و
نبیند که او را با چشم بسته بسوی چه غرقایی میبرند ؟ تی به بجای قلب هندوق
پولی زیرستان چپ دارد و لئون دولو را جز نکته پردازی چیزی نمی داند ؛
بیکسیو اگر جز خودش کسی را دوست بدارد بریش خود میخندد و ماسول
جز منصب وزارت چیزی نمی بیند ؛ آقای دوک ثروتمندتر از آن است که بتواند
باورش کستگی خود عشقش را ثابت کند ؛ و وینه هم بحساب نمی آید ، زیرا
آدم تنزیل خوار در شمار نوع بشر نیست . پس ، نه شما هرگز عاشق بوده اید
نه من ، نه ژنی و نه کاراین . . . اما من یک بار ، تنها یک بار ، پدیده ای را که
وصف کرده ام بچشم دیده ام ، و آن بارون هولوی بینوای ماست که قصد

دارم مثل سك گم شده ای که در روزنامه ها اعلان می کنند اورا بجویم .
 کارابین نگاه معنی داری به ژوزفا افکنند و با خود گفت :
 - اوه ! پس مادام نوریسون دو تا پرده را فائل در آستین دارد ، چه
 انگارژوزفاهم دنبال همان کاری است که من هستم .
 و وینه گفت .

- بیچاره ! مرد بزرگی بود ، بسیار دست و دل فراخ ! چه هیبتی !
 چه رفتاری ! به فرانسوای اول میمانست ! و چه تردستی و نبوغی برای پیدا
 کردن پول نشان میداد ! . . .
 بیکسیو گفت :

- و این همه برای این خانم مارنف ! راستی که زن لوندی است !
 تی به اظهار کرد :
 - بناست زن دوست من کرول بشود !
 لئون دولورا گفت :

- ولی دیوانه و ارعاشق دوست من استنبوک است !
 این سه جمله گوئی سه تیر بود که در دست بر سینۀ مونتس نشست .
 هرنگ از چهره اش بکسر پرید و چنان دلش بدرد آمد که بزحمت از جا برخاست .
 گفت :

- راستی که رذیلید ! شما حق ندارید نام یک زن عفیف را بانام زنهای
 هر جائی تان ردیف کنید و او را هدف متلک های پست تان قرار دهید .
 صدای کف زدن ها و آفرین ها از هر طرف سخنان مونتس را قطع
 کرد . بیکسیو گفت :

- زنده باد امپراطور !

و وینه فریاد زد :

- باید تاج بسرش گذاشت !

لوستو گفت :

- هورا ! پاینده باد برزیل !

لئون دولورا گفت :

- ها ، بارون سیاه چرده ! پس تو عاشق والری ما هستی ! بنازم به

این سلیقه !

ماسول خاطر نشان کرد :

- آنچه گفت دور از سیاست بود . ولی بسیار عالی بود ! . . .

تی به گفت :

- مشتری نازنین من، سفارشت را به من کرده اند . من بانکدار توام، این بی خبری توبه من ضرر خواهد رساند .

جوان برزیلی از تی به پرسید :

- آخر ، شما که مرد متینی هستید . . .

بیکسیو در سخن او دویید و تعظیم کنان گفت :

- من از طرف همه تشکر میکنم .

مونتس ، بدون اعتنا به گفته بیکسیو ، ادامه داد :

- اصل مطلب را به من بگوئید .

تی به جواب داد :

- بچشم! مفتخرأ معروض میدارم که در جشن عروسی کرول دعوت دارم .

ژوزفا با شکوه و وقار از جابر خاست و گفت :

- آه ! پس کومبا بوس در صدد دفاع از خانم مارنفا است !

سپس نزد مونتس رفت و دوستانه دستی به سرش زد و لحظه ای با تحسین

ریشخند آمیز نگاهش کرد و سر تکان داد . گفت :

- هولو اولین نمونه عشق بیدریغ است و این يك هم دومی . گر چه

نباید بحسابش آورد ، زیرا اهل مناطق حاره است !

هنگامی که ژوزفا بثرمی دست بر پیشانی . مونتس زد ، جوان برزیلی

خود را بروی صندلی انداخت و روبه تی به نمود و گفت :

- اگر دستم انداخته اید و خواسته اید به راز دلم پی ببرید . . . نگاه

آتشینش که آفتاب برزیل در آن زبانه می کشید همه حاضران را در بر گرفت

و آنگاه بالحنی تضرع آمیز و تقریباً بچکانه افزود : محض رضای خدا به من

بگوئید ، ولی به زنی که دوستش دارم تهمت نزنید ! . . .

کارا این در جواب در گوش وی گفت :

- او هو ! ولی اگر این والری بنحو رذیلانه ای به شما خیانت کرده و

بریشان خندیده باشد ، و اگر من يك ساعت دیگر در خانه ام دلیل این کار را

به شما نشان بدهم ، آنوقت چه خواهید کرد ؟

بارون برزیلی گفت :

- اینجا ، پیش این ناکس هانیتوانم بگویم . . .

کارا این لبخند زنان جواب داد :

- خوب ، پس چیزی نگوئید ، کاری نکنید که این مردان شوخ طبع

باریسی بریشتان بخندند . بیایید به خانه من ، باهم حرف خواهیم زد . . .
مونتس یکسر از پا در آمده بود . بالکنت زبان گفت :

– دلیل! دلیل میخواهم ! . . .

کاراین جواب داد :

– اوه ! تادلت بخواهد ! ولی ، بدگمانی چنان سراسیمه ات کرده است

که میترسم زمام عقل از دست برود . . .

لئون دولورا گفت :

– عجب جوان لجوجی است ! بینم ، لوستو ، بیکسیو ، ماسول ،

آهای ، شما همه تان بگوئید بینم ، آیا پس فردا از طرف خانم مارنف به
ناهار دعوت نشده اید ؟

تی به جواب داد :

– چرا ! آقای بارون ، افتخار دارم بار دیگر به شما بگویم که اگر
احیاناً قصد ازدواج با خانم مارنف داشتید ، کرول بر شما پیشدستی کرده است .
دوست و همکار قدیمی من کرول هشتاد هزار فرانک درآمد سالانه دارد و
ظاهراً شما يك همچو سرمایه ای نشان نداده اید ، و گرنه بگمان من ترجیح
، داده میشدید .

مونتس ، باقیافه ای اندیشمند که لبخندنازکی بر آن نشسته بود ولی
بچشم حاضران وحشتناك مینمود ، به این سخن گوش داد . در این اثنا سر-
پیشخدمت رستوران به کاراین نزدیک شد و در گوش او گفت که زنی از
خویشاوندانش در سالن نشسته است و سخنی با او دارد . کاراین از جا برخاست
و بیرون رفت و خانم نوریسون را با چارقد توریسیاه دید .

– خوب ، دختر جان ، آیا باید به خانه ات بروم ؟ یارو را بختیش ؟

– بله ، مادر جان . چنان دلش را پر کرده ام که نزدیک است بترکد .

ساعتی بعد مونتس و سیدالیز و کاراین در بازگشت از روزه دوکانکال
به خانه کاراین در کوچه سن ژرژ رسیدند . خانم نوریسون در سالن کوچک
روی نیمکتی کنار بخاری نشسته بود . کاراین بدیدن او گفت :

– ها ، این هم عمه جان من .

– بله ، دختر جان ، آمده ام آن پول مختصرم را بگیرم . گر چه تو
دختر مهربانی هستی ، ولی ممکن است گاه فراموشم کنی ، و حال آنکه
من تعهدی برای فردا دارم که باید پردازم . چه میتوان کرد ، زن خرازی-
فروشی مثل من همیشه دست تنگ است . ها ، این که دنبالت آورده ای کیست ؟..

آقا ، انگار که خیلی آشفته است . . .

خانم نوریسون ، که ظاهر پیرزن ساده و مهربانی به خود گرفته بود ، از جا برخاست تا کارابین را ببوسد . کارابین گفت :
- آقا نسخه دیگری از اتللو Othello است ، اما گول نمی خورد ،
و من افتخار دارم که ایشان را به تو معرفی کنم : آقای بارون مونتس دومونتزانس !

- اوه ! آقا ، من شما را تقریباً می شناسم ، زیرا بسیار چیزها درباره تان شنیده ام . گویا به شما کومبا بوس لقب داده اند ، زیرا تنها به يك زن دل بسته اید ، و در پاریس به يك زن اکتفا کردن در حکم آن است که شخص اصلاً با زن سروکار نداشته باشد . خوب ، نکند که پریشانی تان باعث معشوقه تان خانم مارنف ، یا بهتر بگویم زن کرول ، باشد ؟ آقای عزیزم ، شما باید از سرنوشت خود بسیار راضی باشید . این زنك به يك شاهی نمی ارزد . من از کارو بارش خبر دارم ! . . .

کارابین ، که خانم نوریسون هنگام بوسیدن نامه ای در دستش جا داده بود ، گفت :

- به ! تو بر زبلی هارا نمی شناسی . دیوانه عشقند و چنان حسود که نگوی ! . . . آقا میگوید که چنین و چنان خواهد کرد و خواهد زدو خواهد کشت . ولی ، هیچ آب از آب تکان نخواهد خورد ، برای این که او این زن را دوست دارد . بهر حال ، من آقای بارون را به اینجا آوردم تا دلایل ناگامی اش را که از این پسرک استنبوک بدست آورده ام به او نشان بدهم .

مونتس مست بود و چنان گوش میداد که گوئی سخن درباره وی نیست . کارابین رفت و شغل کوتاه مخملی اش را کند و سپس کیسه نامه زیرین را خواند :
« جانم ، یارو امشب بشام نزد پوپینو Popinot خواهد رفت و در

حدود ساعت یازده به ابرا خواهد آمد تا با هم بخانه برگردیم . من ساعت پنج و نیم از خانه بیرون می آیم و امیدوارم تو را در غرفه بهشتی مان بیابم . دستور بده شام را برای ما از رستوران « مزن دور » Maison do'r بیاورند . لباس شب پیوش که بعد بتوانی مرا به ابرا برسانی . باین ترتیب خواهیم توانست چهار ساعتی با هم باشیم . این نامه کوتاه را بعداً به من پس بده ، آنهم نه از آن جهت که والری به تو اعتماد ندارد . من حاضرم زندگی و دارائی و شرفم را در راه تو فدا کنم . ولی باید از بازیهای سرنوشت ترسید . »
- بگیر ، بارون . این نامه ای است که همین امروز صبح برای کنت

استنبوک فرستاده شده . آدرسش را بخوان ! اصل نامه را سوزانده اند .
مونتس نامه را زیر و رو کرد و خط والری را شناخت و ناگهان اندیشه
درستی از مغزش گذشت . گفت :

— چه غرضی دارید که این جور قلب مرا پاره پاره میکنید ؟
و در حالیکه به کاراین نظر دوخته بود ، افزود : زیرا میباید پول
هنگفتی داده باشید تا بتوانید این نامه را چند لحظه ای در اختیار بگیرید و از
آن کپی بردارید .

کاراین بر اثر اشاره خانم نوریسون گفت :

— احمق جان ! مگر این سیدالیز بینوایانی نیست . . . دختر شانزده
ساله ای که سه ماه است چنان عاشق یقراوت شده که خورد و خواب را فراموش
کرده است و از این که هنوز نتوانسته کمترین نگاهت را به خود جلب کند
بکسر افسرده است ؟

سیدالیز دستمال به چشم برد و وانمود کرد که میگریه . کاراین به سخن
ادامه داد :

— این دختر ، با همین قیافه آب زیر کاهش ، از این که می بیند مردی
که خود دیوانه و عاشق اوست فریب زن دغلکاری را میخورد چنان کینه ای
بدل گرفته که حاضر است والری را بکشد . . .
جوان بر زبلی گفت :

— او ! این کاری است که من خودم باید بکنم !

خانم نوریسون گفت :

— تو ، بچه جان . . . میخواهی بکشیش ؟ در این جاد دیگر دست به این کارها
نمی زنند .

مونتس جواب داد :

— او ! من اهل این مملکت نیستم . من در منطقه دور افتاده ای بسر
میرم که در آنجا قوانین شما را به چیزی نمیگیرند ، و اگر شما با دلیل
برایم ثابت کنید . . .

— عجب مگر این نامه بحساب نمی آید ؟ . . .

— نه . من اعتقادی به نوشته ندارم . میخواهم بچشم خودم بینم . . .
کاراین اشاره دیگر عه قلابی خود را بسیار خوب درك کرد و گفت :
— میخواهی ببینی ؟ بسیار خوب ، جانم . همه را به تو نشان خواهم داد .

ولی ، به يك شرط . . .

- کدام شرط ؟

- سیدالیز را نگاه کنید .

دختر به يك اشاره خانم نوريسون نگاهی سرشار از دلدادگی به جوان برزیلی افکند .

کارا این برسد :

- آیا دوستش خواهی داشت ؟ سروصورتی به زندگیش خواهی داد ؟ زنی به این زیبایی شایسته آن است که يك خانه اعیانی و يك کالسه که مجلل داشته باشد . واقعاً نهایت ظلم است که او را پیاده بگذارند . از آن گذشته ، دخترک قرض دار است . . .

- کارا این بازوی سیدالیز را نشان گرفت و پرسید : چقدر مقروضی ؟ خانم نوريسون گفت :

- ارزشش هرچه میخواهد باشد ، کافی است که خریدار داشته باشد . مونتس که سرانجام این شاهکار اعجاب انگیز خلقت زن را میدید ، گفت :

- گوش کنید ! آیا والری را به من نشان خواهید داد ؟ . . .

خانم نوريسون گفت :

- البته ! آن هم با کنت استنبوک !

پیرزن در این ده دقیقه جوان برزیلی را بدقت نگاه کرد و او را آلتی برای اجرای نقشه قتل که بدان نیاز داشت یافت . گفت :

- برزیلی نازنینم ، سیدالیز خواهر زاده من است ، و این معامله تا حدی به من مربوط است . آنچه تو میخواهی ده دقیقه بیشتر وقت نمی گیرد . زیرا اطاق مبله ای را که کنت استنبوک اجاره کرده است و والری تو هم اکنون در آن سرگرم قهوه خوردن است ، - اوه ! آنهم چه قهوه ای ! - باری ، آن اطاق در خانه یکی از دوستان من است . بنابراین ، اول با هم توافق کنیم ! من برزیل را دوست دارم ، زیرا اقلیم گرمی است . خوب ، چه سرنوشتی برای خواهر زاده ام در نظر گرفته ای ؟

مونتس که یکباره متوجه بره های کلاه خانم نوريسون شده بود ، گفت :

- آخر ، شتر مرغ ! نگذاشتی حرفم را تمام کنم . اگر توانستی کاری بکنی که من والری را با این مجسمه ساز یکجا ببینم . . .

کارا این تصریح کرد :

- بله ، آنطور که خودت میل داری با او باشی ؟ بسیار خوب .

- در آن صورت من این دختر را میگیرم و باخودم میبرم . . .
کارابین پرسید :

- کجا ؟ . . .

- برزیل ! بزنی میگیرمش . عمویم يك زمین ده در ده فرسخ برایم گذاشته است که حق فروش آنرا ندارم و بهمین علت هنوز مالك آن هستم .
آنجا صدغلام دارم ، کا کاسیاه های قد و نیم قد که عمویم خریده است . . .
کارابین لبهاوچه بهم آورد و گفت :

- پس تو برادرزاده يك برده فروش هستی ! نه ، باید تأمل کرد . -
سیدالیز ، دخترجان ، آیا سیاه ها را دوست داری ؟
خانم نوریسون گفت : ..

- خوب ، دیگر ، کارابین . شوخی بس است . یعنی چه ؟ من و آقا در کار معامله ایم .

جوان برزیلی گفت :

- این که باردیگر میخواهم يك زن فرانسوی بگیرم به این شرط است که کاملاً از آن من باشد . مادموازل ، به شما اخطار میکنم که من در ملك بخودم شاهم ؛ اما نه شاه مشروطه ، بلکه مثل تزار . زیرا رعیت های من همه زرخرید مانند . هیچکس از قلمرو من نمیتواند بیرون برود . فاصله اش تا نزدیک ترین آبادی صد فرسخ است . رو به داخل حدش به سر زمین های وحشیان میرسد و از طرف دیگر هم بیابانی بیزرگی فرانسه بین آنجا و دریا حایل است .

کارابین گفت :

- من يك اطلاق زیر شیروانی رادر اینجا دوست تر دارم .

جوان برزیلی جواب داد :

- من هم براین عقیده بودم ، چه همه زمین ها و همه مستغلانی را که در ریودوژانیرو داشتم فروختم و آمدم تا خانم مارنفا را بازیابم .
خانم نوریسون گفت :

- کسی به هیچ و بوج اقدام به چنین سفری نمی کند . این حق شما است که بخاطر خودتان دوستان داشته باشند ، خاصه که بسیار زیبايید . . .
سپس روبه کارابین نمود و گفت : اوه ! راستی که قشنگ است !
- بسیار !

سیدالیز دست جوان برزیلی را بدست گرفت ، ولی او تا حدی که

ممکن بود خود را مؤدبانه از چنك او بیرون آورد و به استدلال خود ادامه داد :

- آمده بودم که خانم مارنف را با خودم ببرم ، و شما لابد نمی دانید که چرا سه سال معطل شدم ؟
کارابین گفت :

- نه ، جوان وحشی .
- بله ، بس که گفته بود می خواهد با من تنها در يك بیابان زندگی کند . . .

کارابین قاه قاه خندید و گفت :

- نه ، دیگر نمیتوان گفت وحشی است ، بلکه یکی از همین زود - باوران متمدن است .

بارون که به ریشخند های زن روستایی بی اعتنا بود ، سخن از سر گرفت :
- آنقدر این حرف را تکرار کرده بود که من ساختمان بسیار زیبایی در دل آن ملك پنهان ساختم . پس از آن باز به فرانسه آمدم تا والری را بجویم و شبی که دوباره دیدمش . . .

کارابین گفت :

- دیدمش اصطلاح آبرومندانه ای است . من این کلمه را بخاطر می سپارم !

- به من گفت که منتظر مرك این مارنف بد همه چیز باشم و من هم رضایت دادم و او را از آنکه چابلو سی و خوشامد گومی هولو را بر غبت می پذیرد معذور داشتم . راستی ، مگر آنکه شیطان در این اواخر پا چین پوشیده باشد . ولی ، پس از آن شب این زن به همه خواهش ها و هوسهای من تن داده است و حتی يك دقیقه بهانه ای بدست من نداده که نسبت به او بدگمان باشم . . .

کارابین به خانم نوریسون گفت :

- راستی که خیلی زرنگی می خواهد !

خانم نوریسون سری بتأیید تکان داد . مونتس که اشك از دیدگانش جاری بود ، گفت :

- اعتماد من به این زن با عشقی که به وی دارم برابر است . ساعتی پیش چیزی نمانده بود که همه حاضران را سیلی بزنم . . .

کاراین گفت :

- خوب میدیدم .

- هر گاه به من خیانت کرده باشد ، اگر شوهر بکند یا در این لحظه در آغوش استنبوک باشد ، هزار بار مستحق مرگ است و من مانند مگسی که له کنند خواهش کشت . . .

خانم نوریسون ، بالبخندی که مو بر تن راست میکرد ، گفت :

- ولی ، بچه جان ، با پاسبانها چه خواهی کرد ؟

کاراین افزود :

- بعدش هم رئیس کلانتری و قاضی و دادگاه جنائی و آنهمه الم - شنگه دیگر !

خانم نوریسون که میخواست به نقشه‌های انتقام جویانه جوان برزیلی پی ببرد ، گفت :

- جانم ، لاف میزنند .

موتس باخونسردی تکرار کرد :

- میکشمش . . . به ! گفته اید که من وحشی هستم . . . ولی آیا خیال می کنید که من حماقت هم میهنان شما را تکرار کرده میروم از داروخانه سرگذر زهر بخرم ؟ . . . در این مدت که ما برای آمدن به اینجا در راه بودیم ، من فکر میکردم که اگر ادعایتان درباره والری درست باشد چگونه باید از او انتقام بگیرم . یکی از سیاهان من کاری ترپن زهر حیوانی را آماده دارد و آن بیماری وحشتناکی است که تنها در برزیل مداوا میشود و بهتر از هر گونه زهر گیاهی است : کاری خواهم کرد که سیدالیز این بیماری را بگیرد و به من سرایت دهد . بعدهم ، پس از آنکه مرگ در رک وریشه کرول و زنش رخنه کرد ، من و دختر عموی شما آن سوی جزایر آسور Açores خواهیم بود . آنوقت معالجه اش خواهم کرد و او را بزنی خواهم گرفت . بله ، ما وحشی ها برای خودمان طریقه های خاصی داریم ! . . . سپس نگاهی به دختر نرماندی افکند و گفت : سیدالیز حیوانی است که من لازم دارم . قرضش چقدر است ؟

سیدالیز گفت :

- صد هزار فرانک !

کاراین آهسته به خانم نوریسون گفت :

- کم گو است ، ولی خوب حرف میزنند .

جوان برزبلی ، در حالیکه خود را روی نیمکتی میانداخت ، با لحنی غمزده گفت :

- دارم دیوانه میشوم ! غصه خواهم کشت ! ولی میخواهم بچشم خودم بینم ، زیرا غیر ممکن است ! نامه ای که از آن کپیه برداشته باشند ... چه کسی ثابت میکند که جعلی نیست ؟

- سپس ، در حالیکه گفته ژوزفا را بیاد می آورد ، گفت : - هوم ! که بارون هولو دلباخته والری بود ! ... ولی ، دلیل این که عاشقش نبود این است که والری هنوز زنده است . اگر والری بتمامی از آن من نباشد ، من او را زنده به هیچکس رها نخواهم کرد ! ...

دیدن سرو روی مونتس مایه ترس بود و شنیدن سخنانش از آن ترسناکتر ! مانند شیر نمره میکشید و به خود می پیچید ؛ بهر چه بر میخورد می شکست و چوب بلسان در برابرش مانند شیشه ترد مینمود . کارابین نگاهی به نوریسون افکند و گفت :

- حالا همه دایمی شکند !

سپس دستی بنرمی بر پشت جوان برزبلی زد و گفت :

- بچه جان ، رستم تنها در شاهنامه قشنگ است ، اما در چهار دیوار يك آپارتمان چیز متبدلی است و گران تمام میشود .

خانم نوریسون از جا برخاست و رفت در برابر جوان برزبلی ، که از پا در آمده بود ، ایستاد . گفت :

- پسر جان ، من هم مثل توام ! اگر عشق طوری باشد که گوئی انسان برای مرك و زندگی به معشوق پیوسته است ، در آن صورت زندگی باید خونبهای عشق باشد . آن که میرود همه چیز را از بیخ می کند و با خود میبرد ! ویرانی کلی است ! من بتوا احترام میگذارم ، تو را تحسین میکنم و به کارت رضایت میدهم ، خاصه برای تدبیری که در نظر گرفته ای و موجب محبت من نسبت به سیاهان میشود . براستی که تو عاشقی ! ولی ، آیا عقب نخواهی نشست ؟ ...

- من ! ... اگر این زن خیانتکار باشد ، من ...

- به ! تو هم دیگر بر حرف میزنی . مردی که در پی انتقام باشد بنحو دیگری رفتار میکند . برای آنکه معشوقه ات را در آن غره بهشتی اش به توشان دهند ، باید سیدالیز را با خودت ببری و وانمود کنی که بر اثر اشتباه خدمتکار بدان غره پا نهاده ای . ولی ، هیچ سروصدا و رسوائی نباید باشد !

اگر میخواهی انتقام‌گیری بایدخودت را به پیوزی بزنی و اظهاردرماندگی کنی و به فریب و دروغ معشوقه تن بدهی . . .
خانم نوریسون که نشانه‌های حیرت جوان برزیلی را از یرنگی بدین باریکی بر چهره‌اش میدید ، پرسید :

- فهمیدی ؟ . . .

موتس جواب داد :

- خوب ، دیگر ، شتر مرغ ! می فهمم .

خانم نوریسون به کارابین گفت :

- خدا حافظ ، دختر .

سپس به سیدالیز اشاره کرد که باموتس پائین برود و خود با کارابین تنها ماند .

- حالا ، دخترک ملوسم ، تنها از يك چیز میترسم ، و آن اینکه خفه‌اش کند! کاروبارمان بدخواهد شد . ما احتیاج به طریقه های نرم و بی صدا داریم . او ! گمان میکنم که دیگر پرده رافائل را بدست آورده‌ای ، گر چه گفته میشود که کارمینار Mignard است . ولی نگران نباش ، بسیار هم قشنگ‌تر است . شنیده‌ام که پرده‌های کار رافائل یکسر سیاه است . و حال آنکه این یکی مثل کارهای ژبروده Girodet دلچسب است .
کارابین گفت :

- من همینقدر میخواهم این ژوزفا را شکست بدهم ، برایم اهمیتی ندارد که این پرده کار را فائل است یا مینیار . . . او ! امشب این آپارتمانی مروارید هائی داشت که انسان حاضر به هر کاری بود تا آنها را بدست بیاورد . سیدالیز ، موتس و خانم نوریسون در درشکه ای که دم در خانه کارابین ایستاده بود سوار شدند . خانم نوریسون نشانی خانه ای را در حدود خیابان ایتالیائی ها آهسته به سورچی گفت و سفارش کرد که خیلی باتأنی از کوچه لوبلتیه Le Peletier برود تا بتوان همه کالسکه‌هائی را که در آنجا توقف کرده‌اند از نظر گذراند .

خانم نوریسون گفت :

- آهای ، برزیلی ، نگاه کن . آیا در این میان کالسکه و آدمهای فرشته

نازینت را میشناسی .

بارون هنگامی که از مقابل کالسکه والری میگنشتند با انگشت آنرا نشان داد . خانم نوریسون گفت :

— به نوکرهایش سپرده است که ساعت ده بیایند، ولی خودش بادرشکه کرایه‌ای به خانه‌ای که در آن باکنت استنبوک وعده دارد رفته است. شامرا هم در آنجا خورده است و نیم ساعت دیگر به ابرابر می‌گردد. تدبیر خوبی است! همین به تومی فهماند که چگونه توانسته است این همه مدت فریت دهد.

جوان برزیلی جوابی نداد. باردیگر آن خونسردی تزلزل ناپذیری را که هنگام شام موجب تحسین همه شده بود باز یافته بود. دم در خانه معهود درشکه دو اسبه‌ای ایستاده بود. خانم نوریسون گفت:

— توی درشکه بمان. اینجا میخانه نیست که هر کس ببیل خود وارد شود. یکی بی شما خواهد آمد.

غرفه بهشتی خانم مارنف و ونسللاس اطاقی بود که در طبقه چهارم يك ساختمان قرار داشت و در آن روبه پلکان باز میشد. در پاگرد هريك از طبقات این خانه اطاقی بود که در نقشه اولی ساختمان میبایست بجای مطبخ هر آپارتمان باشد؛ ولی مستأجر آنجا، یعنی خانم نوریسون واقعی، پس از آنکه آنجا را میعادگاه عشقهای پنهانی کرد، هريك از این مطبخ‌ها را بصورت يك اطاق ناهارخوری درآورد. این اطاقها از دو طرف بادیوارهای ضخیم محدود میشد و پنجره‌ای روبه کوچه و در بسیار سنگین چوبی بسوی پاگرد داشت، بطوریکه اطاق پس از بستن در کاملاً مجزا میشد و انسان هنگام صرف شام نمیتوانست هرازای را در آنجا در میان نهد و از هردری سخن بگوید بی آنکه باکی از گوشهای نامحرم داشته باشد. برای مزید اطمینان، پنجره از بیرون با کرکره و از درون بادرى تمام تخته پوشیده میشد. بسبب همین خواص که برشمرديم، کرایه این اطاقها در ماه به سیصد فرانك سرمیزد.

اطاقی که به کنت استنبوک اجاره داده شده بود با پارچه فلسکار پوشیده شده و بر کف آن قالی نرمی گسترده بود. اثاثه آن عبارت بود از دو صندلی قشك و يك تختخواب که بصورت حجله آراسته بود و میزی که باقیباندۀ غذا، و از جمله دو شیشه شراب و يك بطری شامپانی درون سطل یخ بر آن دیده میشد، تختخواب را از نظر پنهان میساخت. از آن گذشته، در این اطاق يك صندلی راحت و کنار آن يك چارپایه دم بخاری و يك کمد از چوب گل سرخ که آئینه‌ای بالای آن بود دیده میشد. چراغی نیز از سقف آویخته بود که نور آن به روشنائی شمع‌های روی میز و لاله‌هایی که زینت بخش دیوار بود افزوده میشد.

در همان اثنا که سیدالیز و بارون از بله‌ها بالامی آمدند، والری کنار بخاری که هیزم در آن میسوخت ایستاده بود تا و نسلاس بند کمرش را ببندد. زنهایی که مانند والری نه‌چندان فربه و نه‌چندان لاغر باشند در چنین لحظه‌ای زیبایی‌های خارق‌العاده در برابر دیدگان مشتاق میگذارند. پوست مات و گلرنگ بدن حتی از چشمهای خواب‌آلوده نگاه می‌طلبد. خطوط اندام که در این هنگام کمتر در برده‌است از میان چین و شکن باچین باچنان وضوحی نمایان است که زن مانند هر چیزی که انسان ناگزیر از ترك آن باشد مقاومت ناپذیر می‌گردد. آن چهره شاد و خندان در آئینه، آن پاهای ناشکیبا، آن دست که جمدهای آشفته را مرمت میکند، آن چشمان لبریز از سپاس، و از این همه گذشته آن آتش خرسندی که همچون پرتو آفتاب غروب کمترین گوشه‌های چهره را شعله‌ور می‌سازد، این همه موجب می‌گردد که این ساعت معدن یادبودها باشد: .. زنها در چنین لحظه‌ای چنان به قدرت خود واقف‌اند که همواره در آن بهانه‌ای برای میعاد آینده مییابند.

والری خنده کنان گفت:

— برو، بابا! پس از دو سال هنوز کمرست بستن را نمیدانی! از آن گذشته بیش از حد لهستانی هستی! و نسلاس جان، آخر ساعت ده است! درهمین میان خدمتکار خانه چفت در را با تیغه چاقو جهاندار و بیکباره در را باز کرد و گفت:

— خانم، بفرمائید!

سیدالیز وارد شد و بارون مونتس بدنبال وی. دختر نرماندی با سروروی وحشت زده گفت:

— اه! اینجا که آدم است! بیخشید، خانم.

مونتس با تعجب فریاد زد:

— نه! این که والری است.

و در را بشدت بست.

خانم مارنفر، که هیچانش چنان شدید بود که پنهان نمیتوانست کرد، خود را روی چارپایه کنار بخاری انداخت. دو قطره اشک که بزودی خشک شد در چشمانش حلقه بست. نگاهی به مونتس افکند و سپس چشمش به سیدالیز افتاد و قاه قاه خندید. با مناعت زنی اهانت دیده که بر وضع نامناسب و آرایش نیمه تمامش پرده می‌کشید، بسوی جوان برزلی آمد و باچنان غروری نگاهش کرد که چشمانش مانند تیغه شمیر برق میزد. سیدالیز را به او نشان داد و گفت:

— پس وفاداری تان همین بودا همین بود قولهایی که به من میدادید! منی که برایتان بهر کار حتی به جنایت تن میدادم! حق باشماست، آقا! در برابر دختری به این تازه سالی و زیبایی، من چیزی نیستم.

در این میان و نسلاس را که رخت‌های آشفته‌اش دلیلی واضح‌تر از آن بود که بتوان انکار کرد، نشان داد و گفت:

— میدانم چه میخواهید به من بگوئید. این کاری است که به خود من مربوط است. اگر پس از یک چنین خیانت مفتضح باز میتوانستم شمارا دوست بدارم، — بله، مفتضح! زیرا جاسوسی کرده‌اید، یک یک پله‌های این خانه‌را، صاحب اینجا را، کلفتش را و شاید هم رن Reine را با پول خریده‌اید، — او! اگر هنوز نسبت به چنین مرد پستی ذره‌ای محبت میداشتم، دلایلی برای کار خود می‌آوردم که عشقش را دوچندان کند!.. ولی من، آقا، شما را با تردید هایتان که بزودی پشیمانی خواهید شد رها میکنم.. و نسلاس، رخت را بده!

والری پیراهن خود را گرفت و پوشید، خود را در آئینه نگریست و بی آنکه نگاهی به جوان برزیلی بیفکند، کار آرایش خود را با سودگی به انجام رسانید، چنانکه گوئی کاملاً تنها است.

— و نسلاس، حاضرید؟ شما جلوتر بروید.

والری از زیر چشم در آینه مراقب قیافه مونتس بود و در رنک پریدگی او نشانه‌های ضعفی را که مردان بر اثر آن در برابر زیبایی خیره‌کننده زن تسلیم میشوند کشف کرد. چندان به او نزدیک شد که بتواند وی را از عطر خویش سرمست کند. آنگاه دستش را گرفت و چون دید که در التهاب است بانگاهی سرزنش آمیز در او نگریست.

— به شما اجازه میدهم که داستان این لشکر کشی را برای آقای کرول حکایت کنید. گفته شما را باور نخواهد کرد، از این روح دارم که به ازدواج او در آیم. پس فردا میباید شوهرم بشود. . . کاملاً خوشبختش خواهم کرد! . . . خدا حافظ! سعی کنید از یادم ببرید.

هانری مونتس او را در آغوش فشرد و گفت:

— آخ، والری! غیر ممکن است! . . . بیا برویم برزیل.

والری نگاهی به بارون افکند و او را بنده خود یافت.

— او، هانری! اگر همچنان دوستم میداشتی، تا دو سال دیگر زنت میشدم؛ ولی حالا از قیافهات دورویی میبارد. . .

— قسم میخورم که مستم کرده‌اند و دوستان دروغین این زن را به گردنم

انداخته اند . همه این ماجرا تصادفی بیش نیست !
والری لبخند زنان گفت :
- یعنی ، آیا میتوانم باز بیخشم ؟
بارون که دچار نگرانی دلازاری بود ، پرسید :
- و تو هنوز هم قصد داری شوهر بگنی ؟
والری باشوری که تاحدی خنده آور بود جواب داد :
- پای هشتاد هزار فرانك درآمد درمیان است ! تازه ، كرول آنقدر دوستم دارد كه زود كلکش كنده خواهد شد !
جوان برزیلی گفت :
- هاه ! منظورت را می فهمم .
- بسیار خوب . تاچند روز دیگر باهم قراری خواهیم گذاشت .
والری این بگفت و فیروزمندانه ازپله ها پائین رفت . بارون كه چند لحظه ای برجای خشك مانده بود با خود گفت :
- دیگر دغدغه ای ندارم . به ! این زن همانطور كه پیش از این منتظر مرك مارنف بود حالا میخواهد عشق خود را برای ازسروا كردن این مردك احق بكاربرد ! ... نه ، من وسیله اجرای خشم پروردگار خواهم شد !
دوروز پس از آن ، همان عده از مهمانان تی به كه باچنان حرارت پشت سرخانم مارنف بدمی گفتند ، درخانه این زن كه اینك نام پر افتخار یکی از رؤسای برزن پاریس برویش بود ، سرمیز گردآمده بودند . هنگام اجرای مراسم کلیسا والری باخشنودی جوان برزیلی را درمیان جمع دید و كرول هم كه شوهر نمونه ای شده بود از سرگزافکاری او را به ناهار دعوت كرد . حضور مونتس درضیافت موجب شگفتی نشد . همه این مردان مهنه و نکته - سنج ازمدتها پیش باضعف ناشی از عشق وسازشكاریهای كامجیوئی آشنا بودند . اندوه عمیق استنبوك كه اندك اندك زنی را كه فرشته می پنداشت تحقیر میکرد درنظرها بسیار برازنده آمد . گوئی كه هنرمند لهستانی بدین سان میخواست بگوید كه پیوند او با والری ازهم گسسته است . لیست هم آمد و خانم كرول عزیز خود را بوسید ، اما ازحضور درضیافت بسبب بیماری دردناك آدلین عذر خواست . بااین همه ، هنگامی كه والری را ترك میکرد ، گفت :
- خاطرت آسوده باشد . تو را درخانه شان خواهند پذیرفت و تو نیز از آنها درخانه ات پذیرائی خواهی كرد . تنها از شنیدن كلمه «دویست هزار فرانك» خانم بارون به آستانه مرك رفته است . او ! با این قضیه همه شان

راتو در چنك خود داری ؛ ولی موضوع را به من خواهی گفت ، نه ؟ ...
والری يك ماه پس از ازدواج ده بار با استنبوك مشاجره داشت ، زیرا
این يك از او درباره هانری مونتس توضیح میخواست و پیوسته سخنانی را که
در غرقه بهشتی شان شنیده بود بیادش می آورد ، و نه تنها با کلمات تحقیر آمیز
والری را سرزنش میکرد ، بلکه چنان مراقب رفت و آمدهای او بود که والری
در میان حسادت و نسلاش و شور دلدادگی کرول یکسر گرفتار آمده بود و
يك لحظه آزادی نداشت . و چون لیست هم آنجا نبود تا راهنمایی اش کند ،
بهنگام خشم و ستیز با چنان لحن سرزنش باری پولهای را که به و نسلاش
میداد برخس کشید که غرور استنبوك یکباره سر بر آورد و دیگر پابه خانه
کرول نهد . والری به هدف خود رسیده بود ، چه میخواست یکچند
و نسلاش را از خود دور کند و آزادی خود را بازیابد . آنگاه منتظر ماند
تا روزی که کرول میبایست نزد کنت پوینو به ده برود و در آنجا در مورد
معرفی خانم کرول مذاکره کند ، والری توانست قراری با مونتس بگذارد .
آری ، میخواست يك روز بتمامی با او باشد و چنان دلایلی برایش اقامه کند
که عشق جوان برزیلی از آن دو چندان گردد .

صبح آن روز رن Reine که بقیاس مبلغ گزافی که به او داده میشد
به عظمت دامنه جنایت خود پی میبرد ، کوشید تا خانم خود را با خبر کند ولی
چون تهدیدش کرده بودند که در صورت افشای راز دیوانه اش کنند و به
تیمارستان سالپترییر Salpêtrière بپندازند ترسید و سستی نشان داد .
گفت :

- شما که این همه خوشبخت هستید ، خانم ، دیگر چرا باز به این برزیلی
رو نشان میدهید ؟ ... من هیچ اعتمادی به او ندارم .

- راست است ، رن . بهمین علت هم عذرش را خواهم خواست .

- آخ ، خانم ، چقدر خوشحال خواهم شد . من از این سیاه برزننگی
میتروسم ! هر چه بگوئی بگمانم از او بر میآید

- چه دیوانه ای ! وقتی که بامن است باید برای او نگران بود .

در این میان لیست وارد شد . والری گفت :

- ماده بزملموسم ، مدتهاست که همدیگر را ندیده ایم ؛ خیلی پریشانم .
کرول یکسر موی دماغم شده است . و نسلاش هم از دستم رفته ، باهم قهر
کرده ایم .

لیست جواب داد :

- میدانم ، و برای همین است که آمده ام : ویکتورن طرف ساعت پنج بعد از ظهر دیدش که در کوچهٔ والوا Valois به یک رستوران فقیرانه می‌رود . گرسنه بود و او را با احساسات بدام انداخته با خودش به خانه آورد . هورتانس که ونسلاس را لاغر و ژولیده و نزار میدید دست آشتی بسویش دراز کرد . . . بین چطور به من خیانت کرده‌ای !

در این اثنا نوکر والری آمد و در گوش او گفت :

- خانم ، آقای هانری آمده اند .

- لیست مرا تنها بگذار . فردا همه را برایت شرح خواهم داد . ولی ، چنانکه خواهد آمد ، بزودی کار چنان شد که والری دیگر نمیتوانست چیزی برای کسی شرح دهد .

در حدود آخر ماه مه حقوق بازنشستگی بارون هولو بر اثر پولهایی که پسرش ویکتورن بتدریج برای ادای قرض او به بارون نویسنکن پرداخته بود از گرو بدر آمد . چنانکه بر همه معلوم است ، حقوق بازنشستگی هر شش ماه یکبار در مقابل ارائهٔ گواهی حیات پرداخته میشود ، اما چون محل اقامت بارون هولو معلوم نبود مستری او در خزانه داری جمع شده بود و اینک لازم بود که بارون پیدا شود تا بتوان حقوق عقب مانده را دریافت کرد . از طرف دیگر ، خانم بارون نیز بر اثر مداوای دکتر بیانشون صحت خود را باز یافته بود . در این میان ژوزفای نیکدل پس از چهل روز جستجوی فعالانه نامه ای برای خانم بارون نوشت که به بهبود کامل او کمک کرد :

» خانم بارون «

» دو ماه پیش آقای هولودر کوچهٔ برناردن Rue des Bernardins

با الودی شاردن Elodie Chardin که کارش رفوگری پارچه های تور است و ضمناً بارون را از چنک مادموازل بیژو در آورده بود زندگی میکرد . ولی یکروز بارون ، بی آنکه چیزی گفته باشد ، همهٔ اثاث خود را بجا گذاشته و از آن خانه رفته است و کس نمیداند کجا . با این همه من دلسرد نشدم و کسی را به جستجوی او فرستادم و این شخص گمان میکند که او را در خیابان بوردون Bourdon دیده است .

» البته من به عهد خود وفا خواهم کرد و امیدم آن است که فرشته در

حق اهریمن دعای خیر کند !

» خدمتکار همیشگی شما

» ژوزفا میراح «

ویکتورن هولو که دیگر خبری از آن پیر زن وحشتناک - خانم نوریسون - نمی شنید و میدید که پدر زنش ازدواج کرده و شوهر خواهرش به کانون خانواده بلزگشته است و از جانب مادر زن تازه اش گزندى بهوى نمی رسد و مادر خودش هم روز بروز به صحت نزدیک تر میشود، از این رو خود را بدست کارهای سیاسی و قضائی می سپرد و جریان سریع زندگی پاریس که هر ساعتی از آن در شمار روزی است او را با خود میبرد. در پایان دوره اجلاس، مجلس نمایندگان او را مأمور ادای گزارشی کرد و او ناچار میبایست شبی را تا صبح به کار مشغول باشد. نزدیک ساعت نه به اطاق کار خود رفت و منتظر بود تا نوکرش چراغ بیاورد. ویکتورن به پدرش می اندیشید و از این که امر جستجوی او را به هنرپیشه خواننده وا گذاشته است خود را سرزنش میکرد و با خود میگفت که فردای آن روز برای همین موضوع باید به آقای شاپوزو Chapuzot مراجعه کند. ناگهان در روشنائی غروب چشمش از پنجره به سر طاس پیر مردی افتاد که دور آن را موهای سفید فرا گرفته بود. پیر مرد گفت:

- آقای عزیز، دستور بفرمائید راهب بیچاره ای را که از بیابان آمده و مأمور است برای تجدید ساختمان دیر مقدسی اعانه بخواهد نزد شما راه بدهند.

از دیدن این پیر مرد که گفته های خانم نوریسون را بیاد می آورد لرزه بر اندام ویکتورن نشست. به پیشخدمت خود گفت:

- این پیر مرد را راه بدهید.

نوکر گفت:

- اطاق کار آقا را به گند خواهد زد. پیراهن نپوشیده است و لباس قهوه ای رنگش را از هنگام عزیت از سوریه از تن در نیاورده. . . .

وکیل دادگستری تکرار کرد:

- بیاوریدش تو، این پیر مرد را.

پیر مرد وارد شد. ویکتورن با چشمان بد گمان راهب قلای را نگرست و پرسید:

- از من چه میخواهید!

- آنچه بنظر خودتان میباید به من بدهید.

ویکتورن از روی سکه هائی که رویهم چیده شده بود يك پنج فرانکی برداشت و به پیر مرد داد. گدای بیابانگرد گفت:

- بحساب پنجاه هزار فرانك این پول بسیار کم است .
این سخن همه تردید های ویکتورن را از میان برد . ابرو در هم-
کشان گفت :

- آیا تقدیر به عهد خود وفا کرده است ؟

راهب جواب داد :

- فرزند ، شك داشتن ناسزا است . اگر خواسته باشید که فقط پس
از مراسم کفن و دفن ، پردازید ، حق دارید . من هشتروز دیگر بازخواهم
آمد .

وکیل داد گستری از جابر جست و با حیرت گفت :

- کفن و دفن !

پیر مرد گفت :

- ما کار خود را کرده ایم ، و در پاریس مرده ها زود سروسامان میگیرند .
هولو سر بزیر افکند و خواست جوابی بدهد ، ولی پیر سبك سر
ناپدید شده بود . هولو باخود گفت :

- هیچ از این کار سر در نمی آورم . ولی ، هشت روز دیگر ، پدرم
را اگر خودمان نیافته باشیم از او جویا خواهم شد . خانم نوریسون (بله ،
اسمش همین است) این هنریشه ها را از کجا پیدا میکند ؟

فردای آنروز دکتر بیانشون ، پس از عیادت از لیست که بر اثر سینه
درد يك ماهی بستری بود ، به خانم بارون اجازه داد که از اطلاق قدم بیرون
گذارد . پزشك دانشمند که پیش از ملاحظه علامت قطعی جرأت نکرده بود
که اندیشه خود را درباره لیست بگوید ، باتفاق خانم بارون به باغ رفت
تا اثر هوای آزاد را بر تشنج عصبی وی مطالعه کند . خانم بارون و فرزندانش ،
از این که میدیدند این پزشك بزرگ و نامبردار چند لحظه ای را با آنها
میگذرانند ، برای رعایت ادب سر سخن را با او باز کردند . پس از یکچند
گفتگو درباره بیماران و وظایف سنگین پزشكان ، درباره اوضاع اجتماع
و روح سودجویی و غیره ، هورتانس برسد :

- برایتان مایه خوشی باید کمتر باشد ؟

دکتر بیانشون جواب داد :

- پزشك حقیقی تنها سودای علم دارد . همین امر وایمان او به فایده
اجتماعی خود بدو نیرو میبخشد . مثلاً من هم اکنون در نوعی لذت علمی بسر
میبرم که بیننده سطحی ممکن است بر اثر آن مرا مردی بیرحم تصور کند ،

فردا من میباید کشف خود را به فرهنگستان علوم پزشکی گزارش دهم ، و آن اینکه من اینک بانوعی بیماری که گفته میشد از بین رفته است سرو کار دارم : این بیماری کشنده در آب و هوای معتدل اقلیم مادرمان ناپذیر است ، اما در هند مداوا می شود . مبارزه پزشك بایک چنین بیماری بسیار زیبا است . ده روز است که من گاه و بیگاه به بیماران خود که يك زن و يك شوهر هستند فکر میکنم . گرچه ، به گمانم باید با شما هم نسبتی داشته باشند ، - و در حالیکه روبه سلسنتین می نمود ، افزود : خانم ، شما مگر دختر آقای کرول نیستید ؟

سلسنتین پرسید :

- نکنند بیمار شما پدر من باشد ؟ آیا خانه اش در کوچه باربه دوژونی Barbet - de - Jouy است ؟

- بله درست است .

ویکتورن وحشت زده پرسید :

- بیماریش ، گفتید کشنده است ؟

سلسنتین از جا برخاست و گفت :

- به خانه پدرم میروم .

بیانشون بنرمی گفت :

- من شما را از این کار بکلی منع می کنم . بیماری مسری است .

زن جوان در جواب گفت :

- پس چطور خودتان میروید ؟ آیا گمان نمی کنید که وظیفه دختر

بزرگتر از وظیفه پزشك باشد ؟

- خانم ، پزشك میدانند چگونه خود را از سرایت دور دارد . این

بی پروائی تان ، با آنکه از فداکاری سر چشمه میگردد ، بمن ثابت میکند

که نخواهید توانست مثل من احتیاط کنید .

سلسنتین برخاست و به اطاق خود رفت تا برای بیرون رفتن لباس بپوشد .

ویکتورن از بیانشون پرسید :

- آقا ، آیا امیدی هست که آقا و خانم کرول را نجات دهید ؟

- من ، بدون آنکه بقین داشته باشم ، امیدوار هستم . این بیماری خاص

سیاهان و قبایل سرخ پوست آمریکاست که بافت پوستشان با نژاد سفید تفاوت

دارد . اما من هیچگونه رابطه ای بین آقا و خانم کرول با سیاهان و سرخ

پوستان با افراد دو رنگ نمیتوانم پیدا کنم . گرچه این بیماری برای ما بسیار

جالب است، اما برای دیگران سخت هولناک است. زن بیچاره که گفته میشد قشنگ بوده اکنون بوضع نفرت انگیزی زشت است! . . . دندانها و موهایش میریزد، قیافه‌اش به‌جدا می‌ها میماند. دستهای مشمئز کننده اش ورم کرده و پوشیده از کورک‌های سبزرنگ است. ناخنهایش در اثنائی که زخمها را میخاراند میافتد و درون زخم می‌ماند . . . و کیل دادگستری پرسید:

- علت چیست؟

- او! فساد خون که با سرعت هول انگیزی می‌گردد. من قصد دارم به مداوای خون پردازم. و بهمین منظور داده ام آنرا تجزیه کنند. هم اکنون که به‌خانه بر میگردد باید گزارش کار دوستم پرفسور دووال Duval شیمی‌دان مشهور را مطالعه کنم تا بتوانم به اقدام نو میدانه ای که گاه ما بر ضد مرگ انجام میدهم دست بزنم.

خانم بارون با لحنی سخت منقلب گفت:

- کار خداست! گرچه این زن در حق من چنان بدی کرده است که گاه دیوانه وار آرزو کرده ام دچار غضب خدا گردد، باز، آقای دکتر، بخدا امیدوارم که موفق شوید.

ویکتورن دچار سرکیجه شده بود و نگاهش پیاپی از مادر و خواهر خود به دکتر سیر میکرد. سخت میترسید که مبادا به‌کنه اندیشه هایش پی ببرند. خود را آدمکش می‌پنداشت. اما در این میان هورتانس خدا را بسیار عادل مییافت.

سلسین باز آمد و از شوهرش خواست که همراه وی بیاید. دکتر بیانشون روبه آنها نمود:

- خانم، و شما آقا، اگر به آنجا بروید باندازه يك قدم از بستر بیمار دورتر بایستید. این تنها احتیاطی است که باید معمول دارید. نه شما و نه زنان مبادا بخواهید بیمار محض را ببوسید. و شما، آقای هولو، بهمین سبب باید با خانمتان بروید تا او را از سرپیچی از این دستور مانع شوید.

پس از رفتن دکتر و آنان، آدلین و هورتانس که تنها مانده بودند، به اطلاق لبست رفتند. شدت کینه هورتانس نسبت به والری چندان بود که نتوانست آنرا پوشیده بدارد. گفت:

- دخترمو! انتقام من و مادرم گرفته شد! . . . این زن افعی صفت لابد خودش را گزیده است. دارد می‌پوسد!

خانم بارون گفت :

- هورتانس ، مگر مسیحی نیستی ؟ تو میباید دعا کنی که خداوند کرم کرده این زن بدبخت را توبه دهد .

لیسبت از روی صندلی برخاست و فریاد کشید :

- چه میگوئید ؟ حرفتان در باره والری است ؟

آدلین جواب داد :

- بله ، دکتر جوابش گفته است ؛ از بیماری وحشتناکی میمیرد که وصف

آن مویر تن راست میکند .

دندانهای دختر عموبت بهم خورد ، عرق سرد بر اندامش نشست و

چنان تکان شدیدی خورد که نشان دهنده عرق محبتش به والری بود . گفت :

- من میروم !

- آخر ، دکتر ترا از بیرون دفن منع کرده است !

- مانعی ندارد ! میروم ! . . . بیچاره کرول ، در چه حالی باید باشد !

آخر ، زنش را دوست دارد !

گنتس استنبوک جواب داد :

- او هم خود در حال مرگ است . آخ دشمنان ماهمه در چنگ شیطان گرفتار

شده اند !

- نه ، دختر جان ! در دست خدا هستند . . .

لیسبت لباس پوشید و شال کشیر زرد رنگ خود را بگردن بست و شغل

منخل سیاهش را بر دوش افکند و با وجود مخالفت آدلین و هورتانس بیرون

رفت و اندکی پس از آقا و خانم هولو به خانه کوچۀ باربه رسید . در آنجا

بدعوت بیانسون هفت تن پزشک برای مشاهده این بیماری منحصر بفرد گرد

آمده بودند . دکترها در سالن ایستاده بودند و بحث میکردند و هر چند

یک بار یکی از ایشان سری به اطاق والری یا کرول میزد و باز میگشت تا بر

اساس ملاحظه سریع خود نظری ابراز دارد .

عقاید این فرمانروایان پهنه دانش متفاوت بود . یکی میگفت که

بیماری چیزی جز مسمومیت نیست و لابد کسی بقصد انتقام مرتکب آن شده است .

سه تن دیگر از پزشکان عقیده داشتند که لنف و دیگر امزجه دچار فساد شده

است . دیگران ، که بیانسون نیز در شمار آنان بود ، بیماری را بر اثر فساد خون

که سبب آن برایشان پوشیده بود میدانستند . بیانسون گزارش تجزیه خون

را که بوسیله پروفور دووال انجام گرفته بود با خود آورده بود . باری ،

انتخاب وسایل مداوا که البته اضطراری و فاقد زمینه متقن علمی بود به حل این مسئله بستگی داشت .

لیسبت در سه قدمی بستری که در آن والری با مرگ دست بگریبان بود بر جای خشک مانده بود . بر بالین دوستش يك تن از کشیشان کلیسای سن توماداکن Saint Thomas d'Aquin دیده میشد و نیز يك راهبه از او پرستاری میکرد . آری ، کلیسا در توده پوسیده‌ای که از پنج حس ظاهر تنها بینائی برایش مانده بود روحی میدید که میبایست در رستگاری آن بکوشد . اما خدمتکاران وحشت زده از ورود به اطاق آقا و خانم سرباز میزدند و تنهادر غم جان خود بودند . عفونت چنان شدید بود که با وجود پنجره های باز و عطرهاى شدید که پاشیده میشد هیچکس تاب آن نداشت که مدت درازى در اطاق والری بماند . والری خود مرگ را احساس میکرد و به گفته های کشیش گوش فرا میداد ، و بهمان نسبت که بیماری خوره آسا زیبائیش را از بین میبرد پشیمانی در روح تباه گشته اش بیشتر رخنه میکرد . والری با ظرافت جسمانی خود کمتر از کرؤل در مقابل بیماری مقاومت نشان داده و میبایست هم زودتر از او ببرد ، خاصه که زودتر از شوهر خود گرفتار شده بود .

لیسبت ، پس از آنکه نگاهی بادوست خود مبادله کرد ، سرانجام به سخنان درآمد و گفت :

— اگر بیمار نبودم می آمدم و از تو پرستاری میکردم . پانزده بیست روز میشود که بستری بودم ، ولی همین که حال تو را از دکتر شنیدم زود آمدم .

— لیسبت بینوای من ، هنوز دوستم داری ؛ خوب می بینم . گوش کن ! دیگر يك یادو روز بیش مهلت فکر کردن ندارم . این که من دارم زندگی نیست . خودت می بینی ، برایم بدنی نمانده است ، يك مشت لجن هستم ... نیگذازند خودم را در آینه ببینم ... سزای من هم همین بود . آخ ! دلم میخواهد برای آنکه بخشیده شوم ، همه بدیهائی را که مرتکب شده ام جبران کنم .

لیسبت گفت :

— اوه ! اگر این جور حرف بزنی ، پس یقین ، که مرده ای !

کشیش گفت :

— این زن را از پشیمانی باز ندارید ، بگذارید با اندیشه های مذهبی

سرگرم باشد .

لیسبت با خود گفت :

— دیگر چیزی از او نمانده. نه چشمهایش را بجای می آورم نه دهانش را ! فکرش هم مختل شده است ! اوه ! راستی ترسناک است !...
والری باز به سخن درآمد :

— تو نمیدانی مرگ چیست . نمیدانی خواه ناخواه به فردای روز مرگ خود ، به آنچه میباید در تابوت دید ، فکر کردن چه معنی دارد : کرم بجای بدن ، اما چه چیز بجای روح ؟... آخ ! لیسبت ، حس میکنم که زندگی دیگری هست ! ... و چنان وحشت بر من مستولی است که نمیگذارد دردهای بدن پوسیده ام را حس کنم !... لیسبت ، چیزهای مقدس را بیازی نگیر ! اگر درستم داری ، از من پیروی کن ، توبه کن !

پیر دختر لورنی گفت :

— من ؟ ... من انتقام را درهمه جای طبیعت دیده ام . حشرات ، وقتی که مورد حمله واقع شوند ، چنان احتیاجی به انتقام حس میکنند که برای ارضای آن حتی تن به هلاک میدهند .

لیسبت ، در حالیکه کشیش را نشان میداد ، افزود : همین آقایان ، مگر نمی گویند که خداوند منتقم است و انتقامش تا ابد الابد طول می کشد ...

کشیش نگاهی سرشار از برد باری به لیسبت افکند و گفت :

— خانم ، شما بیدین هستید .

والری نیز به وی گفت :

— آخر ، بین من درچه حالی هستم !

پیر دختر پرسید :

— این قانقرا یا از کجا به تو سرایت کرده است ؟

— اوه ! نامه ای از هانری دریافت کرده ام که کمترین شکی درباره سرنوشت من باقی نیگذارد . این اوست که مرا گشته . آخ ! مردن ... در لحظه ای که میخواستم شرافتمندانه زندگی کنم... آنهم طوری که مورد نفرت باشم !... لیسبت ، فکر انتقام را از سر برد کن ! نسبت به این خانواده خوب و مهربان باش باش . خود من در وصیت نامه ام هرچه را که قانون اختیار آنرا بمن داده است به آنها بخشیده ام ! برو ، دختر جان ، هر چند که امروزه تو تنها کسی هستی که با نفرت از من دوری نمیجوئی ، تنها میکنم ، برو ، مرا

به حال خود واگذار... دیگر همینقدر وقت آن دارم که خودم را به خدا تسلیم کنم!

لیسبت در آستانه اطلاق با خود گفت :
- کلکش کنده است .

و درحالیکه از بوی عفونت نزدیک بود خفه شود، بیرون رفت . پزشکان را دید که همچنان سرگرم بحث اند . عقیده بیانشون بر نظر دیگران غلبه داشت و اینک بحث تنها در باره چگونگی اقدام آزمایشی بود . یکی از پزشکان میگفت :

- بهر صورت کالبد شکافی بسیار خوبی درپیش داریم، خاصه که دونفر هستند و میتوان مقایسه کرد .

بیانشون بسوی اطلاق والری رفت و لیسبت نیز بدنبال او براه افتاد .
دکتر گفت :

- خانم، قصد داریم داروی بسیار نیرومندی را که خواهد توانست شما را نجات دهد بکار ببریم ...

والری پرسید :

- اگر نجاتم بدهید، مانند گذشته قشنگ خواهم شد ؟

پزشک دانشمند جواب داد :

- شاید !

والری گفت :

- این شاید شما را خوب میدانم چه معنی دارد ! قیافه زنهایی را که در آتش افتاده اند پیدا خواهم کرد . نه ، مرا به کلیسا رها کنید ! دیگر تنها میتوانم پسند خدا باشم . سعی خواهم کرد با او آشتی کنم و این آخرین عشوہ گری من خواهد بود ! بله ، باید خدای مهربان را به تور بیندازم !
لیسبت ، گریه کنان گفت :

- این آخرین حرف والری نازنین من است ، حالا او را بجایم آورم !

دختر لورنی وظیفه خود شمرد که سری هم به اطلاق کرول بزند .
در آنجا و بکتورن و زنش را در سه قدمی بستر بیمار دید . کرول گفت :

- لیسبت ، حال زنم را از من پنهان می کنند . تو از پیش او می آیی ، چطور

است ؟

لیسبت برای آرامش خاطر کرول گفت :

- حالش بهتر است . میگوید که نجات یافته .

کرول گفت :

— ها ! خوب. زیرا ترسم این بود که من موجب بیماریش شده باشم...
آخر، بیخود نیست که در جوانی دلال عطریات بوده‌ام . ولی حالا خودم را
سرزنش میکنم . اگر او را از دست بدم به چه روزی خواهم افتاد ؟ باور
کنید ، بچه‌ها ، من این زن را میپرستم !
سلسین گفت :

— اوه ! پدرجان ، نذر میکنم که اگر صحت بیاید مادر خوانده‌ام را
نزد خودم بپذیرم .

کرول گفت :

— سلسین نازنینم ! بیا بوسم بده !
ویکتورن زن خود را که بسوی پدر میشتافت نگه‌داشت و با نرمی
گفت :

— میدانید که بیماری‌تان مری است .

کرول جواب داد :

— راست است . پزشکان خیلی خوشحالند که نوعی طاعون قرون وسطائی
را که گمان میکردند از بین رفته باشد در من باز یافته‌اند . خیلی خنده‌دار
است !

سلسین گفت :

— پدرجان ! دل داشته باشید . برای بیماری غلبه خواهید کرد .

کرول با خونسردی خنده‌آوری جواب داد :

— آرام بگیرید ، بچه‌ها . مرگ پیش از آن که بسراغ يك شهردار
پاریس بیاید خیلی پروا خواهد کرد . از آن گذشته ، اگر برزنی که من رئیس
آنم از بخت بد ناچار باشد مردی را که دوبار به شهرداری انتخاب کرده است
از دست بدهد ... (ها ! ببیند ، باچه سهولتی مقصودم را بیان میکنم !) باری
در آن صورت میدانم چه جور دست و پايم راجمع کنم . من دلال سابق هستم و
به سفر کردن عادت دارم .

— پدرجان ، به من قول بده که بگذاری کشیشی به بالینت بیاید .

کرول جواب داد :

— هرگز ! چه باید کرد ! من از پستان انقلاب شیر خورده‌ام . ولی
بی‌پیر ! زن بیچاره‌ام دست‌پاچه شده است و کشیشی برایم فرستاده ، بله ، برای

من ، هواخواه برانژه **Béranger** ، دوست لیزت **Lisette** ، نوباوه ولتر وروسو ...! دکتر هم ، برای آنکه ببیند آیا بیماری مرا از پا در آورده است محض امتحان ازمین پرسید : « آیا آقای کشیش را دیده اید ؟ ... » من هم به پیروی از مونتسکیو ، دانشمند بزرگ ، گفتم :

« مثل بنده زر خرید آمد و دستوری را که داشت ادا کرد ، اما هیچ نتیجه ای نگرفت ... »

ویکتورن ، اندوهناک ، پدرزنش را مینگریست و آذخود میپرسید آیا نیروی حماقت و خودنمائی با عظمت واقعی روح برابر نیست ؟ ...
خانم کرول ، پس از تحمل دردهائی که کس بیاد ندارد ، در پایان هفته به خاک سپرده شد و کرول نیز پس از دو روز به زن خود پیوست . بدین سان آثار حقوقی قبالة نکاح از بین رفت و کرول وارث والری شد .

همان فردای مراسم دفن کرول ، وکیل دادگستری بار دیگر راهب پیر را دید و بی آنکه چیزی بگوید او را به نزد خود راه داد . راهب بخاموشی دست خود را پیش آورد و ویکتورن هولو نیز بخاموشی از پولهائی که در میز تحریر کرول پیدا شده بود هشتاد اسکناس هزارفرانکی برداشت و بدست او داد . سلسنتین سی هزار فرانک در آمد و ملک پرل **Presles** راهب وارث برد . خانم کرول نیز سیصد هزارفرانک به بارون هولوهبه کرده بود . و اما خانه کرول و هشتاد هزارفرانک در آمد سالانه میبایست به استانیسلاس ، پسر علیل مارنف ، پس از رسیدن به سن بلوغ تسلیم شود .

خانم بارون هولو ، پس از آنکه بهبود کامل یافت ، اشتغالات پیشین خود را از سر گرفت . در این میان از وی خواسته شد که ضمن رسیدگی به امور خیریه در زمینه قانونی کردن ازدواجهای به ثبت نرسیده نیز فعالیت کند .

یکی از نخستین اقدامات خانم بارون در این باره در محله منحوسی که در گذشته بتیت بولونی **Petite Pologne** نامیده میشد و به کوچه های **Rocher** ، لایه پی نی **la Pépinière** و میرومنیل **Miroménil** محدود بود صورت گرفت . در این محله ، در گذر سولی **Soleil** ، هنگام بیماری خانم هولونامه نویس تازه ای بنام ویدر **Vyder** که گمان میرفت آلمانی باشد مستقر گشته بود . این مرد با دختر نوسالی صورت زن و شوهر زندگی میکرد و چنان مفتون و مراقب وی بود که نیکگذاشت جز با خانواده يك بخاری ساز ایتالیائی که در کوچه سن لازار **St Lazare** مسکن داشت با کسی رفت و آمد نکند . بخاری ساز نامبرده چندی پیش بوسیله خانم بارون

هولو که بنیابت از طرف خانم نیکوکار دولاشاتری *de la Chanterie* عمل میکرد از ورشکستگی حتمی نجات یافته و در خانه‌اش رفاه جایگزین تنگدستی شده بود. از این رو یکی از نخستین بازدیدهای خانم بارون صرف دیدار از این خانواده گردید و منظره‌ای که پیش چشمش نهاده شد سخت او را بوجد آورد. خانواده، بالای مغازه و کارگاه بخاری سازی که اینک انباشته از کالا بود و کارگران و شاگردان که همه ایتالیائی بودند در آن میلولیدند، در آپارتمان کوچکی منزل داشت. در آنجا خانم بارون را چنان پذیره شدند که گوئی مریم عذرا برایشان ظاهر گشته است. آدلین برای آنکه از کاروبار پدر خانواده جويا شود چندی به انتظارش نشست و در این میان درباره مردم بیچاره‌ای که خانواده بخاری ساز در آن حوالی سراغ داشتند از ایشان پرسش کرد. زن ایتالیائی گفت:

— آخ! خانم مهربانم، شما که میتوانید حتی اهل دوزخ را نجات دهید، در این نزدیکی دختری است که باید از گمراهی بیرون بکشید.
— آیا خوب میشناسیدش؟

— نوه اوستای سابق شوهرم است که از زمان انقلاب در فرانسه اقامت گزید و ژودیزی *Judici* نام داشت. در زمان امپراطور ناپلئون، این ژودیزی اولین بخاری ساز پاریس بود. بعد هم در ۱۸۱۸ مرد و ثروت خوبی برای پسرش گذاشت. اما این پسر همه دارائیش را بازنهای بدکاره تلف کرد و آخر بایکی از آنها که مکاره تر از دیگران بود ازدواج کرد، و این دختر را که تازه پانزده سالش تمام شده است از او دارد.
خانم بارون، که از شباهت کردار این ژودیزی و شوهر خود سخت منقلب شده بود، پرسید:

— خوب، چه بسردختر آمده است؟

— بله، خانم، این دختر که آتالا *Atala* نام دارد پدر و مادرش را ترك کرده و آمده است در همین نزدیکی بایک آلمانی پیر هشتاد ساله بنام ویدر که کارش نامه نویسی برای بیسوادان محله است زندگی میکند. باز اگر این پیر مرد هرزه که میگویند دخترک را از مادرش به هزار و پانصد فرانک خریده است با او ازدواج میکرد، از آنجا که لابد چیزی از عمرش نمانده و ظاهراً صاحب چند هزار فرانک درآمد است، دخترک از گناه و خاصه از فقر که او را به کارهای بد خواهد کشاند نجات مییافت.

آدلین گفت:

— از این که کار خیری را به من توصیه کرده اید ممنونم . ولی باید احتیاط نمود . این پیرمرد چه جور آدمی است ؟

— او! خانم! مرد خوبی است و دخترک را خوشبخت کرده . عقلش هم خوب سر جاست . زیرا محله ای را که خانواده ژودیسی در آن زندگی میکند ترک گفته تا دخترک را از چنگ مادرش بیرون بیاورد . مادری دخترش را میباید و شاید هم قصد داشت که زیباییش را مورد بهره برداری قرار دهد... آنوقت آنالا بیاد ما افتاد و به آقای خودش توصیه کرد که نزدیک ما منزل بگیرد . یارو که می بیند ما چگونه مردمانی هستیم به دخترک اجازه میدهد که پیش ما بیاید . ولی خانم! آنها را با هم ازدواج دهید . این کاری است که کاملاً شایسته شاست ... دخترک همین که شوهر کرد آزاد خواهد شد و از چنگ مادرش بدر خواهد آمد . زیرا زنک در کمین است و میخواهد او را وارد کار تئاتر کند یا به راه های ناشایست بکشانند ...

— این پیرمرد برای چه با او ازدواج نکرده است ؟

— لازم نبود . از آن گذشته ، مردک هر چند آدم بدی نیست ولی بگمانم آنقدر حیل و گریه است که خواسته باشد دخترک را در اختیار خود داشته باشد؛ و حال آنکه در صورت ازدواج میترسد به همان سرنوشتی دچار شود که همه پیرمردان گرفتار شده اند .

خانم بارون گفت :

— میتوانید کسی را بسراغ این دختر بفرستید . من همین جا خواهم دید و پی خواهم برد که آیا چاره ای هست ...

زن بخاری ساز اشاره ای به دختر بزرگ خود کرد و این یک بیدرنک بیرون رفت . پس از ده دقیقه باتفاق دختری پانزده سال و نیمه برگشت که زیباییش رنگ خاص ایتالیائی داشت .

مادموازل ژودیسی پوستی مرمرین داشت ، از آنها که شب در نور چراغ مانند زنبق سفید مینماید ، باچشمائی درشت و فروزان ، مژگانی انبوه و برگشته ، موهائی به رنگ آبنوس و همان وقار و شکوه خاص دختران سرزمین Lombardie . و از آنجا که دختر بخاری ساز به وی خبر داده بود که خانم متشخصی بانتظار اوست ، رخت ابریشمی قشنگی پوشیده بود . دخترک با کنجکاوئی ساده دلانه اش از گوشه چشم خانم بارون را وادری میکرد و از تشنج عصبی او سخت در شگفت بود . خانم بارون نیز از دیدن یک

همچو شاهکار زیبایی در لجنزار فحشا آمی عبق کشید و در دل سو گند خورد که
اورا براه تقوی باز آرد .

- دختر جان ، است چیست ؟

- آتالا ، خانم .

- خواندن و نوشتن میدانی ؟

- نه ، خانم . ولی عیبی ندارد ، چونکه « آقا » با سواد است ...

- پدر و مادرت ترا به کلیسا برده اند ؟ اصول دینت را میدانی ؟

- خانم ، پدرم میخواست از همین چیزها که شما میفرمائید به من یاد

بدهد ، ولی مادرم نگذاشت ...

خانم بارون باتغیر گفت :

- مادرت ...! یعنی مادرت اینقدر زن بدی است ؟

- همیشه مرا میزد . خودم نمیدانم چرا ، ولی پدر و مادرم پیوسته سر من

دعوا داشتند .

- پس هیچوقت از خدا چیزی با تو نگفته اند ؟

دختر ، که چشمانش فراخ گشته بود ، با سادگی دل انگیزی گفت :

- اوه ! پدر و مادرم تا چیزی میشد می گفتند « لعنت خدا ! ... » « خدا

چاره ات را بکند ! ... »

- هرگز کلیسا ندیده ای ؟ هرگز بفکرت نرسید که آنجا پابگذاری ؟

- کلا ؟ ها ! ... نتردام و پانتئون را گاه که پدرم مرا به گردش میبرد

از دور دیده ام ؛ گرچه این هم کم اتفاق میافتاد . از این کلیساها در محله های

پائین نیست .

- شما در کدام محله بودید ؟

- در محله ...

- ها ، محله چه ؟

- کوچه شارون Charonne ، خانم ...

- خوب ، هرگز به تو نگفته اند که خوب چیست و بد چیست ؟

- مادرم هر وقت که مطابق میلش کار نمیکردم مرا میزد ...

- ولی مگر نمیدانستی که با ترك پدر و مادر رفتن بدنبال يك پیرمرد

و با او زندگی کردن ، کار بدی مرتکب میشوی ؟

آتالا ژودبسی خانم بارون را از سر غرور نگاه کرد و جوابی نداد . آدلین

با خود گفت :

- دخترک یکسروحشی است !

زن بخاری ساز گفت :

- اوه ! خانم از این جور دخترها در محله شان فراوان است .

- خداوندا ، این بچه از همه چیز ، حتی از تمیز خوب و بد بی خبر

است !

در این لحظه خانم بارون دست پیش آورد که دست دختر را بگیرد ، و

پرسید :

- چرا به من جواب نمیدهی ؟

آتالا باخشم يك قدم عقب تر رفت :

- شما هم عقلمان پاره سنگ بر میدارد ! يك هفته بود که پدر و مادرم گرسنگی

می کشیدند . مادرم ظاهراً میخواست مرا به کار بسیار بدی وادارد ، چه پدرم

کتکش زد و دزدش خطاب کرد . در این میان آقای ویدر آمد و همه قرض های

پدر و مادرم را پرداخت و باندازه ، اوه ! يك کیسه پر ، پول به آنها داد .

آنوقت مرا با خودش برد . پدرم گریه میکرد ، ولی دیگر میبایست از هم جدا

شویم ! خوب ، کجای این کار بد بود ؟

- حالا این آقای ویدر را خیلی دوست دارید ؟

- میپرسید دوستش دارم ؟ البته ، خانم ! شبها برایم قصه های خوب

میگوید !... برایم رختهای قشنگ ، زیر پوش و شال کردن آورده است . حالا

مثل شاهزاده خانمها لباس میپوشم . کفش چوبی دیگر پیا ندارم . دو ماه

است که دیگر نمیدانم گرسنه بودن یعنی چه . دیگر سیب زمینی غذایم نیست !

برایم آب نبات و شکلات میآورد . چه کار هست که آدم برای يك بسته شکلات

نکند ! از همه گذشته ، بابا ویدر بسیار مهربان است ، چنان با خوبی و نوازش

از من پرستاری می کند که تازه پی میبرم مادرم چه رفتاری میبایست با من

داشته باشد بناست يك کلفت پیرم بیاورد که در کارخانه کمکم باشد ، زیرا

نمیخواهد دستم را برای آشپزی کثیف کنم . در این يك ماهه کسب و کارش

خوب بوده است ؛ هر شب سه فرانک برایم میآورد و من آن را توی قلم

میگذارم . تنها يك چیز هست ، و آن این که میل ندارد بغیر از این جا پیش

هیچ همسایه و آشنا بروم ... باری ، مرد بسیار خوبی است ؛ و من به هر چه

بخواهد تن میدهم ... مرا گریه ملوس صدا میکند ، و حال آنکه مادرم جز

عنترو نکبت و گه ، جنده ، دزد چیزی بمن نمی گفت .

- خوب، دختر جان، پس چرا کاری نمیکنی که بابا و پدر شوهرت باشد؟

دختر، که با قیافه‌ای سرشار از مناعت خانم بارون رامپنگریست، پیاکی و آرامی، بی آنکه سرخ شود، گفت:

- کاری است شده و رفته! خودش به من گفت که زن کوچولوش هستم. ولی، راستش، اگر شکلات نباشد، زن يك مرد بودن هم کار کسل کننده‌ای است!

خانم بارون زیر لب گفت:

- خدایا! این کدام بدهمه چیزی است که توانسته دختر بدین معصومی را از راه بدربرد؟ سپس، در حالیکه به آنچه میان او و کسرول گذشته بود می‌اندیشید، افزود: این بچه را به راه راست آوردن جبران بسیاری از خطاها خواهد بود! من میدانستم چه میکنم. اما او از همه چیز بسی خبر است!

آتالا بالحنی نواز شکر پرسید:

- شما آقای سامانون را می‌شناسید!

- نه، دختر جان. ولی برای چه از من میپرسی؟

- راستی، نمیدانید؟

زن بخاری ساز گفت:

- آتالا، از خانم نترس. خانم فرشته است!

- آخر، شوهرم خودش را از دست این سامانون مخفی میکند... اما من دلم میخواست که آزاد میبود.

- برای چه؟

- هه، برای این که بتواند مرا به تئاتر ببرد.

خانم بارون دخترک را بوسید و گفت:

- چه دختر دلربایی!

آتالا که با سردست‌های خانم بارون بازی میکرد پرسید:

- شما دارا هستید؟

- هم آها و هم نه. برای دخترهای كوچك و خوبی مثل تو که بخواهند

وظایف دینی خود را پیش کشیش یاد بگیرند و در راه راست قدم بردارند من دارا هستم.

آتالا گفت:

— درچه راهی قدم بردارند ؟

— در راه تقوی !

آتالا خانم بارون را با چشمانی حيله گرو خندان نگریست . خانم بارون زن بخاری ساز را نشان داد و گفت :

— این خانم را ببین . از وقتی که به آغوش کلیسا باز گشته خوشبخت است . شوهر کردن تو مثل جفت گیری حیوانات بوده است .

آتالا جواب داد :

— من ؟ به ، اگر شما آنچه بابا و پدر به من میدهد برایم بیاورید بسیار خوشحال خواهم شد که اصلا شوهر نداشته باشم . بس که ناراحت کننده است ! خودتان که میدانید ، نه ! ...

— زن همین که همسر مردی شد ، شرط تقوی آن است که به او وفادار بماند :

آتالا زیرکانه گفت :

— تاروژی که آن مرد بمیرد ؟ ... در این صورت وفاداری من مدت درازی طول نخواهد کشید . اگر بدانید بابا و پدر چه جور نفس میکشد و سرفه میکند ! ... آنگاه به تقلید پیر مرد سرفه کرد : ائوه ! ائوه ! ... خانم بارون به سخن ادامه داد :

— تقوی و اخلاق حکم میکنند که زناشوئی تان بوسیله کشیش که نماینده خداست و محضر ثبت که نماینده قانون است تسجیل شود . ببین ، مثلا این خانم از راه قانون زناشوئی کرده است .

— مگر در این صورت با مزه تر است ؟

— خوشبخت تر خواهی شد . زیرا هیچکس ترا از آن سرزنش نخواهد کرد . خودت هم مورد بسند خدا خواهی بود !

آتالا ژودبسی به سخنان خانم بارون چنان گوش میداد که گویی موسیقی است . آدلین چون دید که او از فهم دلایلی که میآورد عاجز است با خود گفت باید راه دیگری در پیش گرفت و به خود پیر مرد رجوع کرد . گفت : — خوب ، دختر ، به خانه ات برگرد . من خودم میروم با این آقای ویدر گفتگو کنم . آیا فرانسوی است ؟

— آلزاسی است ، خانم . ولی ، بدانید ، پولدار خواهد شد ! اگر فرض را به این سامان ادا کنید ، بزودی پولتان را پس خواهد داد ! زیرا بقراری که میگوید تا چند ماه دیگر صاحبش هزار فرانک درآمد خواهد

شد و آنوقت شاید مابه ده دور دستی در ناحیه وژ Vosges برویم و آنجا زندگی کنیم .

بشنیدن کلمه وژ خانم بارون در تفکرات عمیقی فرو رفت . ده خود رایباد آورد ؛ در این میان سلام بلند بخاری ساز خانم بارون را از اندیشه های دردناکش بیرون کشید . بخاری ساز که آمده بود تا از رونق کار خود شمه ای بگوید ، افزود :

— خانم، تا يك سال دیگر خواهم توانست پولی را که به من قرض داده اید ادا کنم . اگر ثروتی بدست آورم ، شما هم روزی خواهید توانست از کیسه من آنچه میخواهید بردارید ، و من بوسیله شما همان کمکی را که در حق ما کرده اید به دیگران خواهم کرد .
خانم بارون گفت :

— فعلا از شما پولی نمی خواهم ، بلکه همکاری شما را در يك کار نيك طلب میکنم . من اینجا این دخترک ژودیسی را که با پیرمردی زندگی میکند دیده ام و میخواهم آنها را بطریق شرعی و قانونی به ازدواج هم در آورم .
— ها ! بابا و پدر مرد بسیار خوب و شایسته ای است . در همین دو ماهه که در این محله بسر میبرد دوستانی پیدا کرده است . صورت حساب های مرا او پاکنویس میکند . به گمانم سرهنک بوده و خدمات فراوان به امپراطور کرده است . آخ ! چه عشقی به ناپلئون دارد ! . . . امیدوار است کار و بارش خوب شود . بله ، آخر بیچاره قرض دار است ! . . . حتی به گمانم خودش را پنهان میکند و مأموران اجرا بدنبالش هستند .
— به او بگوئید که اگر حاضر شود دخترک را به عقد خود در آورد قرض هایش را خواهم پرداخت .

— بسیار خوب ، کاری است که زود میتوان انجام داد ! راستی ، خانم بفرمائید به سراغش برویم : در دو قدمی این جا ، در گذر سولی مسکن دارد .
خانم بارون و بخاری ساز برای رفتن به گذر سولی براه افتادند . در نیمه راه این گذر که تازه احداث شده بود و دکانهای آن بیهای بسیار ارزان اجاره داده میشد ، خانم بارون روی شیشه مغازه ای که پشتش پرده هائی از تافته سبز رنگ آویخته بود چنین خواند :

نامه نویس

روی درد کان هم نوشته بود :

دفتر نامه نویسی

تحریر نامه و عریضه ، پاکنویس صورت حساب و غیره

در نهایت سرعت و راز داری

انجام میشود .

وارد دکان شدند . میز تحریری چرکین از چوب سفید ، مقداری پوشه و يك نيمکت زهوار در رفته در آنجا دیده میشد . يك کاسکت و يك چراغ که به آباژور کثیفی مزین بود روی میز نهاده بود و میتوانست هم نشانه ضعف بینائی پیر مرد باشد و هم بمنظور روپنهان کردن از چشمان کنجکاو . بلکه ای هم در گوشه ای بود که به طبقه بالا راه میبرد . بخاری ساز گفت :

- در اطلاق بالائی است ، میروم صد اش میکنم که بیاید .

خانم بارون نقاب تور خود را پائین کشید و نشست . صدای پاهای سنگینی بلکه آن کوچک چوبی را بلرزه در آورد ، و آدلین بدیدن شوهر خود ، بارون هولو ، که نیم تنه ای خاکستری رنگ بافتنی و شلواری از پارچه پشمی کهنه به همان رنگ بتن داشت و کفش دم پائی پوشیده بود نتوانست از چیخ کشیدن خود داری کند .

هولو از سر ادب گفت :

- خانم ، چه فرمایشی دارید ؟

آدلین از جا برخاست ، دست او را گرفت و با صدائی که از هیجان بریده مینمود به بخاری ساز گفت :

- ژوزف ، شما بروید توی خیابان .

آدلین که از فرط شادی همه چیز را فراموش کرده بود گفت :

- دوست من ، حالا میتوانی به آغوش خانواده ات برگردی ، دیگر

نرومند هستیم ! پست صد و شصت هزار فرانک درآمد دارد ! حقوق باز نشستگی -

ات از گرو درآمد است ، و تو تنها با ارائه گواهی زنده بودن خود میتوانی

پانزده هزار فرانک حقوق عقب مانده ات را بگیری ! والری مرده است و

سیصد هزار فرانک بتو بخشیده ؛ نامت دیگر از سر زبانها افتاده است و میتوانی

وارد مجامع بشوی . بیا ، ناخوشبختی مان کامل شود . نزدیک سه سال است

که من در جستجوی تو هستم . بقدری به بازیافتن تو امیدوار بودم که آرزوهایمان

را حاضر و آماده نگه داشته ام . اوه ! از این جا بیرون بیا ، از این وضع

دلآزاری که در آن می بینت بیرون یا .

بارون که گیج شده بود گفت :

- خیلی دلم میخواد ، ولی آیا میتوانم دخترک را باخودم بیاورم ؟
- هکتور ، از او دست بکش ! این کار را برای آدلیت که هرگز
کمترین توقع فداکاری از تو نداشته است بکن . قول میدهم که چیزی
برای این دخترک معین کنم و شوهر خوبی برایش پیدا کنم و خواندن و نوشتن
به او یاد بدهم . بگذار یکی از آنها که به تو لفت بخشیده اند بسبب تو
خوشبخت شود و دیگری نه در لجنزار هرزگی بیفتد و نه در تنگدستی . بارون
هولو لبخند زنان گفت :

- پس این تو بودی که میخواستی مرا به ازدواج واداری ؟ ... کمی
اینجا باش تا بروم بالا و لباس بپوشم ؛ آخر ، يك دست لباس خوب درجامه -
دانم دارم .

آدالین ، پس از آنکه تنها ماند و بار دیگر این دکان نکبت بار را از نظر
گنراند ، اشکش سرازیر شد و باخود گفت :

- او اینجا زندگی میکرد و حال آنکه مادر ناز و نعمت بودیم ! بیچاره !
چه مکافاتى دید !

در این میان بخاری ساز پیش آمد تا از اولینم خود اجازه مرخصی
بگیرد . آدالین به او گفت تا درشکه ای بیاورد . بخاری ساذرفت و پس از
آنکه باز آمد خانم بارون از او خواهش کرد که از آتالا ژودیسی در خانه
خود نگهداری کند و هم اینک او را از آنجا ببرد . آنگاه افزود :

- به او بگوئید که اگر خواسته باشد تحت تعلیم آقای کشیش کلیسای
مادلن قرار گیرد ، همان روزی که مراسم تناول قربان بجای آورد من سی هزار
فرانك جهیز و يك شوهر خوب و جوان و سربراه به او خواهم داد .
بخاری ساز باشتاب گفت :

- پسر بزرگ خودم ، خانم ! بیست و دو سال دارد و این دختر را
می پرستد !

در این میان بارون باین آمد . چشمانش از اشك تر بود . در گوش
زن خود گفت :

- میخواهی مرا از تنها موجودی که محبتش بمن تا اندازه ای به پای
محبت تو میرسد جدا کنی . دخترک زار زار میگردد و من نمیتوانم او را در
این حال ترك کنم ...

– آسوده باش ، هکتور . در خانواده نجیبی زندگی خواهد کرد و من حسن رفتار با او را ضمانت میکنم .

بارون زن خود را بسوی درشکه هدایت کرد و گفت :

– ها ! حالا میتوانم بدنبال تو بیایم .

هکتور که باردیگر به هیأت بارون دُموری در آمده بود شلوار و سرداری ماهوت آبی به تن داشت ، با جلبتفه سفید و کراوات سیاه و دستکش . همینکه خانم بارون روی نمکت درشکه نشست آتالا نیز مانند ماری درون درشکه خزید و گفت :

– آخ ! خانم ، بگذارید همراه شما بیایم . ببینید ، دختر بسیار خوب و بسیار مطیعی خواهم بود ، هر کاری که بگوئید خواهم کرد . ولی مرا از بابا و پدیر که آنهمه چیزهای خوب برایم میآورد جدا نکنید . کتکم خواهند زد ! . . .

بارون گفت :

– خوب ، دیگر ، آتالا ! این خانم زن من است . باید از هم جدا شویم .

دختر ساده دل جواب داد :

– این ! این پیرزن که مثل برک درخت می لرزد !

در این میان بخاری ساز که در جستجوی دخترک بود دم درشکه آمد . خانم بارون گفت :

– بیریدش خانه خودتان !

بخاری ساز آتالا را در آغوش گرفت و او را بزور به خانه خود برد . آدلین دست هکتور را گرفت و در اوج هیجان شادی گفت :

– دوست من ، از این فداکاریت تشکر میکنم . چقدر عوض شده ای !

چقدر باید زجر کشیده باشی ! دختر و پسر یکسر غافلگیر خواهند شد !

آدلین مانند دلدادگانی که پس از فراق طولانی به دیدار معشوق نایل شده اند از هردری پیایی سخن میگفت . پس از ده دقیقه راه بارون هولو و زنش به خانه کوچۀ لومی لو گران رسیدند نامه زیرین برای آدلین رسیده بود :

« خانم بارون

« آقای بارون هولو دُموری با نام مستعار تورک Thorec که مقلوب

هکتور است يك ماه در کوچۀ شارون بسر میبرد و اینك هم با نام و پدیر در گذر سولی زندگی میکند . خودش را اهل آلزاس قلمداد کرده و هارش

نامه نویسی است و با دختری بنام آتالا ژودیسی بسر میبرد. خانم، خیلی احتیاط کنید، زیرا سخت در جستجوی بارون هستند، اما بچه عنوان، نمیدانم. « زن هنریشه به وعده خود وفا کرد و مانند همیشه خود را خدمتگزار حقیر شما میداند.

« ژ . م . »

باز گشت بارون چنان موج شادی در خانواده برانگیخت که او را بزندگی در آن پای بند ساخت. دیگر آن دخترک، آتالا ژودیسی، از پادش رفت. آری، افراط در هوسبازی او را مانند کودکان دمدمی کرده بود. هیأت ظاهرش نیز یکسر عوض شده بود. هنگامی که فرزندان خود را ترک میکرد مردی سالم بود و اینک مانند پیران صدساله شکسته و خمیده و مچاله شده باز آمده بود. شام بسیار باشکوهی که سلسنتین باشتاب ترتیب داده بود ضیافت‌های خانه ژوزفا را بیاد پیرمرد آورد و او که از تنعم خانواده خود گنج شده بود در گوش زن خود گفت:

- باز گشت پدر گریز پارا جشن میگیرید؟

آدلین جواب داد:

- هیس! . . . هر چه بوده فراموش شده!

بارون پرسید:

- پس لبست کو؟

هورتانس گفت:

- افسوس! در بستر بیماری است و دیگر امیدی نیست که برخیزد. منتظر است که پس از شام ترا ببیند.

صبح روز دیگر، هنگام بر آمدن آفتاب، سرایدار به ویکتورن هولو خبر داد که پاسبانها اطراف خانه را فرا گرفته اند. مأموران اجرا برای دستگیری بارون هولو آمده بودند. نگهبان دادگاه بازرگانی که از پی زن در بان قدم برمیداشت حکم رسی دادگاه را بدست وکیل دادگستری داد و از او پرسید آیا مایل است بدهی پدر خود را بپردازد. موضوع بر سر ده هزار فرانک سفته ای بود که بارون بنفع مرد ربا خواری بنام سامانون امضاء کرده بود و احتمالاً دوسه هزار فرانکی بیش از او نگرفته بود. ویکتورن از مأمور دادگاه بازرگانی خواست تا نفرات خود را مرخص کند و آنگاه پول را پرداخت. اما در همان حال با نگرانی از خود میپرسید:

- آیا کار به همین تهام خواهد شد؟

لیست که بقدر کفایت از نیکبختی‌هایی که به این خانواده روی نموده بود اندوه و تلخ‌گامی داشت ، این حادثه خوش را دیگر نتوانست تاب آورد . حالش چنان‌رو به وخامت نهاد که دکتر بیان‌شون گفت که تا يك هفته دیگر خواهد مرد . بدین‌سان پیر دختر لورنی در پایان مبارزه طولانی خود که در آن بارها به پیروزی رسیده بود مغلوب گشت . ولی در همان حال که بر اثر بیماری سل‌ریوی بامرک وحشتناکی دست به گریبان بود راز کینه دیرینه‌اش را پنهان نگه‌داشت . حتی این‌خشنودی خاطر برایش میسر گشت که آدلین ، هورتانس ، هولو ، ویکتورن ، استنبوک ، سلسین و فرزندانشان را با چشم گریبان در کنار بستر خود ببیند .

بارون هولو ، که برخلاف این سه ساله خواب و خوراک مرتبی داشت ، بزودی نیروی خود را باز یافت و تاحدی به هیأت پیشین خود درآمد . این بهبود حال چنان مایه مسرت آدلین گشت که از شدت تشنج عصبی اش کاسته شد . لیست از دیدن احترام بی‌عدی که بارون به زن خود می‌گذاشت روزیش ازمرک با خود گفت :

— آخر ، سعادت خود را باز یافت!

و این اندوه مرک دختر عموبت را تسریع کرد و فردای آن‌روز سراسر يك خانواده با چشم‌اشکبار جنازه اش را مشایعت نمودند .

بارون هولو و زنش دیگر به سالهایی از عمر خود رسیده بودند که میبایست به استراحت مطلق پردازند . از این رو آپارتمان مجلل طبقه اول را به کنت و کنتس استنبوک وا گذاشتند و خود به طبقه دوم نقل مکان کردند .

در آغاز سال ۱۸۴۵ بارون پیامردی پسر خودتوانست باش هزارفرانک حقوق شغلی در راه آهن بدست آورد . از این رو باش هزار فرانک حقوق بازنشستگی و ثروتی که خانم مارنرف به او هبه کرده بود اینک جمعاً بیست و چهار هزار فرانک درآمد سالانه داشت . و اما هورتانس که طی سه سال قهر با شوهر خود دارائی اش را مستقلاً اداره می‌کرد ، ویکتورن آن دویست هزارفرانکی را که برنس ویسبورک بنام خانواده داده بود به اسم خواهر خود به معامله دادمویک مستیری دوازه هزارفرانک در سال برایش مقرر کرده بود . و نسلا س هم که شوهر زن ثروتمندی بود دیگر دست از با خطانمی کرد . اما کارش به تن آسائی می‌گذشت . نمیتوانست هیچ اثری هرچند هم که کوچک باشد بوجود آورد . درعوض با عنوان هنرمند که داشت در محافل اعیانی بسیار مورد توجه بود و بسا هنردوستان که با او مشورت میکردند . سرانجام

نیز مانند همه ناتوانان عرصه هنر که استعدادهای نوید بخش آغاز کار خود را از دست میدهند منتقد هنری گشت. باری، هر يك از این سه خانوار که با هم زندگی میکردند دارای درآمد خاص خود بود. خانم بارون که از آنهمه مصائب تجربه آموز شده بود اداره کارها را به پسر خود واگذار کرده بود و برای بارون چیزی جز همان حقوق خود نیگذاشت، به این امید که کسی درآمد او را از آنکه باز به خطاهای گذشته روی آورد بازدارد. خوشبختانه، با آنکه این امر شگفت مینمود، بارون ظاهراً از جنس لطیف چشم پوشیده بود. آرامش او، که خانواده اش آنرا بحساب طبیعت میگذاشت، سرانجام بعدی مایه اطمینان خاطر گشت که دیگر همه از خوشرویی و رفتار دلپسند بارون دموری بسیار خوشنود بودند. بارون هولونست به زن و فرزند خود با عطف و بسیار رفتار میکرد، در تماشای خانه و مجالس مهمانی به همراهشان میرفت و در پذیرایی های پسر خود بالطفی دل انگیز شرکت میکرد. باری، از همه جهت مایه خرسندی خانواده اش بود.

سلسنتین که هنر فراوانی در امر خانه داری داشت و از این حیث دست پرورده لیست بود این خانه بسیار بزرگ را رام میکرد. اما ناچار شده بود که يك آشپز بگیرد. پس از آن هم لازم آمد که دستياری برای آشپز استخدام شود. در آغاز ماه دسامبر ۱۸۴۵ سلسنتین يك دختر فربه نورماندی از ده ایزینی Leigny آورد، کوتاه قد، دارای بازوانی سرخ و گوشتالو با چهره ای مبتذل و بسیار کودن. طبیعی است که در خانه کسی به حضور وی توجه ننمود. این دختر که آگات Agathe نام داشت، بس که بدلهجه بود چندان به دل آشپز نشست و او، بجای آنکه با بدست آوردن دل آشپز هنر بزرگ طبخ را از وی بیاموزد کاری کرد که مورد تحقیر وی قرار گرفت. در واقع آشپز بیشتر به لوئیز، پیشخدمت کنتس استنبوک میل داشت. و آگات که مورد بدرفتاری آشپز بود از وضع خود گله مند بود. چه، هر بار که آشپز میخواست پختن خوراکی را بیابان برساند دختر را به بهانه ای از مطبخ بیرون میفرستاد. دختر میگفت:

«راستی که بد آوردم. میروم جای دیگر کار میکنم.
با این همه، اگرچه سه بار خواسته بود بیرون بروم، باز در آن خانه ماند.

شب آدلین بر اثر همه عجبی از خواب بیدار شد و هکتور را در تخت خواب خود که پهلوی تخت خانم بارون قرار داشت ندید. ساعتی منتظر

ماند، ولی بارون نیامد. ترسید و گمان برد که سانه‌ای روی نموده و شاید بارون سگته کرده است. به طبقه بالا که خدمتکاران آنجا در اطاقهای زیرشیروانی میخوابیدند رفت و توجش به اطاق آگات جلب شد که نه تنها روشنائی چراغ از میان در نیمه بازش بیرون میزد بلکه همه گفتگویی نیز از آن شنیده میشد. آدلین صدای بارون را شناخت و وحشت زده برجای خشک ماند. بارون که به زیبایی‌های آگات دل سپرده بود در مقابل مقاومت حساب شده این کلفت مطبخی بجائی رسیده بود که این سخنان نفرت انگیز بر زبانش میگذاشت :

— زنم دیگر عمری نخواهد کرد، و اگر تو بخواهی میتوانی خانم بارون بشوی .

آدلین فریادی کشید و شمعدان را از دست رها کرد و شتابان از آنجا گریخت. سه روز پس از آن خانم بارون بحال مرك بود و خانواده اش با چشم اشکبار گرد بستر او بودند. دمی پیش از آنکه جان بسپارد، دست شوهر خود را گرفت و فشرد و در گوش او گفت :

— دوست من، دیگر جز زندگی چیزی نداشتم که در راحت بدهم : لحظه ای دیگر آزاد خواهی شد و خواهی توانست يك خانم بارون تازه درست کنی .

و آنوقت دیده شد که از چشمان مرده اشک بیرون زد، و این چیزی است که میباید بندرت اتفاق افتد. آری، بیرحمی مرد هوسباز بر شکیبائی فرشته غالب آمده بود !

بارون هولو سه روز پس از مراسم دفن زن خود پاریس را ترک گفت. یازده ماه بعد ویکتور من غیر مستقیم خبر یافت که پدرش مادموازل آگات پیکتار Piquetard را بزنی اختیار کرده و ازدواجشان روز اول فوریه ۱۸۴۶ در ایزینی صورت گرفته است .

ویکتورن هولو به پوپینو، سردوم وزیر سابق بازرگانی که همکار او در دادگستری بود و باوی از این ازدواج سخن میگفت چنین جواب داد : — پدران میتوانند با ازدواج فرزندان خود مخالفت کنند. اما فرزندان نمیتوانند پدرانی را که به کودک بازگشته اند ازدیوانگی بازدارند.

پایان



علم موفق زیستن

اثر: جیمس ولگوس

ترجمه: مترجم توانا مشفق همدانی

کتابی است که هر فرد علاقمند به سعادت و نیک بختی و موفقیت اعم از
از هر جنس و طبقه میتواند از آن استفاده نماید

دختر عموی من راشل

اثر: نویسنده مشهور دافنه دوموریه

ترجمه کامل توسط جواد علامیردولو

کتابی بس ارزنده تر و شیرین تر از ربه کا

سه ساله دربارهٔ تنوری

میل جنسی

از روانشناس مشهور اطریشی :

فروید

ترجمه: هاشم رضی

در نبرد مشكوك

اثر فنا ناپذیر و جاودانی نویسنده بزرگ

جان اشتاین بك

تعبیر خواب
و بیماریهای روانی
اثر: روانشناس مشهور اطریشی:
فروید
ترجمه: ایرج پورباقر

مدعیان نبوت و مهدویت
تألیف: اعتضادالسلطنه
باهتمام: هاشم رضی

عقاید داروین
ودانش ژنتیک
تألیف: نصراله باب الحوائجی

تسخیر شدگان
(جن زدگان)
شاهکار با ارزش نویسنده نامی روس
داستایوسکی
ترجمه: دکتر علی اصفرخبره زاده

دین قدیم ایرانی
از آغاز تا ظهور زرتشت
تألیف: هاشم رضی

